هو الله تعالی

S: 63 / RR

# کتاب
## دیباچه
## شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم
## فردوسی طوسی علیه الرحمه

در بندر معمورهٔ
بمبئی



بزیور طبع آمد

# فهرست

سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان و تمامی انها چهار طبقه اند اوّل پیشدادیان دوّیم کیان سیّم اشکانیان چهارم ساسانیان طبقهٔ اوّل پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بوده سی سال بود
پادشاهی ضحاک تازی هزار سال یکروز کم بود
پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی زو پنج سال بود
پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود
پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود
پادشاهی گرشاسب نه سال بود
پادشاهی جمشید هفتصد سال بود
پادشاهی نوذر هفت سال بود

سلطنت پیشدادیان جمله دو هزار و چهارصد و چهل و یکسال و یکروز کم بود

طبقهٔ دوّم از سلاطین عجم کیانند و انها نیز ده نفر بودند

ذکر سلطنت کیان

پادشاهی کیقباد صد سال بود
پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود
سلطنت کیانیان جمله
پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود
پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست بود
پادشاهی داراپسر داراب چهارده سال بود
پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود
پادشاهی اسکندر چهارده سال بود
پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
پادشاهی داراب دوازده سال بود
هفتصد و سی و دو سال بود

طبقهٔ سیّم از سلاطین عجم اشکانیانند و پادشاهی اشکانیان تمام دویست سال بود اسامی ایشان ذکر نشد

طبقهٔ چهارم از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت نفرند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود
پادشاهی شاپور اورمزد ملقب به ذوالاکتاف
پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
پادشاهی پلاش پنج سال و دو ماه بود
پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
پادشاهی پوران دخت شش ماه بود
پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام بهرام میان چهار ماه بود
پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود
پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود
پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود
پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود
پادشاهی اورمزد شاپور یکسال و ده ماه بود
پادشاهی نرسی پسر بهرام [illegible] سال بود
پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود
پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود
پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود
پادشاهی اردشیرویه شش ماه بود
پادشاهی فرخزاد یک ماه بود
پادشاهی بهرام اورمزد سال و سه ماه و سه روز بود
پادشاهی اورمزد پسر نرسی سال بود
پادشاهی یزدگرد سی سال بود
پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
پادشاهی هرمز دوازده سال بود
پادشاهی گرازکه او را فرامین نیز گفتند پنجاه روز بود
پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

سلطنت ساسانیان چهارصد و نود و شش سال و نه ماه و بیست و سه روز بود

تمام شد فهرست اسامی سلاطین عجم
در روز دوازدهم شهر محرم الحرام سنهٔ یکهزار و سیصد و
هشت هجری علی ید الحقیر الفقیر میر برقانی مرتضی الحسینی در دار السلطنه
اصفهان امید که ناظران عاصی را بدعای خیر یاد و
شاد فرمایند

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

اگرچه ازلوازم بندگی ولوازم شیوه پرستندگی همانست که سرنامه بسپاس وستایش آفریننده وحمد وثنای روزی دهنده آراسته وپیراسته نماید
وزبان نیایش بیان بشکر فراوان خالق کون ومکان ومبدع زمین وزمان از بند خاموشی وفراموشی برگشاید اما عظمت وجلالش نه چنانکه در فکر وخیال توصیف آن
گنجد ورحمت ونعمتش نه چندانکه در میزان زبان وترازوی بیان شکران سنجد رباعی بنده همان به که زتقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجا آورد پس همان به که بر سفینهٔ صلوٰة صلات پیغمبران خود را بساحل نجاة رساینده بر سر کار میشود که ذکر خیر بهر دیار همی رود بر رای
عالم آرای هنرمندان وضمیر آفتاب نظیر بخردان هویداست که جمهور فصحای بلاغت آئین وجمیع بلغای فصاحت آفرین در هر دیار بهر اعصار یک زبان وهم داستان اند
که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا بسرا پردهٔ وجود ننهاده که لآلی شاهوار مانند فردوسی بسلک نظم کشیده ونه کاهی چنین دررا بدر بگوش مستمعان
رسیده گوش عروس دانش اثرا بهبهای جان خریده وگلوی شاهد بینش بکمند هوس نیورش گرفتار وکتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند وپایهٔ ارجمند دارد برصدق
دعوی ایشان حجتی است کافی وبرهانیست شافی وهر سه رکن رکین سرای سخنوری که استادیشان مسلم ومقبول ارباب دانش وهنر پروریست زبان اعتراف باستادی
اوگشادند وداد سخن سرائی او دادند انوری ابیوردی گوید آفرین بر روان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده او نه استاد بود وما شاگرد او خداوند
بود وما بنده نظامی گوید سخنگوی پیشینه دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس سعدی گوید چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت
پاک باد وهمچنین دیگر شعرا ای تازه ومحکم زتو بنیاد سخن هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن فردوس مقام بادت ای فردوسی انصاف که نیک دادهٔ داد سخن
فی الجمله راه تعریف وتوصیفش پیمودن طلاء خالص را آب زر اندودن آفتاب را مشعل نمودن است چه حاجتست که خورشید را بیارایند وهر چند که این کتاب مرغوب
خاطر خواص وعوام ومحبوب ضمائر کافهٔ انام است فاما بتصاریف زمان وانقلاب دوران واختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش ونساخان
کج اندیش مسخ وفسخ گردیده که لطفعلی خان آذر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا میتوان گفت که در این کتاب شعری از فردوسی باقی مانده باز آنچه مانده مقال
اشعار فصیح بلغا وافکار بلیغ فصحا در هر باب شعر خوب وسخن مرغوب دارد اگرچه مؤلف مذکور در این باب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل حقیقت دور افتاده
چه دو نسخهٔ این کتاب که یکصفحهٔ آن متفق بانتظام ابیات وانتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان تر ز مکان که از مدت مدید وارد هندوستان
بلکهنو ساکنست اکثر اوقات بمطالعهٔ کتب فارسیه مایل علی الخصوص بسیر این کتاب مصروف شاغل می بود خواست که بسیاری از نسخ معتبران فراهم آورده بتصحیح وتهذیب
پردازد وجواهر گردآلودش را آب وتاب داده بنظر جوهریان دانش وبینش گشاید وبهترین تحفه ویادگاری بدست اخوان الصفا گذارد لهذا بفده نسخ قدیم خوب
وچند نسخ دیگر ناتمام جمع ساخته مقابله وتصحیح نمود وبتوفیق باری عز اسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوه ظهور بخشود اما از آنجا که مصارف طبع کتاب بسیار است
وبسبب انکاه هرنتن صاحب که در آنوقت یکی از صاحبان کونسل یعنی مشیر فرمانفرمای هندوستان بود وسرکار در این باب تنگدستی نمود لهذا این کار ملتوی
ماند بلکه تا حال صورت نمیگرفت لکن پادشاه عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمانجاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر پادشاه اوده باستماع این تنگدستی عجیب
دستگیری مبذول نمود آنجناب برخلاف رسم شاه محمود که با وجود وعدهٔ بشاعر راه بخل پیمود این عالیجاه بدون وعده واستدعا بر طرز عالی همتان دست
امداد برمصحح گشود وچون تفصیل کتاب با بهاء التصحیح موجب ازدیاد واعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد در اینجا نگارش میرود چهار نسخه سرکار کمپنی یکی از

ازان نسخهٔ ایرانی بسیار خوش خط بقلم مولانا عبد الرحیم بن مولانا عبد الله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یکهزار و دو صد و چهل و سه بیت سال اختتامش یکهزار و بیست و
یک هجری و دوم ازان نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوب نوشتهٔ محمد حافظ رشتکی صحیح و معتمد همگی ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بیست سال اختتامش یکهزار و هشت
هجری سیم ازان نسخه بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب بسیار صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد بیت و سال هشتصد و هشتاد و دو هجری چهارم ازان نوشتهٔ بخط ایران
اما نسبت بنسخ دیگر صحت نداشت همگی اشعارش پنجاه و شش هزار و ششصد و هشتاد و پنج بیت یک نسخه سید التفات حسین تمام بخط خوب و بصحت نسبت بدیگر
نسخ فایق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بخط حاجی علی المشهور بکاتب مسجل مهر شاه عالمگیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و یکصد و سی و پنج سال اختتامش هشتصد و نود و نه هجری
یک نسخه فرستادهٔ رکنس صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبد الصمد بن علی محمد الحسینی همگی ابیاتش چهل و ششهزار و نهصد و هشتاد و دو و سال اختتامش یکهزار
بیست هجری دو نسخه فرستادهٔ منتظم الدوله یکی ازان تمام بخط ایران صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوشخط مشتمل بر پنجاه و پنجهزار و یکصد و نود و دو بیت دوم ازان
تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار متوسط المرتبه و سال اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانهٔ اشیاتک سوسیتی یعنی گروه فضلای متجسس علوم
در سوم هندوستان تمام خط ایرانی خوشخط و پر تکلف و صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی مشتمل بر پنجاه و یک هزار و یکصد و سی و سه بیت یک نسخه فرستادهٔ
مدلین صاحب تمام و خوشخط نوشتهٔ شیراز بخط ابن حسن بن نور الدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط الحال و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخه
بخط هندوستان کهنه و بوسیده و سال اختتامش یکهزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ راغبس صاحب بخط هندوستان نوشتهٔ عبد الکریم بن عبد النبی
جونپوری در صحت و اعتبار داشت و سال اختتامش یکهزار و بیست هجری یک نسخه فرستادهٔ لمتر صاحب نهایت خوشخط اما صد هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسب
نامهٔ اسدی و داستان دیگر یک نسخه بیر خبک متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و ششهزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال اختتامش هشتصد و
بیست و یک هجری چهار نسخه ازین هیچمدان یکی ازان بخط ایران خوشنویس صحیح و بسیار معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سیصد و ده بیت و سال اختتامش نهصد و چهل و
نه هجری دوم ازان بخط ایران بسیار خوب و از همه تفوق جسته و در صحت بی نظیر نوشتهٔ محمد خان قزوینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و بیست بیت سوم ازان تمام
بخط ایران هدیهٔ خلد مکان شاه اوده و در صحت و اعتماد لایق چهارم ازان نسخهٔ ایرانی خوشخط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسب در نهایت صحت
و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد دو نسخه فرستادهٔ میرزا علی بخط غیر ایران یکی ازان از ابتدای کتاب تا قصهٔ آمدن بیجیر با نامهٔ کیخسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل
اعتبار و دیگر ازان از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن کیخسرو بخط خوب و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنربل تسر ملول صاحب از شروع قصهٔ سوسن رامشگر تا آخر بخط
ایران و بسیار صحیح و چون قبل از انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دو بار رو داد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بسر کار امرا بملاحظه رسید
ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده بود بار بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخهٔ هندوستان
نظر بلا ضرورت نگشود اگرچه گاهی معانی ابیات اینها روشن تر مینمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمده بیت ◎ چراغیست مر تیره شب را بسیچ ◎ ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
و اگر این بیت دو تحقیست مصرع ثانی با اول ربط ندارد اما چون در بیست و چهار نسخه دیدگر دید و یک نسخه که چنین بود ◎ چراغیست مر تیره شب را بسیچ ◎ نه پیچی
تو اندر بخاد خش پیچ ◎ نظر اعتماد نگماشت هرچند که معنی روشن تر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در سنه ۱۸۱۱ عیسوی از ابتداء شاهنامه تا شروع قصهٔ
سیاوش در دار الحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع در آمد اتباعش بر خود لازم کردیم اما در بعضی مقام نظر بسلسلهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات
که در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم مع هذا در چند مقام بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکار است باجا در آوردم و داستانهایی چند که در نسخ معدوده
بنظر رسید و از اسلوب یا وجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دید الحاقی پنداشته بخاتمه گذاشته من جمله آن ◎ حکایت اول ◎ که مشتمل بر قصهٔ جمشید و سر
گذشت آن با دختر گورنگ شاه در دو نسخه یافته و اگر ابیاتش در رزم و بزم و ماتم و سور از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراتب دور است مع هذا قوی ترین دلائل انکه
این داستان در گشتاسب نامهٔ اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره مانند لطفعلیخان آذر در آتشکده و دولتشاه و علی قلیخان و غیرهم اکثر ابیات این داستان را
بطرف اسدی نسبت کنند ◎ حکایت دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد و در هیچ یک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد و لیکن مصححان نسخ شاهنامهٔ
سابق الذکر در یک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقه در اشعار داستان فصاحت و طرز کلام فردوسی معدوم است چنانکه این ابیات ◎ بیت ◎
زمین است کوه است و دشت است چیست ◎ زنسناس از آدمی یا پریست ◎ چو بشنید میلاد و افکند سر ◎ به پیش و نمیکرد بر روی نظر ◎ نه مرو نیست این دزدی و رهزنی ◎ بدین کار
و الیس تر از هر زنی ◎ چو زان قلعه و در اثر وا نماند ◎ روانگشت زال و از انجا براند ◎ و سوای این بسیار و نیز نام کک در هیچیک کتب متداول لغت مانند
فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع و غیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید پهلوانان ایران زبان استمداد در
پیش زال کشادند و او عذر پیری خود بدین بیت آورد ◎ کنون چنبری گشت پشت یلی ◎ نتابد همی خنجر کابلی ◎ پس رستم را سپهسالار ساخت اما از نوجوانی
او اندیشید و از ناآزموده کاری وی بترسید لهذا رستم به تسلی او اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت ◎ همانا فراموش کردی
زمن ◎ دلیری نمودن بهر انجمن ◎ ز کوه سپید و ز پیل ژیان ◎ کانم که آگاه بد پهلوان ◎ و جنگ کک که واقعهٔ دشوار و پیش ازین گفتار است اگر از
زبان فردوسی بودی البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم مینمودی نظر برین امور الحاقی پنداشتم و بخاتمه انداختم اما قصهٔ برزو که سوم است

در پنج نسخه بنظر رسیده است اگرچه در بزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایه کلام فردوسی است و به بسیار غور و امتیاز بیتی یا سخنی بر آید که از طرز کلامش سست نماید چنانکه ◎ جهاندار از دور رمید بدان ◎ بپیران چنین گفت کای پهلوان ◎ ولیکن چو گرگ درنده گردنده بود ◎ حذر کردن و در خوردن چه سود ◎ همین برد تازان بزیر بغل ◎ که گرگ درنده رباید حمل ◎ لیکن اندراجش تا آخر داستان کیخسرو و مستلزم انقطاع سلسلهٔ تاریخ و ارتباط داستانهاست و آنچه در پنج نسخه بعد داستان رستم و بیژن را از چاه و شبیخون زدن با هفت گرد در ایوان افراسیاب و قصت موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن افراسیاب با ایران بسپهداری پیران برای انتقام شبیخون رستم می آید چنانچه افراسیاب گوید شبیخون کنون تا در خان من ◎ از ایران بسازند بر جان من وخود فردوسی در انتقام گوید ◎ چه از کار بیژن بپرداختم ◎ رکوه در نو پیران سخن ساختم ◎ و اگر بعد این قصهٔ برزو مندرج بودی البته اشاره بآن نه باین منمودی پس با وجود تصریح فردوسی و انتظام داستان و ارتباط بسابق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو مانند جملهٔ معترضهٔ میان شرط و جزا در اینجا مندرج باشد و نیز هیچیک اهل لغة متداوله نام برزو پسر سهراب را در کتاب بیاورده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیری و برهان و غیرهما مسطور است و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند نام قصهٔ برزو بملاحظه در آمد که آن شصت هزار ابیات و گفتهٔ عطائیست اغلب که این داستان از آن باشد و چون قبل از این بفرمایش بایسنقر خان نبیرهٔ امیر تیمور گورکان فضلاء آن دیار به تکمیل و تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت گرد آوردن باستان نامه که اصل این تاریخ است ملحق ساختند نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع کشیدم تا کم و بیشی در آن راه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحهٔ روزگار بماند ◎ **حکایت جمع آوردن باستان نامه** ◎ راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصا ساسانیان سیما پادشاه عادل انوشیروان بجمیع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات ایشان بشدت ولوع بوده پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک تحقیق میکردند و نسخ آن بکتب خانه میبردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانه جمع شده بود دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاده و ابتدای دولت کیومرث تا انتهای دولت خسرو پرویز بر ترتیب یاد کرده و هر سخن که در انجا مذکور نبود از موبدان و ادیبان پرسید و آنرا ملحق گردانید و تاریخی جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد وقاص خزانهٔ یزدجرد را بغنیمت گرفت و آن تاریخ در میان غنایم بود پیش عمر بردند ترجمهٔ آن را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی از آن حکایات چون قواعد عدل جمشید و فریدون و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر و زرای ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند و چون غنایم در میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهة ملک حبشه با دیگر غرائب و نفایس خزانهٔ یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هندوستان کتاب متداول شد تا در خراسان دولت بآل یعقوب رسید یعقوب لیث فرستاد و آن نسخه را بیاورد و بفرمود که ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هر چه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابو منصور عبد الرزاق وکیل پدر خود سعد بن منصور المعیر را بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی تاج خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشابور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلثمائه هجری این کتاب را درست کردند و در عراق از انجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان بآل سامان رسید آل سامان را بمطالعهٔ آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمودند که آنرا نظم کند و دقیقی یکهزار بیت گفته که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا الطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچکس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خور فیروز نام از فارس که مسقط رأس او بود جلا نموده و گردش گردون و جور زمان و طالع واژون و تخت شور نافرمان بشهر غزنی که مقر سریر سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آمد نظم

چو سایه تهی گشت از خواسته ◎ شده بدبر عیشش ز غم کاسته

گرش قرص خور بی حجاب آمدی ◎ چو دیده ز دانش پر آب آمدی

که سلطان چو آن قصه اصغا کند ◎ مگر در دفترش داد او کند

خواست تا بحکم السلطان ظل الله یؤوی الیه کل مظلوم و ملهوف لغت صدور خود را در انحضرت نهایت بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه نورانی متزمل در پلاس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شمهٔ از پریشانی حال و تفرقهٔ تشویش بال خود بر او عرضه کرد نظم ◎ جفاهای چرخ ستمکار گفت ◎ غم و دوری از مسکن باز گفت ◎ حدیث غریبی و فقر و نیاز ◎ یکایک بنزدیک او گفت باز ◎ امام نیکنام چنانکه عادت کرامت او بود متعهد گشته قبول نمود که گاهی احوال او به بندگی جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحهٔ طالع واژون او نگارد چون خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات ملیح عرض داشت کرد تا بوسیلهٔ امام معروض گرداند روزی بدرگاه سلطان باداد یا نهاد چون بدرگاه رسید شعرا را دید که شعر اصفت طلوع کرده بودند و ثریا دار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند نظم سواران مضمار نظم دری ◎ سلاطین تخت هنر پروری ◎ بمیدان در افکنده گوی سخن ◎ بر ایشان نظاره کنان انجمن ◎ در اثنای این حال آن دین داوری ◎ گرفته طومار از عنصری ◎ چو لؤلؤ بدریا و گوهر بکان ◎ فرستاد نزدیک شاه جهان ◎ بر آن نظم چون چشم سلطان

فتاد ◎ چو در دانه در گوش خود جای داد ◎ زبانرا تحسین او برگشود ◎ بتشریف خاصش نوازش نمود ◎ چنان رفت فرمان مالک رقاب ◎ که نظم آورد عنصری این کتاب خور فیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا بر حقیقت اینحال فیروز نشد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال ننموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز بنای ارکان آن ننهاده مستحق چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی ملهوف و مشعوف بوده اند چنانچه بعضی باستیفاء اسباب بزم و فرقهٔ باستیعاب از امور رزم و این سلطان هنرمند را خبر بداستانها و اشعار هنرمندان مائل بغیت فضلای زمان و عقلای دوران و اقاصی و ادانی بسمط جوزا و عقد ثریا در این بارگاه فراهم آمدند نظم ◎ هنر نزد آن شاه روشن روان ◎ بود همچو جان در تن ناتوان ◎ هنرمند در عهد او کامران ◎ کشد رخش اقبال در زیر ران ◎ در اینچند روز نسخهٔ مشتمل بر بعضی سیر الملوک از سجستان آورده اند و سلطان عادل عزائم همت بران تصمیم فرموده که جواهر اخبار و آثار در سلک نظم آورند از دحام و انبوهی شعرا بر در از آنجهت است که امروز و زمیعاد است که شعرا در منظومات خود را در نظام عرض او رند و شعر عنصری در نظر خاطب ضمیر سلطان زیباتر آمد و او را تربیت فرمود خور فیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود چرا تحسر تو از بهر چیست گفت نظم ◎ کرم چرخ گردی همی یاوری ◎ شدی اختر طالعم مشتری ◎ نیاسودمی یکدم از خورد و خواب ◎ بدر کاهش آوردمی این کتاب ◎ امام گفت در قصهٔ عرض کن که رفع میکنی اینحال را در نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشهٔ احضار بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید خور فیروز اینحکایت در قصهٔ خود درج کرد سلطان از فرط شفقتی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من بوطن از محالات است امّا بارسال رسول و نامه احضار آن ممکن در زمان فرمود تا کتابتی کردند و سلطان بقاصدی داد که بمقام آورد و بقبائل او رساند و کتاب بستاند بیاورد ◎ مثنوی ◎ برون رفت قاصد چو برق جهان ◎ نهاده شب و روز سر در جهان ◎ چو صرصر شدی در نشیب و فراز ◎ شدی دل شب چو در سینه راز ◎ چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قوام خور فیروز رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد و در روایت دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دیم تحفهٔ او را فرستادی در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذو الاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دیم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان شنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان آورنده را تحف و صلهٔ نیکو داد و تحفهٔ بسیار جهة ملک کرمان فرستاد و بنابراین محبت ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو کردی آزاد نامی از نژاد سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت و آن مجموع المجموع ببرد القصه از این مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد راقم حروف گوید هرچند که فضلاء مذکور در تفصیل سطور اهتمام و سعی تمام بکار بردند امّا بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هند و ستان با وجود اختلاف زمان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن با یران دعویست بلا برهان و خلاف راست و نیز در هیچیک از کتب هنود ذکری از آن نیست بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند و قطع نظر از قصهٔ سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع و وهم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نموده چنانکه در عهد کیخسرو و دیگر کتاب زند داست که ظهور آن در زمان گشتاسب موافق دین زردشت بعد صد و هشتاد سال از مردن کیخسرو است در این ابیات آورده

برآورد در گنبد آتشکده ◎ همه زند و استا بزر آزده ◎ جهاندار یکشب سر و تن بشست ◎ بشد دور با دفتر زند و است

چو خسرو بآب مژه رخ بشست ◎ برافشاند دینار بر زند و است

و نیز ذکر مذهب عیسیٔ در عهد سکندر بدین ابیات نموده ◎ همان از برو خیزرانش قضیب ◎ نوشته بر آن برمحب الصلیب ◎ نشستند و او را بآئین بخواست

برسم مسیحا و پیوند راست ◎ بدادار دارنده سوگند خورد ◎ بدین مسیح و به تیغ نبرد ◎ اگرچه بر همه روشن و هویداست

که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی است علی هذا القیاس اختباطش بسیار است اگر همه را التحریر نماید کتابی دیگر باید و مد نظر سائران این کتاب سوای دو امر نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریت پس باعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتداء سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه بیست و یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و ششصد و هفتاد و چهار سال است بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گرشاسب دو هزار و چهارصد و چهل و یکسال است و هرچند در وقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد و امّا چون ماخذ جمیع کتب تواریخ است ناچار آنچه هست از مغتنمات روزگار است و امّا از روی شاعریت چون همه فضلاء انام از خواص و عوام همزبانند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف آنچه در افواه مردمان است که فردوسی از لغت عربی احتراز کرده محض غلط است اگرچه بنسبت دیگر شعرا متعرض بلغت عرب بسیار کم شده و چون در این کتاب لغت پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ آنرا از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و صراح بر آورده و در آخر جلد چهارم منطبع کرد اند که گویا مفتاح این گنجینهٔ شاهوار است و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه بایسنقر خانی بتفصیل تمام تر مذکور و دیگر همه مورخین در این باب خوشه چین آن خرمن نشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف درایت یا روایت اشاره بدان کرده آید ◎ **بیان احوال حکیم فردوسی** ◎ گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او مولانا فخر الدین احمد مولانا فرخ الفردوسی و نام او منصور و کنیت او ابو القاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور بربامی که بلند بود برشد و روی بجانب قبله کرد و نعرهٔ بزد و از هر جانب آواز می شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبّر که از مشاهیر معبّر آنست و تعبیر مجتبی منسوب بدوست کیفیت

این خواب بر سید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز آوازه اوست این پسر تو سخنگوئی شود که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و انجواب که از هر طرف شنیدی علامت
انست که در همه اطراف و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند بالجمله فردوسی چون بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول و در انواع کمال و دانش از قران
و امثال بسر آمد بر مطالعه کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف کردانیدی و منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدانجو
در آمدی و بآب روان انسی داشتی و بهر وقت از جهت سیل که بنداب شهر را میبرد آب از انجوی منقطع شدی احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه
آرزو میداشت و میکفت بزرگ بزرگ سعادتی باشد اگر میسر شود که بنداب شهر که بخاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم گردد چنانکه از سیل منهدم
نتواند گردد و بر خود فرض کرده بود که هرچه در تصرف در آورد و خدای تعالی او را روزی کرداند در ان کار صرف کند و چنین گویند فردوسی میل تمامی بنظم شاهنامه داد
و در ضمیر میگذرانید که هرگاه اینکار را بتوانم کرد مقصود من میسر شود و بعزم مصمم این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود که محمد
لشکری نام نداشت در اینمعنی مشورت کرد آن عزیز او را در اینمعنی ترغیب و تحریض داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجودست و اگر تو در
خاطر داری بجد تمام در ان اشتغال میباید نمود پس فردوسی خواست بی تردد بگفتن آن مشغول شود این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمه که از
اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بگشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن مرد
بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس ابتدای آن کرد از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را شنودن آن رغبت شد و انوقت والی طوس ابو منصور
بود از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت
سعی نمای و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را وفات رسیده وهنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور در مفتح
شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور بعد از ان سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و در ان اوقات نام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و هم در ان
ایام حکم سلطان بنام ارسلان خان در باب طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد بمعذرت
توسل جست مفید نیامد آخر حکایت شیخ معشوق او بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید بسبب خبری که از جانب غزنی بدو رسید وهنی در ان
عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی بغزنی رسید بدیع الدین دبیر منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت
در اشاره نظم این کتاب بفردوسی فایدهٔ تصور نمیتوان کرد چرا که سلطان بیقین دانست که انخدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و اینمعنی موجب تنقیص مقدار
آنطایفه است و ممکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حقوق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف میشود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی
از راه باز گردد اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستد عنصری و رودکی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوئی که اعتقاد ما را در حق خود بشناسی که
بچه مرتبه است و نظر با نکه نسبت با آن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقهٔ خاطر و تضییع اوقات شریفه چیزی عاید نخواهد شد چه از
انمدت که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرموده و در مجلس ذکر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر دلتنگ نشوند و آن تقصیر منسوب
نکردند چون اینسخن بفردوسی رسید متردد گشت و خواست که باز گردد اندیشه کرد که شاید اینسخنها بغرض باشد چند روزی در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا در آن
اثنا بدیع الدین دبیر را با عنصری مخالفتی پدید شد باز گردانیدن فردوسی را استبعاد باو کردند او متوهم شد و نزد وی کس فرستاد تا فردوسی را بگوید که هر حکایت که از
این باب باو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر سخن با ایشان برابر میتوانند شد مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین
مکتوبی بنوشت و این ابیات را در انجا درج کرد **نظم** ◎ بگوش از سروشم بشیء مژدهاست ◎ دلم گنج گوهر زبان اژدهاست ◎ چو سنجید بمیزان من عنصری ◎ کیا چون
کشند پیش کلبن سری ◎ زبید انسی باشد و کودکی ◎ که ای فرو فی زند رودکی ◎ و از هرات روان گشت بغزنی رسید و بعضی گویند فردوسی را از عامل طوس ظلمی
رسیده بود و به تظلم بغزنی در آمد و در ان ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده بود که هر یک از ان داستانی
نظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهده او کنند و نام شعرا اینست **اول** عنصری دویم فرخی سیم زینبی چهارم عسجدی پنجم
منجیک چنگزن ششم خرمی هفتم ترمذی ویسکر ابو حنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری
بودند با متثال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فردوسی بغزنی رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی را بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان از رسیدن او
اعلام کند و وضو ساخت که دوکانه از برای یگانه بگذارد اتفاقا شعرای غزنی عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوب صورت از حریفان کر بخیهٔ صحبت خلوت
داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی که نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش ما
منغص خواهد کرد و واجب الدفعست یکی گفت با او بدمستی بنیاد کنیم با همه کس دلیری نتواند کرد دیگری گفت هر یک مصراعی بگوئیم و از او التماس رابع
کنیم در قافیه مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و گرنه عذر او را بخواهیم عنصری گفت این بقاعده است چون برسید او را اعزاز نمودند و صورت حال تقریر کردند
او در جواب گفت اگر توانم بگویم و الا زحمت ببرم **عنصری گفت** چون عارض تو ماه نباشد روشن **فرخی گفت** مانند رخت گل نبود در گلشن نگه
**عسجدی گفت** مژگانت همی گذر کند از جوشن **فردوسی گفت** مانند سنان گیو در جنگ پشن ◎ ایشان خنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد چنانکه

مجموع فضل او را مسلّم داشتند بموانست و مصاحبت و مباحثت با این طایفه یار شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود
نظم ◎ چو کشتی با سپ بدیهه سوار ◎ بر آوردی از خیل فکرت دمار ◎ برمح سخن در صف ارتجال ◎ شکستی بیک حمله قلب رجال ◎ چون شعراء غزنی ارتفاع
مدارج فنون هنر او را معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان مسدود کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت که او را ماهک
کفشندی در آن باغ بفردوسی رسید و با او زمانی بسخن در آمد و ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد بعد از طعام
احوال پرسید که از کجائی و چه مقصود داری فردوسی تمام حال خود باز گفت از ظلمی که بر او رفته بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان با ندیم گفت
ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بهر و گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل
قصه بعرض سلطان رسانی ندیم گفت همچنین کنم امّا روز دیگر فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی را
بعرض رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد او را با ابو القاسم اکلیل عیش و طرب از سر نهادی
بیت ◎ ببستند از بهر عیش و طرب ◎ گریبانی از روز بر ذیل شب ◎ و ابو القاسم از ماهک التماس نمود که او را ذرّه وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سیر جلوه
دهد تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه پایه همّت بدست رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد بیت ◎ بود ذرّه بو القاسم و شاه مهر ◎ پی مهر ذره رود تا سپهر
ماهک گفت امروز شعرا ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع ضمائر هر یک طلوع کرده بود در سر انگشت عرض بدان حضرت نمودند
و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو بیکر یعنی دو بیت که از سپهر طبع او درخشنده شد فرمان سلطان خسان نفاذ یافت
که بنای اتمام کتاب بسخن او نهد پس ابو القاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که او راز نهان
دادم او نیز مراز نهاد هد چون رستم خنجر کشید و امان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت قطعه ◎ هر آنگه که تشنه شدی تو بخون ◎ بیالودی این خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود ◎ بیاندام تو موی دشنه شود ◎ سلطان از این دو بیت مستحسن افتاد پس ابو القاسم باندک زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرده حکایت
ماهک واقف نبود و ابتدایش آن بود ◎ کنون خورد باید می خوشگوار ◎ که می بوی مشک آید از جویبار ◎ شبی با ماهک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند
و صنعت سخنوری او را اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد ابو القاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری
گران بها تر و پیکر آن محجوبه افکار از صورت مخدّره خاطر او زیباتر است ◎ عروسی درخشنده چون آفتاب ◎ نهان لیک چادر در مشکناب ◎ چو روح القدس پیکرش نوری
نه از عالم عنصر عنصری ◎ درخشان بزیر نقاب مراد ◎ چو آب خضر در میان سواد ◎ پس ابو القاسم داستان بماهک داد و بملازمت سلطان رسانید ◎ بیت ◎
چو در گوش سلطان سخن جا گرفت ◎ الف وار در جانش ماوا گرفت ◎ از ماهک سؤال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رای طلوع کرده و این کوکب
ثواقب افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان جهان پناه نهاده
بحکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت مؤکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار بنده
داد که بمطالعه شریف رسانم سلطان باحضار او مثال فرمود که از او استفسار رود که اگر این کتاب بتمامی نظم داشته باشد احتیاج بتحمل آن نیفتد ابو القاسم را بمجلس
سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نمود ابو القاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف دعای سلطان تقریر کرد
که مردی غریبم و از ولایت طوس از ضرب سهام ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نوّاب سلطان سلطان پناهیده ام و در سایه مرحمت و رافت پادشاه اسلام از
آسیب دهر نافرجام آرامیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آوردم سلطان را خوش آمد و احوال طوس و اهالی آن دیار از او پرسید در این اثنا استفسار
کرد که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان کرده که در هنگامیکه کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد
که با افراسیاب رزم کند و با طوس گفته بود که زنهار که از راه کلات نگذری که برادرم فرود نامی از دختر پیران ویسه در آنجاست و جوانی سودائی مزاج است مبادا جنگ
اندیشه رای جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد و چون طوس بسرحد توران رسید بسخن شاه کار نکرد و براه کلات رفت و میان ایشان
محکم گشت و سر انجام فرود کشته شد کیخسرو از این حکایت و حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد برادرش از نیز بکشت القصه چون
طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود در طابران که قصبه بود بر این موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه مجدد بود و مجال و
فسحتی نداشت این شهر بنا نهاده و بنام خود موسوم کرد که تا این شهر باقی باشد نام او بجای بود و چون این حکایت بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کماهی احوال ملوک
عجم معلوم فرمود و فرماندادتا شعرای بسعه را حاضر گردانیدند چون برسیدند سلطان سوی ابو القاسم اشارت کرد که این مردی شاعر است و دعوی مثنوی میکند و
این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود
و سابقا در این روز پیشتر ما او معرفت در آمده بود عنصر نقیش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متضعضع آمد و گفت نشاید که در این روزگار کسی چنین سخن تواند گفت
لطیف بهتر از این کسی را یار نیست مثنوی ◎ چه نظم است کز تر بهتر بود ◎ چه شعر است کز شعری از هر بود ◎ روان بر زبان همچو جان در بدن ◎ که گوید در این عصر چون او سخن
عنصری درج وجودش از جوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه نهادش از نفایس دانش محشو بود از سر انصاف بلب او عان بوسه بر دست ابو القاسم داد و گفت این

نظم

نظم دلالت کند بران  نظم ◎ سخن گرچه آمد زخسرو بلند ◎ تو بارش بر دبر دای هوشمند ◎ تو دادی درین عرصه داد سخن ◎ که با وی تو بوده بهر انجمن ◎ نموده هنر عنصرت بیشمار
بماند چو نامت سخن یادگار ◎ تو شاهنشه ملک نظم دری ◎ نه بندد به پیشت کمر عنصری ◎ به پیشش سراسر بپا خواستند ◎ زبان را بمدحش بیاراستند ◎ پس انگاه سلطان مالک رقاب
مفوض بدو کرد نظم کتاب ◎ در انحال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعرا باتفاق اشارت بابو القاسم کردند پس فردوسی در بدیهه گفت بیت
مست است بتا چشم تو و تیر بدست ◎ بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست ◎ گر پوشد عارضت زره عذرش هست ◎ کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست ◎ سلطانرا خوش آمد و از فرط بهجت
فرمود لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس انگاه او را بانواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای
ایام از آئینه ضمیر او بزدود و نظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خوب از برای فردوسی بیاراستند و بموجب التماس او تمام آلات
حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسب و فیل و شیر و پلنگ وغیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر پادشاهان ایران و توران و جمیع
بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ مصور نمودند و در انجا بگفتن شهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و ایاز خاص دیگری را نزد او راه نبود و سلطان فرمودی که
بارها این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیز دیگر است و عبارات او اثری دیگر دارد در رزم و بزم وغیره و از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و مروت
و تهور و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تجبن میاآورد و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را
فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو دهند و فردوسی بحد تمام و غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که
فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی و او قبول نمیکرد وجه انکه نیت آن داشت که بیکدفعه بستاند تا چنانکه ذکرش بیاید شد جهة بنای بند طوس صرف کند
بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته اند در این دیباچه استدلالا علی علو شانه و ارتفاع قدره ذکر کرده می آید انوری ◎ آفرین بر روان فردوسی ◎ آن
همایون نهاد فرخنده ◎ او نه استاد بود و ما شاگرد ◎ او خداوند بود و ما بنده ◎ خاقانی ◎ شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم ◎ نکته گر خاطر
فردوسی طوسی بود ◎ زادگان طبع پاکش جملگی حوراوشند ◎ زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود ◎ امامی ◎ در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم
کای یکسره معنیتان با لفظ بهم درسی ◎ شاعر ز شما بهتر شعر آن که نیکوتر ◎ از طایفه تازی وز انجمن دوسی ◎ آوازه بر آوردند یکرویه همه گفتند ◎ فردوسی و شهنامه
شهنامه و فردوسی ◎ ابن یمین ◎ سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند ◎ تا نپنداری که کس از زمره فرسی نشاند ◎ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ◎ او دگر
بارش به بالا برد و بر کرسی نشاند ◎ ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدانجهت بر فردوسی متغیر شد ◎ یکی از الجمله بی عنایتی وزیر بود با فردوسی و سبب ان
چنین گویند که فردوسی مجموع ارکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر بزرگ بود
و فردوسی هرگز بدو ملتفت نشدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی و بدینواسطه غبار نقاری میان ایشان پیدا شد و صرصر معاداتی در تحرک و جنبش آمد و هر روز ازدیاد
می پذیرفت و غالبا عدم التفات و قلت مقالات فردوسی با وزیر جهة ان بود که فردوسی تشیع بطبیعت داشت و خواجه حسن میمندی از غلاه نواصب و مشاهیر خوارج
بود هر چند احبا و اودای فردوسی برابر موافقت و ترک مخالفت وزیر تحریض میکردند او اجتناب و اعراض مینمود و میگفت که حضرت عزتشانه در ازل چنان تقدیر فرموده
بود که این کتاب بر زبان من باتمام شود و مرا در مال سلطان طمعی نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت مثنوی ◎ من بنده که ز مبادی
فطرت نبوده ام ◎ مایل بمال هرگز و طامع بجاه نیز ◎ سوی در وزیر چرا ملتفت شوم ◎ چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز ◎ همچنین مکرر میگفت  بدل هر که بغض علی کرد جا
زنادر بود و عیب آن تیره رای ◎ که ناپاک زاده بود خصم شاه ◎ اگر چند باشد بر ایوان و گاه ◎ ز میمندی آئین مردی مجوی ◎ ز نام و نشانش مکن جستجوی ◎ قلم بر سر او بزن همچو من
که کم باد نامش بهر انجمن ◎ و منهیان و نمامان مقولات اورا بخواجه حسن میرسانیدند و خواجه منتظر فرصت میبود تا مکافاتی نماید تا آخر الامر انچه تو بهت بجای آورد چنانکه موضع
خود شرح کرده آید دیگر آن بود که جمعی حساد طعن فردوسی میکردند و او را بفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهة این بیت ◎ به بینندگان
آفریننده را ◎ نه بینی مرنجان دو بیننده را ◎ او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت بران دلالت میکند که رؤیت ممکن نیست چنانکه مذهب اعتزالست و بواسطه این ابیات
نگه کن بر این گنبد تیز گرد ◎ که درمان ازویست و زویست درد ◎ از او زار گردی از او سرفراز ◎ و زو دان فزونی و زو هم نیاز ◎ گفتند او فلسفی است چه این سخن با آن دلالت میکند که هر چه در
جهان واقع میشود از تاثیر فلک است چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث بافلاک میکند و از این ابیات که بیت
نه گشت زمانه بفرسایدش ◎ نه از رنج و تیمار بگزایدش ◎ نه از جنبش آرام گیرد همی ◎ نه چون ما تباهی پذیرد همی ◎ گفتند این مصرعها دلالت میکند بران که حرکات افلاک و
اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه خواهد بود و تغیر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریانست و از ابیات که دلالت بر رفض و تشیع میکند خود بسیار دارد مثنوی
اگر چشم داری بدیگر سرای ◎ بنزد نبی و ولی گیر جای ◎ گرت زین بد آید گناه منست ◎ چنین است و این دین و راه منست ◎ ابا دیگران مرمرا کار نیست ◎ بدیشان مرا راه دیدار نیست
و بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض در این استدلالات ظاهر است و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم
عالم را بغض و حب عمر و علی هیچ کار نبود و مرجح علی بر غیر او بقدم عالم قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کند نه بافلاک و انجم و این اختلافات که در شعر یافته اقتضای
شعریست و در او معانی مجازی مقصود است و بر حقیقت محمول نیست شاید بمعنی که متعرض قصدی کند تا اعتراض واقع میشود شاعر اراده این معنی نکرده باشد و مقصود او
چیز دیگری بود و هو اعلم  و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان یکی طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی بان نرسید

سلطانرا در بارهٔ او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقهٔ پدر و فرزندی داشت با او گفت اما اختیار از دست رفته بود و فایده نداشت و آن نکته نهست که فردوسی در حکایات در ذکر آباء و اجداد سلاطین بسیار مبالغه کردی چنانچه از شاه کیخسرو گوید نظم

جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه روئین تنم نبیرهٔ جهاندار کاوس کی

دل افروز و پردانش و نیکپی زمادر همه از تخم افراسیاب که با خشم او کم شدی خورد و خواب نبیرهٔ فریدون و تور پشنگ که بر پیل و شیران جهان کرده تنگ و همچنین اسفندیار در وقت

مفاخرت با رستم گوید نظم نژاد من از تخم گشتاسب است که گشتاسب خود پور لهراسب است که لهراسب بد پور اورند شاه که او را بدی از زمان تاج و گاه بداورند از گوهری پشین

که کردی پشین بر سر آفرین پشین بود از تخمهٔ کیقباد هنرمند شاهی دلش پر ز داد همیدون برادر تا فریدون شاه که اصل کیان بود و زیبای گاه و از این قبیل در شاهنامه

بسیار است در بعضی مواضع در سخن گفتن نکوهش کم اصلان کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایت ناموافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن او بهر اطراف میبردند و از اکابر هر کسی که اهل کرم بود صلات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بر وعدهٔ سلطان کرده بود و از آن هیچ ذخیره نمی نهاد چنانکه کسی داستان رستم و اسفندیار را پیش فخر الدوله دیلمی برده پانصد دینار طلا کرم فرمود و جهه فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر بر این جانب گذاری کنی وظایف اعزاز و اکرام بتقدیم افتد که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنی شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود که در آن زمان سلطانرا با دیلمیان عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی فردوسی را نزد سلطان رافضی نسبت کرد و سلطانرا باور افتاد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی رافضی و معتزلی بودند و از غرائب امور خواب دیدن فردوسی رستم را و آنچنان واقعشد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی میگذشت جمعی که حسد و غرض داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفهٔ نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاریست فاما چون طبایع را با اصل آنحکایات و استماع آن رغبت میافتد و جمعی دیگر که نسبت با فردوسی اعتقادی داشتند گفتند قیمت این از سخن آرائی فردوسی است و بحث و مناظرهٔ ایشان بتطویل رسید پس در حضور سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت بهمن در نظم کند و بعرض رساند تا مقیاسی باشد که حسن تصرف چه مقدار زیادت بر اصل سخن است قصهٔ رزم رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت از این نیست که کاموس کشانی اشکبوس را بهنبرد خواستن ایرانیان فرستاد و رهام از طرف ایران با او هم نبرد شد و باخر بگریخت طوس آشفته گشت و خواست که بانفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین خواستن مشغول میکردی سپه را انجای بدار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانکه گفته نظم تو قلب سپه را بآئین بدار ◎ من اکنون پیاده کنم کارزار ◎ بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد چون اسب بیفتاد پیاده گشت و تیری بر رستم انداخت و رستم تیر او رد کرد و تیری بر سینه اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد چنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید و الحق داد سخنوری و این طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست در روشن است که در این ابیات غرا چه مقدار صنعت و بدایع است و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت تیر انداختن و کشته شدن رستم گفته است اینست نظم

بمالید چاچی کمان را بدست بچرم گوزن اندر آورد شست ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست چو سوفارش آمد به پهنای گوش ز چرم گوزنان برآمد خروش

چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد از مهرهٔ پشت او قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت و مه گفت زه بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس سپهر آن زمان دست او داد بوس

کشانی هم اندر زمان جان بداد تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد

سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان بر رستم میرسید این چند بیت بآن می ارزد و آن مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوری و جهانگیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ مکنا با که رستم پیاده می آمد و خود بر سر و جوشن در بر هیئتی هرچه مهیب ترکمانی در دست مطلقا بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام کرد رستم بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گذاری تو میخواهیم بکنیم و قدرت آن ندارم اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون کردم که تصرف کنم با سر نیزه بدینجا نهادم و در زمین فرو بردم اکنون تو برو و آنرا بردار و بخاک توده اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدانجا فکند بامداد فردوسی متذکر شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچ آفریده نگفت ولیکن در ضمیر او میگذشت که رؤیای صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود تا مدتی بر این گذر کرد تا وقتی که سلطانرا در کنار مکنا باد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت ولیکن گفت با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف و ادراک ما نکند ایاز گفت در صفای باطن تو شکی نیست غالب آنست که اینصورت واقعست و از مبداء فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی آن توده خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین میدید پس بوسیلهٔ این سخن با ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون ورود منزل همیون در این موضع اتفاق میافتد اگر اجازت فرمایند باسم حضرت مقامی ساخته شود سلطانرا مستحسن افتاد ایاز را فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گشتند خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از آن چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوق پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی بخشیدم چون پیش فردوسی بردند باوجود افلاسی که داشت گفت این بر جمیع شعرا بخش باید کرد و پس همچنان که فردوسی گفت قسمت نمودند و یک دینار خود تصرف نکرد و این ابیات خواجه علی در حسب حال اهل مروت در اینجا ثبت گردید قطعه

ای روزگار از چه سبب همرو تند این سروران دهر بدور زمان ما ◎ رستم که در نبرد بگفتی که از شرف بهرام بوسه داد رکاب و عنان ما ◎ نخشب بخواب گفت بفردوسی غریب ◎ در بند حق گذاردن تست جان ما ◎ آماده و نهاده ظلانجا دفینه ◎ از سعی گرز و خنجر گیتی ستان ما بردار انکه دست رس ما دگر نماند ◎ هرچند شرمسار بود زور روان ما ◎ از سرکان حکایت احسان چنین کنند ◎ بی التماس مادح و بی امتحان ما ◎ معلوم میشود که در

این دور دون نواز ◎ این زندگان کم اندازان مرگان ما ◎ سرگین سالخورده انجواجکان عصر ◎ بهتر زریش و سبلت این خواجگان ما ◎ چون فردوسی شاهنامه را شصت هزار بیت تمام کرد از سلطان استجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را با ایاز داد تا پیش سلطان برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر سرخ بدو دهند که از ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهری آلی کلام موزون بدین طرز نسفته نظم

که گوید چنین نظم چون در روان
که گوید چو فردوسی اندر جهان
رسیدست نطقش بچرخ بلند
که گفته است نظمی چنین ارجمند
زانفاس او بوی جان میدمد
ز ترکیبش آب روان میچکد
در اندم که تیغ زبان بر کشید
صف جملهٔ شاعران بردرید
بمیدان دانش چو آن شیرتن
ندیدیم نظم آور تیغ زن
به پیشم چه بکشود گنج گهر
کنون پیلوارش دهم گنج زر

خواجه حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیلواری زر در میزان احسان پادشاه به پر پشه نسنجد و شخص همت سلطان در فضای پهناور گیهان نگنجد اما چون بر رای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط چون غم بی اندازه هادم حیاتست اکنون نعوذ بالله اگر این صله که پادشاه فرمود بدو برسد بلاشک مقتضی هلاک او خواهد بود مثنوی

چو بگذشت از اندازه شادی و غم ◎ روان تنومند گردد دژم ◎ چو بنیاد عمر بد اندیش شاه ◎ کنند آن درو کن بقایش تباه ◎ و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستائی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد شصت هزار مثقال نقره او را کفایت است سلطان فرمود که ابقاء بهجهٔ او بر کمال بهجت برحج و حواشی ضمیر رقم تخلید نوشت خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرهٔ چند کرد ایاز را همراه کرده پیش فردوسی فرستاد و او در حمام بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرد و صرها پیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زر سرخ است چون نگاه کرد نقره بود خشمگین گشت و با ایاز گفت که سلطان چنین فرموده بود ایاز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله الی آخره بیان کرد فردوسی چون این سخن بشنید بیست هزار مثقال نقره بحمامی داد و بیست هزار با ایاز و بیست هزار بفقاعی داد که بر در حمام نشسته بود و پیاله شربت بستد و بنوشید و با ایاز گفت که بعرض سلطان رساند تا بداند که این ناموررنجی که در اینکار کشیده ام نه از بهر درم و دینار بود و تکلیف المحقر در آن هنگام که چراغ ضمیر باتش فکرت افروخته ام اضعاف آلاف الشمع مغبر سوخته بلکه بنای آن بر تخلید ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهرهٔ احوال خود کشاده است چون ایاز این سخن بعرض سلطان رسانید سلطان از این معنی بر حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف دور فرمود که بواسطهٔ انجرکات عرض ما را عرضهٔ توبیخ و تثریب شعرا ساختی و بانواع نکوهش و ندام در زبان انطالیه انداختی حسن در جواب گفت که صلهٔ پادشاه از یکدرم تا صد درم مساویست اگر مشت خاک از حضرت سلطان بدو فردوسی روستائی بایستی که از روی اعزاز و اکرام از انجای توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسرپنجهٔ ادب در نوردیدی چنانچه استاد گفته است نظم

عطا گرچه اندک دهد پادشاه
به بسیاریش کرد باید نگاه
نه باران بود قطره در ابتدا
ولیکن شود سیل در انتها
که هرکس که منظور شاهی بود
سزاوار دیهیم و گاهی بود
گرت سیل باید بر قطره شو
تو این نکته از عین حکمت شنو

چون میمندی این سخن بسلطان عرض کرد و سوء ادب و مباسطت و قلت مبالات فردوسی را در خاطر سلطان تمکن کرد و نشانید فرمود که بامدادان قرمطی در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند از آن سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامدادان چون سلطان بطهارت خانهٔ باغچه درآمد فردوسی در قدمهای سلطان افتاد تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نموده اند که بنده از قرامطه است خلاف نموده اند و بی ادبی که صله نستدم بعنایت سلطان بازبسته است و بر تقدیر سستی مذهب که گویند چو در مملکت باسطت سلطان از هر طایفه گبر و ترسا و جهود و غیرهم هستند و جزیه بدیوان پادشاه میدهند و استظلال و استناد را بدرگاه عالمیان پناه آورده امن السرب و صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال از بنده را یکی از این طوایف شمارند و خطاب قتل و ازهاق روح از جان ناتوان او بردارند بیت

چو در ملک سلطان که چرخش بود
بسی هست ترسا و گبر و یهود
گرانشان بجزیت کفایت کنند
زر و مال خویشان حمایت کنند
گرفتند در ظل عدلش قرار
شده ایمن از گردش روزگار
چه باشد که سلطان گردون شکوه
رهی را شمارد یکی زان گروه

از حدیث فردوسی صورت تشویری در مرآت ضمیر سلطان مرتسم و التهاب نیران غضبش برشح زلال لطف او منطفی شد و از آن اندیشه باز آمد نظم ◎

ببوسید فردوسی آنگه زمین
بمالید بر خاک آنجا جبین
برون رفت ایمن ز درگاه شاه
ولی کرد از آن خطه آهنگ راه

چون بمنزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود اما به بیاض نبرده مسودات را پاره پاره کرده در آتش انداخت و بسوخت بیت ◎ زلال روان بخش آن نظم پاک در آتش فکندند و نیامدش باک ◎ اگرچه شود کشته آتش ز آب ◎ ولیکن شد آن آب از آتش خراب ◎ چون فردوسی عازم شد که از غزنین بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی که سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت قطعه خجسته درگه محمود زاولی دریاست ◎ چگونه دریا کانرا کرانه پیدا نیست ◎ چو غوطها که زدم و ندر او ندیدم دُر ◎ گناه بخت منست این گناه دریا نیست ◎ پس بنیت رفتن بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت و او را با ایاز مبانی ابوت و بنوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم با ایاز داد و گفت ای فرزند چون بیست روز از این ایام بگذرد در هنگامیکه سلطان بتجرع اقداح امداد مشرب و افراح نماید و بصیقل راح زنگ تدبیر از آئینهٔ خاطر بزداید این نبشته را بدو رسان ایاز بر حسب ارادت او مکتوب را گرفته و روی بهدیگر بوسیدند و فردوسی برفت چون بیست روز از آن بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض رسانید چون مهر از آن برداشت ابیات هجویه در آنجا نوشته بود القصه چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد و راحله سفر نداشت ردا بر دوش و عصا بر دست پیاده روی براه نهاد و بسیاری از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق مسابقت بجا آورند و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز از عقب فردوسی چنانکه شایستهٔ مروت و مردمی او بود اسباب سفر و مرکب فرستاد چنانکه هیچکس بر آن اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و ظلم وزیر حاسد در اطراف اشتهار یافت و هرکس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان

رسید ناصر لک که والی المحل بود بافردوسی محبتی داشت و دران حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رساند که فردوسی در این شهر است پس جماعتی از محرمان خاص را فرستاد و فردوسی را باعزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام کرد فردوسی در خاطر داشت که در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخه که در روی روزگار بماند بسازد و اکثر آن مذمت باشد چون ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بدگوئی طور اهل کمال نیست خصوصا پادشاهان را و از اینگونه آنچه موجب تسکین خاطر بود قولا و فعلا بجای آورد و دو صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی نگوید ننویسد و فردوسی را نستر ترددد و تفرقه از ضمیر کم شده بود و از ان ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از آنکه شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود این ابیات دیگر گفته

نظم
بغزنی مرا گرچه خون شد جگر ◎ ز بیداد آن شاه بیدادگر
چه زینگونه بیهاد روغم نخواستت ◎ ازانپس درایم به بدی رای راست
چو دشمن بمیداند از دوستان ◎ بتیغ زبانش کنم پوست باز
اگر باشد این گفتها ناصواب ◎ بسوزان در آتش بشوران در آب
گران هیچ شد رنج سی ساله ام ◎ شنید از زمین آسمان ناله ام
بگویم زمادرش نیز از پدرش ◎ بترسم بغیر از خداوند عرش
ولیکن ز فرموده محتشم ◎ ندانم کزاین بیش چون سر کشم
گذشتم ایا سرو سیکرای ◎ ازاین داوری تا بدیگر سرای
همی خواستم تا فغانها کنم ◎ بگیتی از او داستانها کنم
کنم آنچنان روز سیاه از نحست ◎ که نتواند از آبها هیچ آن شست
فرستادم ارگفته داشتم ◎ بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
رسد لطف یزدان بفریاد من ◎ ستاند بمحشر ز تو داد من

فی الجمله ناصر لک او را باعزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال بافساد هر گونه فساد اندیش از درگاه بارفعت ناامید باز گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد عرضه داشت نمود و این دو بیت در انجا نوشت نظم گذشتم ایا سرو سیکرای ◎ ازاین داوری تا بدیگر سرای ◎ رسد لطف یزدان بفریاد من ◎ ستاند بمحشر از او داد من ◎ و پیش سلطان فرستاد اتفاقا روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم رسید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود و چون در انجمعه بیامد و خواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید عرضه داشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگی تمام برگشت و از این دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد جمعی مقربان الحضرت که معتقد فردوسی بودند و در این مدت مجال نمیدیدند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد انجماعت ظلم عنیف و مکر لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست که ذکر این تا انتهاء ایام باقی بماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت بد استماعها باز گویند و حمل بر بخل و خست کنند و سود ندارد و شصت هزار زر در خزانه که چندین هزار تومان باشد هرگز تدارک نتوان کرد و ابیاتی را که باباز داده بود ظاهر شد و بغایت متغیر شد و بدانجماعت که خیانت بافردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بخطاب عنیف مخاطب داشت بلکه نام ان بدفرجام بر جریدهٔ اموات برنگاشت نظم ◎ چو فردوسی امرد والاگهر ◎ غمین شد ز میمند سی بهنر ◎ اذیت بسی زان فرومایه دید ◎ وزو بی سبب رنج و حرمان کشید ◎ طبیعت مکافات آغاز کرد ◎ سرش با دم تیغ انباز کرد ◎ پس فردوسی از خوف سیاست سلطان بمازندران افتاد و در انجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و در انزمان والی مازندران از فرزندان فرزان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود از طرف مادر دخترزادهٔ مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است نظم

ز غزنی چو فردوسی آمد برون ◎ از آنجا بمازندران شد درون
وز آن قوم و بر چون توقف نمود ◎ بشهنامه در وایش را ستود
بگسترد آنجا بساط سخن ◎ وزو شد حکایت بهر انجمن
بنظمی که بر نثر بنید بها ◎ بشعری که شعری بیابش فتاد
باصلاح شهنامه کرد او بسیج ◎ ز خشنودی آن نامه نگذاشت هیچ
ستایش چنان کرد آن شاه را ◎ که در تیره شب گمرهان ماه را

ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والی رساند و گفت شاعری از اهل طوس آمده و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غزنی بنظم در آورده و انرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض پادشاه رساند و الی قصهٔ او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دوست دار اهل بیت است اگر کتاب بنفرستد انعام شایسته در حق او کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش او گذرانید والی بغایت از آن کتاب خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و باز از مواخذه و معاتبهٔ سلطان در اندیشه افتاد و صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مباد توقف تو بمضرت عاید گردد اکنون آنچه بر در چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود بر موضع دیگر تحویل کن نظم ◎ چو فردوسی آن جود واشفاق دید ◎ گزیده سخنهای والی شنید ◎ پذیرفت و بر اوج خاطر نگاشت ◎ همه هوش و دل بر عزیمت گماشت ◎ گرفت آن عطا را و بس شاد شد ◎ از انجایگه سوی بغداد شد ◎ با هیچکس از انجا سابقه معرفتی نداشت چند روز در وحشت تنهائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع احترام و اکرام با او بجا آورد و فردوسی را بوثاق خود برد و چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار بر آسود نظم ◎ در انجا درخت اقامت نشاند ◎ ز دامن غبار مشقت فشاند ◎ از اول حکایات خود باز گفت هر آنچه از نهان بد باو از گفت ◎ چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر گفت بحمد الله که فرجام کار در سایهٔ خلیفه آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان مرفه که مرا پیش دستور خلیفه قرب و منزلتی هست باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا خلیفه را مطلع گرداند مثنوی ◎ پس انگاه شد تاجر نیک رای ◎ بنزدیک دستور مشکل گشای ◎ حکایات فردوسی پر هنر ◎ بیان کرد در پیش او سر بسر ◎ چو بر حال او گشت واقف وزیر ◎ که در فضل و دانش بد و بی نظیر ◎ طلب کرد و پیش مظهر دین و داد نشاندش باعزاز و تشریف داد ◎ چون فردوسی در املاء شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم ادبیه یگانهٔ روزگار بود قصیدهٔ تازی که به بیان معانی بدیع مشحون چون در و غرر در صدف بیاض درج و مکنون بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او در حرمتی چنانچه شایستهٔ او بود نمودند و وزیر او را در حریم خود مسکن داد فرمود که ترا نزد خلیفه رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمتی رفیع پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازهٔ فضل تو بسمع شریف او رسیده است نظم ◎ وزیر همایون دانش پرست ◎ سزاوار صدر و خداوند دست ◎ سخنهای فردوسی از پیش گفت ◎ که خسته روان بود و خاطر دژم ◎ چو پا بر بساط خلیفه نهاد ◎



۱۲/

چو در جمله دید گوش او جای داد | سخنهای سلطان بر حاشش او | وزان پنج سی سال و باد اشش او | وگر قصد بیمند بی سلطه خوی | بد اندیش و بد سیرت شاهر گوی | به پیش خلیفه همه باز گفت

که در وار ظلبان شاید نهفت | چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد شال فرمود فردوسی را نزد او بردند و او را نوازش نمود و فردوسی هزار بیت در مدح و ثنای

فرمود چون بعرض رسانید خلیفه را غرابد او بیفزود نظم | پس آنکه خلیفه گرامیش کرد | بالطاف شاهانه نامیش کرد | بخلوت بنزد خودش راه داد | همش پایه قدر و هم جاه داد

بدو گفت کای مرد نیکو سیر | سزد گر برادی بخورشید سر | چو نعت نبی کرده و روح خوش | مدارک کند جرخت از گردش | که هر دل که در وی بود حب شاه | نیابد در او خون و اندوه راه

چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد دیده انکه مدح ملوک عجم بود عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید مذکور است بنظم آورد نظم | حکایات آن داستان بس خوشست | سخنهای جان پرور و دلکشست | بیا قصه از قول دادار خوان | که بستایدت مرد بسیار دان | القصص را تلک آیات را | مستقصا

بخوان تا بدانی حکایات را | چو نقصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در بر بیتی بیفزود بعد از مدتی طایر تخمی و تجسس سلطان بقوادم و خوافی او استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که ان طوطی حدیقه سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آشیان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و بنسایم رعایت و حمایت او باطراف واکناف ریاض حصول او وزیده مثنوی | چو در ظل والی و راجای شد | چو طوطی شکرشکرخای شد | برآسود در ظل امن و امان | زبیداد سلطان و جور زمان | سلطان محمود کتابتی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاد چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد ارباب فکرت و خداوند حدس و کیاست دران دو حرف متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد وا زدانایان پرسید که این دو حرف اشارت بچیست تامل بسیار دران نمودند آخر الامر گفتند سلطان خطاب بر خلیفه کرده بود که بغداد را در پای پیلان سپرم خلیفه در جواب نوشته الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و بنشان خلعت داد نظم | هنر مایه مرد افزون شد | سزا رحیب اقبال بیرون شد | هنر هر کجا افکند سایه

چو ظل همایش دهد پایه | کجا بهر شد سپر نیاز | هنرمند هم جا بود سرفراز | بسوی هنر رو ازان یافتم | که کام دو گیتی ازو یافتم | هنر از خرد هست بایسته تر

مدان از جان گشته شایسته تر | سلطان بعد از چند روز داعیه محاربه و مضاربه یکی از اعدا در خاطر افتاد دمش از رفتن نامه فرمود و باکی از وزر گفت که در این کتابت

پاسخ او در تهدید چه خواهی نوشت گفت انکه ابوالقاسم فردوسی گفته است نظم | اگر جز بکام من آید جواب | من و گرز و میدان افراسیاب | سلطان فرمود که این بیت

از نامقصع نشد و از آشعهٔ انوار معارف ما بر توی در شبستان آمال او منعکس نگشت مثنوی | بسی ده سال رنج و مشقت کشید | که تا نظم شهنامه در نظم کشید | بسی غوطه در بحر خاطر نمود

در فکر زاندیشه بر دل کشود | دران راه چندین تکاور براند | که کافور بر مشک عارض فشاند | پس سلطان امر نمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی شاهی بدو دهند و غدر ماضی از او بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی متنبه شده از بغداد بطوس معاودت نمود روزی در بازار طوس میگذشت دید که کودکی این بیت میخواند اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدو رسیده بود آهی برد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در انهنگام که فردوسی را بمقبره میبردند صلهٔ سلطان رسید و بشهر طوس در آوردند و فردوسی را دختری بود بان صلهٔ را پیش او بردند از قبول ان امتناع نمود و التفات هیچ بدان نقد نکرد و انرا جه در بنیان اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و آن چیز از او یادگار ماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش گفت و آن معروف به بند عایشه فرخ شد هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هشت هجری براه طوس رسیدم رباطی بزرگ و نوساخته بود و پرسیدم که این رباط که ساخته است گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده چون خبر او را رسید نگفتند او وفات یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضه داشت بسلطان کردند سلطان فرمود که هم انجا عمارت کنند و این رباط خاصه از وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید هم در آن باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابوالقاسم کرکانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی امرد عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرد و عمر بسخن بد بنیانان صرف کرد و بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد و نکنم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر با عظمت در نظر پدید آمد بدانجا در شد بر سر بری از یاقوت دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در جواب گفت که از آن فردوسی است و در انحال دید که فردوسی پیدا شد و جامه سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا پیدا کرده گفت از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه و تعالی عز شانه و عم نواله و عظم سلطانه در بهر زمانه و این دو بیت توحید که گفته ام اینست | ستایش کنم ایزد پاک را | که گویا و بینا کند خاک را | بموری دهد مالش نره شیر | کند پشه بر پیل جنگی دلیر | اکثر مورخین در اینجا این بیت می نویسند | جهان را بلندی و پستی توئی | ندانم چهٔ انچه هستی توئی | حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز کرد و از خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا بیت | خوش است قدرشناسی و در انجمنیده سپهر بسی بهانه حادثه را عاقبت کند قوسی گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی مولوی محمد سعید رامپوری در تاریخ اتمام تصحیح و طبع این ابیات مطابق سال هجری ۱۲۳۵ شنبه فرموده + ای که بردی بکام فردوسی + علطی از کلام فردوسی + زافتاب طبیعت تو شده + روز رخشنده شام فردوسی + گفت طبعم سنین طبع که باز + زنده شد از تو نام فردوسی + و نیز تاریخ مطابق سال ۱۸۲۹ عیسوی فرموده + بکاخ چرخ سخن گرچه برد فردوسی ولی زخاطرها بد لطائف نسیان بر | زهی رسائی دست بدستمش آوردی | بفکر پایهٔ نشاندی بکرسی خاطر | و هر یک مصرع آخر تاریخ است | و السلام علی من اتبع الهدی

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند ✧ تا نه پنداری که کس از جمله انسی نشاند ✧ اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن ✧ او ببالا برد و بازش بر سر کرسی نشاند

تمة الدیباچه در روز هفدهم محرم الحرام سنه ۱۳۰۸ هجری
کتبه العبد الحقیر مرتضی الحسینی میر برقانی

## گفتار در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشورگشای    ز کس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند    همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر بجاه    بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
نگردند جز خوبی و راستی    نگشتند گرد کم و کاستی
همه داد کردند بر زیردست    نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک    وزان نام جستن سرانجام نیک
هر آنکه که در بند دینار بود    بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایند و نه شاهی بجستی براست    بگوئی که این خیره گفتن چراست
ندیدی تو این خاطر تیز من    نیندیشی از تیغ خونریز من
که بددین و بدکیش خوانی مرا    منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بد سخن    بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش کین علیست    ازو در جهان خوارتر کو کسیست
منم بندهٔ هر دو تا رستخیز    اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم    اگر تیغ شه بگذرد بر سرم
نباشد جز از بی پدر دشمنش    که یزدان بآتش بسوزد تنش
منم بندهٔ اهلبیت نبی    ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهمدادی که در پای پیل    تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی    بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی    خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است    درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست    تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
چو باشند هر عقل و تدبیر و رای    بنزد نبی و علی گیر جای
اگرت زین بد آید گناه منست    چنین است و این رسم و راه منست
بر اینم زاده ام هم بدین بگذرم    چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست    بر این در مرا جای گفتار نیست
اگر شاه محمود ازین بگذرد    مرا در آسیا کجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای    نبی و علی را بدیگر سرای
گر از مهرشان من حکایت کنم    چو محمود را صد حمایت کنم
جهاندار بود شهریاران بود    پیام بر تاجداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت    نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام    گهرهای معنی بسی سفته ام
چو فردوسی اندر زمانه نبود    بدان بد که بختش جوان نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه    بگفتار بدگوی گشتی ز راه
هر آنکس که شعر مرا کرد پست    نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهٔ شهریاران پیش    بگفتم بدین نغز گفتار خویش
چو عمرم بنزدیک هشتاد شد    امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج    چنین رنج بردم بامید گنج
ز ابیات غرا دو ره سی هزار    مر این حمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند    ز کوپال و از تیغهای بلند
ز برگستوان و ز خفتان و خود    ز صحرا و دریا و از خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ    ز عفریت و از اژدها و نهنگ
ز نیرنگ و غول و ز جادوی بو    کز ایشان بگردون رسیده غریو
ز بردان نامی بروز مصاف    ز گردان جنگی گه رزم و لاف
همان نامداران با جاه و آب    چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چون کیقباد    چو ضحاک بدکیش و بیدین دد
چو گرشاسب و سام نریمان گرد    جوان پهلوانان با دستبرد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند    منوچهر و جمشید شاه بلند
چو کاوس کیخسرو تاجور    چو رستم چو رویین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین    سواران میدان و شیران کین
همان نامور شاه لهراسب را    زریر سپهدار و گشتاسب را
چو جاماسب کاندر شمار سپهر    فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو دارای داراب و بهمن همان    سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو شاه اردشیر و چو شاپور او    چو بهرام و نوشیروان نکو
چو پرویز و هرمز چو نوشین قباد    چو خسرو که پرویز نامش نهاد
چنین نامداران گردنکشان    که بودم بیکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز    شدند گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من این مردگان را تمام    سراسر همه زنده کردم بنظم
یکی بندگی کردم ای شهریار    که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب    ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند    که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد    بخواند هر آنکس که دارد خرد
نه زینگونه دادی مرا تو نوید    نه این بودم از شاه گیتی امید
بداندیش کش روز نیکی مباد    سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه پیکرم زشت کرد    فروزنده اختر چو انگشت کرد
اگر منصفی بودی از راستان    که اندیشه کردی این داستان
بگفتی که من در بها و سخن    بدادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت    از این بیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند    سخنها بی اندازه بیهوده اند
ولیک ارچه بودند آن شاهیی    همانا نگفتست از ایشان کسی
بسی رنج بردم در این سال سی    عجم زنده کردم بدین پارسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست    مرا بر سر گاه بودی نشست
که شغل خداوند هستی مباد    جوانمرد را تنگدستی مباد
بدانش نبد شاه را دستگاه    وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد    ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر شاه را شاه بودی پدر    بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی    مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود    نیارست نام بزرگان شنود
کف شاه محمود عالی تبار    نه اندر نه آمد به اندر جهان
چو سی سال بردم بشهنامه رنج    که شاهم ببخشید پاداش گنج
مرا از جهان بی نیازی دهد    میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش گنج مرا در گشاد    بمن جز بهای فقاعی نداد
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه    از آن من فقاعی خریدم براه
پشیزی به از شهریاری چنین    که نه کیش دارد نه آئین و دین
پرستار زاده نیاید بکار    اگر خود درد بد ز شهریار
سر ناسزایان برافراشتن    وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کرده است    عجب اندر آن ناز پرورده است
درختی که تلخست وی را سرشت    گرش در نشانی بباغ بهشت
و از جوی خلدش بهنگام آب    به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد    همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری    شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر تو شوی نزد انگشتگر    از او جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب    نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید    که زنگی بشستن نگردد سفید

زبد اصل چشم بهی داشتن
جهاندار اگر پاک نامی بدی
ازان گفتم این بیتهای بلند
که شاعر چو رنجد بگوید هجا

بود خاک در دیدهٔ انباشتن
ور این راه دانش گرامی بدی
که تا شاه گیرد ازینکار پند
بماند هجا تا قیامت بجا

چو پرورگارش چنین آفرید
شنیدی چنین نیکونه گونه سخن
گر این پس بداندیشه باشد سخن
بنالم بدرگاه یزدان پاک

نیابی تو بر بند یزدان کلید
ز آئین شاهان و رسم کهن
باندیشه از بند پیر کهن
فشانده بسر بر پراکنده خاک

بزرگی سراسر بگفتار نیست
دگرگونه کردی بکارم نگاه
دگر شاعر ار نیازارد او
که یارب روانش باتش بسوز

دو صد گفته چون نیم کردار نیست
نگشتی چنین روزگارم تباه
همان حرمت خود نگهدارد او
دل بندهٔ مستحق بر فروز

مجلس بارگاه و تصویر سلطان محمود و فردوسی و عنصری و فرخی و عسجدی



Title [redacted]

Author [redacted]

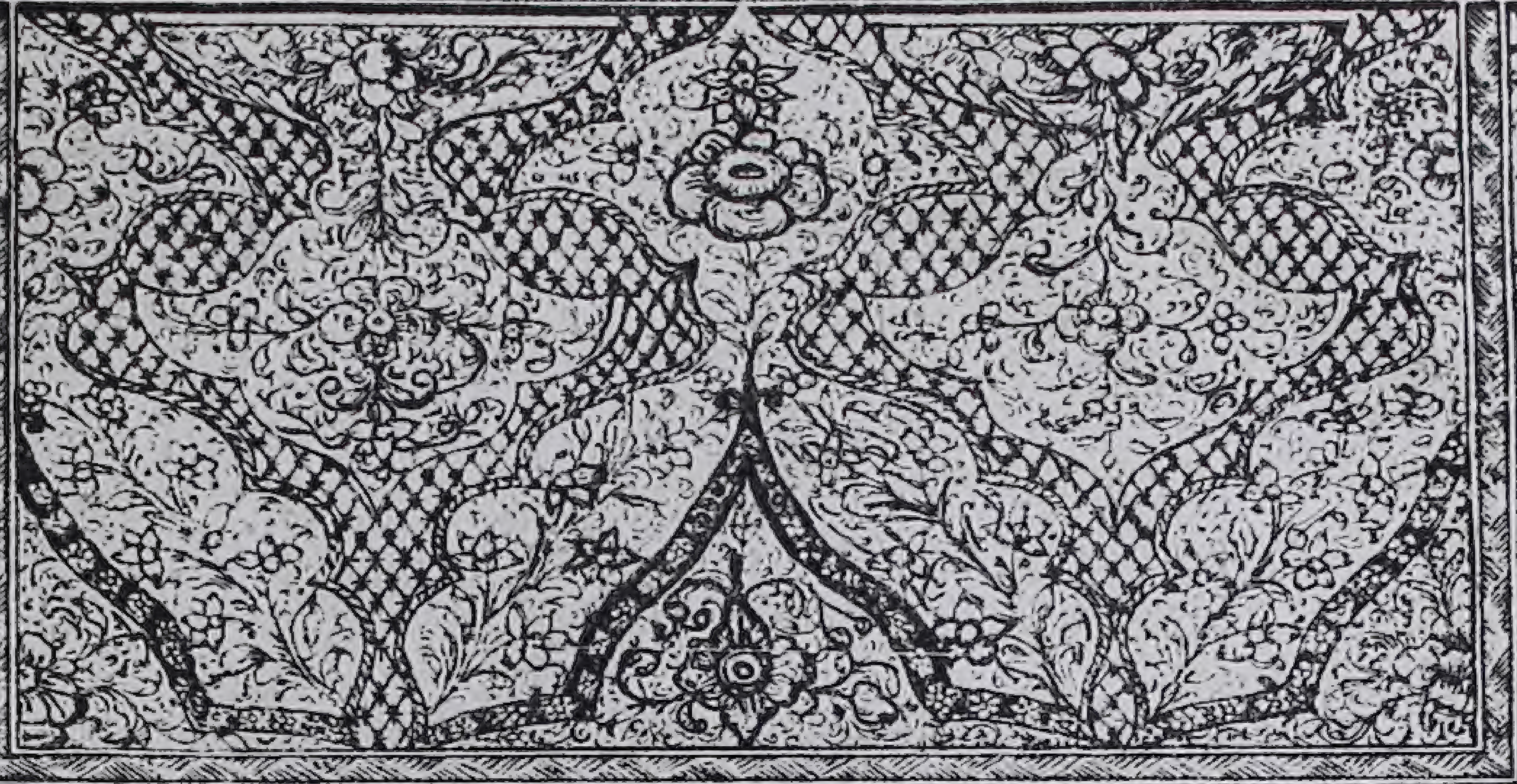
Accession No. [redacted]

Call No. [redacted]

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

هو الله تعالی

کتاب
شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم
فردوسی طوسی علیه الرحمة
در بندر معمورهٔ بمبئی
بزیور
طبع درآمد



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

## گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
بگو تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
از او شادمانی و زو مردمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد زندهٔ جاودانی شناس / خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازوئی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد را و جان را که یارد ستود / وگر من ستایم که یارد شنود
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / از این پس بگو کافرینش چه بود
توئی کردهٔ کردگار جهان / شناسی همه آشکار و نهان
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

## گفتار در آفرینش جهان و مردم

ز آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آید پدید
از او مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وز انیس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنائی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان بخت
ببالد ندارد جز این نیروئی / نپوید چو پویندگان هر سوئی
ز انیس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وز آن زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
ندانند بد و نیک و فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی

اگر مردمی خیره دانی همی
جز این را ندانی نشانی همی

ترا از دو گیتی برآورده‌اند
بچندین میانجی بپرورده‌اند

نخستین فطرت پسین شمار
تویی خویشتن را ببازی مدار

شنیدم ز دانا دگرگونه زین
چه دانیم راز جهان آفرین

نگه کن سرانجام خود را ببین
چو کاری بیابی بهی برگزین

برنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن بدانش سزاست

برنج اندرست ای خردمند گنج
نیابد کسی گنج نابرده رنج

نگه کن برین گنبد تیزگرد
که درمان ازویست و زویست درد

نه گشت زمانه بفرسایدش
نه این رنج و تیمار بگزایدش

نه از گردش آرام گیرد همی
نه چون ما تباهی پذیرد همی

ازو دان فزونی وزو دان شمار
بد و نیک نزدیک او آشکار

ز یاقوت سرخست چرخ کبود
نه از باد و آب و نه از گرد و دود

بچندان فروغ و بچندان چراغ
بیاراسته چون بنوروز باغ

### گفتار در آفرینش آفتاب و ماه

روان اندرو گوهر دلفروز
کزو روشنائی گرفتست روز

که هر بامدادی چو زرین سپر
ز خاور برآرد فروزنده سر

زمین پوشد از نور پیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از مشرق او سوی مغرب رسد
ز خاور شب تیره سر برکشد

نگیرند مر یکدگر را گذر
نباشد ازین یک روش راهبر

ابا آنکه تو آفتابی همی
چه بودت که بر من نتابی همی

چراغست مر تیره شب را بسیچ
ببد تا توانی تو هرگز مپیچ

چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا

پدید آید آنگاه باریک و زرد
چو پشت کسی کو غم عشق خورد

چو بیننده دیدارش از دور دید
هم اندر زمان او شود ناپدید

دگر شب نمایش کند بیشتر
ترا روشنائی دهد بیشتر

بدو هفته گردد تمام و درست
بدان باز گردد که بود از نخست

بود هر شبانگاه تاریکتر
بخورشید تابنده نزدیکتر

بدینسان نهادش خداوند داد
بود تا بود هم بدین گونه یاد

### در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دایم بوی مستمند

چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری بدام بلا

بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکونام باشی بر کردگار

بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

ترا دین و دانش رهاند درست
ره رستگاری ببایدت جست

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بد عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول
که او را بخوبی ستاید رسول

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است

گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

بدان باش کو گفت زو بر مگرد
چو گفتار و رایت نیاید بدرد

علی را چنین گفت و دیگر همین
کز ایشان قوی شد بهر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم نسبتی یکدگر راست راه

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت اگر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد وصی و نبی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست
چنین است و آیین و راه منست

دلت گر براه خطا مایلست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان

همان نیک پی باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی همنبرد

نکوئی بهر جا چه آید بکار
نکوئی گزین و ز بدی شرم دار

از این در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی

### گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند
بر باغ دانش همه رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای
بیابم که از بر شدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن

کزین نامهٔ نامور شهریار
بگیتی بمانم یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مدان
بیکسان روش در زمانه مدان

ازو هر چه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد

یکی نامه بد از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده در دست هر موبدی
ازو بهره‌ای برده هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از نژاد کیان
وزان نامداران فرخ گوان

که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند

چگونه سرآمد بنیک اختری
بر ایشان همه روز کند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان
سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید ازیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن

### گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چنین یادگاری شد اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین داستان
همان بخردان نیز و هم راستان

جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان

بنظم آرم این نامه را گفت من
ازو شاد مانند دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود
ابا بد همیشه به پیکار بود

بر او تاختن کرد ناگاه مرگ
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یکروز شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد

ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار
بگفت و سر آمد بر او روزگار

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند

### گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز درین باب

بکن عفو یارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا

دل روشن من چو برگشت ازو
سوی تخت شاه جهان کرد رو

که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار
بترسیدم از گردش روزگار

اگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن بدیگر کسی

و دیگر که گنجم وفادار نیست
همان رنج را کس خریدار نیست

زمانه سرای پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود

برین گونه یک چند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم

ندیدم کسی کش سزاوار بود
بگفتار این مر مرا یار بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان
بر او آفرین از کهان و مهان

اگر نبودی سخن از خدای
نبی کی بدی نیز ما را رهنمای

بشهرم یکی مهربان دوست بود
تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو
بنیکی خرامد مگر پای تو

نوشته من این نامهٔ پهلوی
به پیش تو آرم مگر بغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروی باز گوی
بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من
برافروخت این جان تاریک من

### در ستایش منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردنفراز

جوان بود و از گوهر پهلوان — خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی — که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس — بکوشم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب — که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند — ازان نیکدل نامور ارجمند
نخستمش همان خاک و سیم و زر — گرامی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود — جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن — چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه — دریغ آن کیی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان — بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل و شده نا امید — روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان آن ماه و سال — کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم — ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار — اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد — روانم بدین شاد و پدرام شد
چو جان رهی بند او گردنم — دلم گشت از پند او راد و شاد
بدین نامه من دست کردم دراز — بنام شهنشاه گردن فراز
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو او شهریاری نیامد پدید

## اندر ستایش سلطان محمود

خداوند تاج و خداوند تخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج
چو گوئی که خورشید تابان که بود — کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت — جهاندار پیروز بیدار بخت
ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت — بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
چو دانستم آمد زمان سخن — کنون نو شود روزگار کهن
برانداختم شهریار زمین — نخستم نشستی دل پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب — نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب — که رخشنده شمعی بر آمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد — از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی — یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته بر او شهریاری چو ماه — یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل — بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای — بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه — وزان ژنده پیلان و چندین سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی — ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه — ستارست پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران و را بنده اند — برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد — سر تخت ازان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای — بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی — نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای — چو مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خوانده‌ام — نبودم درم جان بر افشانده‌ام
بدل گفتم این خواب را پاسخست — که آوازه‌اش در جهان فرخست
بر او آفرین کو کند آفرین — بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
ز باران همه خوبی از داد اوست — جهان شادمان از دل شاد او
بیزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز دم اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او — چو دینار خوار است بر چشم او
نه کند آوری گیرد از باج و گنج — نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان — از آزاد و از نیکدل بندگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار — بفرمان ببسته کمر استوار
شده هر یکی شاه هر کشوری — روان نامشان بر همه منبری

## در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمی کس ندارد همال
خداوند مردی و رای و هنر — بدو شادمان مهتران سر بسر
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر — زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود — پی تخت او تاج پروین بود
بیزدان بود خلق را رهنمای — سر شاه خواهد که ماند بجای
بو نیره دلاور سپهدار طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر — همه آفرین جوید از دهر بهر

## پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد جاوید و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت — ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — ندارد کس آن روزگاران بیاد
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست — که نام بزرگی بگیتی که جست

## بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردن دیو بر او

مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش — گر ابود زان برتران پایه پیش
چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فر و آئین و آب
پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از پهلوانی زند داستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه — کیومرث آورد کو بود شاه
سر تخت و بختش در آمد بکوه — پلنگینه پوشید خود با گروه
بتابید ز افسان زیر بره — که گیتی جوان گشت زو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای — نخستین بکوه اندر آن ساخت جای
همی تافت از تخت شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
از او اندر آمد همی پرورش — که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود — بخوبی چو خورشید بر گاه بود
برسم نماز آمدندیش پیش — از آنجایگه برگرفتند کیش
دد و دام هر جانور کش بدید — ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا میشدندی بر تخت اوی — از آن فر برشده بخت اوی
ز گیتی بدیدار او شاد بود — که بس بار ور شاخ بنیاد بود
پسر بد مر او را یکی خوبروی — هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود — کیومرث را دل بدو زنده بود
برآمد بر این کار یک روزگار — فروزنده شد دولت شهریار
بجانش بر از مهر گریان بدی — ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آئین و رسم جهان — پدر را بفرزند باشد توان
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ — دلاور شده با سپاه بزرگ
بگیتی نبودش کسی دشمنا — مگر در نهان ریمن اهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال — همی رای زد تا بیالید بال
همی گفت با هر کسی راز خویش — جهان کرد یکسر بر او از خویش
سپه کرد و نزدیک او راه جست — همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه — ز بخت سیامک هم از تخت شاه
بگفتش بر آن راز این سخن سر بسر — که دشمن چه سازد همی با پدر
کیومرث از این خود کی آگاه بود — که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش — بسان پری پلنگینه پوش

## رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامک رسید — ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه در آمد بجوش — سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبود آنگه آئین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا — برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دو تا اندر آورد بالای شاه

فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بزخم دد و دست دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار   دژم کرد بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار   کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ   دو چشمان پر از خون و رخ باد رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه   برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد   ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد زان انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان   برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وز آن پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت

### رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر   نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو بازگفت   همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیشرو   که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر   ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه   سپاهی و وحشی و مرغ و رمه
سپاهی دد و دام و مرغ و پری   سپهدار با کین و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو   شده سست بر خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه   شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ   جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد بریدان سر بیهمال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار   سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی   نگر تا که را نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانه است و بس   نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و مایه نخورد

### پادشاهی هوشنگ چهل سال بود و بر تخت نشستن او

جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل   پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا   بهر جای پیروز و فرمانروا

### بر آوردن هوشنگ آهن از سنگ

بفرمان یزدان پیروزگر   بداد و دهش تنگ بستم کمر
وز آن پس جهان یکسر آباد کرد   همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ   بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون   کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد   کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت   ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجویها همی آب را راه کرد   بفر کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر آن بر فزود   پراگندن تخم و کشت و درود
بسنجید پس هر کسی نان خویش   بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کاین کارها شد بسیج   نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ   که پوشیدنیشان همه بود برگ

### بنیاد نهادن جشن سده

پرستیدن ایزدی بود پیش   نیا را همین بود آیین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید   کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه   گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز   سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون   ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ   گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
بزور کیانی بیازید دست   جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد   همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ   دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز   پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی   ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین   نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد   همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی   پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه   همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد   سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار   بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد   جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان   ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند   بورز آورید آنچه بد سودمند
جهاندار هوشنگ با هوش گفت   بداریدشان را جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان بخورد   همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هر که مویش نکوست   بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم   چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان   بپوشید بالای گویندگان
ببخشید و گسترد و خورد و سپرد   برفت و بجز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز   بداد و دهش بود و نسر فراز
بسی رنج برد اندر آن روزگار   بافسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی   ازو مردری ماند و تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ   شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر   نه نیز آشکارا نمایدت چهر
پسر بد مراورا یکی هوشمند   گرانمایه طهمورث دیوبند

### پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود و در تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام کردن جانوران

بیامد بتخت پدر بر نشست   بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدانرا ز لشکر بخواند   بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه   مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای   پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو   که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند   کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی   برید و برشتن نهاد او بروی
بکوشش از آن پوشش آمد بجای   بگسترد نیز هم او رهنمای
ز پویندگان هر که بد تیزرو   خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددانرا همه بنگرید   سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه   به بند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان هم آنکه بد نیکساز   چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم   نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس   کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید   نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید   جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه   ستایش مراو را که بنمود راه
مراو را یکی پاک دستور بود   که رایش ز کردار بد دور بود

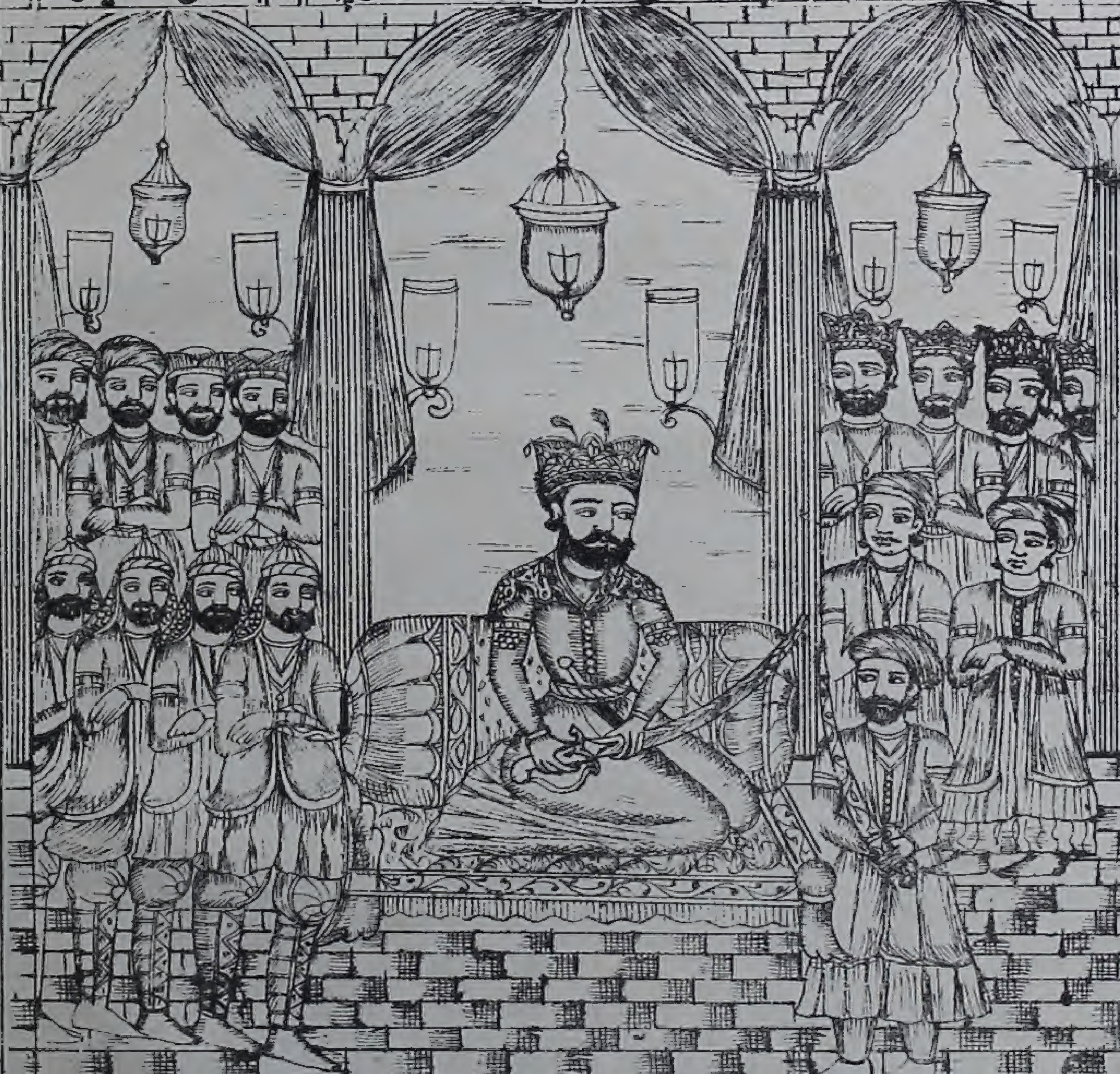
خنیده بهر جای شیدسب نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
ز خوردن همه روز بربسته لب / به پیش جهاندار بر پای شب
همان بر دل هر کسی بوده دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بُد اختر شاه را / وزو بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / هم از راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرّه ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان / توشه ز آهرمن بسیار دان
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته ماند ازو تاج زر

## بند کردن طهمورث دیوانرا و مردن او

چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی باسمان برکشیدند غو
همی تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده در او اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
زیکسو غو آتش و دود دیو / زیکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشانرا فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
که مارا مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درو / چو می بدروی هیچ در دیدن حسود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپارش تا که بخاک برند
چو رفت از میان نامور شهریار / پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمربسته دل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان برسرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی / جهان سربسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری

## پادشاهی جمشید هفتصد سال بود بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها را بمردم

جهانرا فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّه ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم / روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش



جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کز ایشان بود تخت شاهی بجای / وز ایشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفتگوی / تن آباد و آباد گیتی بدوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
ازان پس که اینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یکروزگار / همی کرد ز روشنی خواستار

بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور بر آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / از آن بر شده فره بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بر آن تخت بنشست فیروز روز
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بمانده از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
نیارست کس کرد بیکاری / نبد دردمند و بیماری
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پر مایه کرده بپای / بر او بر نشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برداشته / ز هامون بابر اندر افراشته
بر افراز تخت سپهبد زده / ابر سر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا بر آمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان

## برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او

جهان بد بآرام از آن شادکام / ز یزدان بدو نو بنو بد پیام
چو چندی بر آمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سر بسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایه کانرا ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / وگر بر زمین پادشاهست بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
گر ایدونکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
سه و بیست سال از در بارگاه / پراکنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / بدانست و شد شاه با ترس و باک
چو آزاده شد پاک یزدان ازوی / بدان درد و درمان ندید اندروی
همی راند جمشید خون در کنار / همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست آن فره ایزدی / برآورده بروی شکوه بدی

## داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
هر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپ رمنده پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بهر اسپش همی راندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی بگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه اش گشت نهار شاد
جز او آن سخن گفت زیبا و نغز / جوان از دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپیچ / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرا / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه درگاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
بر این گفته من چو داری وفا / جهان را تو باشی همی کدخدای
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / وگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / نتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
بسر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی / چه رو بسته ایرا بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش مباش هیچ / نباید مرا یاری از هیچکس
چنان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود و بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با وی نبردی چراغ
بر آن راه وارونه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس بیره سر ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان مهتر نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند بد بر نزد باد سرد
همی پرورانیدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بد گنش شوخ فرزند اوی / بتخت از ره مهر و پیوند اوی
بخون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است / پژوهنده را راز با مادر است
پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
بسنگ آید ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن    یکی بند نو دیگر افگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی    ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی    نپیچی ز فرمان و پیمان منی
جهان سربسر پادشاهی تراست    دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت    دگرگونه چاره گزید ای شگفت
جوانی بیاراست از خویشتن    سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنمود روی    نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم    یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش    ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشا    بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش    که کمتر بد از خوردنیها خورش
پس آهرمن بدکنش جای مرد    بدل کشتن جانور جای کرد
خورش زرده خایه دادش نخست    بدان داشتش یکزمان تندرست
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای    خورش کرد و آورد یکیک بجای
بخونش بپرورد برسان شیر    بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند    بفرمان او دل گروگان کند
بخورد و بدو آفرین کرد سخت    مزه یافت زان مهتر شوربخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز    که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش    کزو آیدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت    که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد    برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید    بسازید و آمد دل پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد    سر کم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره    بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان    خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندران زعفران و گلاب    همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد    شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی    چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا    همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست    همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزدیک شاه    وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی    ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی    نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو    بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی    همی بوسه داد از بر کفت اوی
چو بوسید و شد بر زمین ناپدید    کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست    غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت    سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه    برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند    همه یکبیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند    مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت    بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کاین بودنی کار بود    بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد    نشاید جز این چارهٔ نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش    مگر خود بمیرند ازین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چه نیست    برین درد و درمان بباید گریست
بروزی دو کس باید کشت زود    پس از مغز سرشان بباید درود
سر نره دیوان ازین جستجوی    چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان    که پردخته ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد ز ایران خروش    پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید    گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی    بکژی گرائید و نابخردی

## تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

پدید آمد از هر سوی خسروی    یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته    دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه    سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است    پر از هول آن اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاهجوی    نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند    ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد    بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری    گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی    چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو    بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه    بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه    سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید    ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین    پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ    یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد    جهان را ازو پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها    نیامد بفرجام هم زو رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه    ربودش زمانه چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود    ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد    پدید آورید او بسی نیک و بد
چو باید همی زندگانی دراز    که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش    جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چگویی که گسترد مهر    نخواهد نمودن بتو نیز چهر

## پادشاهی ضحاک ز هزار سال یکروز کم بود بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

همه شاد باشی و شادی بدو    همه راز دل برگشایی بدو
چنین است کیهان ناپایدار    تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج    خدایا مرا زود برهان ز رنج
چو ضحاک بر تخت شد شهریار    برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز    برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان    پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند    نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز    ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید    برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند    سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز    دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان    بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوئی    بیاموختشان کژی و جادوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم    جهان شد مر او را چو یکبهره موم
ندانست خود جز بد آموختن    بجز غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان    چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه    وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی    مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا    دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین    دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم    سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش    وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری    بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن    ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون    یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند    خورشها باندازه پرداختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان    گرفتند دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن    بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان    گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند    ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر    پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین    ز کردار بیداد شاه زمین



ازان دو یکی را بپرداختند   جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند   برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر   ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی بها   خورش ساختند از پی اژدها
ازینگونه هر ماهیان سی جوان   ازایشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست   بر انسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش   بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد   که ز آباد ناید بدل برش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی   چنان بد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی   ببرده دران پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش   نه رسم کئی بد نه آیین و کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا بسر برش یزدان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیرباز   بخواب اندرون بود با ارنواز

## دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چنان دید کز کاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار   بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ   زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال   کشیدی سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ   نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه   کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر   بدرید دلش از بیم گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون   که لرزان شد آنخانه صد ستون
بجستند خورشیدرویان ز جای   ازان غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز   که شاها چه بودت بگوئی براز
تو خفته بآرام در خان خویش   بدیشان چنین پرسیدی از جای خویش
همان هفت کشور بفرمان تست   دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست   سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهدار گفت   که چونین سخنی نشاید نهفت
گرایدونکه این داستان بشنوید   شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز   که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن اگر چاره‌ئی   که بیچاره نیست پتیاره‌ئی
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت   همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی   که مگذار این راه و چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست   جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری   دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان   ز اختر شناسان و از موبدان
سخن سر بسر موبدان را بگوی   پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست   ز مردم نژاد از ز دیو و پری است
چو دانسته شد چاره ساز تمام   بخیره مترس از بد بدگمان
شه بدمنش را خوش آمد سخن   که از سر و بن پاسخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ   هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد   بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی   سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید   بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و یکجا ایشان گرد کرد   وز ایشان همی جست درمان درد
بکفتار ازو دو آگه کنید   روانرا سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار   ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر   اگر باشد این تاج و تخت و کمر
همه راز بر ما بباید گشاد   دگر سر بخواری بباید بخشا
لب موبدان خشک و رخساره تر   زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی راستی بیم باز   بجان نیست بیکار و جان در گداز
وگر نشنود بودنیها درست   بباید هم اکنون جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار   سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه   بران موبدان نماینده راه
که گر زنده مانی درآید بسو   دگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون   بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
ازان نامداران بسیار هوش   یکی بود بینادل و راستگوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام   ازان موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بیباک شد   گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر زباد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود   که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد   چو روز درازش سرآمد بمرد
اگر باره‌ئی آهنینی بپای   سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زو غم تخت تو   بضحاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود   زمین را سپهر همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد   نیامد گه ترس و هم سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر   بسان درختی بود بارور
بمردی بسد برکشد سر بماه   کمر جوید و تخت و تاج و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز   بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی   به بندد در راز ایوان نکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین   چرا بندد او با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی   کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش سرش   وزان درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو برمایه خواهد بدن   جهانجوی را دایه خواهد بدن
به گرد دانهم بدست تو بر   برین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش   ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند   بتابید روش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای   بتخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بود و نه خواب و خورد / شده روز روشن بر او لاجورد
برآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش بتنگی فراز

### گفتار اندر زادن فریدون از مادر

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان در همین جستجوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / بر او بخت ناکام در کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / بر او بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او آنچنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همیرفت گریان سوی مرغزار
کجا نامور گاو پرمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون در کنار
بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / از آن گاو نغزش بپرور بشیر
دگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست
پرستنده بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار از آن گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمده‌است از ره بخردی
همی کرد باید از آن چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / مر این را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خون برخ را سپرد / ز بس داغ او خون دل می‌سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بر آن کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد و سر تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
بپذرفت فرزند او نیکمرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار / از آن گاو پرمایه و مرغزار
بیامد بر آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندر او چارپای / بیفکند و زیشان بپرداخت جای

### پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / بپای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من بتخم از کدامین گهر
چگویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتیم بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره‌شمر / که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
از او من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سر انجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شاهوش
بدو دادمت روزگار دراز / ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام ز آن گاو و آن مرغزار / خبر شد بیکایک بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / بریدم ز ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته آید کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / بجز گفت مادر دگر باد باد

### محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن محضر را

چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهادی بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی کی نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست آن جوان / چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم در آویختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان

اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زند هر زمان بر دلم نیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا

ببخشای در من یکی درنگر
که سوزان شود هر زمانم جگر

شها من چه کردم یکی باز گوی
وگر بیگناهم بهانه مجوی

بحال من ای نامور درنگر
میفزای بر خویشتن درد سر

مرا روزگار اینچنین گوژ کرد
دلی پر امید و سوی پر ز درد

جوانی نمانده است فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست

ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار

یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی و گر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری

اگر هفت کشور بشاهی تراست
چرا رنج و سختی همی بهر ماست

شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت بفرزند من چون رسید

که ماران ترا مغز فرزند من
همی داد باید بهر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کاین سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشاه
که باید بدان محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه همان محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پایمردان دیو
بریده دل از بیم کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار او

نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند در پیش او
از ایوان برون شد خروشان بکو

مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن برو بر نبرد

چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی
بسان همالان بود سرخ رو

همی محضر ما به پیمان تو
بدرد و بپیچد ز فرمان تو

سر و دل پر از کینه کرد و برفت
تو گویی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ما کار از این زشت تر
بماندیم خیره بدین کار در

کی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود

به پیران کشور چنین گفت شاه
که ترسم شود روز روشن سیاه

که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آوای او در شنید

میان من و او بایوان درست
یکی آهنین کوه گفتی برست

همیدون چو او زد بسر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد نشست

ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همیرفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

یکایک بنزد فریدون شدم
بدان سایهٔ فر او بغنویم

بپوشید کان مهتر اهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندران مرد گرد
سپاهی بر او انجمن شد نه خرد

ندانست خود آفریدون کجاست
بسر اندر کشید و همیرفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش آنجا و برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست از دیبای روم
ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فرو هشت از او زرد و سرخ و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

وز آنپس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه

از آن بی بها چرم آهنگران
بر آویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آنگونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهاندار از او دل پر امید بود

نگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بود میداشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آنگونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مبادا ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین برتراست
بدو زن بهر کار دشوار دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش

نژادن همی گفت زنهار من
سپردم بتو ای جهاندار من

بگردان جانش نهیب بدان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبکبار رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برآورد و بودش دو فرخ همال
از او هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود ز ایشان کیانوش نام
دگر نام پرمایهٔ شادکام

فریدون بر ایشان سخن برگشاد
که خرم زئید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد مگر بر بهی
بما باز گردد کلاه مهی

بیارید داننده آهنگران
یکی گرز سازید ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بر ساختند
ببازار آهنگران تاختند

هر آنکس گران پیشه بد نامجوی
بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرکار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاومیش

بر اندست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید تیز

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

بسی کردشان نیز فرخ امید
بسی دادشان مهتر از نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشوییم شما را سر از گرد پاک

جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم

فریدون بخورشید بر برد سر
کمر تنگ بستش بکین پدر

## رفتن فریدون بجنگ ضحاک

برون رفت شادان بخرداد روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه او
بابر اندر آمد سر گاه او

به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر در آن خوابگاه

همی رفت منزل بمنزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیان نوند
بجائی که یزدان پرستان بدند

درآمد در آنجای نیکان فرود
فرستاد نزدیک ایشان درود

چو شب تیره تر گشت از آنجایگاه
خرامان بیامد یکی نیکخواه

فرو هشته از مشک تا پاش موی
بکردار حور بهشتیش روی

سروشی بدان آمده از بهشت
که تا باز گوید بد و خوب و زشت

سوی مهتر آمد بسان پری
نهانش بیاموخت افسونگری

که تا بندها را بداند کلید
گشاده بافسون کند ناپدید

فریدون بدانست کان ایزدیست
نه اهریمنی و نه کار بدیست

شد از شادمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و دولت جوان

خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی چاک خوان از در مهترش

چو شد توشه خوردن شتاب آمدش
گران شد سرش را و خواب آمدش

جوان ایزدی رفتن کار اوی
بدیدند آن بخت بیدار اوی

برادر سبکسر دو بر خاستند
به کردنش او را بیاراستند

یکی کوه بود از برش برز کوه
برادرش هر دو نهان از گروه

بپایین که شاه خفته نبا
شده یکزمان از شب دیرباز

نگه بر شدند اندر و بیاد گر
ز ایشان نبد هیچکس را خبر

ز خارا بکندند سنگی گران
ندیدند مر کار بد را کران

چو ایشان از آنگونه کندند سنگ
بدان تا بکوبد سرش بی درنگ

از آن کوه غلطان فرو گاشتند
مر آن خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ ایزد کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش
ببست و نغلطید یکذره بیش

فریدون کمربست و اندر کشید
نکرد او سخن را بر ایشان پدید

براند و بدشش کاو پیش سپاه
دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه

برافراشته کاویانی درفش
همایون همان خسروانی درفش

به اروند رود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان

سوم منزل آن شاه آزاده کرد
لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بر این روی آب

مرا با سپاهم بدانسو رسان
از اینها کسی را بدینسو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

که کشتی کسی را مده تا نخست
جواز وی بمهرم نیابی درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک
از آن ژرف دریا نیامدش باک

به تندی میان کیانی ببست
بر آن بارهٔ شیر دل بر نشست

سرش گرم شد کینه و جنگ را
بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر
بپایی بدریا نهادند سر

بر آن بادپایان با آفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین

سر سرکشان اندر آمد ز خواب
ز ما دیدن چارپایان در آب

بآب اندرون تن در آورده پا
چنان چون کند خور شب تیره جا

بخشکی رسیدند سر کینه جوی
به بیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ دژ هوختش خواندند

بتازی کنون خانهٔ پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
از آن شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد ربود

فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست

بیارانش گفت آنکه از تیره خاک
برآرد چنین جا بلند از مغاک

بترسیم همی زانکه با او جهان
یکی راز دارد مگر در نهان

همان به که ما را در اینجای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان بارهٔ تیز تک را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی بر نوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش به آسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا بزیر آورید
که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزهٔ گاوسر بر سرش
زدی هر که آمد همی در برش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همان نامور نره دیوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کیی جست و بگرفت جای

برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم و خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست
روانشان پس از تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان
از آلودگیها بپالودشان

که پرورده بت پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند

پس آن خواهران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم

گشادند بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن

چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
چه باری ز شاخ کداین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی
ستمکاره مردی بسر آمدی

چه مایه جهان گشت بر ما بد
ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن کیش و تن اژدها

ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
بدین پایگه از هنر بهره داشت

کش اندیشهٔ گاه او آمدی
وگرش آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که بخت
نماند بکس جاودانه نه تخت

منم پور آن نیکبخت آبتین
که بگرفت ضحاک ز ایران زمین

بخستش برازی و من کینه جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو پرمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای
چه آمد بر آن مرد ناپاک رای

کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید از او ارنواز
گشاده شدش مر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توی
که ویران کنی تنبل جادوی

کجا هوش ضحاک بر دست تست
گشاد جهان از کمر بست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک
شده رام با او ز بیم هلاک

همی خفتن و خاستن با جفت مار
چگونه توان بردن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز
که گر چرخ دادم دهد از فراز

بترمی اژدها را ز خاک
بشوییم جهان را ز ناپاک پاک

بیاید شما را کنون گفت راست
که آن بی بها اژدهافش کجاست

بر او خوبرویان گشادند راز
مگر اژدها را سر آری بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان
بشد تا کند بند جادوستان

ببرد و سر بیگناهان هزار
هراسان شده است از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین
که پردخته ماند ز تو این زمین

فریدون بگیرد سر تخت تو
همیدون فر و برز و بخت تو

دلش زان زده فال آتش است
همان نیز کانی بر او ناخوش است

همی خون دام و دد و مرد و زن
بریزد کند در یکی آبزن

مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود فال اختر شناسان نگون

همان نیز از آنها بر او گفته است
برنج دراز است و مانده شگفت

از این کشور آید بدیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش
که جائی نباشد فراز آمدنش

گشاد آن نگار جگر خسته راز
نهاده بدو گوش گردن فراز

چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه ور بد بسان رهی

## گریختن کندرو و فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن بضحاک

که او داشتی گنج و تخت و سرای
شگفتی بدلسوزگی کدخدای

ورا کندرو خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد دوان کندرو
در ایوان یکی تاجور دید نو

نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه

بیک دست سرو سهی شهرناز
بدست دگر ماهروی ارنواز

همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمربستگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز

بر او آفرین کرد کای شهریار
همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی
که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان هفت کشور ترا بنده باد
سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش
بگفت آشکارا همه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی
که رو آلت تخت شاهی بجوی

نبید آر و رامشگران نیز خوان
بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست
ببزم اندرون دلگشای منست

بیار انجمن کن بر تخت من
چنان چون بود در خور بخت من

سخنها چو بشنید از او کندرو
بکرد آنچه گفتش جهاندار نو

می روشن آورد و رامشگران
هم اندر خورش با گهر مهتران

فریدون چو می خورد و رامش گزید
شبی کرد جشنی چنان چون سزید

چو شد بامدادان روان کندرو
برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر بارهٔ راه جوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید
مر او را بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز برگشتن کار تو آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری
فراز آمدند از دگر کشوری

از آن سه یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهره کیان

بسالست کهتر فزونش بپیش
از آن مهتران او نهد تابش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
همی تابد اندر میان گروه

باسب اندر آمد بایوان شاه
دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد بتخت کئی بر نشست
[illegible] و نیرنگ تو کرد پست

هر آنکس که بود اندر ایوان تو
ز مردان مرد و ز دیوان تو

سر از باره یکسر فرو ریختشان
همه مغز با خون برآمیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان با گرزه گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر / گذشت او ز مهمان نگهدار سر

بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآئین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال

چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم

بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک اندو گیسوی ماه تو / که بودند همخوابه دلخواه تو

برآشفت ضحاک برسان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با شور بخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / از این پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کز این پس نیابی تو از تخت بهر / بمن چون دهی کدخدائی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی

زگاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاه نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ او زرنگ برد / دلارام بگرفت کاوه سپرد

چرا بر نسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک از این گفتگوی / بهوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا بر نهادند زین / بر آن راه پویان باریک بین

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران

## جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون ضحاک را بکوه دماوند

ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسبان جنگی فرو ریختند / بدان جای تنگی بر آویختند

همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

بباریدچون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سیه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان برند / یکایک ز فرمان او نگذرند
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد یکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب

بدانست کان کار هست ایزدی / رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند

به جنگ اندرون آهنگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترک او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بکوه اندرون به بود بند اوی / نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
چو این کار آن جوید آن کار این / پرآشوب گردد سراسر زمین
ببند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود

شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وز ایشان همه نامداران شهر / کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کاینجایگاه من است / بفال اختر بختتان روشن است

که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفر من آمد شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سر بسر / نشاید نشستن بیکجای بر
دگر نه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بد آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورید / به بند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وز آن شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار / بپشت هیونی برافکنده زار
همیراند زینگونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشته است و بسیار خواهد گذشت

بدانگونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد بیداربخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند

چو بندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
از او نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندران بند او

بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجائی که مغزش نبود اندر آن
فرو بست دستش بر آن کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز

بماند او بدینگونه آویخته / وز او خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخست آن جهان را بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورائی و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پنج صد سال شاه / بآخر شد و ماند از او جایگاه
برفت و جهانی دگر برسپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنین نیکبختیم کرد و رهمنه    تو خواهی شبان باش خواهی رمه

## پادشاهی فریدون پانصد سال بود در تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از حالات آن

فریدون چو شد بر جهان کامکار    ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی    بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته سر مهر ماه    بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی    گرفتند هرکس ره ایزدی

دل از داوریها بپرداختند    بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام    گرفتند هر یک ز یاقوت جام



می روشن و چهرهٔ ماه نو    جهان پر ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند    همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست    تن آسانی و خوردن آیین اوست

کنون یادگار است ازو ماه مهر    بکوش و برنج ایچ منمای چهر

ورا بد جهان سالیان پنجصد    نیفکند یک روز بنیاد بد

جهان چون بر او بر نماند ای پسر    تو نیز آز مپرست و اندوه مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی    دراو شادمانی بجویی بسی

فرانک نه آگاه بد زین نهان    که فرزند او شاه شد در جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی    سرآمد بر او روزگار مهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر    بمادر که فرزند شد تاجور

نیایش کنان شد سر و تن بشست    به پیش جهاندار آمد نخست

نهادن سرش پست بر خاک بر    همیخواند نفرین بضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار    بر آن شادمان گردش روزگار

از آن پس هر آنکس که بودش نیاز    همیداشت روز بد خویش باز

نهانش نوا کرد و با کس نگفت    همان راز او داشت اندر نهفت

یکی هفته زینگونه بخشید چیز    چنان شد که درویش نشناخت نیز

دگر هفته مر بزم را کرد ساز    مهانی که بودند گردنفراز

بیاراست چون بوستان خان خویش    مهانرا همه کرد مهمان خویش

از آن پس همه گنج آراسته    فراز آورید آن نهان خواسته

در گنجهای گشادن گرفت    نهاده همه رای دادن گرفت

گشادن در گنج را گاه دید    درم خوار شد چون پسر شاه دید

همان جامه و گوهر شاهوار    همان اسب تازی بزرین فسار

همان جوشن و خود و زوبین و تیغ    کلاه و کمر هم نبودش دریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد    دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز    زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین    پذیرفت و بر مام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند    بر شهریار جهان تاختند

که ای شاه پیروز یزدان شناس    ستایش مر او را و زویت سپاس

چنین روز روزت فزون باد بخت    بد اندیشگان را نگون باد بخت

ترا باد فیروزی از آسمان    مبادی بجز راد و نیکی گمان

وز آن پس جهاندیدگان پیش شاه    ز هر گوشه برگرفتند راه

همه زر و گوهر برآمیختند    بتخت سپهبد فرو ریختند

همان مهتران از همه کشورش    بدان فرهی صف زده بر درش

ز یزدان همی خواندند آفرین    بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین

همه دست برداشته باسمان    گشاده بر او بر ز نیکی زبان

که جاوید باد این چنین روزگار    برومند باد اینچنین شهریار

وز آن پس فریدون بگرد جهان    بگردید و دید آشکار و نهان

ز آمل گذر سوی تمیشه کرد    نشست اندر آن نامور بیشه کرد

بجا کز جهان کوس خوانی همی    جز این نیز نامش ندانی همی

هر آنچیز کز راه بیداد دید    هران بوم و بر کان نه آباد دید

به نیکی ببست او در دست بد    چنان کز ره هوشیاران سزد

بیاراست گیتی بسان بهشت    بجای گیا سرو و گلبن بکشت

ز نسلش چو یک بهره اندر کشید    سه فرزندش آمد گرامی پدید

ببخت جهاندار هر سه پسر    سه خسرو نژاد از در تاج زر

ببالا چو سرو و برخ چون بهار    بهر چیز مانندهٔ شهریار

از این سه دو پاکیزه از شهرناز    یکی کهتر از خوب چهر ارنواز

پدر نو زنا کرده از ناز نام    همی پیش پیلان نهادند گام

از آن پس بدیشان نگه کرد شاه    که گشتند زیبای تخت و کلاه

## فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

فریدون از آن نامداران خویش    یکی را گرانمایه برخواند پیش

کجا نام او جندل راهبر    بهر کار دلسوز بر شاه بر

بدو گفت برگرد گرد جهان    سه دختر گزین از نژاد مهان

سه خواهر ز یک مادر و یک پدر    پریچهره و پاک و خسرو گهر

بخوبی سزای سه فرزند من    چنان چون بشاید به پیوند من

پدید نام ناکرده از نازشان    بدان تا بخوانند با آوازشان

ز پیش سپهبد برون شد براه    ابا چند تن مرد دانش پژوه

چو بشنید جندل ز خسرو سخن    یکی راه پاکیزه افکند بن

که بیدار دل بود و پاکیزه مغز    زبان چرب و شایسته کار نغز

نهفته بجستی همی رازشان    شنیدی همه نام و آوازشان

بیکایک ز ایران سر اندر کشید    پژوهیده هر گونه گفت و شنید

بهر کشوری کز جهان مهتری    بپرده درون داشتی دختری

نشان یافت جندل مر او را درست    سه دختر چنان چون فریدون بجست

ز دهقان پر مایه کس را ندید    که پیوسته آفریدون سزید

خردمند و روشن دل و پاکتن    بیامد بر سرو شاه یمن

که جاوید باد افسر افراز شاه    همیشه فروزنده تاج و گاه

بیامد خرامان بنزدیک سرو    بشادی چو پیش گل آید تذرو

زمین را ببوسید و پوزش نمود    بران کهتری آفرین برفزود

بدو گفت جندل که خرم بدی    همیشه ز تو دور دست بدی

بجندل چنین گفت شاه یمن    که بی آفرینت مباد انجمن

چه پیغام داری چه فرمان دهی    فرستاده یا گرامی مهی

از ایران یکی کهتر چون من    پیام آوریده بشاه یمن

درود فریدون فرخ دهیم    سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهیم
همیشه تن آزاد بادت ز رنج    پراکنده رنج و بیاکنده گنج
پسندیده تر کس ز فرزند نیست    چه پیوند فرزند پیوند نیست
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز    نگهداشتن آن ز پیوند نغز
چو خرم بمردم بود روزگار    نه نیکو بود بی پسر شهریار
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز    بهر آرزو دست ایشان دراز
کجا از پس پرده پوشیده روی    سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
کنون این گرامی سه گوهر    بر آمیخت باید ابا یکدگر
پیامش چو بشنید شاه یمن    بپژمرد چون زآب کنده سمن
گشاده بر ایشان نبود راز من    بهر نیک و بد بوده انباز من
فرستاده را جایگاهی گزید    پس آنگه بکار اندرون بنگرید
که ما را گر نیستی ز پیوند خویش    سه شمعست روشن بدان از پیش
فرستاده گوید چنین گفت شاه    که ما را سه شاهست با تاج و گاه
وگر آرزو ها سپارم بدوی    شود دل پر آتش پر از آب روی
شنید این سخن مردم راستجوی    که ضحاک را زو چه آمد بروی
که ما همگنان این سه سیم را    که هر ماد را تو بجنبی ز جای
بخنجر زمین رانیستان کنیم    به نیزه هوا را نیستان کنیم
از او آرزو ها بی مایه جوی    که گرد ار نزابه ببینند روی
فرستادهٔ شاه را پیش خوانند    فراوان سخنها به چربی برانند
پسر خود گرامی بود شاه را    بویژه که زیبا بود گاه را
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش    نه بینم بهنگام بایست پیش
کجا من ببینم سه شاه ترا    فروزندهٔ تاج و گاه ترا
چو بینم که دلشان پر از داد است    بزنهارشان دست گیرم بدست
سرانیده جندل چو پاسخ شنید    ببوسید تختش چنان چون سزید
سه فرزند را خواند شاه جهان    نهفته برون آورید از نهان
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود    نبودش پسر دختر افسرش بود
کنونتان بر او ببایدشدن    ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
از ایرا که پرورده پادشا    نباید که باشد مگر پارسا
شما هرچه گویم ز من بشنوید    اگر کار بندید خرم شوید
نباید که یابد شما را زبون    بکار آورد مرد دانا فسون
نشاند بر آن تخت شاهنشهی    سه خورشید رخ را چو سرو سهی
نشینند کهین نزد مهتر پسر    مهین باز نزد کهین تاجور
میانه کدام است و کهتر کدام    بباید بدینگونه تان برد نام
بدینگونه رانید یکسر سخن    ز خورشید رویان سرو چمن
که فرهنگتان هست و ارج و هنر    بدانید ایرا همه دربدر
بجز رای و دانش چه اندر خورد    پسر را که چونان پدر پرورد
چو خورشید زد عکس بر آسمان    پراکند بر لاجورد ارغوان

ترا آفرین ز آفریدون گرد    بزرگ انجمن کو ندارد خرد
بدان ای سر مایهٔ تازیان    گر اختر بوی جاودان بی زیان
بسه دیده اندر جهان گر کس است    سه فرزند ما را سه دیده بس است
که پیوند کس را نیاراستم    مگر کش به از خویشتن خواستم
مرا پادشاهی آباد هست    همان گنج و مردان و هم زیردست
مر این سه گرانمایه را در نهفت    بباید همی شاهزاده سه جفت
مر آن هر سه را نوز ناکرده نام    چو بشنیدم این شد دلم شادکام
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی    سزا در سزاکار بی گفتگوی
بدل گفت اگر پیش بالین من    نه بیند سه ماه این جهان بین من
شتابی بپاسخ نباید کنون    مرا چند راز است با رهنمون
فراوان کس از دشت نیزه وران    بر خویش خواندن نبرده سران
فریدون فرستاد زی من پیام    بگسترده پیشم یکی خوب دام
گراینده هر سه پیوند من    بسته روی پوشیدهٔ فرزند من
وگر سر بپیچم ز گفتار او    هراسان شود دل ز آزار او
از اینده سخن هرچه زآن هست یاد    سراسر یمن بر بباید گشاد
اگر شد فریدون چنین شهریار    نه ما بنده کانیم با گوشوار
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند    سر بدره بگشا و لب را ببند

## پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

که من شهریار ترا کهترم    بهرچه او بفرمود فرمان برم
سخن هرچه گفتی پذیرم همی    ز فرزند اندازه گیرم همی
پس از شاه را اینچنین است کام    نشاید زدن جز بفرمانش گام
بیایند شادان بنزدیک من    شود روشن این جان تاریک من
پس آنگه سه روشن جهان بین خویش    بدیشان سپارم بآیین کیش
پر از آفرین لب ز ایوان او    سوی شهریار جهان گرد رو
از آن رفتن جندل و رای خویش    سخنها همه پاک بنهاد پیش
سروش ار بیابد چو ایشان عروس    مگر پیش هر سه دهد خاک بوس
سراینده باشید بسیار هوش    بگفتار او بر نهاده دو گوش
سخنگوی و روشندل و پاکدین    بکاری که پیش آیدش پیش بین
یکی ژرف بین است شاه یمن    که چون او نباشد بهر انجمن
بروز نخستین یکی بزمگاه    بسازد شما را دهد پیشگاه
ببالا و دیدار هر سه یکی    کز ایشان ندانند باز اندکی
میانه نشینند هم اندر میان    بدان کت ز دانش نباید زیان
بگویید کان برترین کهتر است    مهین را نشستن نه اندر خور است
بمانید باید که هم سرای    میانه نشیند ز یکدگرشان جدای
گرانمایه و پاک هر سه گهر    همه دل نهاده بگفت پدر

## رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

برفتند و هر سه بیاراستند    ابا خویشتن موبدان خواستند

مرا گفت شاه یمن را بگوی    که بر گاه تا مشک بوید ببوی
که شیرین تر از جان فرزند چیز    همانا که چیزی نباشد بنیز
گرامی تر از دیده اندر شناس    که دیده بدیدنش دارد سپاس
خرد یافته مرد نیکی سگال    همی دوستی را بجوید همال
سه پور گرانمایه دارم چو ماه    سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز کار آگهان آگهی یافتم    بدین آگهی تیز بشتافتم
که ما نیز نام سه فرخ نژاد    چو اندر خور آید نکردیم یاد
فریدون پیامم بدینگونه داد    تو پاسخ گذار آنچه آمدت یاد
مرا روز روشن شود تیره شب    نباید گشادن بپاسخ دو لب
بیامد در بار داران ببست    بانبوه اندیشگان در نشست
نهفته برون آورید از نهفت    همه راز با پیش ایشان بگفت
همی کرد خواهم ز چشمم جدا    یکی رای خواهم زدن با شما
اگر گویم آری و دل زان تهی    دروغ ایچ نه اندر خورد با مهی
کسی کو بود شهریار زمین    نه بازیست با او سگالید کین
جهان آزموده دلاور سران    گشادند یکیک بپاسخ زبان
سخن گفتن و بخشش آیین ماست    عنان و سنان یافتن دین ماست
وگر چاره گرد خواهی همی    بترسی از این پادشاهی همی
چو بشنید از کاردانان سخن    نه سر دید از آن آگهی نه بن
بگویش که گرچه تو هستی بلند    سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
اگر پادشا دید خواهد ز من    وگر دشت گردان و تخت یمن
بفرمان شاه این سه فرزند من    برون آنکه آید ز دربند من
شود شادمان دل بدیدارشان    به بینم روانهای بیدارشان
گر آید بدیدار ایشان نیاز    فرستیمشان بر شاه باز
بیامد چو نزد فریدون رسید    بگفت آنکجا گفت و پاسخ شنید
چنین گفت کاین شهریار یمن    سر انجمن سرو سایه فکن
ز بهر شما هر سه را خواستم    سخنهای بایسته آراستم
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید    چو پرسد سخن رای فرخ نهید
زبان راستی را بیاراسته    خرد داشته عقل پیراسته
همش گنج بسیار و هم لشکر است    همش دانش و رای و هم افسر است
سه خورشید رخ را چو باغ بهار    بیارد پر از رنگ و بوی نگار
از این هر سه کهتر بود پیش رو    مهین از پس و در میان ماه نو
بپرسد شما را که این سه همال    کدامین شناسید مهتر بسال
میانه خود اندر میانست راست    برآمد ترا کار و بیکار راست
بدین گفتنیهای من بگروید    هم انبازهای مرا بشنوید
ز پیش فریدون چو آمد تند    پر از دانش و پرفسون آمدند
سوی خانه رفتند هر سه چو باد    شب آمد بخفتند پیروز شاد
کشیدند با لشکری چون سپهر    همه نامداران خورشید چهر

فرستادشان لشکری پیش بیش　　چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
همه یال اسپان پر از مشک و می　　پراگنده دینار در زیر پی
فرود آوریدند در کاخشان　　چو شب ورز شد کرد گستاخشان
نشستند هر سه بران هم نشان　　که گفتش فریدون بگردنکشان
بخفتند زانگونه کاموختند　　سبک چشم نیرنگ بر دوختند
چنین گفت آری همین است ره　　کهین را بکه داد و مه را بمه
سوی خانه رفتند با ناز و شرم　　پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم
سه پور فریدون سه داماد او　　بخوردند می هر سه بر یاد او
ببالین زیر گل افشان درخت　　بخفت آن سه آزاده نیکبخت
برآورد سرما و باد دمان　　بدان تا برآرد بر ایشان زمان
بدان ایزدی فر و فرزانگی　　بافسون شاهان و مردانگی
نبرد سه داماد آزادمرد　　که بیند رخانشان شده لاجورد
در جادوی کهن کرد باز　　گشاد آنکه بخفتند که بود راز
بیاورد هر سه بدیشان سپرد　　که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
به اختر کسی دان که دخترش نیست　　چو دختر بود روشن اخترش نیست
بدان تا چو دیده بدارندشان　　چو جان پیش دل بر نگارندشان
چنین هر یکی را جدا خواسته　　ز هر چیزشان کرد آراسته
بسوی فریدون نهادند روی　　جوانان بیدار دل راهجوی
ز دلشان همیخواست کاگه شود　　ز بدها کمانیش کوته شود
خروشان و جوشان بجوش اندرون　　همی از دهانش آتش آمد برون
بیامد دوان سوی مهتر پسر　　که او بود پرمایه و تاجور
میانه برادر چو او را بدید　　کمان را بزه کرد و اندر کشید
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید　　خروشید کان اژدها را بدید
گرفت نام شاه آفریدون بگو　　رسیده است ما را بدیشان مگوش
فریدون فرخ چو بشنید دید　　هنرها بدانست و شد ناپدید
بزرگان لشکر پس پشت اوی　　جهان آمده پاک در مشت اوی
پدر دست بگرفت و بنواختشان　　بر اندازه بر پایگه ساختشان
فذا این سه فرزند خود را بخواند　　بتخت گرانمایگی بر نشاند
کنون نامتان ساختیم نغز　　چنان چون بباید سزاوار مغز
دلاور که نندیشد از پیل و شیر　　تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه　　که بد دل نباشد سزاوار گاه
دلیر و جوان و هشیوار بود　　بگیتی جز او را نشاید ستود
دلیر و خردمند و باراى بود　　بهر جا که پای بر جای بود
زن ایرج پاک خور اسهی　　کجا بد بخوبی سهیلش رهی
بسلم اندران جست ز اختر نشان　　نبودش نگر مشتری با کمان
از اختر بدیشان نشانی نمود　　که آشوب و جنگ بایست بود
باندیشه پور روشن روان　　نبد خبر با اندیشه بدگمان

شدند این سه پرمایه اندر یمن　　برون آمدند از یمن مرد و زن
یکی کاخ آراسته چون بهشت　　همه از زر و سیم افگنده خشت
سه دختر چنان چون فریدون بگفت　　سپهبد برون آورید از نهفت
ازین سه گرانمایه پرسید که　　گزین سه ستاره کدامست که
شگفتی فرو ماند سرو یمن　　همیدون دلیران آن انجمن
بدانگه که پیوسته شد کارشان　　بهم در کشیدند بازارشان
سر تازیان سرو شاه یمن　　می آورد و میخواره گرد انجمن
بدانگه که می چیره شد بر خرد　　کجا خواب و آسایش اندر خورد
شه تازیان شاه افسونگران　　یکی چاره اندیشه کرد اندران
چنان شد که نغنود از مور باغ　　بسر بر نیارست پرید زاغ
بدان بند جادو ببستند کام　　نکرد ایچ سرما بدیشان نکال
فسرده پسرها و برگشته کار　　بماند سه دختر بدو یادگار
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت　　که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت
نگینه بدل گفت شاه یمن　　که بد از فریدون نیاید بمن
بپیش همه موبدان سرو گفت　　که زیبا بود ماه را شاه جفت
خروشید بار عروسان ببست　　ابر پشت شرزه هیونان ببست
چو فرزند باشد بآیین و فر　　گرامی بدل بر چو ماده جگر

## بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

چو هر سه پسر از بر نزدیک بد　　بگرد اندرون کوه تاریک دید
پسر گفت با اژدها رزم جنگ　　نه بیند خرد یافته مرد هنگ
چنین گفت اگر کارزار است کار　　چه شیر دمنده چه جنگی سوار
بسکیتی تیغ را برکشید از نیام　　عنان را گران کرد و برگفت نام
که فرزند اوییم هر سه پسر　　همه گرزداران و پرخاشخر
برفت و بیامد پدر وار پیش　　چنان چون سزا دید با آیین و کیش
چو دیدند بر مایگان روی شاه　　پیاده دوان برگرفتند راه
چو آمد بکاخ گرانمایه باز　　بپیش جهاندار آمد فراز
چنین گفت کان اژدها فش منم　　کجا خواست گیتی بسوزد بدم
تویی مهتر و سلم نام تو باد　　بگیتی پراکنده کام تو باد
میانه ز آغاز تیزی نمود　　ز آتش مر او را دلیری فزود
دگر کهتر آن مرد با سنگ جنگ　　که هم با شتابست و هم با درنگ
کنون ایرج اندر خور نام اوی　　همه مهتری باد فرجام اوی
بنام پریچهر کان عرب　　کنون برگشاییم شادی و لب
پس از اختر گرد گردان سپهر　　که اختر شناسان نمودند چهر
دگر طالع تور فرخنده تیر　　خداوند خورشید سعد دلیر
شد اندوهگین شاه چون این بدید　　یکی باد سرد از جگر برکشید

## بخش کردن فریدون جهان را به پسران خود

همه گوهر و زعفران ریختند　　همه مشک با می برآمیختند
بدیبای رومی بیاراسته　　چو مایه بدو اندران خواسته
بدیدار هر سه چو تابنده ماه　　نشایست کردن بدیشان نگاه
میانه کدامست و کهتر کدام　　بباید برآسکو نشان برد نام
ندانست شاه گرانمایه زود　　گرآمیختن رنگ با مشک عود
سه دختر فراپیش سه تاجور　　رخانشان پر از خوی ز شرم پدر
برامش بیاراست بگشاد لب　　همی بود تا تیره گشت شب
سبک بر سر آبگیر گلاب　　بفرمودشان ساختن جای خواب
برون آمد از گلشن خسروی　　بیاراست آرایش جادوی
سه فرزند آن شاه افسونگشای　　بجستند از ان تخت بر زر جای
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه　　بیامد سبک مرد افسون پژوه
چنین خواست کردن بدیشان نگاه　　نه برآرزو گشت خورشید و ماه
ابا تاج و باگنج نادیده رنج　　مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بداز من که هرگز مبادم نشان　　که ماده شد این نره تخم کیان
بدانید کین سه جهان بین من　　سپردم بدیشان بآیین من
ز گوهر سرشته افروخته　　عماری یکی اندر آورد دوخته
ابا مال با خواسته شاهوار　　همیشه بکار اندرون بیک بار
چو از باز گردیدن این سه شاه　　شد آگه فریدون بیامد براه
بیامد بسان یکی اژدها　　کز و شیر گفتی نیابد رها
برآمیخت گرد و برآورد جوش　　جهان گشت از آواز او پر خروش
سبک پشت بنمود و بگریخت زود　　پدر زی برادرش تنها درود
بگفت این و بنهاد رخ در گریز　　اگر چند بودش دل از رستخیز
بدو گفت گر پیش باز شو　　پلنگی تو بر راه شیران مرو
گر از راه بیراه یکسو شوی　　وگرنه نهفت افسر بد خوئی
اباکوس و بازنده پیلان مست　　همان گرزه گاو پیکر بدست
برفتند بر خاک دادند بوس　　فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بسی آفرین کرد و بر کردگار　　نگر دید نیک و بد روزگار
پدر بد که جستار شان مردمی　　چو بشناخت برگشت با خرمی
که جستی سلامت ز کام نهنگ　　بگاه گریزش نکردی درنگ
ورا تور خوانیم شیر دلیر　　کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
ز خاک و ز آتش میانه گزید　　چنان کز ره هوشیاران سزید
بدانگونه آغاز شیری نمود　　بگاه درشتی دلیری نمود
زن سلم را نام کرد آرزوی　　زن تور را ماه آزاده خوی
نوشته بیاورد و بنهاد پیش　　بدید اختر نامداران خویش
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه　　کشف دید طالع خداوند ماه
با ایرج بر آشفته دیدش سپهر　　نبد سازکاریش با او بمهر
چو شاه آنچنین دید گردان سپهر　　کز و ایرجش را نبد ایچ بهر

نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همان پاک توران شهش خواندند

وز ایشان چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

سران را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل بر همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بر اینگونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند بر مایگان خیرگی

کنون باز گردم بکردار سلم / که چون بخت ایرج همی گرم

## رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآئین و رای

دلش گشته غرقه بآز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تاج زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی برافکند بر سان دود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از به گزین
ز گیتی زیان کرد مار اسپند / منش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان / کز اینگونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما برآمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کز اینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا آشتی / بمغز پدر رست اندرون کاستی
هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک تور آن خدای
بچربی شنود و همه یاد کرد / سر تو ز مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگا چون تند شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / از اینگونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی / بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای و هشیار کردن نگاه / هیونی برافکند نزدیک شاه

زبان آوری چرب‌گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بیدار دل شادکام
نباید که یابد دلاور شکیب / بجای فروغ و بجای فریب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیختند انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکار و راز

## پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیدند پس موبدی تیزبین / سخنگوی و بینادل و بافرین

زبیگانه پردخته کردند جای / سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد و گرد

برو زود نزد فریدون بپای / بجز راه رفتن نکاری مپای
چو آمد بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر داد درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه بارزو خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
بجستی جز از کژی و کاستی / نکردی به بخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد / بزرگ آمدت نیز پیدا ز خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری را فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو

نه ما زو بنام و بپدر کمتریم / که بر تخت شاهی اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین / بر این داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی‌بها / شود دور و زیبد جهان را بها

بسیاری بیخ و کوشش از جهان / نشنید چو ما کشته از تو نهان
وگر نه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آوریم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان که پیل اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید

بباراندر آورده بالای او / زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گران سایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر زنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه گرد دلیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهر بلندیست ایوان بجای / بدی لشکری گرد بر در سرای
برفتند بیدار کار آگهان / بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید

ببالا چو سرو و چو خورشید رو / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دید بجده نمود / سراسر زمین را ببوسه بسود

نشاندش فریدون هم آنگه بپای / سزاوار گردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کاین دشت و راه دراز / چگونه سپردی نشیب و فراز

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / ببیناد چون تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا

پیامی درشت آوریده بشاه / فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پس زبان برگشاد / شنیده سخن سر بسر کرد یاد

فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش

## پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فرستاده زان گفتگوی هوشیار / ترا خود نبایست پرسش بکار

که من چشم خود همچنین داشتم / همی بر دل خویش بگماشتم
بگوی ای دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که گر دید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید

ز پند من آن مغزتان شد تهی / چرا از خرد تان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا خرد نیست رای
مرا اشتر قیرگون تو د موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی

سپهری که پشت مرا کرد کوژ / نشد پست گردون بجایست نوژ
شما را خمانند همان روزگار / نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / درخشنده خورشید و تاریک خاک

بتخت و کلاه و بشاهی و گاه / که من بد نکردم شمار انگاه
همی راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
مگر مهتران گفتم آباد تخت / سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
بترسم که در چنگ این اژدها / روان یابد از کالبدتان رها
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کنون هرچه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
ز پیش فریدون چنان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
گرامی جهانجوی را باز خواند / همه بودنیها برو بر براند
دگرشان ز دو کشور آشفته است / که آن هر دو بیدار دستی برست
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
تو گر چاشت را دست یازی بجام / وگرنه خورند ای پسر بر تو شام
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که آغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند زمین
نباید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگیتی چو دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بباشیم با کینه گر شادمان / شوم ایمن از دشمن بدگمان
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
ولیکن چو جان و سر بی‌بها / نهد بخرد اندر دم اژدها
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کآیند با تو براه
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدیو و بسالار چین
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج پیش امید
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
نیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
گرامیش دارید و توشه خورید / چو پرورده تن شد روان پرورید
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه‌تر برگشادند چهر
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
که اینست بپای شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه و مهی
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای‌زن
بهنگامهٔ بازگشتن ز راه / همانا نگردی بلشکر نگاه
به بینند این فر و اورند اوی / بدل بر گزینند پیوند اوی
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخواهند شاه
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای

یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
همه پرسش من بد اندر نهان / همه راستی خواستم زین جهان
شما را کنون گر دل از رای من / بگردید و تاری کشید انجمن
چنین گفت با ما سخن رهنمای / خرد نیست با دیو و مار آشنای
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
بگویید و آن توشهٔ ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید

## سخن گفتن فریدون با ایرج از کردار سلم و تور

ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
دو فرزند من کز دو گوشه جهان / بدینسان گشادید بر من نهان
نباید ز گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی از نخست
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
از آن تاجور نامدار آن بپیش / ندیدند کین اندر آئین خویش
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
بفرجام شد هم ز گیتی بدر / نماندش همان تخت و تاج و کمر
دل کینه‌ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
چه پیش آیدش خیره گزاینده زهر / کز آرایش خویش اینست بهر
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن

## رفتن ایرج با نامهٔ فریدون نزد سلم و تور

از آنکس که هرگونه دید و جهان / شده آشکارا بر او بر نهان
کنون نیک بگذشت آسان همی / بر او خلق گیتی بر آورده دو
برادر گزد بود دلتان بدرد / دگر چه نزد بر کسی باد سرد
ز تخت اندر آمد بزرین نشست / برفت و میان بند شاهانه بست
چو از بودنش بگذرد و چند / فرستید نزد منش ارجمند
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبوده آگه از رای تاریکشان
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
بی آرامشان دل شد از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت زانکار یکسر گران
سخن شد تر و چیده از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم زایرج نه برداشتند
سپاه دو شاه از پذیره شدند / دگر بود و دیگر جدا آمدند
اگر بیخ او بگسلانی ز جای / ز تخت بلند اوفتی زیر پای

## کشته شدن ایرج بدست برادرانش

چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید

بسی روزگاران شده اندر این / که گردیم بر داد بخش زمین
چو آباد دارند گیتی بمن / نجستیم پراکندن انجمن
پسندید تا کرد کار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
بتخت خرد بر نشست آز تان / چرا شد چنین دیو انباز تان
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که بودش سه فرزند آزاد مرد
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
فرستاده سلم چو برگشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد راز
از اختر چنین است شان بهر خود / که باشند شاهان بخرد بد
چو پژمرده شد روی رنگین تو / بگردد کسی گرد بالین تو
گرت مهر بکارست بیچ را / در گنج بگشای و بربند بار
نگه کرد پس ایرج نامور / بدان مهربان باب فرخ پدر
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
که هر چند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین پرورد
چو دستور یابم من از شهریار / همان بگذرانم بهید روزگار
به بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجوئید کین
مرا با شما هست فرجام کار / نباید چشیدن بد روزگار
فریدون چو بشنید گفتار اوی / دلش شادمان شد بدیدار اوی
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر پیوند ایشان گزید
ترا ای پسر گر چنین است رای / برآرای کار و بپرداز جای
مگر باز بینم ترا تندرست / که روشن روانم بدیدار تست
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
گرایندهٔ گرز و تیغ گران / فروزندهٔ نامدار افسران
نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
دوان آمد از بهر آزار تان / همان آرزومند دیدار تان
بدان کو بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازندگی درخور است
نهادند بر نامه مهر شاه / ز ایوان بر ایرج گرفتند راه
پذیره شدندش بآئین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت
هم از چاره تدبیر کردش بسی / بدان تا بدو بنگرد هر کسی
از ایرج دل ما همه تیره بود / بر اندیشه اندیشها بر فزود
بر آنگونه از جا بر خاستند / همه شب همی چاره آراستند
دو بیهوده را دل بر انکار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چه رفت از چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی — چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان — مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج — بسر بر ترا افسر و زر و گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد — همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن — یکی خوبتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی — اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه — نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین — نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست — بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو — سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر — کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین — مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد — نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان — وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من — نباشد بجز مردمی دین من
چو بشنید تور از همه سر بسر — بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند — نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای — همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست — گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار — ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ بیم از خدای — نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار — بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان — کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی — که جان داری و جان ستانی کنی
پسنده کنم ز جهان گوشهٔ — بکوشش فراز آورم توشهٔ
میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشی و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر — چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز — مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد — دلش بود پر خشم و سر پر زباد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید — سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش — همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی — گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون بر آن چهرهٔ ارغوان — شد آن نامور شهریار جهان
سر تاجور از تن پیلوار — به خنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار — وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست — بر آن آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر — ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر — فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز — که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت — شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم — یکی سوی چین و یکی سوی روم

## آوردن تابوت ایرج را نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه — سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود — پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت فیروزه ساخت — همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند پیش از درش — ببستند آذین همه کشورش
بدین اندران بود شاه و سپاه — یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد — نشسته برو بر سواری بدرد
خروشان بزاری دل اسپ گوار — یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندر آن پرنیان — نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد — به پیش فریدون سخن سوگ برد
ز تابوت زر تخته برداشتند — که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید — بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک — سپه سر بسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان پدر کان شنید — که دیده دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه — چنین باز گشت آن دریده سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل — پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه — پر از خاک سر بر گرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد — کنان گوشت بازو بر آن زادمرد
ببر خود بمهر زمانه گمان — نه نیکو بود راستی از کمان
بدینگونه گردد بما بر سپهر — بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر — وگر دوست خوانی نبینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست — دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغدل شاه با های و هوی — سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی کجا جشن شاهان بدی — وز آن پیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان — بیامد سر بر گرفتش نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید — سر تخت را بی سر شاه دید
بر افشاند بر تخت خاک سیاه — بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی خست روی — همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست — فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش بر کند و سروان بسوخت — بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار — سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر — بدین بیگنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من — تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازانسان بسوز — که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده — که بخشایش آرد بدیشان دده
همی خواهم ای داور کردگار — که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور — به غم بدین کینه بسته کمر
چو این بیگنه را بریدند سر — ببرد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زار پیش آیدم — کجا خاک بالا بپیمایدم
بر اینگونه بگریست چندان بزار — همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او — شده تیره روشن جهان بین او
همی گفت زار ای بدرده جوان — وز آن بار بسته گشاده زبان
کس از تاجداران بدینسان نمرد — که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده برو اهرمن — تنت را شده کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پر آب — ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن — بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون — نشسته بتیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه — نشسته بماندند با سوک شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند — همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه — شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت — بر آن ماهرویان همی بر گذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید — کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج پرستار بسیار داشت — قضا را کنیزک از او بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان — از آن شاد شد شهریار جهان
از آن خوبرخ شد دلش پر امید — بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامهٔ زادن آمد پدید — یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز — بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش — برآمد بناز و بزرگی تنش
نیا را همی بود اندهگسار — بماند ز درد پسر یادگار
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای — تو گفتی مگر ایرج استی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی — چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ — بدو داد و چندی بر آمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود — نژاد از گرانمایه گوهر بود
گوی بود از تخم جمشید شاه — سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو بر گشت یکچند چرخ کبود — بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه — چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا — سبک تاختندش بر پادشا

برنده بدو گفت کای تاجور   یکی شاد کن دل به ایرج نگر
که ای کاچکی دیده بودی مرا   که یزدان ز نخ و نمودی مرا
نهفتا که این روز فرخنده باد   دل بدسگالان من کنده باد
چنان پروریدش که باد هوا   بر او بر گذشتن ندیدی روا
چنین تا برآمد بر این سالیان   نیامدش ز اختر زمانی زیان
نیا تخت زرین و گرز گران   بدو داد پیروزه تاج سران
چو اسپان تازی بزرین ستام   چو شمشیر هندی بزرین نیام
بر این گونه آراسته گنجها   بگرد آمده بر بسی رنجها
همه پهلوانان لشکرش را   همه نامداران کشورش را
ببخشید نو آیین در روز بزرگ   شده در جهان میش ایمن ز گرگ
قباد و چو کشواد زرین کلاه   بسی نامداران گیتی پناه
چو آگه شد آن دو بیدادگر   ز کار منوچهر و حال پدر
یکایک بر آن رایشان شد درست   کز ایشان چاره بایست جست
بانمرد باهوش و با رای و شرم   بگفتند با لابه بسیار گرم
بکردند نهان بر چو مشک و عبیر   چو دینار و دیبا و خز و حریر
چو پرداخته شدشان دل از خواسته   فرستاده آمد بر آراسته
سرش سبز باد آتش ارجمند   تنش بر گذشته ز چرخ بلند
بدان کان دو بدخواه بیدادگر   پر از آب دیده ز شرم پدر
چه گفتند گفتند کای پرخرد   هر آنکس که بد کرد کیفر برد
هژبر جهانسوز نر اژدها   ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور   که بخشایش آرد بما بر مگر
سوم دیو کاندر میان چون نوند   میان بسته دارد ز بهر گزند
بدان تا چو بنده به پیشش بپای   بباشیم جاوید نیست رای
فرستاده آمد دل پر سخن   سخن را نه سر بود پیدا نه بن
بدیبای چینی بیاراستند   کلاه کیانی به پیراستند
خجسته منوچهر بر دست شاه   نشسته بسر بر نهاده کلاه
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ   بدست دگر ژنده پیلان جنگ
چو نزدیک شاه آفریدون رسید   سر تاج و تخت بلندش بدید
فرستاده بر شاه کرد آفرین   که ای نازش تخت و تاج و نگین
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر   فرستاده پیشش بگسترد مهر
بگفتش بدانسان که شایسته پیر   پیام دو فرزند بیدادگر
میان بستن او را بسان رهی   سپردن و تخت و تاج مهی
چو بشنید شاه جهان کدخدای   پیام دو فرزند ناپاک رای
نهانی دل اندو مرد پلید   ز خورشید روشن تر آمد پدید
که گفتار خیره نیرزد به چیز   از ایشان سخن زین برانیم تیز
کنون چون ز ایرج بپرداختند   بخون منوچهر بر ساختند
سپهدار چون قارن رزمخواه   چو شاپور و نستوه پشت سپاه

جهان بخش را لب پر از خنده گشت   تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد   ببخشود دیده بدو باز داد
می روشن آورد و فرخنده جام   مر او را نهادش منوچهر نام
پرستنده کش بپرورد آشتی   زمین را به پی هیچ نگذاشتی
هنرها که بد پادشا را بکار   بیاموختش نامور شهریار
کلید در گنجهای گهر   همان تخت زرین و تیغ و کمر
چو از جوشن و ترگ رومی زره   گشادند مر بندها را گره
سراسر سرای منوچهر دید   دل خویشتن زو پر از مهر دید
بفرمود تا پیش او آمدند   همه با دل کینه جو آمدند
سپهدار چون قارن کاویان   سپه کش چو شیروی چون آوکان
چو شد ساخته کار لشکر همه   برآمد سر شهریار از رمه
دل هر دو بیداد شد پر نهیب   که اختر همی رفت سوی نشیب
که سوی فریدون فرستند کس   نبودش کجا چاره این بود و بس
چو دیدند هول نشیب از فراز   در گنج خاور گشادند باز
ابا پیل گردنکش و زنگ و بوی   ز خاور بایران نهادند روی
چو آورد نزد فریدون پیام   نخست از جهاندار بردند نام

## پیغام سلم و تور نزد فریدون

پشیمان شده دل بر گناه   همی سوی پوزش بجویند راه
بماند به تیمار و دل پر ز درد   چو ماماندهایم ای شه رادمرد
دو دیگر که ناپاک بی باک دیو   بریده دل از ترس کیهان خدیو
اگر چه بزرگست ما را گناه   به بیدانشی بر نهید پیشگاه
اگر پادشه را سر از کین ما   شود پاک روشن شود دین ما
مگر کان درختی که از کین برست   بآب دو دیده توانیم شست
ابا گنج و با پیل و با خواسته   بدرگاه شاه آمد آراسته
نشست از بر تخت پیروز شاه   چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
دو رویه بزرگان کشیده رده   بطوق و بزنجیر زرین زده
برون آمد از کاخ شاپور گرد   فرستاده سلم را پیش برد
زبالا فرو برد سر پیش اوی   همی بر زمین بر بمالید روی
زمین گلشن از پایه تخت بیست   هوا روشن از مایه بخت نیست
گشاده زبان مرد پر هو سپاس   بدو داد شاه جهاندار کوس
که ما بندهٔ خاکپای توایم   ستاده بتدبیر و رای توایم
خریدن از او بازخون پدر   بدیبا و دینار و تاج و کمر

## پاسخ فریدون بپیغام سلم و تور و بازگشتن فرستاده

شنیدم همه هر چه گفتی سخن   نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
اگر بر منوچهرتان مهر خاست   تن ایرج نامورتان کجاست
نه بینند رویش مگر با سپاه   ز پولاد بر سر نهاده کلاه
بیکدست بر پیش او بر بپای   چو شیرویه شیر اوژن رهنمای

نهادان گرانمایه را در کنار   نیایش همی کرد بر کردگار
فریدون چو روشن جهان را بدید   به چهر نو آمد سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر   یکی شاخ شایسته آمد ببر
بپای اندرش مشک سارا بگیر   روان بر سرش چتر دیبا بدی
چو چشم و دل پادشه یار شد   سپه نیز با وی هم آواز شد
سراپردهٔ دیبه از رنگ رنگ   بدو اندرون خیمهای پلنگ
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   سپرهای چینی و زوبین جنگ
کلید در گنج آراسته   بگنجور او داد با خواسته
نشاهی بر او آفرین خواندند   ز بر جد بتاجش برافشاندند
چو گرشاسپ گرد نبرد زورمند   چو سام نریمان یل ارجمند
بسلم و بتور آمد این آگهی   که شد روشن آن تاج شاهنشهی
نشستند هر دو برادر یکان   شده تیره روز جفا پیشگان
بجستند از آن انجمن هر دو آن   یکی پاکدل مرد چیره زبان
ز گنج و گهر تاج زر خواستند   همه پشت پیلان بیاراستند
هر آنکس که بد بر در شهریار   یکایک فرستادشان یادگار
که جاوید باد آفریدون گرد   که فر کیی ایزد او را سپرد
پیامی گذارم ز هر دو رهی   بر آیین درگاه شاهنشهی
از ایرا که چشم آن بیان نبود   که گفتارشان کس تواند شنود
نوشته چنین بودمان از بوش   برسم بوش اندر آمد روش
بما بر چنین چیره شد رای او   که مغز و فرزانه شد جای او
دو دیگر بهانه سپهر بلند   که کاهیم بیناست و هم گزند
منوچهر را با سپاه گران   فرستد بنزدیک ما خواهشگران
بپوئیم تا آب و رنجش دهیم   چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
بشاه آفریدون رسید آگهی   بفرمود تا تخت شاهنشهی
ابا تاج و با طوق و با گوشوار   چنان چون بود در خور شهریار
بزرین عمود و بزرین کمر   زمین کرده خورشید گون سر بسر
فرستاده چون بد بدرگاه شاه   پیاده دوان اندر آمد براه
گرانمایه شاه جهان کدخدای   بفرمود او را سزاوار جای
همه بندهٔ خاکپای توایم   همه پاک زنده برای توایم
پیام دو خونی بگفتن گرفت   همه راستیها نهفتن گرفت
ز کردار بد پوزش آراستن   منوچهر را نزد خود خواستن
فرستاده گفت و سپهبد شنید   مران گفت را پاسخ آمد پدید
یکایک بمرد گرانمایه گفت   که خورشید را چون توانی نهفت
بگوا ندو بی شرم ناپاک را   دو بیداد بدمهر بیباک را
که کام دد و دام بود دش نهفت   سر شیر اگر تنگ تابوت جفت
ابا گرز و با کاویانی درفش   زمین گشته از نعل اسپان بنفش
چو شاه یلیتان و سرو یمن   به پیش سپاه اندرون برزنان

درختی که از کین ایرج برست
بخون برگ و بارش بخواهیم شست

کنون زان درختی که دشمن بکند
برومند شاخی برآمد بلند

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند گیتی بپای

شنیدم چنین پوزش نابکار
چه گفت انجها بجوی با بار

هر آنکس که دارد روانش خرد
گناه آنسگالد که پوزش برد

سه دیگر فرستادن تخت عاج
بدین ژنده پیلان پیروزه تاج

سرای بهار استاند بجا
کمر بد ترا از بچه اژدها

پدر تا بود زنده با پیر سر
ازاین کین نخواهد گشادن کمر

بپژمرد و برخاست لرزان ز جای
همانگه بزین اندر آورد پای

بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی بدگمان

یکی پرده پرنیان ساخته
ستاده زده جای پرداخته

نشستنگه نوبهار استند
ز شاه نو آئین خبرجو استند

و دیگر ز کردار گردون سپهر
که دارد همی بر منوچهر چهر

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
ندید او نه بیند در شهریار

ببالای میدان او راغ نیست
بپهنای ایوان او باغ نیست

ابر بیست پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر

خرامان شدم نزد آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند

جهان زو دل اندر ترس و امید
تو گفتی مگر زنده شد جمشید

ز آهنگران کاوه پرخشخری
به پیشش یکی رزم دیده سپر

بچپ برش گرشاسب کشورگشای
دو فرزند پرمایه پیشش بپای

همه بسته دامان بیک اندر کر
بنزدیک گرشاسب باغی

اگر بر زمین بر زند گرز کین
بترسد زمان و بلرزد زمین

شمار در گنجها ناپدید
کسی در جهان این بزرگی ندید

مبارز چو شیروی درنده شیر
چو شاپور یل ژنده شیر دلیر

همه دل پر از کین و پرچین بروی
جز از جنگشان نیست هیچ آرزو

نشستند و جستند هر گونه رای
سخن را نه سر بود پیدا نه پای

نبیره چو شد رای زن با نیا
ازانجایگه برد مه کیمیا

سواران ز لشکر برون تاختند
ز چین و ز خا در سپه ساختند

دو لشکر ز توران چنان چون سزید
بخفتان و خود اندران ناپدید

همانگه خبر با فریدون رسید
که لشکر از آن روی جیحون کشید

بدم آمدش ناسگالیده میش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

بیاد افره آنکه شتابید می
که تفتیده آهن بتابید می

من اینک میان را بر دمی زره
به بندم که بگشایم از تن گره

سراپرده شاه بیرون کشید
درفش همایون بهامون کشید

بفرمود تا قارن جنگجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد روی

خروشیدن نای سیاهان بدشت
ز بانگ تبیره همی درگذشت

چو سیصد تبه بر نهادند بار
دو سیصد هیونان از در کارزار

از آن تا کنون کین او کس نخواست
که پشت زمانه ندیدیم راست

بیامد کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

و دیگر که گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه

که هرکس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

ز روشن جهاندارتان نیست شرم
سیه دل زبان پر ز گفتار نرم

بدین بدنهای گهر گونه گون
نجوییم کین و نشوییم خون

که گوید که جان گرامی پسر
فرو شد بزر پیر گشته پدر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیر و براه دی برو

همه بودنیها بر روشن روان
بدیدار گرانمایه مرد جوان

ز دیدار چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده دید

دو شاه دو کشور نشسته براز
بگفتند کامد فرستاده باز

بجستند هر گونه آگهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

بزرگان که اند و دستور کیست
چه پایه است ایشان کنج و گنجور کیست

بهار است خرم در اندر بهشت
همه خاک عنبر همه زر خشت

چو رفتم بنزدیک ایوان فراز
سرش با ستاره همی گفت راز

تبیره زنان پیش پیلان بپای
بهر سو خروشیدن کرنای

نشسته بر او شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشانش بر سر کلاه

منوچهر چون زاد سرو بلند
بکردار طهمورث دیوبند

کجا نام او قارن رزم زن
سپهدار پیدا ار لشکر شکن

نریمان جنگی و فرخنده سام
که از پیل و شیران برآرند کام

جهان پهلوان گر بجنبد ز جای
جهانی برزمش ندارند پای

چه روبه بپیشش چه درنده شیر
چه مردی بپیشش چه سیصد دلیر

همه گرد ایوان دو رویه سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه

چو او بست بر کوهه پیل کوس
هوا گردد از گرد چون آبنوس

بر ایشان همه برشمردند آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
که آرام و شادی شد اندر نهفت

ببایدت بسیچید ما را جنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ

فتاد اندران بوم و بر گفتگوی
سپاهی بدینسان نهادند روی

ابا ژنده پیلان و با خواسته
دو خونین بکینه دل آراسته

بفرمود پس با منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه

شکیبائی و هوش و رای و خرد
هژبر ژیان را بدام آورد

منوچهر گفت ای سرافراز شاه
که آید بنزدیک تو کینه خواه

بکین جستن آرد ز دشت آوردگاه
برآرم بخورشید گرد سپاه

## لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

جهان تیره شد روز روشن ز گرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز لشکر که پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه رده بند پیل

همان نامداران جوشنوران
برفتند با گرزهای گران

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش
که من جنگ را کردمی دست پیش

ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان و گرشاسب جم

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جای مهر

گر آمرزش آید ز یزدان پاک
شمار از خون برادر چه باک

مکافات این بد بهر دو جهان
بیابند و این هم نماند نهان

سر تاجداران فروشسته بزر
که نه تاج باد و نه تخت و نه فر

بدین خوی آسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوییم و چندین دراز

فرستاده کان هول گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید

که با سلم و با تور گردان سپهر
ز بس دیر چین اندر آرد بچهر

بیامد بدرگاه پرده سرای
بپرده درون بود جاور خدای

بیامد همانگاه سالار بار
فرستاده را بر زمین شهریار

ز شاه آفریدون و از لشکرش
ز کردار جنگی و از کشورش

سپهدارشان چند و سالار که
بجنگ اندرون نامبردار که

سپهر برین کاخ میدان اوست
بهشت برین روی خندان اوست

بیکدست پیل و بیکدست شیر
جهانی بتخت اندر آورده زیر

تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین تا آسمان برخروشد همی

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آزرم جوی و زبان چربگوی

نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی روان و دل پادشاست

چو شاه یمن سرو دستور شاه
چو پرویز گرشاسب گنجور شاه

غلامان چینی و رومی هزار
همه پاک با طوق و با گوشوار

که یارد شدن پیش او جنگجوی
که ششصد من افزون بود گرز او

بکف تیغ سام نریمان بپای
همی خون چکانید از کین بجای

سپهدار چون قارن کاوه گاه
بپیشش سپاه اندرون آو کاه

گر آیند ز دریا بجنگ اندرو
شود کوه هامون و هامون چو کوه

دو مرد جفا پیشه را دل ز خون
بپیچید و شد رویشان لاجورد

جهان نامور پهلوان چون تو بود
که آموزگارش فریدون بود

نباید که این بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر

سپاهی که از کرانه نبود
بدان بد که اختر جوانه نبود

سپه چون بنزدیک ایران کشید
وز ایشان که دو دشت شد ناپدید

یکی داستان زد جهاندیده کی
که مرد جوان چون بود نیک پی

و دیگر که بد مردم بدکنش
بفرجام روزی بپیچد تنش

مگر بد سگالد بد روزگار
بجان و تن خود خورد زینهار

ازان انجمن کس ندارم بمرد
کجا جست یارد بمن بر نبرد

همی رفت لشکر گروها گروه
چو دریا بجوشید هامون و کوه

ز کشور برآمد سراسر خروش
همی کر شده مردم تیز گوش

ازان شصت بر پیشتان تخت زر
بزر اندرون چند گونه گهر

دلیران یکایک چو شیر ژیان
همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش / بچنگ اندرون تیغهای بنفش
سپهدار چون قارن کینه‌دار / سواران جنگی چو سیصد هزار
بیامد به پیش سپه برگذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
همی تافت چون مه میان گروه / و یا مهر تابان ز البرز کوه
یکی لشکر آراسته چون عروس / ز شیران جنگی و آوای کوس
دو خونی همی با سپاه گران / برفتند آگنده از کین سران
بدو گفت نزد منوچهر شو / بگویش که ای بی‌پدر شاه نو
ولیکن چو اندیشه کردد در آن / خرد با دل تو نشیند بر آن
که از بیشهٔ نارون تا بچین / سواران جنگند و شیران کین
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت و برگشت و پاسخ بداد
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
بفر خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم در او دستگاه
بفرمود تا خوان بیاراستند / نشستنگه و رود و می خواستند
بگفتند کاین رزم اهرمن است / همان روز جنگ است و کین جستن است
کسی کو بود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هم از شاه یابد دیهیم و تخت / ز سالار زر و ز دادار بخت
بدارید یکسر همه جای خویش / که از یکدگر پای منهید پیش
چو فرمان بر آن همیدون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند
منوچهر برخاست از قلبگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو سیل دمان
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی زمین روی لاله برست
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند آن زمان با دلاور شکیب
یکی گرز زد بر سر سام شیر / که شد سام را روی همچون زریر
به پیش صف آمد بکردار باد / بفرخ منوچهر آواز داد
در ایران جز او نیست همتای من / ندارد همی او نیز پایاب من
چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون
که ای خیره سر روبه برسان / مرا کرده یاد از آن سروران
برانگیخت اسب و بیامد دمان / تو گفتی مگر گشت کوهی روان
بدو گفت گرشاسب کای مرد نو / چگونه نخندم بدشت نبرد
که رزم مرا کرده آرزوی / روان سازم از خونت آیدر بجوی
زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغز سرش از خود آمد برون
بغرید گرشاسب در قلبگاه / ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
همه چیرگی با منوچهر بود / کز او مغز گیتی پر از مهر بود
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند رای درنگ

همه زیر برگستوان اندرون / نبدشان بجز چشم ز آهن برون
همه نامداران جوشنوران / برفتند با گرزهای گران
چپ لشکرش را گرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / سپه تیغها برکشید از نیام
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ برساختند
کشیدند لشکر بدشت نبرد / سواران جنگی و مردان مرد
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدانی که کار است زاندازه بیش / بترسی از این زشت کردار خویش
درخشیدن تیغهای بنفش / چو دیدند با کاویانی درفش
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن کینه‌خواه
که دانند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گوای منست
که در هم زند چشم بر ورد بر / ابی تن بلشکر نمانیم سر
بدانگه که روشن جهان گشت / طلایه پراکند بر گرد دشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای نامداران گردن پناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزند خون اندرین دشت کین
چو پیدا شود خاک روز سپید / دو بهره بماند از روز شید
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف نزد سالار شیر

## لشکر آرائی منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیروی به دست گرشاسب

سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها با بر اندر افراشتند
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سپه جنبش آرد شتاب
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور نالیدن کرنای
پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده برپا ستون
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و شمشیر کین برکشید
چو سام سپهبد بر او بنگرید / بغرید چون رعد و پیشش دوید
سر و ترک آن نامور کرد خورد / وز آن پس بشمشیر کین دست برد
گران پهلوان کو سپهبد زمان / که گرشاسب خواند جهاندار آن
در ایران و توران چو من نیست کس / هم آورد من پهلوانست و بس
چو بشنید گرشاسب ز آنسو کشید / چو نزدیک سالار خاور رسید
ترا پیش من زور و مردانگیست / کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
سرافراز گرشاسب چون بنگرید / بخندید چون ترک شیرو بدید
که بشنیدم تو آئی و جنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
چو بشنید گرشاسب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران
بر آن خاک بر جان شیرین بداد / تو گفتی که شیرو ز مادر نزاد
به تیر و کمان و بشمشیر تیز / در افکند در سرکشان رستخیز
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

سراپرده شاه بیرون زدند / ز بیشه بلشکر بهامون زدند
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از بیشهٔ نارون
رده برکشیدند یکسر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
طلایه بپیش اندرون با قباد / کمین ور چو گرد تهمتن نژاد
ز تیغ بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
یکایک طلایه برآمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت ای کینه‌دار سلم / بر انسان که گفتی و بردی تو نام
اگر بر شما دام و دد روز و شب / همی گریدی نیستی بر عجب
بدرد دل و مغزتان از نهیب / بلندی ندانید باز از نشیب
منوچهر خندید و گفت آنگهی / که چونین نگوید مگر ابلهی
کنون گر بجنگ اندر آییم سر / شود آشکارا نژاد و گهر
نخواهیم از او کین فرخ پدر / کنیم پادشاهیش زیر و زبر
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای آن سرو شاه یمن
میان بسته دارید و بیدار امید / همه در پناه جهاندار امید
همه نیک امید تا جاودان / بمانید با فره موبدان
ببندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
باواز گفتند تا زنده‌ایم / خود اندر جهان شاه را بنده‌ایم
چو گفتند این سروران دلیر / از آنجا برفتند بر سان شیر
سپیده چو از جای خود بردمید / میان شب تیره اندر چمید
پر از خشم شیرو برون پرید / همی برنوشتند گفتی زمین
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
برفتند از جای یکسر چو کوه / دنا ده برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
نگه کرد شیروی شد چون پلنگ / بپیش صف آور در آمد بجنگ
سوی لشکر خویش کردند روی / دو گرد سرافراز پرخاشجوی
اگر در نبرد من آید کنون / سپه سازمش جوشن لاله‌گون
سر تیغ من خون شیران خورد / همان گرز مغز دلیران خورد
بشیروی گردنکش آواز کرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
چنین داد پاسخ که شیر منم / سر ژنده پیلان ز بن برکنم
بدو گفت شیرو که ای زورمند / بیکبار پیش دلیران مخند
بدو گفت کای پیر برگشته بخت / چرا پیر گشتی تو از تاج و تخت
بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
دلیران توران همه جنگجوی / بگرشاسب یکسر نهادند روی
چنین تا شب تیره اندر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
دل سلم و تور از غم آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند

که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت از موج او خون کنیم

## شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن بدست منوچهر

چو آمد شب و روز شد در نهان / سپاهی گرفتش سراسر جهان



دو بیدار دل لشکر بیاراستند / شبیخون همی بارزو خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند / دوان زی منوچهر بشتافتند

شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگزید بالا گرد

سر از یلان نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجر گذار

کمینگاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بآراسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمربستهٔ کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش / درفش فروزنده بر پای پیش

جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید

ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ

هوا را تو گفتی همی برفروخت / چو الماس لرزی و زین آب سوخت

بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / بابر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیکجا شد و سخت کوش / بگردون درافتاد بانگ خروش

شب تیره و روی هامون چو قیر / ز هر سو بیارید باران تیر

سپهدار ترکان چو باد دمان / به تیغ آوریده سپه را زمان

جهانجوی قارن چو آشفته پیل / زمین کرده از خون چو دریای نیل

ز خون روی صحرا چو جوی روان / ز بانگ سواران جهان پر فغان

دران کین و آشوب و دار و بکش / نه با اسب زور و نه با مرد هش

برآورد شاه از کمینگاه سر / نبد تور را از دو رویه گذر

پس و پیش او لشکر جنگجوی / بروی اندر آورده بودند روی

یکی بانگ برزد به بیدادگر / که باش ای ستمکار بیچاره گر

چو تور آنچنان دید سرگشته شد / بدانست کش بخت برگشته شد

غبار ابر پیچید و گلگشت روی / برآمد ز لشکر یکی هایهوی

ومان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از دست اوی

ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را همانگه ز تن دور کرد / دد و دام را ز آتشش سور کرد

فلک را ندانم چه دارد گمان / که ندهد کسی را بجان خود امان

کسی را اگر سالها پرورد / در او جز بخوبی همی ننگرد

چو ایمن کند مرد را ایگمان / از آنپس تبار و برادو سکان

ز تخت اندر آرد نشاند بخاک / ازین کار رفتی ترس دارد نباک

بهر پیش مدارا ای برادر امید / اگرچه دهد شکرانت نوید

منوچهر چون گشت پیروز بخت / سر تور ببرید و برگشت سخت

بیامد بلشکر که خویش باز / بمیدان نشان نشیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روز کار نبرد

نخست آفرین بر جهاندار کرد / که بنجی چنان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس / نگیرد بسختی جز او دست کس

## نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور

که روز هماییست و هم دلگشای / که جاوید باشد همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون برز / خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و دین است و هم فرهی / همش نام و هم گنج شاهنشهی

جهانجوی و روشن دل و پاک دین / خداوند دیهیم و تاج و نگین

همه راستی راستار بخت اوی / همه فر و زیبائی از بخت اوی

بفرمان دادار داد آفرین / جهان شد ز داد و دهش پر آفرین

رسیدم بنصرت بتوران زمین / سپه برکشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چهارم شب با هور گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین

به پیروزی نامور شهریار / برآوردم از دشمنان خود دمار

همان تور بدکار برگشته بخت / ابا صد هزاران سواران سخت

شنیدم که کار شبیخون گرفت / بیچارگی راه افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت اوی / نماندم بجز باد در مشت اوی

یکایک چو از جنگ برگشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی

نخستانش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از سر زینش برداشتم

بیفکندمش چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها

فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا

چنان چون سر ایرج شهریار / به تابوت زر اندر افگند خوار

بر او بر نبخشود و شرمش نداشت / جهان آفرینم بر او بر گماشت

رها ندم ز تن همچنان جای او / که ویران کنم کشور و جان او

سر او به نیزه فرستادمت / ز دل بند اندوه بگشادمت

بسازم همان کار سلم بزرگ / دوم بر سرش همچو بر میش گرگ

اگر سلم در ژرف دریا شود / وگر بر فلک چون ثریا شود

بجنگ آرمش سر برم از تن / بسازم ز وی کام شیران کفن

بنامه درون چون همه کرد یاد / هیونی برافگند بر سان باد

فرستاده آمد رخی پر ز شرم / ز شرم فریدون پر از آب گرم

که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده سر شاه ایران زمین

که فرزند هر چند پیچد ز دین / بسوزد بمرگش پدر همچنین

کنون بس گران بود و نوشش دو / و دیگر که کین خواه نو بود گرد

بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی

فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند از دادگر

بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه / دران تیرگی کاندر آمد بماه

## آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

غمین گشت و پیچان شد از روزگار / بمرگ برادر بموئید زار

پس پشتش اندر یکی حصن بود / برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز

پس آنکه منوچهر از آن یاد کرد / که گر سلم پیچد ز دشت نبرد

الانی دژش باشد آرامگاه / سر دگر بر او بر بگیریم راه

که گر حصن دریا بود جای او / کسی نگسلاند ز بن پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب   ز خارا برآورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای   بر او بفکند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود   رکیب و عنان را بباید بسود

چو اندیشه گردان بقارن بگفت   کجا بود آن رازهای نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه   چنین گفت کای مهتر کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران   بکهتر سپار و سپاهی گران

در چارهٔ او بگیرم بدست   گزین راه جنگست فرزانه راه
بیاید درفش همایون شاه   هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن   سپه را بحصن اندر انداختن

شوم تنهم اکنون بدین تیره شب   از انیراز بر هیچ مگشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای   برو گفت بیدار باد آن خدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس   نهادند بر کوه پیل کوس

گزیده ز نام آوران شش هزار   همه کار دیده که کارزار
ز خشکی بدریا نهادند روی   همه نامداران پرخاشجوی
چو نزدیکی دژ رسید ندبان   یلان و دلیران گردن فراز

سپه را بشیروی بسپرد و گفت   که من خویشتن را بجو آنهفت
شوم سوی دژبان پیغمبری   نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز   وز آن پس همه کار باشد بسان

چو بر دژ شوم بر فرازم درفش   درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید   چو من بر خروشم دمیده دود
سپه را بنزدیکی دژ بماند   بشیروی شیر اوژن و خود در آن

بیامد چو نزدیک دژ در رسید   سخن گفت و دژدار مهر بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم   نفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی   که روز و شب آرام و خفتن مجوی

تو با او به نیک و به بد یار باش   نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه   سوی دژ فرستند همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید   نگر کان سپاه و درا بشنوید

چو دژبان چنین گفتها را شنید   همان مهر و انگشتر آمد پدید
همانگه در دژ گشادند باز   بدید آشکارا ندانست ساز
نگر تا نخسپی و پنهان چه گفت   که راز دل او دید کو دل نهفت

مراد ترا بندگی پیشه باد   ابا پیشه تان نیز اندیشه یار
به نیک و به بد هر چه باید بدان   بیاید همی داستانها زدن
چو دژدار با قارن رزمجو   یکایک ببالا نهادند رو

یکی بدسگال و یکی ساده دل   سپهبد بجز چاره آماده دل
به بیگانه بر مهر خویشی نهان   بداد از گزافه سر دژ بباد
چنین گفت با بچهٔ جنگی پلنگ   که ای پرهنر بچهٔ تیزچنگ

ندانسته در کار تندی مکن   ببیندیش و بنگر سرتابه بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین   سخن هرچه باشد ببرزی ببین

نگر تا یکی مهتر تیزمغز   پژوهش چه بنمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نگرد ایچ یاد   حصاری بدانگونه بر باد داد
چو شب روز شد قارن رزمخواه   درفشی برافراخت چون گرد ماه

خروشید بنمود یک یک نشان   بشیروی گردان و گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیان   همه روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت و اندر نهاد   سران را ز خون بر سر افسر نهاد

بیکدست قارن بیکدست شیر   بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید   نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب   نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب

درخشیدن آتش و باد خاست   خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت   همان دژ نمود و نه روی دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار   همی دود و آتش برآمد چو کاه

همه روی دریا شده قیرگون   همه روی صحرا شده جوی خون
زن و کودکان زینهاری شدند   بنزد سپهبد بزاری شدند
بجستو شان قارن نامدار   بپیروزی و دولت شهریار

وز آنجا که قارن کینه خواه   بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد   از آن گردش روزگار نبرد
بر او بر منوچهر کرد آفرین   که بی تو مبادا سپ و کوپال و زین

## آمدن کاکوی نبیرهٔ ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

چو شه گشت از قارن گرد شاد   سخنها سراسر بدو کرد یاد
تو زیدر برفتی بیامد سپاه   نو آیین یکی نامور کینه خواه

ابا نامور لشکر ساخته   همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاک بود   شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار   سواران گردنکش نامدار
بکشت از دلیران من چند مرد   که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را یار جنگ آمدست   که یارش ز دژ هوخت گنگ آمدست

یکی دیو جنگیش گویند هست   که رزم نیا پاک و بازو درست
هنوز اندر آورد نیسودمش   بگرز دلیران بپیمودمش
چو این یار آید سوی ما بجنگ   درابر گرایم بپیچش سنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار   که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی کاکوی کیست   هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ   بدرّد برا او پوست هنگام جنگ

چو برخاست آوای شیپور و نای   بقلب اندران شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون بهوش و دل پاک مغز   یکی چاره سازم بدین کار نغز

کز این پس سوی باز دژ هوخت گنگ   چو کاکوی بیمایه آید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار   که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بر این تاختن   سپه بردن و کینه را ساختن

کنون کاو بجنگ من آمد فراز   تو دم برزن ای گرد گردنفراز
بگفت این و آوای شیپور و نای   بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس   هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان دارد اوی   همان گرز و نیزه روان دارد اوی
دمادم خروش آمد و دار و گیر   هوا دام کرکس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ   چکان قطره خون ز تاریک میغ

تو گفتی زمین موج خواهد زدن   وزو موج بر اوج خواهد زدن
بر آویخته یک بدیگر سپاه   جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان گرد کاکوی شیر   به پیش سپاه اندر آمد دلیر

بسان دو صف شاه آزرمجوی   همان کرد کاکو بدان گرد روی
برو رفت کاکوی بر زد بشیر   بر آویخت با شاه چون نره دیو
منوچهر شه چون مر او را بدید   بگرد اندر ایرانیان بر دمید

بکاکوی بر حمله کرد سخت   برآویخت با دیو جنگی ز بخت
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان   گشاده بکین دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه   که جنبید بر سرش رومی کلاه

زره تا کمربند او بردرید   ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش   همه چاک شد جامه اندر برش
دو جنگی بدینگونه تا نیمروز   که گشت از برش هور گیتی فروز

همی چون پلنگان بر آویختند   همه خاک با خون بر آمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت
همی گشت پرخون بر او کوه و دشت   ز اندازه و نیزش اندر گذشت

دل شاه در جنگ برگشته تنگ   بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار   ز زین برگرفت آن تن پهلوان
بینداخت خسته بدان گرم جای   بشمشیر کردش بر و سینه چاک

شده مرد تازی بتیزی بپای   چنان روز بد راز نادر براز

## گریختن سلم سوی حصار و کشته شدنش بدست منوچهر

چو او کشته شد پشت خاور خدای   شکسته شد و دیگر آمدش رای

تهی شد ز کینه سر کینه دار   گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه   دمان و دنان برگرفته ره را
چنان شد ز بس کشتگان رود و دشت   که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو   نشست از بر چرمهٔ تیز رو
بیفکند برگستوان و بتاخت   بگرد سپه چرمه اندر نتاخت
رسید آنگهی تنگ در شاه روم   خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته
چو در گور تنگ استوارت کنید / همه نیک و بد در کنارت کنند
همی تاخت اسب اندرین گفتگوی / یکایک به تنگی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی / ازان زور و زان بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه / که بپراکند روزگاری دمه
گرفتند بیره گروها گروه / پراکنده در دشت و غار و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگشتند تازی که منوچهر شاه / شود گرم و باشد زیان سپاه
بگویید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند چار پای / گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی ازین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده ایم / دل و جان بمهر وی آگنده ایم
گرش رای جنگست و خونریختن / نداریم نیروی آویختن
سران یکسره پیش شاه آمدیم / همانا همه بیگناه آمدیم
برآمد همان کام کو را هواست / از آنرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار چیره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افکنم برکشم نام خویش
برانگیختگان از ره ایزدیست / همه راه اهریمن است و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد / بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / وگر دوستدار پدیدار منید
چو پیروزگر داد تان دستگاه / گنه کار شد رسته ما بیگناه
کنون روز دادست و بیداد شد / سر از بار کشتن سر آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بدان را ز بد دست کوته کنید / همه موبدان بر خرد ره کنید
بجائی که تان هست آباد بوم / اگر ترک چین است گر مرز روم
بروشن روان باد تاج جایگاه / همه نیکوئی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را نریزید خون / که بخت جفا پیشگان شد نگون
وز آن پس همه جنگجویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه
چو از جوشن و ترگ و برگستوان / چه کوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را بردن کرد گرد / سر شاه خاور مر او را سپرد

## نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن بایران

یکی نامه بنوشت نزد نیا / چو از جنگ و از چاره کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر / کز اویست نیروی و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
نماینده رازهای نهان / فروزنده تخت و تاج مهان
گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شاه آن دو بند گران / گشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جان آفرین / کشیدیم کین از سواران چین
سرانشان بریدم بشمشیر کین / بشستیم پولاد روی زمین
نماندم به گیتی یکی کینه ور / بفر فریدون پرخاشخر
من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم کنم هرچه رفته است یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را / چنان مرد گرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای / نگه کن چه باید بسامان کن برای
به پیلان گردنکش آن خواسته / ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس و رویین و نای / بیارند در پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید / ز چین در سوی آفریدون کشید
چو آمد بنزدیک تمیشه باز / نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کرنای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت / بیاراسته لاربید آن درخت
همه مهد زرین بدیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین
ز هر گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکیب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسب سالار نو / درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست / ببوسید و بسترد رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که زود آی و بس
بسام اینچنین گفت شاه کهن / که ای نامور مهتر انجمن
پسر شد مر او را چنیدان گذشت / سپهر از بر چرخ گردان گذشت
کنون چنبری گشت سرو سهی / نماند بکس روزگار بهی



درختی که سر برکشد ز انجمن / مر او را رسد تاج و تخت کهن
سپردم بگفت این نبیره ترا / که من رفتنی گشته ام زین سرا
تو او را بهر کار شو یاور / چنان کن که از تو نماید هنر
گرفتش بدست شاه جهان / بدادش بدست جهان پهلوان
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم
همم داد دادی و هم یاوری / همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ایزدی / مرا بر کنون سوی دیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بخشیدن خواسته بر سپاه / چه ده روز بد مانده از مهر ماه

بفرمود تا پس منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت و بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
همی هر زمان زار بگریستی / بدشواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه در آن هر زمانی بزار / چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دلفروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بود نی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
نبردند فرمان من لاجرم / جهان گشت بر هر سه برنا دژم

## بر تخت نشستن منوچهر و مردن فریدون

پر از خون دل و پر ز گریه دو روی / همی تا زمانه سر آمد بدوی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی / که کرد ای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج
ببدرود کردنش فرخنده پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
یکی هفته با سوک بد شهریار / ازو شهر و بازار با سوکوار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی بیاید برم
یکایک همی بود باید نیاز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک اگر گر بد
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی او شد چو خواب / بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آن کزو نیکوئی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک او داشتند

## پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادوییها بافسون ببست / بر او سالیان انجمن شد دو شصت
همه پهلوانان روی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سرکشان لشکرش / که و مه که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فرهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزندهٔ گاه و برنده تیغ / بگیتی اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برز شست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گرایندهٔ گرز و نمایندهٔ تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
براه فریدون فرخ رویم / نیامان کهن بود و ما نو ایم
همه دست بردی گریبان زنیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
ازو تاج و تخت و ازویم پناه / وزویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نمایندهٔ رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند
بر آن بدکنش کو نه یزدان بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وز آن پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
چو بر گفت زینگونه شاه جهان / بر او بر بزرگان روشن روان
همه پهلوانان روی زمین / بر او یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این پند را / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فرهٔ موبدان
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و زیبای گاه
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دید نیست / ز تو داد و از من پسندید نیست
پدر بر پدر شاه ایران توئی / گزین سواران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شاد و بخت تو بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / بتخت کئی زینهار منی
برزم اندرون شیر پاینده / ببزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
از این پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز بزم
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگذار
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را / کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را
بر او کرد نیز آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام / بپیش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بر آیین و راه
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

## گفتار اندر زادن زال زر و افکندن سام نریمان او را در البرز کوه

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر هوشیار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
ز مادر جدا شد در آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
بداد آنچه ز ایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
مر او را ز فرزند بر مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماهروی
یکی پهلوان بچه شیردل / نماید بدین کودکی چیردل
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
ز آهو همانش سپید است موی / چنین بود بخشش توای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جانت نسپاس و دل را نژند
چو فرزند را دید موی سپید / بود از جهان یکسره ناامید
یکی پیر سر پور پرمایه دید / که چون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندامش ایدون چو برف / ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادار دارنده فریاد خواست
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
ازین بچه چون بچه اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن

چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچهٔ بدنشان
چه گویم که این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همیکرد با بخت بد گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود / که آنخانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیرگیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده بیچون ولی / دلم بگسلد گر ز تن بگسلی
دد و دام را بر بچه از آدمی / بسی مهربان تر بر دیگری
همان خرد کودک بدان جایگاه / شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را میمکید / زمانی خروشیدنی میکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارا کش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش در آنجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله و زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکرد او بخوردن ازان بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد / چه شد گر بر دیگری خوار شد
بسیمرغ آمد صدائی پدید / که ای مرغ فرخنده پاک دید
بخندید ازین کودک شیرخوار / گر این تخم مردی در آید ببار
ز پستش جهان پهلوان را درون / بیاید مانند شیر ژیان
سپردیم او را درین کوهسار / به بین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بران خرد خون از دو دیده روان
شگفتا نیکه برو افکند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر این گزند / که بی شیر مهمان همی خون خورد
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت / بر آنکوه بر کار و نیها گذشت
یکی مرد شد چون یک آزاده سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانند سام سوار
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

## بخواب دیدن سام نریمان زال را

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغدل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسبی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سوار سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند او / بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وز این در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / خبر هرچه از کار او بشنید
چه گویید گفتا اندرین داستان / خردتان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / و یا شد ز سرما و مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک پرسنگ و شیر و پلنگ / چو ماهی بدریا اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانندهٔ اند / ستایش بیزدان سزانندهٔ اند
تو پیمان شکی و دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک ازینست ننگ
نگر تا نگوئی که او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر بایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه

## بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن و جستنش بکوه البرز

بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اوییست نیکی ده رهنمای
بر آن بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید نوان
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / گر اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنین دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همان و همین ایزدت بهره داد / همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگی نوی
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / مر او هست پرورده کردگار
گر او مهربان تر بد و دایه نیست / ترا خود بمهر اندران مایه نیست
بخواب اندران بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازان خواب کز کردگار / نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردانرا بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جوانی بکردار سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخساره کان بر زمین
کز انسان بدان کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داور است / توانا و از برتران برتر است
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آنکوه بر / برآمد نجائی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان وز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جانرا پراکنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر اهرمنست
ازین برشدن بنده را دستگیر / مرا این پر گنه را بکن دلپذیر

## آوردن سیمرغ زال را نزد سام

برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
چو با داور این راز ناگفته دید / نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون دید سام و گروه
که ان آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آن راه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان بند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / نکو نامت خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین نیکوی فرزند جوی آمده است / ترا نزد او آبروی آمده است
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو فرخنده گاه منست — دو پر تو فر کلاه منست
مگر کاین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار
ابا خویشتن بر یکی پر من — همیشه همی باش با فر من
که در زیر پرت بپرورده ام — ابا بچه کانت بر آورده ام
دلش کرد پدرام و برداشتش — گرازان بابر اندر افراختش
فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی با آفرین بر فزود
ز تو بدسگالان همیشه نژند — بمان همچنین جاودان زورمند
بر و بازوی شیر و خورشید روی — بدل پهلوان دست شمشیر جوی
دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین
پذیرفته ام از خدای بزرگ — که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
فرود آمد از کوه و بالا خواست — همان جامهٔ خسروآرای خواست
خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ هندی و هندی درای
ز زابل بشاه آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی
منوچهر را بد دو پور گزین — دلیر و خردمند و با فر و دین
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تازیان پیش سام سوار
بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سپهبد کند آشکار
فرود آمد از اسب سام سوار — گرفتند مر یکدگر را کنار
دمان سوی درگاه بنهاد روی — چنان کش بفرمود دیهیم جوی
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسب و بگذارد گام
سوی تخت ایران نهادند روی — چو دیهیم دار و چو دیهیم جوی
پس آراسته زال را پیش شاه — بزرین عمود و بزرین کلاه
بدین برز و بالا بدین خوب چهر — تو گوئی که آرام جانست و مهر
که فر کیان دارد و چنگ شیر — دل هوشمندان و فرهنگ و هنگ
پس از کار سیمرغ و کوه بلند — بدان تا چرا خوار شد ارجمند
برفتم بفرمان گیهان خدای — بالبرز کوه اندران سخت جای
بدو اندران بچه سیمرغ و زال — تو گفتی که هستند مرد و همال
مرا آرزو پور کم بوده خواست — بدلسوزگی جان همی رفت خواست
یکی بنده ام من دلی پر گناه — بنزد خداوند خورشید و ماه
یکی چرم پوشد بجای حریر — مزد گوشت هنگام پستان شیر
بفرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش هم آنگه پذیرفته شد
ز بویش جهان پاک پر مشک شد — دو دیده مرا باد و لب خشک شد
زبانم براو بر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم نماز آنچه گفت
بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره شناسان و هم بخردان
چه گیرد بلندی چه خواهد بدن — همه داستانها بباید زدن
نگفتند با ما مور شهریار — که او پهلوانی بود نامدار
یکی خلعت آراست شاه زمین — که خوانند هر کس بر او آفرین
غلامان رومی بدیبای روم — همه پیکر از گوهر و زرش بوم

سپاس از تو دارم پس از کردگار — که آسان شدم از تو دشوار کار
نه از دشمنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا
گرت هیچ سختی بروی آورند — ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
هم آنگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه
ز پروازش آورد نزد پدر — رسیده بزیر برش موی سر
که ای شاه مرغان ترا دادگر — بدان داد نیرو و فر و هنر
هم آنگاه سیمرغ بر شد بکوه — بمانده بر او چشم سام و گروه
سپیدش سره دید چون قیرگون — چو بسد لب و رخ بمانند خون
بمن ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
بخواهم هوای تو از نیک و بد — از این پس چه خواهی تو چونان بود
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شاد کام آمدند
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرمی راه بگذاشتند

## اگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادن نوذر را بطلب ایشان

چو بشنید یکی روی دستان سام — که بد پروراننده اندر کنام
وز آنجا سوی زابلستان شود — بر آیین خسرو پرستان شود
ز شاه و ز گردان بپرسید سام — وز ایشان بدو داد نوذر پیام
فراز یکی پیل بر زال زر — نشاندند بر اسپش سبک سوی در
زمین را ببوسید پس پهلوان — که جاوید زی شاد و خسروا
منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
گرازان بیاور دو سالار بار — شگفتی بماند اندر و شهریار
چنین گفت مر سام را شهریار — که از من تو این را بزنهار دار
بیاموز او را ره ساز و رزم — همان شادکامی و آیین بزم
بنالید بدو سام یل باز گفت — ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهری است گفتی ز خارا بر آب
همی بوی مهر آمد از باد او — بدل راحت آورد می یاد او
ابا داور پاک گفتم براز — که ای چارهٔ خلق و خود بی نیاز
امیدم ببخشایش تست و بس — بچیزی دگر نیستم دسترس
رسان یا بمن باز او را کن — سوی او و این رنج کوتاه کن
بزد پر و سیمرغ بر شد بابر — همی حلقه زد بر سر مرد گیر
ز سهم وی و پویهٔ پور خویش — خرد در سرش جای بگرفت بیش
بمن باز فرزند و خود باز گشت — تو گوئی که با چرخ انباز گشت

## جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال زر برابلستان

هشیوار و بیدار و گرد و دلیر — سپهدار و گرد افکن و شیر گیر
ز اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز برجد طبقهای پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه — به پیشی در رسم کیانی کلاه
ترا بودن ایدر مرا در خور است — ولیکن ترا آن از این بهتر است
بر آتش بر افکن یکی پر من — که بینی همم اندر زمان فر من
فرامش مکن مهر دایه ز دل — که باشد مرا مهر تو در دل
تنش پیلوار و رخش چون بهار — پدر چون بدیدش بنالید زار
که بیچاره کان را همی یار بی — بنیکی بهر داوریان داوری
پس آنگه سر و پای کودک بدید — همی تاج و تخت کئی را سزید
جز از موی او بر نکوهش نبود — بدی دیگرش آنچه دشمن نبود
منم کمترین بنده یزدان پرست — از آن پس که آورد تا بازد
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
تبیره زنان پیش بردند پیل — بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فر و زین آمدند
از آن آگهی شد منوچهر شاه — بسی از جهان آفرین کرد یاد
یکی نام نوذر دگر بد زرسب — بمیدان بمانند آذر گشسب
کند آفرین کیانی بر وی — بدان شادمانی که بگشاد دست
چو نوذر بر سام نیرم رسید — یکی نوجوان پهلو از ما بدید
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ
چو آمد بنزدیکی شهر شاه — شهنشه پذیره شدش با سپاه
منوچهر فرمود تا بر نشست — مر آن پاکدل مرد خسرو پرست
بیکدست قارن بیکدست سام — نشستند روشندل و شاد کام
پس آنگه منوچهر با سام گفت — که این را همانا کسی نیست جفت
بنجیره میازارش از هیچ روی — بکس شادمانه مشو جز بدوی
ندیده است جز مرغ و کوه و کنام — بجا آورد آیین شاهی تمام
وز افگندن زال بگشاد راز — که چون گشت بر سر سپهر از فراز
بدو بر نشیمی چو کاخ بلند — ز هر سو براو بسته راه گزند
نبد راه بر کوه از هیچ روی — دو دیدم بسی گرد او سو بسو
رسیده بهر جای برهان تو — نگردد فلک جز بفرمان تو
تو این بندهٔ مرغ پرورده را — بخواری و زاری براورده را
بد مهری من روانم بسوز — بمن باز بخش و دلم بر فروز
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را در کنار
به پیش من آورد چون دایه — که در مهربانی و را دایه
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بکردم نهان
بجوئید تا اختر زال چیست — بدان اختر از بخت سالار کیست
ستاره شناسان و هم موبدان — گرفتند پیدا ز اختر نشان
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — ز گستردنیهای بسیار مر
پر از مشک و کافور و پر زعفران — همه پیش بردند فرمان بران



/۱۱

همان جوشن و ترگ و برگستوان      همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر      همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نوشت      سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند      روا رو چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدریای بست      نبشتی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند      پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست      بگفتا ای گزین مهتر داد راست
شده تا برافراخته چرخ و ماه      چو تو شاه بنهاده بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوبی نوید      زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار      مبادا بجز نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس      چو بستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی      نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد نبرد یکی نیمروز      خبر شد بسالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر      ابا عهد و منشور زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت      گلش مشک شد نیز و زر گشت خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند      بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان      سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی      ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان      بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند      ابر زال زر زر بر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود      خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند      همه پایهٔ برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش      هنرهای شاهان نهاد از پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند      سخنهای بایسته چندان براند
چنین گفت با نامور بخردان      که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه      که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران      همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند بسی      مژه خون دل بر فشاند همی
نگاه جوانی و کند آوری      یکی بهده ساختم داوری
سپر داد یزدان بلند اخترم      ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش      همان آفریننده بگماشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند      بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز      جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن      روانش از هنرها برافروختن
بدانید کاین یادگار منست      نبرد و شکار غمگسار منست
گرامیش دارید و پندش دهید      همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه      سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی      که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان جای تست      جهان سربسر زیر فرمان تست
ترا خانمان باد آباد و تر      دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست      دل شاد و غمگین بکم و بیش تست
دل دشمنت هرچه خواهد بکار      بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان      که چون زیست خواهم من ایدر توان
کسی ناگنه کو ز مادر بزاد      من آنم ستمگر نبایم بداد
جدا پیشتر زین کجا داشتی      ندارم که آمد که انگاشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون      چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار      بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار      چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من بخار آمدست      بدین با جهاندار پیکار جست
پدر گفت پرداختن دل سزاست      بپرواز بر کوی هر جت هواست
ستاره شمر مر اختر گرای      چنین زد ترا ز اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه      هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر      هم ایدر بباید ت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه      سواران و گردان و دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی      بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ      همه دانش و داد دادن بسیج
وگر با خردمند مردم نشین      که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود      به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی      بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار      که از تخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آوای کوس      هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ هندی درای      بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزار از دلیران کار      چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی      یکی ساخته لشکری جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه      بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت      شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند      برخ بر همی خون دل بر فشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه      شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام      که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج      بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاو سر      ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند      پژوهیده هر چیز در هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران      سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم      زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن      که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجائی رسید      که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چنان بد به گرد جهان      کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن      چو دیدی شدندی بر او انجمن
هر آنکس که نزدیک یا دور بود      همان مشک بردند و کافور بود
چنین هم بگشت گردان سپهر      ابر سام و بر زال گسترد مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای      که در پادشاهی بجنبد ز جای
برو برفت با ویژه گردان خویش      که با وی یکی بود شان آیش و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای      سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی      می و رود و رامشگران خواستی

## سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدن زال بر رودابه دخت مهراب

گشاده در گنج و افکنده رنج      بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان      گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام      زبردست با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو      برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان      دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی      ز کابل همه بوم و بر داشتی
همیدون بهر سال با سام سام      که با وی برزمش نبود ایچ کام
چو آگه شد از کار دستان سام      ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته      غلامان و هرگونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر      ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار      یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هر که بودند کابل سپاه      بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی      که زیبا همی آمد اندر رهی
پذیره شدش زال و بنواختش      بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند      گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان      نشستند بر خوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام      نگه کرد مهراب در پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او      دلش تیزتر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب گرد      دل و دانش و هوش او زو ببرد
چو مهراب برخاست از خوان زال      نگه کرد زال اندر آن برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر      که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست      کسش گوئی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان      چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است      که رویش ز خورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج      برخ چون بهار و ببالا چو ساج

بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند   سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان   ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز   برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست   وگر مشک بویی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین زره   فکنده است گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتی است سرتاسر آراسته   پر آرایش و رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان   که ماننده ماه است بر آسمان
چو بشنید زال این سخنها ازوی   بجنبید مهرش بران ماه روی
برآورد مر زال را دل بجوش   چنان شد کزو رفت آرام و هوش
که از نیکویی مرد ایدون بود   بگویی از این زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار   بنادیده بر شد بجان سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید   چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام   برفتند گردان بزرین ستام
در پهلوان را بیاراستند   چو بالای بر پایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خانه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه   خروش آمد از درگه پادشاه
بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش   وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا   سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکی است   که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان   همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم   سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم   بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین   بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او   همی آفرین خواند بر بخت او
برو هیچکس چشم نگماشتند   مر او را ز بیگانگان داشتند
از آنکو نه همدین و همراه بود   زبان ز آن ستودنش کوتاه بود
چو دستان سام از شبستان بدید   ستودش فراوان چنان چون سزید
چو روشن دل پهلوان را بدوی   چنان گرم دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یکیک مهان   همان کز پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی   بیاراستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان   بگوید براین بر یکی داستان
که تا زنده ام چرمه جفت منست   خم چرخ گردون نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم   بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل   بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگو   مگر تیره گرددش زین آب روی
همی گشت یکچند بر سر سپهر   دل زال آگند یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی بگاه   برفت و بیامد از ان بارگاه
ستایش همی کرد با خود بزال   ز مردی و کردی و از فر و یال
گذر کرد سوی شبستان خویش   دو خورشید دید اندر ایوان خویش

## شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدن با کنیزکان و چگونگی آن

یکی همچو روداوه خوب چهر   یکی همچو سیندخت با رای و مهر
بیاراسته همچو باغ بهار   سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی بر روداوه اندر بماند   جهان آفرین را براو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته   بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی   که کوتاه باد از تو دست بدی
چو مرداست این بهره سرور سام   همی تخت یاد آیدش یا کنام
[illegible]   پی نامداران سپارد همی
چو گوید ز سیمرغ فرخنده زال   چگونه است چهر و چگونه است یال
چنین داد مهراب پاسخ بدوی   که ای سرو سیمین بر خوبروی
بگیتی در از پهلوانان گرد   پی زال زر کس نیابد بگرد
چو دست و عنانش بایوان نگاه   نه بنده به برزین چنو نامدار
دل شیر دارد و زور پیل   دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود   چو بر جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان   جوان سال و بیدار و دولت جوان
اگرچه سپید است مویش برنگ   ولیکن بمردی بدرد نهنگ
بکین اندرون چون نهنگ بلاست   بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون   فشاننده خنجر آبگون
ز آهو همان کش سپید است موی   نجوید جز این مرد عیبی بگوی
سپیدی مویش بزیبد همی   تو گویی که دل ها فریبد همی
چو روداوه بشنید این گفتگوی   برافروخت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال   از او دور شد خورد و آرام و حال
چو بگرفت جای خرد آرزو   دگرگونه تر شد بآئین و خو
چو نیکو سخن گفت آن رایزن   ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای   زگفتار باشند جوینده را
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکبیک راز دار منید   پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید   همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقی ام چو بحر دمان   از او بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
روانم همیشه پر از مهر اوست   شب و روزم اندیشه چهر اوست
نداند کسی راز من جز شما   که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چو درمان کنید   چو خواهید با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بد کاری آید ز دخت مهان
همی پاسخش را بیاراستند   به تنگی دل از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافراز دختر کیان جهان
ستوده ز هندوستان تا بچین   میان بتان در چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای   فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را به نزد تو آزرم نیست
که او را که انداخت از بر پدر   تو خواهی که او را بگیری به بر
که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد   وز آنکس که زاید نشاید نژاد
چنین سرخ رخساره و قیر موی   شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی   ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو روداوه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بر دمید
برایشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم
وز ایشان بخشم و بروی دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کای خام پیکارتان   شنیدن نیرزید گفتارتان
دل من چنین شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه
به گل ننگرد آنکه او گل خورست   اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارد بود در جگر   شود ز انگبین در دلش نیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین
بباید مرا پور سام است زال   ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تن است و روان
جز او کس اندر دل من مباد   جز از وی بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید   همان دوستی از شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش مهر جوی
پرستنده آگه شد از راز او   چو بشنید دختر آواز او

بگوئی دختر مهربان — شدند آن پرستندگان هم زبان
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن — نگر تا نداند کسی این سخن
اگر جادوی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
لب سرخ رودابه پرخنده کرد — رخان معصفر سوی بنده کرد
که هر روز یاقوت بار آورد — خرد بار آن در کنار آورد
بدیبای رومی تن آراستند — سر زلف بر گل بپیراستند
از آنسوی رود آن کنیزان بدند — ز دستان همه داستانها زدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند — بپرسید کین گل پرستان کیند
پرستندگان را سوی گلستان — فرستد همی ماه کابلستان
چو ز آنسو پرستندگان دید زال — کمان خواست از ترک و بفراخت یال
ز دریابک تا مرغ برخاست ز آب — همی تیر انداخت اندر شتاب
بکشتی گذر کرد ترک سترگ — خرامید نزد پرستنده ترک
که بگشاد از اینگونه تیر و کمان — چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
شه نیمروز است و فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان بنام
که ماهیست مهراب را در سرای — بیک سر ز شاه تو برتر ببای
دهانش به تنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای بند
خرامان ز کابلستان آمدیم — بر شاه زابلستان آمدیم
بر این چاره تا آن لب لعل فام — کنند آشنا با لب پور سام
چو خواهد گسستن بیایدش گفت — برو سیک جفت را او ز جفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن — نباید شنیدنش ننگ سخن
از ایشان چو برگشت خندان غلام — بپرسید از او نامور پور سام
بگفت آنچه بشنید با پهلوان — ز شادی دل پهلوان شد جوان
نباید شدنتان سوی کاخ باز — بدان تا پیامی فرستم براز
دو انگشتری از منوچهر شاه — گزین کرد از بهر فرخنده ماه
بدیشان سپردند زر و گهر — بنام جهان پهلوان زال زر
بگو ای خردمند پاکیزه رای — سخن گر براز است با ما سرای
کنون کار رودابه و کار زال — بجای آمد این بود فرخنده فال
سپهبد خرامید تا گلستان — بامید خورشید کابلستان
ز گفتار رودابه و رای و خرد — بدان تا که با او چه اندر خورد
وگر هیچ کژی گمانی برم — بزیر پی پیلتان بسپرم
چنین گفت کز مادران جهان — نزاید کسی در میان مهان
همی بچکد گفتی از روی او — عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا به پایش گلست و سمن — بسرو سهی بر سهیل یمن
بتا رای چون او نه اندر چمن — بر او ماه و پروین کنند آفرین
که ما را دل و جان پر از مهر اوست — همه آرزو دیدن چهر اوست
فریبیم و گوئیم هر گونه‌ای — میان اندرون نیست اندوه نه
کند حلقه در گردن شیر کوه — شود شیر سان از شکار بره

بآواز گفتند ما بنده‌ایم — بدل مهربان و پرستنده‌ایم
چو ما صد هزاران فدای تو باد — خرد ز آفرینش رهای تو باد
بپریم با مرغ جادو شویم — بپوییم و در چاره آهو شویم

## رفتن کنیزکان رودابه پیش زال و باز گشتنشان با هدیه و پیغام نزد رودابه

برفتند هر پنج تا رودبار — ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
همی گل چدند از لب رودبار — رخان چون گلستان و گل در کنار
چرا گل چدند از گلستان ما — پرستنده ما تا ز فرمان ما
چو بشنید دستان لبش بر دمید — ز بس مهر بر جای خود نارمید
پیاده همی شد ز بهر شکار — خشیشار دید اندر آن رودبار
ز پروازش آورد آنگه فرود — رخ ز خونش شده لعل رنگ آب رود
پرستنده با ریدک پهلوان — سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار — به تیر و کمان بر چنین کامگار
نگردد فلک بر چنو یک سوار — زمانه نخندد چنین نامدار
ببالای ساج است و همرنگ عاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو جادوش پر خواب و پر آب رو — پر از لاله رخسار و پر مشک مو
سزا باشد و سخت در خور بود — که با زال رودابه همسر بود
چنین گفت با بندگان خوبچهر — که با ماه خوب است رخشنده مهر
گسستنش پیدا و بستن نهان — بآیین و بانست خوی جهان
چنین گفت مر جفت را باز جفت — چو بر خایه بنشست و گسترد پر
که بود اینکه با تو همی راز گفت — ببایدت بر من همی باز گفت
چنین گفت با کودک ماهروی — که زوان پرستندگان راز گوی
درم خواست با زر و گوهر ز گنج — گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کاین نزد ایشان برید — کسی را مگوئید پنهان برید
پرستنده با ماه دیدار گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
چو آگاه گشتند از کار زال — که در مهر دستان بی آرام و حال
بیامد سیه چشم گنجور شاه — که بود اندران کار دستور شاه
پریروی گلرخ بتان طراز — برفتند و بردند پیشش نماز
بگوئید با او یکایک سخن — بکژی مگر نفکنند ایچ بن
رخ بندگان گشت چون سندروس — به پیش سپهبد زمین داد بوس
بدیدار سام و به بالای او — بپاکی دل و دانش و رای او
بدان کاین بت خرم سیمتن — یکی ماه روی است لشکر شکن
ازان گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمند کمین
سپهبد پرستنده را گفت گرم — سخنهای شیرین با آوای نرم
پرستنده گفتا چه فرمان دهی — بتازیم تا کاخ سرو سهی
سر مشک بویش بدام آوریم — لبش بر لب پور سام آوریم
ببین انگهی تا خوش آید ترا — بدین گفته رامش فزاید ترا

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی — نتابد ز فرمان تو سر بهی
سیه نرگسانت پر از شرم باد — رخانت همیشه پر آزرم باد
مگر شاه را نزد ماه آوریم — بنزدیک تو پایگاه آوریم
که این بنده را گر بود کار بند — درختی برومند کاری بلند
پرستنده برخاست از پیش او — بران چاره بیچاره بنهاد رو
به فروردین و سر سال نو — لب رود لشکرگه زال بود
بگشتند هر سو همی گل چدند — سراپرده را چون برابر شدند
چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهراب روشن روان
خرامید با بنده پرستار — همی رفت دستان از این سوی آب
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد — بدست جهان پهلوان بر نهاد
بترک آنگهی گفت زانسو گذر — بیاور تو آن مرغ افکنده سر
که این شیر بازو که پیلتن — چه مرد است و شاه کدام انجمن
سبک بنده دندان بلب بر نهاد — مکن گفت از اینگونه نبره یاد
پرستنده با کودک ماهروی — بخندید و گفتش که چونین مگوی
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چو او در جهان نیز یک ماه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار — همی گفت از خوبی آن نگار
به پیوستگی چون جهان را سپرد — دل هر کسی مهر را جای کرد
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت — بماند باسانی اندر نهفت
گزین خایه گر مایه بیرون کنم — ز پشت پدر خایه بیرون کنم
که با تو چه گفت آن که خندان شدی — گشاده لب و سیم دندان شدی
که از گلستان یکزمان نگذرید — مگر با گل از باغ گوهر برید
یکی درج پر گوهر شاهوار — برون کرد از گوش خود گوشوار
برفتند زی ماه رخساره پنج — ابا آن گرم گفتار و دینار و گنج
مگر آنکه باشد میان دو تن — سه تن تا نهانست و چار انجمن
پرستنده گفتند با یکدگر — که آمد بدام اندران شیر نر
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز — همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن — ز بالا و دیدار آن سرو بن
اگر راستیتان بود گفتگوی — بنزدیکتان بود آبروی
از ایشان یکی بود که بر سال — که او بد سخنگوی و پر دل بزال
دگر چون تو ای پهلوان دلیر — بدین برز و بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابه ماهروی — یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز مشک و ز عنبر سرش بافته — بلعل و زمرد برش تافته
که اکنون چه چاره است با این بسیج — یکی راه جستن بنزدیک او
ز فرخنده رای جهان پهلوان — ز گفتار و دیدار روشن روان
خرامد مگر پهلوان با کمند — بنزدیک دیوار کاخ بلند
سگالش بکردند زینسان بهم — دل پهلوان گشت خالی ز غم

برفتند خوبان و برگشت زال
شبی دیر باز آن ببالای سال

رسیدند خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندران هر یکی گل و شاخ

نگه کرد دربان برآشفت جنگ
زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

که بیگه ز درگاه بیرون شوید
شگفت آیدم تا شما چون شوید

بتان پاسخش را بیاراستند
بدل تنگی از جای برخاستند

که امروز روز دگرگونه نیست
بباغ اندرون دیو و درنده نیست

بهار آمد از گلستان گل چنیم
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

بفرمان رودابهٔ ماه چهر
پی گل برفتیم زایدر بمهر

ترا چیست زینگونه گفتارها
که گل چیده ام از سر خارها

نگهبان در گفت کامروز کار
نباید گرفتن بدیگر شمار

که زال سپهبد بکابل دراست
زمین پر ز خرگاه و از لشکر است

نه بینید کو کاخ کابل خدای
بزین اندر آرد بشبگیر پای

همه روزش آمد شدن پیش اوست
که هستند با یکدگر سخت دوست

اگر تان ببیند چنین گل بدست
کند بر زنیستان نگاه بجا نیست

میائید دیگر برون از حرم
مبادا که آید سخن بیش و کم

شدند اندر ایوان بتان طراز
نشستند با ماه گفتند راز

که هرگز ندیدیم اینگونه شید
رخی همچو گل روی و مویش سپید

برافروخت رودابه را دل ز مهر
بامیدان تا ببیندش چهر

نهادند دینار و گوهرش پیش
بپرسید رودابه از کم و بیش

که چون بود مان کار با پور سام
بدیدن چو استاره بالا و نام

پریچهره هر پنج بشتافتند
چو با ماه جای سخن یافتند

که زال آن سوار جهان سربسر
نباشد چو کس با آیین و فر

که مردیست بر سان سرو سهی
همش زیب و هم فر شاهنشهی

همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ

دو چشمش چو دو نرگس آبگون
لبانش چو بسته رخانش چو خون

کف و ساعدش چون کف شیر نر
هشیوار و موبد دل و شاه فر

سراسر سپیدست مویش برنگ
از آهو همین است و این نیست ننگ

برخ جعد آن پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان

که گوئی همی آنچنان بایدی
اگر نیستی مهر نفزایدی

بدیدار تو داده امیش نوید
ز ما باز برگشت دل پر امید

کنون چارهٔ کار مهمان بساز
بفرمای تا بر چه گردیم باز

چنین گفت با بندگان سرو بن
که دیگر شدستی برای و سخن

همان آلگو مرغ پرورده بود
چنان پیر سر بود و پژمرده بود

برخ شد کنون چون گل ارغوان
سهی قد و زیبا رخ و پهلوان

رخ من به پیشش بیار آستید
بگفتید و زان پس بها خواستید

همی گفت و لبها پر از خنده داشت
رخان همچو گلنار آگنده داشت

چنین گفت پس بانوی بانوان
پرستنده اگر ایدر دوان

بمژده شبانگه سوی او شوید
بگوئید و گفتار او بشنوید

که کامت برآمد بیارای کار
بیا تا ببینی همی پر نگار

پرستنده رفت و خبر داد باز
بیامد بنزدیک سرو طراز

چنین گفت با بانوی ماهروی
که اکنون بیاور ره چاره جوی

که یزدان بر آنچت هوا بود داد
سرانجام اینکار فرخنده باد

همی کار سازید رودابه زود
نهانی ز خویشان او هر که بود

یکی خانه بودش چو خرم بهار
ز چهر بزرگان بر او بر نگار

بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین به پیراستند

عقیق و زبرجد فرو ریختند
می و مشک و عنبر برآمیختند

بنفشه گل و نرگس و ارغوان
سمن شاخ سنبل بدیگر کران

همه زر و پیروزه بد جامشان
بروشن گلاب اندر آرامشان

از آنخانه دخت خورشید روی
برآمد همی تا بخورشید بوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید

پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کار بگذار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مردم جفتجوی

## رفتن زال نزد رودابه با یکدگر پیمان عروسی بستن

برآمد سیه چشم گلرخ ببام
چو سرو سهی بر سرش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار
پدید آمد آن دختر نامدار

دو بیجاده بگشاد و آواز داد
که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود جهان آفرین بر تو باد
بر آنکس که او چون تو فرزند زاد

پرستنده خرم دل و شاد باد
چنانی سراپای کو کرد یاد

شب تیره از روی تو روز گشت
ز بویت جهانی دل افروز گشت

پیاده بدینسان ز پرده سرای
برنجیدت این خسروانی دو پای

سپهبد کزان باره آوا شنید
نگه کرد و خورشید رخ را بدید

شده بام از او گوهر تابناک
ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر
درودت ز من آفرین از سپهر

چه مایه شبان دیده اندر سماک
خروشان بدم نزد یزدان پاک

همی خواستم تا خدای جهان
نماید بمن رویت اندر نهان

کنون شاد گشتم بآواز تو
بدین چرب گفتار با ناز تو

یکی چارهٔ راه دیدار جوی
چه پرسی تو بر بارهٔ من بگوی

پری روی گفت و سپهبد شنود
ز سر شعر گلنار بگشود زود

کمندی گشاد او ز سرو بلند
کس از مشک زانسان نپیچد کمند

خم اندر خم و مار بر مار بود
بر آن عنبرین تار بر تار بود

فرو هشت گیسو از آن کنگره
که یازید و شد تا به بن یکسره

پس از باره رودابه آواز داد
که ای پهلوان بچهٔ گردزاد

کنون زود بر تاز و برکش میان
بر شیر بگشای و چنگ کیان

بگیر این سر گیسو از یکسوم
ز بهر تو باید همی گیسوم

بدان پروراندم من این تار را
که تا دستگیری کند یار را

نگه کرد زال اندران ماهروی
شگفتی بماند اندر آن روی و موی

بسائید مشکین کمندش ببوس
که بشنید آواز بوسش عروس

چنین داد پاسخ که این نیست داد
چنین روز خورشید روشن مباد

که من دست را خیره در جان زنم
برین خسته دل نوک پیکان زنم

کمند از رهی بستد و داد خم
بیفگند بالا نزد ایچ دم

بحلقه در آمد سر کنگره
برآمد ز بن تا بسر یکسره

چو بر بام آن باره بنشست باز
بیامد پری روی و بردش نماز

گرفت آن زمان دست دستان بدست
برفتند هر دو بکردار مست

فرود آمد از بام کاخ بلند
بدست اندرون دست شاخ بلند

سوی خانهٔ زرنگار آمدند
بدان مجلس شاهوار آمدند

بهشتی بد آراسته پر ز نور
پرستنده بر پای در پیش حور

شگفت اندران مانده بد زال زر
بدان روی و بالا و آن موی و فر

ابا یاره و طوق و با گوشوار
ز دیبای گوهر چو باغ بهار

دو رخساره چون لاله اندر چمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

همان زال با فر شاهنشهی
نشسته بر ماه با فرهی

حمایل یکی دشنه اندر برش
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

ز دیدنش رودابه می نارمید
بدزدیده در روی او همی بنگرید

بدان شاخ و یال و بدان فر و برز
که خارا بخاک آمدی زو بگرز

فروغ رخش را که جان برفروخت
در و پیش می دید دلش بیش سوخت

همی بود بوس و کنار و نبید
مگر شیر کو گور را نشکرید

سپهبد چنین گفت با ماهروی
که ای سرو سیمین بر مشکبوی

منوچهر چون بشنود داستان
نباشد بدین کار همداستان

همان سام نیرم بر آرد خروش
کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سر مایه جانست و تن
همان خوار گیرم بپوشم کفن

پذیرفتم از دادگر داورم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم
چو یزدان پرستان نیایش کنم

مگر کو دل سام و شاه زمین
بشوید ز پیکار و از خشم و کین

جهان آفرین بشنود گفت من
مگر کاشکارا شود جفت من

بدو گفت رودابه من همچنین
پذیرفتم از داور کیش و دین

جهان آفرین بر زبانم گواست
که بر من نباشد کسی پادشا

جز از پهلوان جهان زال زر
که با تخت و تاج است و با نام و فر

همی بر زمان مهرشان بیش بود
خرد دور بد آرزو بیش بود

چنین تا سپیده برآمد ز جای
تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آنماه را زال بدرود کرد
تن خویش تار و برش پود کرد

سر مژه کردند هر دو پر آب
زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی یکی لخت نیز
نبایست آمد چنین در ستیز

مگر کاین دو مهر آزمای ترند / گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه / وز انجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را / که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

## رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبدان از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان / شب و روز بودن به پیشش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو بیست گیهان خرم بپای / هم او داد و او رهبر و رهنمای
بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان اردش گاه با رنگ و بوی / کهش پیر دارد دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانکه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز او و گرد کار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچه آفریده است جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون اینهمه داستان من است / گل و نرگس بوستان من است
دل از من رمیده است و هوش و خرد / بگوئید اکنون چه درمان برد
نگه کن من این تا نخستم غمی / بمغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر من است / زمینش چو گردون سپهر من است
گزید این دلم دخت مهراب را / ببارم ز دیده بمهر آب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چگوئید باشد بدین ام سام
و گر بشنود این منوچهر شاه / گمان جوانی برد زین گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی / سوی دین و آئین نهاده است روی
بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم آبرویست و هم ننگ نیست
چه گوئید کنون موبد پیش بین / چو بینید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه زایشان پر از کیمیا
گشاینده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و رای نو افگند بن
که دانم کزین پس چه پژوهش کنند / بدین رای بر من نکوهش کنند
ولیکن هر آنکو بود بد منش / بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بند راه گشایش کنید
بجای شمان کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و زنیکی و از راستی / ز بد ناورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سربسر بنده ایم / در این پس شگفتی فرو مانده ایم
که بوده است از این کمتر و بیشتر / بزن پادشا را نکاهد هنر
ابا آنکه مهراب از آن پایه نیست / بزرگست و مردی سبکمایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست / دگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد از این ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و تن ما باندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار / نپردازد از ره بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

## نامهٔ زال بسام در بارهٔ شیفتگی خود برودابه

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و پیام
بخط از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کافرین آفرید
ازویست شادی ازویست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
که گیتی بشست او بتیغ از بدان / فروزنده اختر بخردان
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
فزاینده باد آورد گاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان کو کار زار / بمردی نه هست و نباشد سوار
من او را بسان یکی بنده ام / بمهرش روان و دل آگنده ام
زمانه برادم بد افسان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر / در آن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده بدم / دلی مستمند و رخی زردفام
نیازم بد و کان شکار آورد / ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / باورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / برینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگرچه سپر در برآید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان نمودنش بر انجمن
بدر گر دلیر است و گر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است / من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چو فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کند از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را بآئین و کیش
پدر یاد دار و که چون مرا / بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت بگسلم / کنون اندر آتش بسسته دلم
سواری بکردار آذر گشسب / ز کابل سوی سام شد بردو اسب
بفرمود گفتار ماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر پسک اندرای دربرو / بدینسان همی تا زنانش گرو
فرستاده از رخش او باز گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی کرگساران رسید / یکایک ز دودش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / چماننده یوز و رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری و مان کابلی / جهان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست / ازو آگهی جستن باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی گرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندر آن نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بودش پیام

سپهبد ار بگشاد از آن نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
از این مرغ پرورده و زاد بوم زاد / چگونه برآید چه باشد نژاد
گشاده تر آن باشد اندر نهفت / که فرمان دهد کردگار جهان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
ز اختر بجوئید و پاسخ دهید / سر خامه بر نقش فرخ نهید
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
جهانی ز پای اندر آرد بتیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
از او بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکوئی زو بایران رسد
پی باره گو جهاند بجنگ / بمالد بر او روی جنگی پلنگ
چو بشنید گفتار اختر شناس / بخندید و پذرفت از ایشان سپاس
بخشش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
من اینک بشبگیر از این رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
کسی گردش و خود براه ایستاد / سپاه و سپهبد از آن کار شاد
همان ناله کوس با کرنای / برآمد ز دهلیز و پرده سرای
چو آمد بدو داد پیغام سام / از او زال بشنید و شد شادکام
بسی آفرین بر سپهبد رسام / بکرد او از آن خوب دادن پیام
میان سپهدار و آن سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
سخن چون بسختی و تنگی رسید / فراخیش را زود بینی کلید
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بدادش بدان دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
زن از حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت و او را بدید
بدو گفت سیندخت کای زشت روی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
بدو گفت هستم یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از چند روی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
سپردم برودابه گفت این چه چیز / فزون خواست اکنون بیارمش نیز
همی گرد بدانست گفتار او / بیاراست دل را به پیکار او
برآشفت و گیسوی او را ببست / بپیچید و بر روی افگند پست
زمانی همی برد مویش کشان / بیفکند بر خاک چون بیهشان
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
که این زن نه پیش که آید همی / نبرد تو زنهار چه آید همی
بدین نام بد داد خواهی بباد / چو من زاده خود دختر مباد
بمادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد

سخنهای دستان یکایک بگوی / بر مرد و بر جای خامش بمان
چه مرغ زیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
بر دادگر نیز و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
سرش گشت از اندیشه اکنون گران / بخفت و نه آسوده گشت اندران

## رائی زدن سام با موبدان در کار زال و نامه و پاسخ دادن

دو گوهر چو آب و چه آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
ستاره شناسان بروز دراز / همی با آسمان باز جستند راز
تو را مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک
بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رنج و راه گزند
چو پیلان جنگی و شیر ژیان / تبه گردد از گرز آن پهلوان
ببخشید شان بیکران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید بهیدا درست
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آردش از اینکار پروردگار
ببستند از آن گرگساران اسیر / پیاده بزاری کشیدند خوار
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید
گرفت آفرین زال بر کردگار / بدان بخشش و شادمان روزگار
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نه می خورد و نه نیز رامش گزید

## آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و بر خشنود شدن

فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادکامی و فرخ پیام
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی و را مژده داد
همان نیز از بهر فرخنده زال / ز چیزی که باشد مرا و را همال
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
پراندیشه شد جان سیندخت از او / بآواز گفت از کجائی بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره در آئی بمن ننگری
بهائی ز جامه ز پیرایه ها / فروشم ز مردم بود دایه ها
بیاوردمش افسری زرنگار / یکی حقه پر گوهر شاهوار
بها گفت بگذار بر چشم من / یکی آب بر زن بر این خشم من
نیامد بجستنش بر او راستی / همی دید از او کژی و کاستی
کشیدش زن چاره گر را بموی / بیاورد و افکند و را بر روی
بیفکند او را همانجا به پست / همی کوفت پای و همی زد بدست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد برخسار خویش
چه ماند از نکو داشتن در جهان / که ننمودمت آشکار و نهان
سخن هرچه دانست و آن نیز هست / که زیبای سربند و انگشتریست
زمین دید رودابه و پشت پای / فرو ماند از شرم مادر بجای
مرا مادرم گر نزادی ز بن / نرفتی ز من نیک یا بد سخن

پسندش نیامد چنین آرزوی / دگرگونه بایستش او را بجوی
ز نخچیرگاه آمد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرواز دل را بباید نخست
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته تر زان و تن زارتر
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
همانا که باشد بروز شمار / فریدون ضحاک را کارزار
بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
از این دو هنرمند پیلی ژیان / بیاید بمردی ببندد میان
نه نیکسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
بدو باشد ایران بنیاز امید / از او پهلوانان خرم نوید
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بیاسای اکنون تو پوشیده دار / بدان تا نداند کس این راز و کار
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیز و مزن هیچ دم
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / خروش سواران بر آمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال
درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
دلش گشته بود آرزومند جفت / همه هرچه گفتی ز رودابه گفت
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
بدو گفت نزدیک رودابه رو / بگویش که ای نیکدل ماه نو
بسی گفت و بشنید زو داستان / سرانجام او گشت همداستان
پری روی بر زن درم بر فشاند / یکی کرسی زر پیکرش در نشاند
یکی شاره سربند پیش آورید / شده تار و پود اندر او ناپدید
فرستاده نزدیک دستان پیام / بسی داد با آن درود و پیام
زن از بیم او گشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
دل روشنم شد بتو بدگمان / بگوئی مرا تا زهی یا کمان
روم من سوی خانه مهتران / ز من جامه خرند و هم گوهران
بدو گفت سیندخت بنمایم / دل بسته زاندیشه بگشائیم
درم گفت فردا دهم ماهروی / بها تا نیابم تو از من مجوی
چو انجامها گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
بخشم اندر و شد از آن آگهی / بخواری کشیدش بروی زمی
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود با درد و اندوه و غم
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی شست تا شد گلان تابدار
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی / همه راز با پیش مادر بگوی
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بما ماند بسیار و سود و زیان
فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو نرگس بیاراست چهر
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او بیم باتش نشاند

چنان تنگ شد بر دل من جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد به یک موی او
بدانگه مرا دید و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
چو از دیدنی چیز دیگر نرفت / میان من و او خود اینش نهفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بپیچید و رنجور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
سرانجام او گشت همداستان / بپرسید از موبد باستان
بدین کار گشته ز مازندران / ابا خویش و پیوند و نام آوران
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سام نیز
بدست همان زن که کندیش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود / مرا پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت ازین گفتگوی / پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خود نبیست / چو دستان بپیمان گرو کرد دست
بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار و با رای و روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی / که گرد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک / برآرد ز کابل بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خویش اندر آرد بزین
بزن گفت کای برگسسته تبار / چنین کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاک / سخن را فرو کن هم اینجا بخاک
رها کرد زن را و بوی خوشش / چنان کرد پیدا که آسان خورش
چنان دید دخترش را در نهان / کجا بند کس نشنود در جهان
برآمد ز تیمار و گریان بخفت / همی پست بر تنش گفتی نخفت

## آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه و زال و برآشفتن و براه آوردن سیندخت او را

برآمد ز درگاه مهراب شاد / گرو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدست گلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / که اندیشه در دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان / ازین کامکاری دل دوستان
وزین بندگان سپهبد پرست / وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آید ار بینی این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام تا بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق ازان بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید بالیده دار / بخاک اندر آید سر آید بدار
بر انست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو بکردی کهن
سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که چرخش همی نشمرد
به تنگی دل از غم نگردد بتر / برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان / بروی گهر بر نهد راستان
چگونه توان کرد ازو تو نهان / چنین راز و این کارهای گران
خرد یافته موبد نیکبخت / بفرزند زد داستان از درخت
ز دم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من ننگرد
فرو برد سر سرو آزاد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون نه آسان همی بگذرد / که ما را همی باید ای پر خرد
چنان دان که رودابه را او سپرم / نهانی نهاده است بر گوهرم
بپرداختستش دل او ز رام / یکی چاره مان کرد باید بکام
بسی دادمش پند و سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پر غم و درد و سستی همی / لبش خشک و دم سرد و چشمش نمی
چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد از بر دسته تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / بریزم بروی زمین خود کنون
چو آن دید سیندخت بر پای چست / کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
ز ایدر همان کن که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را ز دست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آید پدید / ببایستمش در زمان سر برید
بخشم تو رفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زارست گفتا ز روی آشتی / پدر را ز نیا همچنین داشتی
نشان پدر باید اندر پسر / روا نبود ار کمتر آرد هنر
همم هم جانست و هم جای تنگ / چرا بازداری سر مرا ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین در بخیره مگردان زبان
کزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی از کرکساران بدین گشت باز / گشاده شده این سخن بی نیاز
چنین گفت مهراب کای ماهروی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین درد بند / اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد همی داند این که و مه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر بند هست / دل دردمند تو بند من است
چنین است این بر دلم شد درست / همین بدگمانی مرا از نخست
گزانگونه دیدی مرا در نهیب / بغم خفته تا شادی دل رقیب
اگر باشد این نیست کاری شگفت / که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون پسر ویس گشت شاد / جهانجوی دستان همی کرد یاد
که از آتش و آب و از باد و خاک / شود تا بروی زمین تابناک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاورد پس پاسخ نامه‌ش / ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
هرانگه که بیگانه شد خویش تو / شبی تیره رای بداندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت ازان تیره گرد / که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان / بگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم و نی مام و باب / شود پست رودابه بر روی آب
چو بشنید سیندخت سر پیش او / فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب کرد / یکی سخت سوگند و انام برد
که نازآرد و آگنده یکتا بموی / بران سرو سیمین بر ماهروی
کنون زود دیبا به یکتای ورد / به پیش پدر شو برآرای موی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سر مایه پیمایه چیست
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشت غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / ز هر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که نه تاج بادت نه انگشتری
گراز دشت قحطان یکی مارگیر / شود مغ ببایدش کشتن بتیر
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت / ز شرم پدر روی را برفروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ

سوی خانه شد دختر دلشده / رخان معصفر بخون آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه / همان دختر و مام با دستگاه

### آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش و فرستادن نوذر را بطلب سام

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال / وزان سرو آزاده با هم همال
سخن رفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه جهان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل ز تخمش برست
نباید که بر خیره از عشق زال / نهال سرافکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیک سو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد مگر تاج و گنج
بگویید تا این چه رای آورم / که آینده استان را بجای آورم
نباید که این کار گردد دراز / بتخم اندر آرد سر سرفراز
کنون اندرین تو چه پاسخ دهید / بکوشید تا رای فرخ نهید
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاکدین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بباییستنیها تواناتری
همان کن کجا با خرد درخورد / دل اژدها را اخسترد لشکر
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه / سرانجام او را همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش که چون رستی از کارزار
چو دیدی بگویش کز آنسو گرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
همانگاه برخاست فرزند شاه / ابا ویژگان سر نهاده براه
سوی سام نیرم نهادند روی / ابا ژنده پیلان پرخاشجوی
چو نزدیک سام یل آگاه شد / پذیره سوی پور کی شاه شد
همه نامداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
بپرسش گرفتند با یکدگر / روان و بزرگان بر خاسته
از آن پس نشستند در مرغزار / سخن گفته آمد ز هر در هزار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
بدند اندران روز مهمان سام / بدیدار سام آن گروه شادکام
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام هر مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی سر آمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در / هیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند آنگاه زوبین وران / ابا جوشن و گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس با نای و رویینه سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آنگونه لشکر پذیره شدند / جهان با درفش و تبیره شدند

### آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت رزم مازندران گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

چو آمد بنزدیکی بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
برخویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
پس از گرگساران مازندران / وزان نره دیوان جنگ آوران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
که شادان زی ای شاه جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم در آن شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
که از تازی اسپان جنگاورند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندران نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی گران کوه تا کوه مرد / که پیدا نبد روز روشن ز گرد
همه پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره و پویه پوی آمدند
زمین جنبشان شد و روز تار / پس اندر فراز آمد و پیش خوار
برافتاد ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار او چون خورم
مرا کار افتاده بود آن زمان / ز دم بانگ بر لشکر بدگمان
برافراشتم گرز سیصد منی / برانگیختم باره آهنی
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی گشت از تیغ من مغزشان
بهر حمله صد تن فگندم ز پای / بهر گرز دیوی شده خاکسای
چو آهو بره از بر شیر نر / رمیدند یکسر ازین کار و سر
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرگوی بود / یکی سرو بالا نکوروی بود
ز مادر همه از تخم ضحاک بود / سراسر کشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکزخم برداشتم / سپه را همانجای بگذاشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من / همان زخم گوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کآرد بخم کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بجنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر بر ریختم
گمانم چنان شد که سندان آهن / بسند و خته تنگ با مغز
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآید یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / که گر کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
نجاکش فگندم چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه ازانگونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار / فگنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند سیصد هزار
گرفتار گشتند از آن سروران / ده و دو هزاران ز نام آوران
چه سنجد بداندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بگوش ستوه / ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک دید از بد بدگمان
به بیگار زو تا که گردند شب / بیاد سپهبد گشادند لب
شب و روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهبد سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن پهلوان / همیخواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان بیشتر برگرفت / سخن را بروی دژم سر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / گزید سر و با گزیده مهان
بهندوستان اندر آتش فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها / که او مانده از تخمه اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگجو
هر آنکس که پیوسته او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنگه سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

ببوسید تخت و بمالید روی  بران نامور مهر انگشت اوی
بمهراب و دستان سپرد این سخن  که شاه و سپهبد فکندند بن
خروشان ز کابل همی رفت زال  فروهشته کنج و برآورده یال
بپیش پدر شد پر از خون جگر  پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
پذیره شدند آن تبیره زدند  سپاه و سپهبد پذیره شدند
چنین تا بنزدیک شد زال زر  بشد شاد از آن چهر و بالا و فر
زمین را ببوسید زال دلیر  سخن گفت با او پدر نیز دیر
که آزرده گشته است از تو پدر  یکی پوزش آورد و گرمش هیچ سیر
مگر تا ز بازار اندر بخشم  پس از شرم آب اندر آرد بچشم
چو زال اندر آمد به پیش پدر  زمین را ببوسید و گسترد بر
ز تیغ تو الماس بریان شود  زمین روز جنگ تو گریان شود
زمین سر بسر سبز با داد تو  روان خرد گشت بنیاد تو
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد  ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ز مادر بزادم بینداختی  بکوه اندر آن جایگه ساختی
ببردی بکوه و بیفکندیم  دل از ناز و آرام برکندیم
هنرهست مردی و تیغ و یلی  یکی پایه چون مهتر کابلی
تو گفتی که هرگز نیازارمت  درختی که کاری ببار آرمت
من اینک به پیش تو استاده ام  تن زنده خشم ترا داده ام
چه کرد او گناه و چه دیدی ازو  که نزدش بگنجینه بنهادی رو
سپهبد چو بشنید گفتار زال  برافروخت گوش و فرو برد یال
ز من آرزو خود همی خواستی  به تنگی دل از جای برخاستی
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه  بدست تو ای پرهنر نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آوریم  روان و دلش سوی داد آوریم
مگر خود بکام تو گردد سخن  هم اینگونه باشد ز سر تا به بن
سر نامه کرد آفرین خدای  کجا هست و باشد همیشه بجای
خداوند کیوان و خورشید و ماه  وزو آفرین بر منوچهر شاه
کشنده درفش فریدون بجنگ  کشنده سر افراز جنگی پلنگ
یکی بنده ام من رسیده بجای  بمردی هاسپ اندر آورده پای
عنان پیچ و گرد افکن و نیزه دار  چو من کس ندید اسپ گیتی سوار
چو آن اژدها کوز رود کشف  برون آمد و کرد گیتی چو کف
هوا پاک کرده ز پرندگان  همان روی گیتی ز درندگان
زمین گشت بی مردم و چارپای  جهان جمله او را سپردند جای
میان را ببستم بنام بلند  نشستم بران پیل پیکر سمند
مرا کرد بدرود هر کس که دید  که بر اژدها گرز خواهم کشید
چو دود آنگهی پرش پر خون دو چشم  مرا دید و غرید و آمد بخشم
زبانش بلرزید روی زمین  ز زهرش زمین شد چو دریای چین
بسوی نخر گردم آن تیر رام  بدان تا بدوزم زبانش بکام

## آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و باز داشتن

برآمد همه شهر کابل بجوش  ز ایوان مهراب برشد خروش
همی گفت اگر اژدهای دژم  بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو آگاهی آمد بسام دلیر  که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه پشت پیلان بزرین درفش  بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو روی پسر دید دستان سام  پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
نشست از بر تازی اسپ سمند  چو زرین درخشنده کوه بلند
چنین داد پاسخ که زاین باک نیست  سرانجام مردم بجز خاک نیست
چنین تا بدرگاه سام آمدند  گشاده دل و شاد و کام آمدند
یکی آفرین کرد بر سام گرد  وز آب دو نرگس یکی گل سترد
کجا و نیزهٔ تو چو در روز جنگ  شتاب آید اندر سپاه و درنگ
همه مردم از داد تو شادمان  ز تو داد یابد زمین و زمان
ندانم همی خویشتن را گناه  که بر من کسی را به بد نیست راه
فکندی به تیمار زاینده را  بآتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرین بود جنگ  که از چه سپید و سیاه است رنگ
ابا تخت و با گنج و گرز گران  ابا رای و با مهر و تاج سران
ز مازندران هم به این ساختی  هم از کرگساران بدین تاختی
بپاره میانم بدو نیمه کن  ز کابل میپیمای با من سخن
دگر آنکه گفتی که بر کام تو  کنم شهره اندر جهان نام تو
بدو گفت آری همین است راست  زبانت بدین راستی بر گواست
بنرمی چنین گفت سام دلیر  که آرام گیر ای یل نره شیر
مگر شهریار اندرین داستان  براه آید از کینهٔ باستان
اگر یار باشد جهاندار ما  بکام تو گردد همه کارها

## نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال زر

از اویست نیک و بد هست و نیست  همه بندگانیم و ایزد یکیست
برزم اندرون زهر تریاک سوز  ببزم اندرون ماه گیتی فروز
ز باد د بوس تو کوه بلند  شود خاک نعل سر افشان سمند
همی گرد کافور گیرد ز سرم  چنین داد خورشید و ماه افسرم
نشد آب گردان مازندران  چو من دست بردم بگرز گران
زمین شهر تا شهر بالای او  همان کوه تا کوه پهنای او
ز تفش همی پر کرکس بسوخت  زمین زیر زهرش همی برفروخت
چو دیدم که اندر جهان کس نبود  که با او همی دست یارست سود
بزین اندر آن گرزهٔ گاو سر  ببازو کمان و بگردن سپر
رسیدمش دیدم چو کوه بلند  کشان موی سر بر زمین چون کمند
کمانی چنین بردم ای شهریار  که دارد مگر آتش اندر کنار
بروبر زدم بانگ بر سان شیر  چنان چون بود کار مرد دلیر
چو شد دوخته یک کران از دهانش  بماند از شگفتی به بیرون زبانش

سوی خانه بنهاد سر با سپاه  بران بادپایان پوینده راه
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز  بنومید گشتند از جان و چیز
چو کابلستان آنچه آمد بسود  نخستین سر من بباید درود
همه لشکر از جای برخاستند  درفش فریدون بیاراستند
چو دستان پدید آمد از دور نام  بر آنگونه بالای زرین ستام
پیاده بزرگان شدند از دو روی  چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
بزرگان همه پیش او آمدند  بتیمار و با گفتگو آمدند
پدر گر بمغز اندر آرد خرد  همانا سخن بر سخن نگذرد
فرود آمد از اسپ سام سوار  هم اندر زمان زال را داد بار
که بیدار دل پهلوان شاد باد  روانش پرستندهٔ داد باد
سپهری کجا باد گرز تو دید  همانا ستاره نیارد کشید
مگر من که داد تو بی بهره ام  وگرچه به پیوند تو شهره ام
مگر آنکه سام یل استم پدر  اگر نیست با این نژادم هنر
نه گهواره دیدم نه پستان شیر  نه از هیچ خویشی مرا بود بر
کنون کم جهان آفرین پرورید  بچشم خدائی بمن بنگرید
نشستم بکابل بفرمان تو  نگهداشتم رای و پیمان تو
که ویران کنی کاخ آباد من  چنین داد خواهی همی داد من
که مهراب و کابل بفرمان تست  به پیمان تو نیستش رای سست
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست  بکابل گزندی بود مر تراست
همه کار من با تو بیداد بود  دل دشمنان بر تو بر شاد بود
مشو تیز تا چارهٔ کار تو  بسازم کنون تیز بازار تو
چو چندی هنرها و دیدار تو  که نجوید شهنشاه آزار تو
ببازو و کمند شیر همواره گاه  هرانجا که او شد بیابد گاه
نویسنده را پیش بنشاندند  ز هر در فراوان سخن راندند
هر آنچیز کو خواست اندر نوشت  بر آنست چرخ روان را درود
گراینده گرز و گشاینده شهر  ز شادی بهر کس رسانند بهر
جهان از دل پاک و پاکیزه کیش  با آیش خور آری همی گرگ و میش
چو بستم میان یلی بنده وار  ابا جادوان ساختم کارزار
زمین گر نبودی بگیتی نشان  برآورده گردن ز گردنکشان
جهان را ازو بود دل پر هراس  همیداشتندی شب و روز پاس
نهنگ دژم برکشیدی ز آب  همان از هوا تیر پران عقاب
بزور جهاندار یزدان پاک  بیفکندم از دل همه ترس و باک
برفتم بسان نهنگ دژم  مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
زبانش بسان درختی سیاه  ز فر باز کرده فکنده براه
جهان پیش چشمم چو دریا نمود  بابر سیه بر شده تیره دود
یکی تیر الماس پیکان خدنگ  بچرخ اندرون راندم بی درنگ
هم اندر زمان دیگری همچنان  زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآختم آن گاوسر گرز کین
به نیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / براو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پرخون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزان زهر بد چند گاهم زبان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک خاور نبود
گر از جنگ دیوان بگویم تمام / ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین و جز این هرچه بودیم رای / سر نره شیر آوردمی زیر پای
گرامن چمانیدمی چارپای / پرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست و اسپم زمین
همه کرگساران مازندران / بنو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / تراخواستم نیز پیروز و شاد
کنون این بر افراخته یال من / بجای آن خم کوبنده کوپال من
بر انسان که بوده نماندی همی / بروکرد گاهم نماندی همی
کمندم بینداخت از دست شست / زمانه مرا بارگونه نبست
سپردیم نوبت کنون زال را / که شاید کمربند و کوپال را
چو من کرده ام از دشمنان کم کند / هنرهای او دولت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست / کجا نیکوئی زیر فرمان اوست
نکردیم برای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیده است شاه جهانبان ز من
که با او بکردم میان گروه / چو آوردم او را ز البرز کوه
که از رای او سر نه پیچیم هیچ / و از این روزها گر دری من بسیچ
بپیش من آمد پر از خون رخان / همی چاک چاک آمد از استخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی / سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نکنده بدور از میان گروه
چنان با هپسند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید / که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بی گناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کز دمش دل شده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری کی خورد / ترا خود بیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس / چه ماند گسار و چه فریادرس
سزد گر شهنشاه با فر و را / یکی کار این چاکر آرد بیاد
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند و شد رای راست / شد زود دستان و برپای خاست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد / شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نخفت و نیاسود تا بامداد / از اندیشه بر دل نیامدش یاد
چو آن جامه شعر بفکند شب / سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرنای
شب و روز نی خورد بود و نی خواب / همی اندر اندوه دل پر شتاب
برفتند گردان ابا او براه / دمان و دنان رخ سوی تختگاه

## خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

چو شد زال فرخ ز کابلستان / بید سام یک زخم در گلستان
چو در کابل اندستان فاش گشت / سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
بر آشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت کاکنون جز این رای نیست / که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آمد بیاد دخت ناپاک تن / کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران از این خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید / مر آن خم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای / که او ژرف بین بد بتدبیر و رای
وز آنپس روان دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وز آنپس هر آنچت بود یاد کن
ترا خواسته گر ز بهر تن است / ببخش و بدان کاین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز / برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه داری و چاره بگوش / وگر چادر خون بتن برمپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بود کت بخون نم نباید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مر این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنج جان و ز تو خواسته / سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید / غم گنج و گوهر نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بما / چو پژمرده شد بر فروزد بما
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان اندوه جان اوست / کنون با توام روز پیمان اوست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر / بدر و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی / از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت / یکی جام می هر یکی را بدست
صد اشتر همه ماده سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راه جوی
چهل تخت دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند / همه تیغ زهر آبداده پرند
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر شراب و یکی پر شکر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / براو بافته چند گونه گهر
رش خسروی بیست پهنای اوی / سوار سرافراز بالای اوی
وز آن ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت کار اندر آمد بباب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد / یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا کهتران / بگوئید با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آگه دیده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت و رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره چرا رنجه باید روان
که جائی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آئین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد / همی رای بر پیش و بر کم نزد
گر انچه خواسته و بپذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
دگر باز گردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد زمین / چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد او بران / سر انجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته / غلامان و پیلان آراسته

شوید دل بجو ز دستان همید / بنام مه کابلستان نهید
پریچهره سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه نو پذیرفته دید / رسیده بجای بدی رفته دید

سه بت روی با او بسیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
یکی جام بگرفته هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت و در صدف
بپیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند

چو دید آنجهان پهلوان پرخرد / ستایید او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار در ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که بادای تو پیر گردد جوان

بزرگان ز تو دانش آموختند / بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاده ره ایزدی
که کار اگر تو و مهراب بود / ز خون دلش مژه پرآب بود

سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاکپای تو اند / همه زنده یکسر برای تو اند
از آن ترس کو هوش فرزند دید / درخشنده ناهید و هور آفرید

نباید چنین کارش از پرپسند / میان از پی خون ریختن بر مبند
خداوند ما و شما خود یکیست / بیزدانمان هیچ پیکار نیست
گذشته از او قبله ما بتست / چه در چین و کابل چه در هند بست

شمار اخور و آتش برفروغ / تو دانی که زاین در نگشیم دروغ
پرستیدن ایزد و راه بدست / چو ما را همه آرزو ایزد است
تو دانی نه نیکوست خون ریختن / ابا بیگناهان برآویختن

بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری با همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بر آنسان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود زو و بر و بوم

که از تو نباید بجانم گزند / نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و فرزند هست
چو ایمن شوم هر چه گفتی بگوی / بگوییم بجوییم بدان آبروی

نهفته همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
براین نیز هر چیز کاندر خورد / بیابد ز من مهتر پرخرد
گرفت آنزمان سام دستش بدست / همان عهد و سوگند و پیمان ببست

چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان

همان نام روداوه ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک / شب تیره تا بر کشد روز چاک
همه بر تو بر خواندیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین

کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش کشتنی بستنی را ببند

دل بیگناهان کابل مسوز / گران تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برنجی چون بهار و ببالا چو سرو / میان همچو غرو برفتن تذرو

چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال / ز گیتی چو روداوه جوید همال

شما گرچه از گوهر دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای / که ماندیم و مانیم با پای تای

یکی بر فراز و یکی بر نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی در فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندر است / که هر گوهری گشته زین گوهر است

کنون بشنوای بانوی نیکرای / بیندیش و اندیشه میاور بجای
بگوشم کنون از پی کار تو / از این لابه و ناله زار تو
یکی نامه با لابه و دردمند / نبشتم بنزدیک شاه بلند

بنزد منوچهر شد زال زر / چنانشد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین اندرید / همان نعل اسبش زمین اندرید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد

که پرورده مرغ بیدل شدست / ز آب مژه پای در گل شدست
خروش آر بچهر اندرون بچو او / سزد گر برآیند هر دو ز تو
یکی روی ازان بچه اژدها / مرا نیز با او و دستان بها

نگردد دیدن او بلند آیدم / مر آن روی و مویش پسند آیدم
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
بماند بکاخ من اندر نژند / سرم برشود زآسمان بلند

بکابل چو تو شهریار آوریم / همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
بخندید و بد گفت سام دلیر / ز اندیشه دل را مکن هیچ سیر

بکام تو آید همین کار زود / چو بشنید سیندخت پیر زمین بسود
بیامد از آنجایگه شادکام / رخ از خرمی گشته یاقوت فام
نوندی دلاور بگردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد

گر اندیشه بد مکن یاد هیچ / ولت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک پس نامه اندر دوان / بیایم بجوییم ره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب

گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام / مه بانوان خواند بیشش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز

بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب آیین نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو

سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز / هم از بهر روداوه دلنواز
بکابل دگر سام را هر چه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود

دگر چارپایان و پوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او را بزال / که روداوه با زال باشد همال

سرافراز کردی ز مردی دو بیست / بدو داد و گفتش که اکنون بایست
بکابل بباش و بشادی بمان / از این پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد از روی پژمرده ماه / بر آن نیک اختری برگرفتند راه

کنون گوش کن گفتن و کار زال / که شد نزد منوچهر فرخنده فال

## رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام را دادن

پس آگاهی آمد بسوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزد یکی بارگاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک تخت اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر روی برآگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان از گرد / بدین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه رنج رامشگر است
ازو بستد آن نامه پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان

چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامه دلبندیم / که بنوشت با درد دل سام یم
اگرچه دلم بسته زین در دژم / برانم نه اندیشم از بیش و کم

برآرم بسازم همه کام تو / که خوب است فرجام و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان خور / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه

چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر فیروزگر
بر او آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت پیوسته دل اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند / زکار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردون شمار
چنین آمد از راز اختر پدید / که آن آب روشن بخواهد دوید
ازاین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و نیکنام
پدیدار گردد گوی زورمند / که بود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر / همش زور باشد هم آیین و فر
همش زهره باشد همش مغز و یال / ببزم و برزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترگ او نگذرد / سران جهان زان کس شمرد
یکی برز و بالا بود زورمند / همی شیر گیرد بخشم کمند
برآتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود / همه سال در جنگ توران بود
زبهر دل شاه ایران زمین / شب و روز ناساید از رزم و کین
منوچهر شد شادمان زین سخن / بپرداخت دل را ز رنج کهن
چنین گفت پس شاه گردنفراز / که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آنزمان زال را شهریار / که تا زو سخنها کند خواستار
بدو تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای نهفته در پرده نیز
نشستند بیدار دل موبدان / همان زال با موبد بخردان

## آزمایش موبدان زال را

بپرسید مر زال را موبدی / ازان تیزهش راه بین بخردی
که تا چیست آن ده و دو سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان برزده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند / همان یکدگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرند / همان سی بود باز چون بشمرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیمش بشام این بود آن ببام
ازاین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازاین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که در کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازاین شارسان / گزیده بهامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وز آن شارسانشان بدل بگذرد / کس از یاد کردن سخن نشنود
یکی گرد خیزد ازان ناگهان / بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارسانشان نیاز آورد / هم اندیشه کان در فراز آورد
بپرده در است این سخن باز جوی / بپیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

## پاسخ زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر / بر آورد یال و بگسترد پر
وزانپس زبان را به پاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی بر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار / بر اخیسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب / گریزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاه است هر دو زمان / پس یکدیگر تیز هر دو دمان
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هر دو از پس یکدیگر / که تا این بیابد مر او را مگر
نیابند مر یکدگر را بتگ / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا بر گذشتند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه
بود این شمار مه تازیان / که گه گه بود زان سواری نهان
پس انگاه چون بنگریدش بجای / ابا کاستی باشد این گاه راست
کنون از نیام این سخن بر کشیم / وز آن مرغ کان سرو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو بازگردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کز و بیم شادان و زو با گزند
بر و مرغ بر آن تو خورشید دان / جهان را از او بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگست جای ثبات
همه خارسان این سرای سپنج / که هم باز و بخت و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و غله
همه رنج ما مانده بر خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما بر خورد / نماند بر او نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این بگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روانمان بدانسر گرامی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که پیچان شویم
گر ایوان سر بکیوان برست / از او بهره ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی ملک خطا / همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیاه تر و خشک از او در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشمرد
درو گرز مانسته ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یکسان بنگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازاین در در آید ازان بگذرد / زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد / بیکدست بستد بدیگر بداد
چو زال این سخنها بکرد آشکار / ازاو شاد باشد دل شهریار
بشادی یکی انجمن بر شکفت / شهنشاه گیتی ز نازه بخفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون بشب چاره چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خوان / یکایک بر آمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاددست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران بر آمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر

## نمودن زال هنرها نزد منوچهر

بدشوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آرزوست آرزوی
بپوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز تیرت بباید شمرد
ترا بوده دخت مهراب خواست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان در آرند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و به تیغ و بتیر و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد بمیدان شاه / گذشته بر او بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و بر آورد نام
بزد در میان درخت سهی / گذاره شدن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسب یکچوبه تیر / بینداخت بگذاشت چون نره شیر

سپر برگرفتند زوبین وران
بگشتند با خشتهای گران
برانگیخت اسب و برآورد یال
سپر خواست از زیدک ترک زال
کمان برفکند و زوبین گرفت
بزوبین شکار نو آیین گرفت

بزد خشت بر سه سپر نامدار
گذشت و بدیگر سو افکند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراییدش اندر نبرد
که از تیر و زوبین برآورد گرد

همه برکشیدند گردان سلیح
بدل خشمناک و زبان پر مزیح
بآورد رفتند پیچان عنان
ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد ببرد
برانگیخت زال اسب و برخاست گرد

نگه کرد تا کیست زیشان سوار
عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ
گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند از او در شگفت

باواز گفتند گردنکشان
که مردم نبیند کسی زین نشان
هرانکس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر براو لاجورد
منوچهر گفتا این دلاور جوان
بماناد همواره روشن روان

ز شیران نزاید چنین شیر گرد
چو گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار
بماند بگیتی دلیر و سوار
بر او آفرین کرد شاه بزرگ
همان نامور مهتران سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
که خیره بماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه تخت زر
چه از یاره و طوق زرین کمر

همان جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسب و هرگونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام
زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نبشت
شگفتی سخنهای فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز و بیدار شیر

## بازگشتن زال با پاسخ نامهٔ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب شاه را

نه بیند چو تو نیز گردون سپهر
برزم و به بزم و برای و بمهر

همان پور فرخنده زال سوار
کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام او
همانا نخواهش ز رای و آرام او

چو آمد برم نامهٔ پهلوان
شنیدم من اندرز روشن روان
بکردم همان چیزت کام بود
همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی
بسی روز خرم شمردم بدوی

ز شیری که باشد شکارش پلنگ
چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
کسی کردمش با دل شادمان
کزو دور باد ابد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر
ز گردان لشکر برآورده سر

نوندی برافکند نزدیک سام
چو برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج
همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیره سر شد بنوی جوان

سواری بکابل برافکند زود
بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان
ازانگونه شادی که رفت از مهان
من اینک چو دستان من برسد
گرانیم هردو چنان چون سزد

فرستاده تا زان بکابل رسید
وزو شاه کابل سخنها شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان
ز سو مد خورشید زابلستان
که بیجان شده باز یابد روان
و یا پیر سر مرد گردد جوان

تو گفتی همه جان برافشاندند
ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان
لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بسی چرب گفتار با او براند

بدو گفت کای جفت فرخنده رای
بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین
برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست
بباید مر این را سرانجام جست

همه گنج پیش تو آراسته است
اگر تاج و تخت است و گر خواسته است
چو بشنید سیندخت از او باز تاز
بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش بدان زال زر
که خود یافتی چونکه باید همال

زن و مرد را از بلندی منش
سزد گر برآید سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن
سرای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم
بفرمانت آرایش و آیین کنم
ز تو چشم اهریمنان دور باد
دل و جان تو خانهٔ نور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او
بآرایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوانها چون بهشت
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر
ز هرجد براو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود
که هر دانه قطره آب بود

در ایوان یکی تخت زرین نهاد
بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود
که تخت کیان بود و پرمایه بود

بیاراست رودابه را چون بهشت
بخورشید بر جادوییها نوشت
نشاندند اندر خانهٔ زرنگار
کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته
پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند
بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران
نهادند بر سر ز زر افسران
پذیره شدند با بیاراستند
ز کابل پرستندگان خواستند

کجا بر فشانند مشک و عبیر
همی گسترانند خز و حریر
فشاندند بر سر همی مشک تر
که شد از گلاب انهمه خاک تر
وزانسو دمان زال و یاران او
سوی زابلستان نهادند روی

همی راند دستان گرفته شتاب
چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی کاگه بد ز آمدنش آگهی
پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای
که آمد پذیره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد زو رها زال بوسید خاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرم دل و شادکام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت
چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام
پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان
که هرگز نباشم بر او بدگمان

ز هر چیز کز من بجویی بخواست
سخنها برو بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان
شود جفت با ماه کابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شویم
بر آن دردها پاک درمان شویم

فرستاده آمد از نزد اوی
که شد ساخته کار پیوند اوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را
چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام
که رخش سراپای شد لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان
گرایدو نگه بینی و شبروان
بسه رانی و ما بر سر شویم
بگوییم و زان در سخن نشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام
بدانست کو را از این چیست کام

سخنهاش جز دخت مهراب نیست
شب تیره مر زال را خواب نیست
چنین است اندازهٔ کار مهر
نداند خرد چون نمایدت چهر
بفرمود تا زنگ و هندی درای
زدند و گشادند پرده سرای

هیونی برافکند گرد دلیر
بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه
ابا زال و پیلان جنگی سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود
سراسر بگفت آنچه دید و شنود

چو بشنید مهراب شد شادمان
برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران
زمین شد بهشت از کران تا کران

ز بس گونه گون پرنیانی درفش
چه سرخ و چه زرد و چه سبز و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ
خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است
یکی رستخیز است یا رامش است

همی رفت زانگونه تا پیش سام
فرود آمد از اسب بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار
بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین
چو بر سام و بر زال زر همچنین

نشستند بر بارهٔ تیز رو
چو از کوه سر برزند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر
یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد
سخنهای دیرینه کردند یاد

همه شهر آوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگرست / زمانه بآرایش دیگرست
بش و یال اسبان ز گرز گران / براندوده از مشک و از زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت بر بانگ نفیر و نای
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
سران هر یکی را یکی جام زر / بدستان اندران پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خوان شدند / وزان جامها گوهر افشان شدند
بر آن جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یکسر بی نیاز
ز زیر پی پیل و اسپان گهر / چو خورشید تافت بر چرخ بر
چو دینار و از گوهر پر بها / نبودی درم را در آنجا بها
بخندید و سیندخت با سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان رو نمایش بده این زمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تخت و ز تاج و ز شهر / مرا هرچه باشد شماراست بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود جشن بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر اوی
ندانست کس چون ستاید همی / بر و چشم را چون گشاید همی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت / ز یزدان ترا یاوری بود سخت
که رویت گزیدا چنین پر فروغ / گزیده گزیدی چو باید دروغ
بفرمود تا رفت مهراب پیش / به بستند بندی بآیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار / سر ماه با گوهر شاهوار
بیاورد پس فرخ آراسته / همان نسخهٔ گنج آراسته
بر او خواند از گنجها هرچه بود / که گوش آن شمار است گفتن شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بر آنخواسته نام یزدان بخواند
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یکهفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یکهفته ساز
همه شهر بودی پر آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آنماه بگشاده لب / بخفتند یک هفته در روز و شب
ابا یکدگر از پس آمیختن / بشد کوه هر آنشب در آمیختن
بزرگان لشکر ابا دستبند / کشیدند صف پیش کاخ بلند
ببودند یکهفته با نای و رود / ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
از آنپس که او رفته بد زال باز / بشادی یکی هفته بگرفت ساز
عماری و بالا و هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / پر از آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز / چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد / سه روز اندر آن بزم بیکار کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند / خود و لشکرش سوی کابل براند
چو زال گرانمایهٔ نیک نام / بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آن زمان پادشاهی بزال / برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی گرگساران سوی باختر / درفش خجسته بر آورد سر
شوم گفت کاین پادشاهی تراست / دل و دیده با ما ندار اندرست
منوچهر منشور آن شهر و بر / مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم ز آشوب بدگوهران / بویژه ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال این جایگاه / همین پادشاهی و تخت و کلاه
بشد سام یکزخم و بنشست زال / می و مجلس آراست بفراخت یال

## آغاز داستان رستم و گفتار در زادن رستم از مادر

بسی برنیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
بهار دل افروز پژمرده شد / دلش با غم و رنج بسپرده شد
ز بس بار کو داشت اندر نهان / همی اندر آورد چون ارغوان
شکم گشت فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی بر گشایم بفریاد لب
چنان گشته بیخواب و پژمرده ام / تو گوئی که من زنده مرده ام
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز
تو گوئی بسنگستم آکنده پوست / و یا ز آهن است آنکه بوده دروست
بی آرام سیندخت از درد اوی / گرستی چو دیدی رخ زرد اوی
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چو آمد گه بار برداشتنی / که گرد و تن آسان نه خفتنی
چنان شد که یکروز از او رفت هوش / از ایوان دستان بر آمد خروش
خبر شد بسیندخت فرخنده روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست روی / پر از غم همی بود بر سان مست
شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه سر و موی پر کرده روی
بدل و آنگهی زال اندیشه کرد / وز اندیشه آسان ترش گشت دل
چو از پر سیمرغش آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرامش جان بود
بیامد دمان تا بنزدیک زال / گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز / بر او کرد زال آفرین دراز
چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
از این سرو سیمین بر ماهروی / یکی کودک آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد ز بر بر گذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید بچنگ
بران کرد کآواز کوپال او / به پهنا بر و بازو و یال او
از آواز او اندر آید ز جای / دل مرد جنگی فولاد خای
برای و خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افکند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان باش عیشی بود خرمی / بدین آمدن ارز مردمی
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند / ز پهلوی او بچه بیرون کند
شکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد / همه پهلوی ماه در خون کشد
وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی هم اندر زمان رستگیش
بر آن مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت
بر اینکار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و بپرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او بر گرفت / برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بر اینکار نظاره بد یکجهان / همه دیده پر خون کهان و مهان
فرو ریخت سیندخت از دیده خون / که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست / مر آن ماهرخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیر فش / ببالا بلند و بدیدار کش
همه موی سر سرخ و رویش چو خون / چو خورشید رخشنده آمد برون
دو دستش پر از خون ز مادر بزاد / نداد کسی اینچنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته هم دل ز هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند / بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب در سخن

براو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فرّ شاهنشهی
از او زال و سیندخت خرم شدند / بفرمود تا زیرکان آمدند
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنان چون ببایست پرداخته
یکی جشن کردند در گلستان / ز کابلستان تا بزابلستان
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
فرستاده بنهاد در پیش سام / نگه کرد خرم شد و شادکام
وز آنپس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا پایه شد گشت راست
بفرمود آیین کران تا کران / همه شهر سکسار و مازندران
پس آن نامه زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
پس آمد بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و فر کیان
که زنده به پسند جهان بین من / ز تخم تو پوری بر آیین من
چو بشنید زال این سخنهای نغز / که روشن روان اندر آمد بمغز
برستم همی داد ده دایه شیر / کجا میشد آن شیر برمایه سیر
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
هنر خود بدو بودش آموزگار / که خود بود یاری گرش روزگار
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
چو زال آگهی یافت بر بست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
بزد مهره بر جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو ده و دار و رو
یکی ژنده پیلی بیاراستند / بر او تخت زرین بپیراستند
چو مهراب و چو زال در پیش پیل / ز گرد انجهان گشته همرنگ نیل
فرود آمد از اسب مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
چو بر پیل بر بچه شیر دید / بخندید و شادان دلش بردمید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که تنها هژبر ابر پیل دیر
ببوسید رستمش تخت آنگهی گفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
یکی بنده ام پهلوان سام را / نسایم خور و خواب و آرام را
بچهر تو ماند همی چهره ام / مگر چون تو باشد همی بهره ام
پس آنگه بایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
همی خورد هر کس بآوای رود / همی گفت هر کس بشادی سرود
برستم همی در شگفتی بماند / بر او هر زمان نام یزدان بخواند
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
بدین روی خوب و بدین فر و یال / بگیتی کس او را نباشد همال
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
من و رستم و ابلق شبدیز و تیغ / نیارد بما سایه گسترد میغ
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب شد شادکام
ابا نامور رستم شیردل / که از شیر بردی بشمشیر دل

مران بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
ز تیغ و ز گرز و از گران بند را / چو دید آن گرانمایه فرزند را
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده سیر
بزیر کش اندر گرفته سنان / بیکدست گوپال و دیگر عنان
هیونی تکاور بر انگیختند / بفرمان براو بر درم ریختند
همه دشت با باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
نبد کهتر از مهتران بر فزود / بهم در نشسته چو تار و رود
ابر سام یل سوی برپای خواست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
نخست آفرین کرد بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار
بفرمود کو را چنان ارجمند / بدارید کز دم نیاید گزند
کنون شد مرا دل ترا پشت راست / نباید جز از زند کاینش خواست
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و از گوشت پروردنی
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود

## آمدن سام بدیدن رستم

بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
نشست از بر تخت زر پور زال / ابر قامت سرو و با کتف و یال
برخ رستم زال آن کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
نگهبان رستم بدان رای و ساز / چو شد نزد سام یل سرفراز
دلیرا کوا پور زال اسرا / سرافراز تاجا بلند اخترا
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
همی اسب و زین خواهم و درع و خود / هم از تیر و ناوک فرستیم درود
وز آنپس فرود آمد از پشت پیل / سپهدار بگرفت دستش بدست
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بدان بازو و یال آن شیر شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکویی چاره چون آورند
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی جان اندوه را بشکریم
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
کنم زنده آیین ضحاک را / بپی مشک سارا کنم خاک را
سر ماه سام نریمان پگاه / بر آن تخت فرخنده بگزید راه
همیرفت بر پیل رستم دژم / ببدرود کردن نیا را بهم

بیکروزه گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
بگفتا برستم غم آمد بسر / نهادند رستمش نام پسر
دراو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگارید ناهید و هور
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش چاکران بیرخمند
پس آن صورت رستم زال زر / فرستاد نزدیک سامش پدر
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدو روشن و نیار داد
پس آن پیکر رستم شیرخوار / ببردند نزدیک سام سوار
اگر نیم از این پیکر آید منش / سرش ابر ساید زمین دامنش
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان چو چشم خروس
چو یکهفته بگذشت زانگونه کار / نوسنده بنشاندند نامدار
ستودن گرفت آنگهی زال زر / خداوند شمشیر و گوپال زر
نیایش همی کردم اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
فرستاده آمد چو باد دمان / بزال روشن دل و شادمان
همی گشت زانگونه بر سر جهان / برهنه شد از رازهای نهان
بدی رنج مرده مرا و آخورش / بماندند مردم از آن پرورش
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بکابل پدید
چو مهرش بسوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
خروشیدن نای رویین و پیل / همیرفت آواز بر چند میل
ابر سرش تاج و کمر بر میان / سپه پیش و در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید / سپه را دو رویه رده برکشید
چو گل چهره سام یل برشکفت / چو فرزند را دید با یال و سفت
چنانش ابا پیل پیش آورید / اگر خیره شد هر که رویش بدید
تر آن ستایش برانگیخت / که چون تو برون نامدی از نهفت
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
سر دشمنان را سپارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
برآمد بر این بر یکی ماهیان / بر انجمن نشستند هر کز میان
به پیش اندر آن سام گیتی گشای / فروهشته از تاج پر همای
دو درنشش چو آن هیونان ببر / دل شیر و نیروی ببر هژبر
بسیمرغ باد آسمان آفرین / که ایزد بدین ره نمود اندر این
که گیتی سپنج است پر راه و رو / کهن شد یکی دیگر آمد ز نو
همی گفت نندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
بسازم کنون من به بهر سریح / همی گفت چونین ز راه مزیح
بسامهش بند ابل چو آمد بدر / بشد زال زر منزلی با پدر
نره کرد سام نریمان براه / که عمرش بزر روی ساند قاب

چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذر از آن / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آید به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از آب رخ دل پر از پند او
سه منزل برفتند و گشتند باز / کشیدن سپهبد براه دراز
وزان روی زال سپهبد براه / سوی سیستان باز برد او سپاه
چنان هم که بود او بآیین بزم / چنان چون بود در خور ساز رزم

## کشتن رستم پیل سپید را

شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی و هم باده خورد
چنین هم که یکروز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم
همی لعلگون را بجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور پور خورشید فر
دلیران ز خلعت بپاره بپای / کسانی که باشند گردنفراز
چو بشنید رستم ز باب این سخن / بدان نامداران که بد انجمن
ببخشید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
وز آنجس پراکنده گشت انجمن / بسی خیمه استه یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شراب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند
ز او کوی و برزن بجوش آمدا / ز مستی چنین در خروش آمدا
تهمتن ز خواب اندر آمد چو بام / ز مردم سپید و گردید بام
چو زانگونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و کردیش آورد جوش
روان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بروی رهش
چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کردنش هیچ گونه ندید
که از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشاییم پیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود دلپسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بدانسان که شد سرکش نامجوی / سوی نیکران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور / دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست و بشکست زنجیر بند / چنین زخم زان نامور ارجمند
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندران گرز و پیروز یاد
همیرفت تازان سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر آن کوه جوشنده دید
زبون دید از او نامداران خویش / بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید / بکردار کوهی بر او بر دوید



برآورد خرطوم پیل ژیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که لرزید بر خود که بیستون
بیفتاد پیل دمنده ز پای
بخفت او چو خورشید از خاوران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد
بیک گرز بشکست گردنش را
سپهبد چو بشنید زینسان سخن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل
بسا رزمگاهان که این پیل مست
اگر چند در رزم پیر دگر
بفرمود تا رستم آمد برش
بدو گفت کای بچهٔ نره شیر
بدین کودکی نیست همتای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو
بخون نریمان کمر را ببند
حصاری ز سنگست بالای کوه
پر از سبزه و آب و دینار و زر
یکی راه بروی دری ساخته
شب و روز بودی برزم اندرون
سپه بی سپهدار گشتند باز
یکی نهفته بود با سوک و درد

بدان تا بر رستم رساند زیان
که خم گشت بالای که پیکرش
ز زخمی بیفتاد خوار و زبون
تهمتن بیامد سبک باز جای
برآمد بسان رخ دلبران
ز پیل دمنده برآورد گرد
بخاک اندر افکند مر تنش را
که چون بود آغاز و انجام او
که بودی خروشان چو دریای نیل
بحمله سپه حمله در هم شکست
بدی به از او رستم نامور
ببوسید با یال و دست و سرش
برآورده چنگال کشته دلیر
بفر و بمردی و بالای تو
برآید وزان بگسلد ساز تو
برو تا زریان تا بکوه سپند
همیدون چهار است پهنای او
در او آفریده است پرورده کار
در آن راه از او کس نبردی جای
جهان را ز پهلو برون داشتند
همی هر زمان نالها بر فزود
سوی باره دژ ندید است راه

پر از سبزه و آب و دد از گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرد پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او
بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و آب / کسی خود ندیده است ز آن کوه بر
ز هر پیشه کار و هنر میوه دار
بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای
همیدون همی چاره گاهی فسون
بماند اندر آن رزم سالی فرود / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند
بنزدیکی شاه کردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود
سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار اندر آمد چو شید / بیابان و بیره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه

ز دروازهٔ دژ یکی تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بیک برگ کاه / اگر چند دربسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / روان پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون / که سازی یکی چارهٔ پرفسون
روی شاددل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسدت دیده‌بان
تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوش دار / هر آنچت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساربان / شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر بر نمک وارس / چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک هست آنجا عزیز / بقیمت از آن به ندانند چیز
چو باشد حصار گران بردرش / بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره دوند کهان و مهان
چو بشنید رستم برآراست کار / بدانسان که بد درخور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار گرد
ببار شتر در سلیح گوان / نهان کرده آن نامور پهلوان
لب از چارهٔ خویش در خند خند / چنین تا بنزدیک کوه سپند

## رفتن رستم بکوه سپند و گرفتن دژ

رسید وز که دیده‌بانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیکی دژ یکی ساروان
کمانم که باشد نمک بارشان / اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی رادوان / بنزدیکی سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ بهنگام مرد / بر رستم آمد بکردار گرد
بدو گفت ای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم ز گفتار او بشنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گویش از گفتها یک بیک / که در بارشان است یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بر فراز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز بستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین برگزید
ز بار نمک برد پیشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیکدل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن / چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / بیاراست با نامداران جنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس و پی دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون
تهمتن بگرز و به تیغ و کمند / سران دلیران سر افگند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
بدژ در یکی تن نبد زان گروه / چه کشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کس کرا یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آن جای تنگ
یکی درز آهن بر او ساخته / مهندس بدانگونه پرداخته
بزد گرز و بفکند در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذاشت پای
یکی گنبدی دید افراشته / ز دینار سر تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو آنگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کز اینگونه هرگز که دارد نشان
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا درون در و گوهر نماند
که ایدون بدینسان برآورده‌اند / بدینجایگه در بگسترده‌اند
چو بگرفت آن باره استوار / یکی نزبکه ساخت چون نوبهار
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار دژ و کردار خود سر بسر

## نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند

نخست آفرین بر خداوند کرد / خداوند ماه و خداوند هور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
ز رزو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی پهلو بی همال
نشانندهٔ شاه و ستانندهٔ گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازندهٔ اختر کاویان
سرافراز و گرد و بخش و پیلتن / سزاوار هر شهر و هر انجمن
خداوند نیروی و فر و نیکی / نکاهد ز گیتی بهر اندکی
بماناد جاویدان نامور / همان تاج و تخت و کلاه و کمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی ببالا سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بر آنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدژ بر یکی راندم بی درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا ز خروار پانصد هزار / بود نقرهٔ ناب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرماید پهلوان / بود گفت او بر تن ما روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز مژده چنان شاد شد پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بدو در ز هر در فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامهٔ دلگشای
به پیروزبختی فرو خواندم / ز شادی بر او جان برافشاندم
ز تو پور شایسته چونین سزد / از انرو که هستی سرافراز گرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان ورا سوختی

## پاسخ نامهٔ رستم از زال زر

چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بی روی تو هستم اندوهگین
ز اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن هر چه باشد گزین / پس آنگه بدژ آتش افگن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و زو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته‌تر / ز گوهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار / هم از دیبهٔ چین سر بر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشادمان / نهادش سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدند و بر خواستند / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کرنای / همان سنج با بوق هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهبد ز فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک رودابه آمد پسر / برو بر نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادرش و یال و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
بمژده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه یل نامدار

بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمودش بر آن پهلوی پرخرد
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی که نامدار
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردنفراز
مر او را در آن دستان گروه / چو دندان برآرد شود زود ستوه
که هنگام گردی و کند آوری / از او شیر خواهد همی یاوری
از او شاد باشند دل پهلوان / ز گردان اران نو رسیده جوان
چه اندر گذردش سپهر انگری / بهنگام رفتن شه دادگر
ستاره‌شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بیابدت جای
سخن چون زد انده بشنید شاه / برسم و گرگون بپا راست گاه
که این تاج شاهی فسونست و باد / بروجاودان دل نباید نهاد
بسی شادی و کام دل یافتم / چو برگفته شاه بشتافتم
چنانم که گوئی بدیدم جهان / شمار گذشته شد اندر نهان
چنان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آنچه بود
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
پدید آید آنکس ز خاور زمین / مگر تا نباشی ابا او بکین
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه
گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
از او شهر ایران شود بی سپر / بکین تو آید همان کینه ور
دو چشم کیانی بهم بر نهاد / بپژمرد و برزد یکی سرد باد
جهان گشت از او پیش با رنگ و بو / در و مرگ و عمر آب و ما گشته اوی
چنین کاروانی کزین شهر بر / بودستان گذر سوی شهر دگر
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه آمد بروی
ستاره شمر اختر او بدید / یکی روز بهتر جهان چون بدید
وزان پس دو ماه او بر او بر گماشت / که یکروز بی پرده درگه نداشت
بسی بر نیامد بر این روزگار / که بیداد گر شد سر شهریار
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
چو از روی کشور بر آمد خروش / جهانی سراسر بر آمد بجوش
خداوند بهرام و ناهید و هور / که هست آفریننده پیل و مور
کنون از خداوند خورشید و ماه / درود یکان منوچهر شاه
مران پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
که تا شاه ترکان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
ز نوذر همی گفت هر کس بسام / که برگشت از راه نیکی تمام
نگردد همی برده بخردی / از او دور شد فرّهٔ ایزدی

فرستاد با نامه هدیه بسی / همان یاد کرد اندر از هر کسی

## نامهٔ زال بسام دلیر

بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی چو گردد دلیر
ابا آنکه دیده است دستان کام / بخوی پدر باز گردد تمام
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و او را سپرد
جهان زو پر امید شد یکسره / ز روی زمین تا ببرج بره

## اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردن

ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
مگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
همه موبدان و ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیرزد همی زندگانیش مرگ
چنان دان که خوردی همی گشت کند / بخوشتر زمان باز بایدت گشت
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
بدو بگرو آن دین یزدان بود / نگه کن ز سر تا چه پیمان بود
زمانه شود پر ز آشوب و شور / چنین گشت خواهد ز انجم بهور
بجوی ای پسر چون رسید داوری / ز سام و ز زال آنگهی یاوری
بگفت و فرو آمدش برده / همی زار بگریست نوذر بر او
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند از او یادگار
جهان چون در او رست بگذشت از / همه مر گرائیم با خوب و زشت
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز

## پادشاهی نوذر هفت سال بود
## بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آئین منوچهر و برراه آوردن سام او را

ز گیتی بر آمد بهر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
بدهقان بیچاره سر در نهاد / گزان کشورش روی بدیگر نهان
بترسید بیداد گر شهریار / فرستاد نامه بسام سوار
نه دشواری از چیز برتر خوش / نه آسانی از اندک اندر خوش
گروگشت رخشنده فرخ کلاه / هم از وی سخن این چنین پیشگاه
بهشته دل و هوش آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
هم امید مر راستی گر بدست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
اگر بر بگیرد دوی آن کز کمین / از این تخت پردخته ماند زمین
یکی لشکری ساز اگر کسان / که دریا بسی زاندر او گشت خوار
چو رفتند نزد سپهبد فراز / زمین بوس کردند از راه ساز
ز بیداد نوذر تاجور / که بر خیره گم کرد راه پدر
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند بر این تخت روشن روان

چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
همان بچه شیر نا خورده شیر / ستاند همی موبد تیز ویر
عجب نیست اندر ستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
فرستاده آمد بنزد زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
کنون از منوچهر گویم دگر / وزان شاه آزاد جویم خبر
چو سال منوچهر شد بر دو شصت / ز گیتی همی بار رفتن ببست
بدادند از آن روز تلخ آگهی / ز پژمردن فر شاهنشهی
تو نا ساخته ساز رفتن کنی / تنت زیر گل در نهفتن کنی
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
بفر فریدون ببستم میان / بپندش مرا سود شد هر زیان
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
وز این پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
نشانی که ماند همی از تو نام / برآید بر او روزگاری دراز
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی از اوی است و هم زو بدی
ترا کارهای درشت است پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش
وز این نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
ازین آنکه بد ایچ بیمارسای / نه از درد ما هیچ آزار فی
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
بجائیم همواره تا زان بر / بدین بود و نو شد سپید و سیاه
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نماند سرای سپنج
چو سوک پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
نبرد او بداد و دهش هیچ راه / همه خورد و خفتن بدی کار شاه
چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
که نوذر یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند
سبکسار مارند زان نو سپاه / نخستین ز جهان آفرین بود
همه با توانائی و یکی است / بزرگست بسیار و یا اندکیست
ابر سام یل باد چندین درود / که آرد همی ابر باران فرود
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همی آشکار و نهان
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
دو منزل یکی کرد و آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
جهان تخت و ایوان گرد از او / غنوده شد آن بخت بیدار او
جهان گرد و آباد از تخت اوی / مر او راست ایران و آن تخت اوی

همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روانها بمهرش گروگان کنیم
بشاهی مرا تاج باید بسود
کسی این سخن را نیارد شنود
نبودی بجز خاک بالین من
بدو گشته روشن جهان بین من
من این ایزدی فره باز آورم
جهان را بمهرش نیاز آورم
شما زین گذشته پشیمان شوید
بنوئی دگر باز پیمان شوید
بزرگان ز گفته پشیمان شدند
بنوی دگر باز پیمان شدند
سبک نوذر از تخت آمد فراز
سپهبد در آغوش بگرفت باز
چنان باش در پادشاهی و داد
که هرکس بنیکی کند از تو یاد
فراز آورد گنج و هم خواسته
مرادش همه گردد آراسته
بماند دلش بسته این سرای
خرامش نیاید بنزد خدای
بمرگ درویش و سر تاج زر
یکی بود خواهد در این رهگذر
چنین گفت نوذر که ای نامدار
بگفتار تو بسپرم روزگار
برافروخت نوذر ز تخت مهی
نشست اندر آرام با فرهی
بنوذر در پندها برگشاد
سخنهای نیکو بدو کرد یاد
دل او ز کژی بجای آورید
چنان کرد نوذر که او رای دید
برو نرفت با خلعت نوذری
چو با تاج و با تخت و انگشتری
چو بگذشت از شاه شش هفت سال
شکست اندر آمد بدان بیهمال
ز مارفر کار نوذر همان
یکایک بگفتند با بدگمان
همی یاد کرد از پدر زادشم
هم از تور بر زد یکی تیز دم
چو از جیب دگر سپه زور بالان
چو کلباد جنگی هژبر بزبان
سخن راند از تور و از سلم و گفت
که این کین نیز دان نشاید نهفت
نخواهم کنون کین تور بزرگ
همان شاه آزاده سلم سترگ
ز گفت پدر مغز افراسیاب
بجوشید و آمد دلش را شتاب
اگر زادشم تیغ برداشتی
جهان از چنین خوار نگذاشتی
گشادنش بر تیغ تیز من است
که شورش و رستخیز من است
زبانش بگردار برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
پس از مرگ باشد سر او بجای
از ایرا پسر خواندش رهنمای
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کینه سری پر شتاب
بدو گفت کای کاردیده پدر
ز ترکان بردی برآورده سر
تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
اگر ما نشوریم بهتر بود
گزین شورش آشوب کشور بود
بخیره که کین نیار انجست
سزد گر نباشد نژادش درست
چراگاه اسبان شود گوشه دشت
گیاها ز یال یلان برگذشت
دهستان بکوبید در زیر نعل
نبارید و از خون کنید آب لعل
شما نیز باید که هم زین نشان
برآرید گرد از سر سرکشان
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
که نوذر جوانست و پر پیشه نیست
روان نیاکان ما خوش کنید
دل بدسگالان پر آتش کنید

بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز ما کردگار
خود این گفت یارد کس اندر جهان
چنین زهره دارد کسی از مهان
دلش گر ز راه پدر گشت باز
براین بر نیامد زمانی دراز
که خاک منوچهر گاه منست
پی اسب نوذر کلاه منست
که از گردش روزگار سپهر
بتابید از نوذر شاه چهر
سوارش همه پیش نوذر شدند
بجان و تن و تیره گهتر شدند
از آن پس بر خویش بنشاختش
بپرسید بسیار و بنواختش
چنان دان که هرکو جهان شناخت
در او جای آرام بودن نساخت
ندانی شبیخون بسر برش مرگ
کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
روانش بماند در آن تیرگی
همه سال جانش پر از خیرگی
چنان باشی اندر سپنجی سرای
که رنجه نباشی بنزد خدای
پشیمانم از کرده خویشتن
از این پس نوازش کنم تن بتن
از آن پس یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می تاختند
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
همان از منوچهر نیای گاه
دل مهتر از او بدو گرم کرد
همه داد و بیداد آزرم کرد
غلامان و اسبان زرین ستام
پر از گوهر سرخ زرین دو جام

## آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادن پشنگ بجنگ نوذر

ز کار منوچهر و از لشکرش
ز کردار سالار و از کشورش
سپهدار چون ویسه شیر جنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ
سپر را کجا مغز جوشیده نیست
بر او بر چنین کار پوشیده نیست
کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است
به پیش پدر شد گشاده زبان
دل آگنده از کین کمر بر میان
میان را ببستی بکین آوری
با ایران بکردی کسی سروری
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب
بفرمود تا بر کشد تیغ جنگ
با ایران شود با سپاه پشنگ
چو این گفت لشکر ز کشور بجست
سپاهی نامآوران گرد راست
چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکاخ آمد اغریرث رهنمای
منوچهر از ایران اگر کم شده است
سپهبد سپه سام نیرم شده ست
نیاز اد شاه توران سپاه
که ترکش همی سود چرخ ماه
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
که افراسیاب اندرا و نهنگ
تورا نیز با او بباید شدن
بهر نیک و بد رای فرخ زدن
جهان سبز گردد همی از خوید
بهامون سراپرده باید کشید
منوچهر از آنجا که جنگجوی
بکینه سوی تور بنهاد روی
سپه را مر او بود زیران پناه
بدو گشت آراسته تخت و گاه
بکوشید با قارن رزم زن
دگر گرد گرشاسب زان انجمن

## آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

که چون نوذری از نژاد کیان
بتخت کئی بر کمر بر میان
اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین بدی با کلاه
همه سوی آهنی نیست زنگار خورد
که رخشنده و شوار شاید شمرد
بگوئیم بسیار و پندش دهیم
به پند اختر سودمندش دهیم
بدین گیتی اندر بود خشم شاه
بر گشتن آتش بود جایگاه
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
زمین بوس کرد از بر تختگاه
سپهبد بدو گفت کای شهریار
توئی از فریدون یکی یادگار
هر آنکس که دل بند اندر جهان
هشیوار خوانندش از ابلهان
ز تختش سوی تیره خاک آورد
سر و تاجش اندر مغاک آورد
خردمند رنج اندرون کی برد
که بگذارد آنجا و خود بگذرد
فریدون شد و زو ره دین بماند
بضحاک بدبخت نفرین بماند
بفرخ پی نامور پهلوان
جهان شد نو آیین سراسر جوان
جهان پهلوان پیش پیل سپه
بدستوری بازگشتن بجای
که گیتی بداد و دهش داشتند
به بیداد برچشم بکاشتند
چو گفته شد این گفتها همه
بگردنکشان و بشاه و رمه
بر آن نیز بگذشت چندی سپهر
نه با نوذر آرام بودش نه مهر
پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه
بشد آگهی تا بتوران سپاه
چو بشنید سالار ترکان پشنگ
چنان خواست کاید با ایران بجنگ
همه نامداران لشکرش را
بخواند و بزرگان کشورش را
جهان پهلوان پورش افراسیاب
بخواندش نیز و یک آمد شتاب
که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان
چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید
یکی رای فرخ بدین بر نهید
که شایسته جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم
کنون هرچه ماییده بد از نیا
ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
بر و بازوی شیر و هم زور پیل
وزو سایه افکنده بر چند میل
سپهبد چو شایسته پند پسر
نبرد گر برآرد بخورشید سر
در گنج آگنده را باز کرد
سپه را ببخشش همه ساز کرد
به پیش پدر شد پر اندیشه دل
که اندیشه دارد همی پیشه دل
چو گرشاسب چون قارن رزم زن
جز این نامداران آن انجمن
از این در سخن هیچگونه نراند
بآرام بر نامه کین نخواند
یکی نره شیر است و نر سگار
یکی پیل جنگی که کارزار
چو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود
دل شاه بر سبزه و گل پرید
سپه را سوی دشت آمل برید
از این پس سپاهی چو ابر سیاه
بیاید بر ما بدین رزمگاه
از ایران چو او کم شد اکنون چه باک
نیرزند آنان بیک مشت خاک
کمر بست باید بر پشت کین
بدین و سرافراز ز ایران زمین
چنین گفت با نامور نامجوی
که من جز بکین اندر آرم بجوی

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
ببستند گردان توران میان

سپاهی برآمد ز ترکان و چین
همه گرزداران خاور زمین

چو نوذر خبر یافت از کینه‌خواه
بخواند از همه پادشاهی سپاه

براه دهستان نهادند روی
سپهدارشان قارن رزمجوی

سراپرده نوذر شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

شماساس و دیگر خزروان گرد
ز لشکر سواران بدیشان سپرد

خبر شد که سام نریمان بمرد
ورا دخمه سازد همی زال گرد

چنان شد ز گرد سواران جهان
که خورشید گفتی شد اندر نهان

ابا شاه نوذر صد و چل هزار
همانا که بودند جنگی سوار

همه لشکر نوذر از شهر یم
شکار است یکسر که لشکر کرام

شنودان همی باز کش زال زر
نداند همی جنگ را پای و پر

چو کابل شود مرد هنگام کار
از این پس نیاید چنان روزگار

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
همه ساز و آرایش جنگ بود

بیامد سپه را همی بنگرید
سراپرده شاه نوذر بدید

وز آن پس بیامد بسالار گفت
که ما را هنر چند باید نهفت

چنین گفت اغریرث هوشمند
که گر بارمان را رسد زین گزند

پر از ننگ شد روی پور پشنگ
ز گفتار اغریرث آمدش ننگ

بشد بارمان تا بدشت نبرد
سوی قارن و کاوه آواز کرد

کس از نامدارانش پاسخ نداد
مگر پیر گشته دلاور قباد

ز چندان جوان مردم جنگجوی
یکی پیر جوید همی رزم اوی

یکی برد آسوده چون بارمان
جوانی گشاده دل و شادمان

بخون گر شود لعل موی سپید
شوند این دلیران ما ناامید

چنین داد پاسخ مر او را قباد
که این چرخ گردون مرا داد داد

کسی زنده بر آسمان نگذرد
شکار است و مرگش همی بشکرد

یکی را به بستر برآید زمان
همی رفت باید سبک بیگمان

سرم را بکافور و مشک و گلاب
تنم را بدانجای جاوید خواب

چنین گفت با رزم زن بارمان
که آورد پیشم سرت را زمان

بجای تو امروز کاید دمان
نیابد زمان نی تو خود بگمان

بفرجام پیروز شد بارمان
بمیدان جنگ اندر آمد دمان

بشد بارمان نزد افراسیاب
شکفته دو رخسار با جاه و آب

ابا گوشوار و کلاه شهان
کس از کهتران نستد آن از جهان

بیامد دمان قارن رزم زن
دژ آهنروی ترکان در آن انجمن

درخشیدن تیغ الماسگون
سنانهای آهار داده بخون

بهر سو که قارن بر انگیخت اسب
همی تافت آهن چو آذرگشسب

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بگردند و ناید دل از کین ستوه

چو شب تیره شد قارن رزمخواه
رها شد ز سالار توران سپاه

چو برگشت قارن ز آوردگاه
بیامد بر پیش دهستان سپاه

دگر روز چون بردمید آفتاب
بمردان کین اندر آمد شتاب

که از آسمان و کرانه نبود
همان بخت نوذر جوانه نبود

بزد کوس و لشکر بهامون کشید
سپه را همه سوی جیحون کشید

شهنشاه نوذر پس پشت اوی
جهانی سراسر پر از گفتگوی

چو اندر دهستان بیاراست جنگ
از این بر نیامد فراوان درنگ

ز جنگ آوران گرد چون سی هزار
برفتند شایسته کارزار

از آن بخت شادان شد افراسیاب
بدید آنکه بخت اندر آمد ز خواب

سپه را که دانست کردن شمار
تو شو چار صد بار بشمر برآر

بلشکر نگه کرد افراسیاب
هیونی برافکند هنگام خواب

دگر سام رفت از پس شهریار
همانا نیاید بدین کارزار

همانا شماساس در نیمروز
نشسته است با تاج گیتی فروز

هیونی تکاور برآورد گرد
بشد نزد سالار خورشید فر

## کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ بگروه هر دو لشکر

بدستوری شاه من شیروار
بجویم از آن انجمن کارزار

دل مرزبانان شکسته شود
بر این انجمن کار بسته شود

بروی دژم گفت با بارمان
که جوشن بپوش و بزه کن کمان

گزین لشکر نامور یاد دار
که داری که با من کند کارزار

دژم گشت سالار بنشست هوش
ز گفت برادر برآمد بجوش

دل قارن آزرده گشت از قباد
میان دلیران زبان برگشاد

سواری که دارد دل شیر نر
همی برفرازد بخورشید سر

شکست اندر آید بدین رزمگاه
پر از درد گردد دل نیکخواه

بدان ای برادر که تن مرگ راست
سر و بال من سود ترک راست

یکی را برآید بشمشیر هوش
بدانگه که آید دو لشکر بجوش

اگر من شوم زین جهان فراخ
برادر بجایست با ارز و کاخ

سپارید راه و ساکن شوید
بیزدان و دادار ایمن شوید

بیابست ماندن که خود روزگار
همی کرد با جان تو کارزار

بگفت و برانگیخت شبدیز را
نداد آرمیدن دل تیز را

یکی خشت زد بر سرین قباد
که بند کمرگاه او برگشاد

یکی خلعتش داد اندر زمان
که کس آن نیاورد اندر گمان

چو او کشته شد قارن رزمجوی
سپه را بیاورد و بنهاد روی

سرفراز گرسیوز رزمجوی
ابا لشکرش بنهاد روی

بگرد اندرون همچو ابر بر آب
که شنگرف بارد بر آفتاب

تو گفتی که الماس مرجان فشاند
چه مرجان که در کین همی جان فشاند

چو خورشید در تیره جا شد نگون
نهان شد چو زنگی شب آمد برو

جدا گشت لشکر چو از یکدگر
سراسیمه رفتند پرخون جگر

بر نوذر آمد سپرده سرای
ز خون برادر شده دل ز جای

زدند از بر پیل رویینه کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس

چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
خبر زان به پور فریدون رسید

سپاه جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون بهامون شدند

چو لشکر بنزد دهستان رسید
چنان بد که خورشید شد ناپدید

که افراسیاب اندر ایران زمین
دو سالار کرد از بزرگان گزین

سوی زابلستان نهادند روی
بکینه بدستان نهادند روی

بیامد چو پیش دهستان رسید
برابر سراپرده بر کشید

بجوشید گفتی زمین یک سر کوه
سراسر بیابان چو مور و ملخ

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
که جستیم نیکی و آمد بجنگ

مرا بیم از او بد به ایران زمین
چو او شد ز ایران بجوییم کین

بهر کار هنگام جستن نکوست
زدن رای با مرد هشیار دوست

سپیده چو از کوه سر بر کشید
طلایه به پیش دهستان رسید

یکی ترک بد نام او بارمان
همی خفته را گفت بیدار مان

بشد نزد سالار توران سپاه
نشان داد از آن لشکر و بارگاه

به بینند پیدا ز من دستبرد
جز از من کسی را نخوانند گرد

یکی مرد بی نام باید گزید
که انگشت ازین پس نباید گزید

تو باشی بر آن انجمن سرفراز
بانگشت و دندان نیاید نیاز

نگه کرد قارن بمردان مرد
از آن انجمن تا که جوید نبرد

ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم
از آن لشکر کشن بد جای خشم

که سال تو اکنون بجایی رسید
که از جنگ دستت بباید کشید

تویی مایه و رکن جای سپاه
همی بر تو گردد همه رای شاه

نگه کرد با قارن رزم زن
چه گوید برادر در آن انجمن

ز گاه خجسته منوچهر باز
از امروز بودم دل اندر گداز

تنش کرگس و شیر درنده راست
سرش نیزه و تیغ برنده راست

پس از رفتنم مهربانی کنید
یکی دخمه خسروانی کنید

بگفت این و بگرفت نیزه بدست
بآوردگه رفت چون پیل مست

چنین گفت مر بارمان را قباد
که یک چند گردون مرا داد داد

ز شبگیر تا سایه گسترد هور
همی این بر این آن بر آن کرد زور

ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیردل پیر سالار فر

که لشکر بدو خیره شد سر بسر
بدان طوق و یاره بدین کمر

دو لشکر بسان دو دریای چین
تو گفتی که شد خشت جنبان زمین

از آواز اسبان و گرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

پر از ناله کوس شد مغز میغ
پر از آب شنگرف شد جان تیغ

ز قارن چو افراسیاب آن بدید
بزد اسب و لشکر سوی او کشید

جهان گشت چون چهره اهرمن
گشاده سپهر از گردون دهن

ز توران سپه کشته بیشمار
ز گردان ایران دو پنجه هزار

ورا دید نوذر فرو ریخت آب
از آن مژه سیر دیده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / ترا از جهان جاودان بهره باد
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادی و دیگر غمان
بپروردن از مرگ کان چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن پر هنر مرگ را داده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوزان کمربند نگشاده ام / همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد از مرد سنگ و خرد / سرانجام منهم بر این بگذرد
افوشه بزی تو که امروز جنگ / به تنگ اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش گشت خندی تهی / از آسودگان خواست تختی سپاه
برآمد با گرزه گاوروی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویش بدانگونه اندر شدم / که با دیدگانش برابر شدم
یکی جادوئی ساخت با من بجنگ / که بر چشم روشن کند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سرآید همی / هوا زیر ابر اندر آید همی
ببایست برگشتنی رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه

### جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

برآسود پس لشکر از هر دو سو / برفتند روز دوم جنگجوی
چو شب پرنیان سیه کرد چاک / منور شد از پرتو مهر خاک
شه انجم از پرده لاجورد / یکی شعله انگیخت از زر زرد
رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا نه کوه
بدانسان سپه درهم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون ازان رزمگاه
کجا خواستی گرد افراسیاب / همه خون شده دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بدیگر برآمیختند
که بر هم نپیچد بران گونه کار / شهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ / برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / وز آن روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
نشد طوس و گستهم هر دو بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان شود دل ترا دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز کشور براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز اینجا کشیدن سوی زاوه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی اسپاهان روید / وز این لشکر خویش پنهان شوید
ز کار شما دل شکسته شوند / بر این خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازاین بی شمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / یکایک بکوشیم در دشت کین
شب و روز دارید ز آگهان / بجوئید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهد آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل ندارید پس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
بکیر انجاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طپد یکزمان پس تن آسان شود
بدو شد مر این بند تا چون رسید / پس اندست شاهان نه سر در کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
نشد طوس و گستهم و نوذر بهم / رخانشان پر آب و روان پر ز غم

### جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

وز آنپس بیاسود لشکر دو روز / سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
نبد شاه را روز کار و درنگ / به پیکار کرد بالین خنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان بد در رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا ناله بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران




نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه سنگ / ز دریا بدریا کشیدند تنگ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با شاه باشند سپهر را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست / چو شاپور نستوه بر دست راست
وز آن روی افراسیاب دلیر / برآراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان همچو باد / نشست اندرون چون آتش نهاد
چو هر دو سپه صف کشیدند راست / خروشیدن نای رویین بخاست
ز لشکر تا خور ز گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا و دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد شکست اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر او چیرگی
بر آنسو که شاپور نستوه بود / پراکنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر تخت ایران سپه گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه / چو کشته چو خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنین دید کار / که اختر نبد یار در کارزار
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی

دهستان گرفتند گرد حصار / نبندشان ابر بر هیچ راهی گذار
سواران بسیار است افراسیاب / گرفتش ز جنگ اندر آنجا شتاب
گرانسو بد ایرانیان را بنه / بخوید بنه مردم بد تنه
که توران شه آن تاجور مرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
به تنگ اندرون سر شود ناپدید / برزم کروخان بباید کشید
همی باش دل ایمن از هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بدو گفت نوذر که این آتشی است / سپه را چو تو لشکرآرای نیست
رسیدند اندر شبستان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز
سخن را فکندند هر گونه بن / بران بر نهادند یکسر سخن
زن و زاده در بند گرگان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران برفتن گرفتند ساز
بدین روی دژ دار بد گژدهم / دلیران بیدار با او بهم
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایسته کار سپه راست کرد
شد آگاه ازو بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
سبک اندر آمد بر او بر شتاب / ز نیزه زدن فریادرس کرد تاب
فرود آمد و سر بریدش ز تن / برآویخت از زین یل پیلتن
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
گرفتش کمربند پور پشنگ / جدا کرد او را ز زین پلنگ
چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد و با شهریار بلند
بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
که گیتی یکی نغز بازیگر است / که هر دم ورا بازیی دیگر است
بجویید تا قارن رزم‌زن / رهائی نیابد ازین انجمن
بکشتند با بارمان او چه کرد / چگونه درآورد از ایشان بگرد
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گراییش را کشته افگنده دید
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گوئی از غم بدو چاک شد
دوان گشت ویسه چو آب روان / فتاده ازو شور اندر جهان
ز دور و دلیر ویسه جنگجوی / سوی پارس چون باد بنهاد روی
رده برکشیدند از هر دو رو / برفتند گردان پرخاشجوی
سر تخت ایران درآمد بجنگ / جهان گشت بر کام پور پشنگ
همه سربسر پاک در چنگ ماست / بر ایوانها نقش او رنگ ماست
زمانه چو تنگ آمدش کار بود / ندارد غم و درد و تیمار سود
شما را همین روز پیش آورد / وزین بدترین همی خویش آورد
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افکنم

شب و روز بد بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / گسی کرد لشکر بهنگام خواب
سوی روی پوشیدگان شتاب / فرستاد هم با سپاهی بر او
ترا خورد نی هست و آب روان / سپاهی بجز از بر تو نوان
مکن سیری اینجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
ز مهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس
ازان پس نشستند می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین هیچ رایی گزید
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
همانگه ببستند قارن رزم‌زن / یکی لشکری برد با خویشتن
وز آن روی دژ بارمان و سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
سپه را گذر بود بر بارمان / سوی راست شد قارن آنجا دمان
چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار در گرد و خون بر دمید
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
ازان پس برآویخت لشکرش را / فگندند از پیلان نام آورش را
چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت

## گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدن بدست افراسیاب

خود و نامداران نهرود و دست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
اگر با تو گردون نشیند براز / بیابی هم از گردش او جواز
سرت گر بساید بر ابر سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
یکی را ز ماهی بماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
کجا رفت ازین سهمگین جایگاه / که چشم نیابد بتن کینه خواه
غمین شد چو افراسیاب این شنید / همی پشت دستش بدندان گزید
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
دلیران و گردان توران سپاه / بسی نیز با وی فکنده براه
بباریدند از دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
چو از پارس قارن بهامون کشید / ز دست چپش گردی آمد پدید
نگه کرد قارن بتورانیان / همه ساز و آلات ایرانیان
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت نوذری بباد
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازین پس کجا شد گرفتار شاه
چنین است فرجام گردون سپهر / بخواهد بریدن ز تو یک دو مهر
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / بسوی سپهت آمدم جنگجوی

چو نوذر فرو هشت پا در حصار / بر او بسته شد راه خشک و سوار
سوی پارس فرمود تا برکشید / براه بیابان سر اندر کشید
شد از رشک چشمش دل آکنده تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
شبستان ما گر بدست آورد / بر این نامداران شکست آورد
بدستوری شاه پیروزبخت / بتازم پس ترک بدخواه سخت
که من برد خواهم سپه را دمان / برزم کروخان چو تیر از کمان
بدین زودی اندر شبستان رسند / چنان چون بود ساز ایشان کنند
پس آنگه سوی خان قارن شوند / همه دیده چون ابر بهمن شوند
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بد کینه خواه
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم / زدند اندران رای بر بیش و کم
شبانگه رسیدند دل ناامید / بدان دژ که خواندندی اسپید
گرد قارن رزم زن جسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
پس او برفتند گردان اوی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
برآویخت چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن نبد دشمنان
نگون اندر آمد به پشت ستور / شده تیره زو چرخ تابنده هور
سپه سربسر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
همی تاخت گرزو ز بد بگذرد / سپهرش کمر زیر پی بسپرد
سپه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت
برانسان که آمد همی جست راه / که تا بی سرآرد سری با کلاه
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
هم او تاج و تخت بلندی بدید / هم او تیرگی و نژندی بدید
نگر تا نبندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان
وزان پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه بیابان و آب
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / ز کار شبستان دل آشفته بود
چنین گفت با ویسه پس تاجور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
بشد ویسه سالار توران سپاه / ابا لشکری نامور کینه خواه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
برآمد از انجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
بدانست کایرانیان را چه شد / سرآمد همه کار و جان را چه بد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست و زابلستان
بویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بی زمانه نمرد است کس
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
زمان و زمین دشمن شاه است / ترا بخت بیدار گشته است سست
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم

نمایم ترا هم یکی دستبرد / چنان چون نمایند مردان گرد
بسنگ یک بدیگر برآویختند / چو رود روان خون همی ریختند
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / نرفت از پس قارن رزم زن
شماساس گر پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
فرستاده آمد ز نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
ز ضحاک تازیست مهراب را / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
از اید چو دستان ببندد کمر / ز بهر ستودان سام سوار
یکی مرد بینا دل پر شتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب
گراید و نکه گوید بنزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
از اینسو دل پهلوان را ببست / وزانسو بر چاره یازید دست
که دو پهلوان آید اندر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بر دمید
نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا برآمد بر آن انجمن
پس انکه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندران نامجوی
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
بینداخت بی جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
شماساس گفت ای خرزوان این / بگردی چنین رزم را خیره خیر
خرزوان چنین گفت کاین بیگمان است / نه آهن تن است و نه اهرمن است
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروشی تبیره برآمد ز دشت
سپاهش نشستند بر پشت زین / سر پر ز کین ابروان پر ز چین
ده لشکر برابر کشیدند صف / ز کین جگر بر لب آورده کف
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
خزروان بیامد چنین کینه خواه / که شیر خروشان به پیش سپاه
بر او حمله آورد چون اژدها / بمیدان درون تنگ گردش رها
شماساس را خواست کاید برون / نیامد برون کش بجوشید خون
گریزان شماساس و گردان همه / پراکنده چون روز باران رمه
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه زان کلباد بر دل بسوخت
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
بدانست قارن که ایشان که اند / ز زابلستان تاخته بر چه اند
بگردان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران روشن روان
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
سوی شاه ترکان رسید آگهی / کزان نامداران جهان شد تهی
چنین گفت کاینجا ز تاجدار / بزندان و مردان من کشته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو برانگیختن
سپاهی ز غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی

برانگیختند اسپ تازی ز جای / برآمد خروشیدن کرنای
بر ویسه شد قارن رزمجوی / از او ویسه جنگ را برگشت روی
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر دیده کرده پر آب

## داستان شماساس و خزروان با زال و مهراب

ز بهر پدر زال با سوگ و درد / بگورابه اندر همی خیمه کرد
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
بهر سو سکی جان خرید همی / جز این هیچ چاره ندیدم همی
دلم شاد و مانشد به تیمار اوی / برانم که هرگز نه بینمش روی
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
همه پادشاهی سپارم بدو / دل خویش را شاد دارم بدو
نوندی برافگند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینارشان پای کردم به بند
چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زرین ستام
چو مهراب را پای بر جای دید / بپرسش اندرون دانش و رای دید
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده در همه کارکرد
کمانی بیازو در افگند سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
چو شب روز شد انجمن شد سپاه / بدان تیر گردند هر یک نگاه
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدینگونه رنج
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هم اکنون بیایم مر او را بجنگ
بشهر اندران کوس با کرنای / خروشیدن زنگ هندی درای
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
خزروان دوان با عمود و گرز / یکی تاختن کرد بر زال زر
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
چو دستان برانگیخت کین نبرد / هم آنگه خزروان بیامد چو گرد
بزد بر سرش گرزه گاورنگ / زمین شد چو خون همچو پشت پلنگ
بگرد اندرون یافت کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
کمان زابره کرد زال سوار / خدنگی بدو اندر آن زند خوار
چو این دو سرافگنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گریزانش آشفته بود
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
به نیزه درآیند در کارزار / مگر کاندر آرید زیشان دمار
همه هر چه بد لشکر ترک خوار / بکشتند و بفگند در رهگذار

## آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

بدژخیم گفتش که او را بیار / بدان تا ببیند مرش کارزار
بدست آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای برگشته کار

برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / ز آوردگه ویسه برگشته شد
سپاهی که از شهر ارمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
خزروان ابا تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجر گذار
بشهر اندران گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
ز تاج آنچه از نامور پهلوان / بدان تا فرستم بسوی دمان
نثاری فرستم چنان چون سزاست / خزان نیز هر چه از در پادشاست
تن پهلوان را بیازارم برنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
بدستان بگوی آنچه دیدی بکار / بگویش که از آمدن سر مخار
اگر ز آمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه بدگمان
سوی گرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک / چه پیشم خزروان چه یکمشت خاک
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دستبازم بر ایشان بخون
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون اندر است
بگفتند کاین تیر زالست و بس / نراند چنین در کمان هیچکس
نبودی بگرمان چنین رزمگاه / نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
نمانم ور از زنده بر پشت زین / ابا نامداران ایران زمین
دمان زال پوشید ساز نبرد / باست اندر آمد بکردار گرد
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
عمودی بزد بر سر و گردنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
بدست اندران داشت گرز نبرد / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
دمنده چنان بر خزروان آمدید / برافراشت آن گرد گرز چون سزید
بیفگند و بسپرد و زو در گذشت / ز پیش سپاه اندر آمد ز دشت
چو شمشیر زن گرز دستان بدید / همی گرد از خویشتن ناپدید
بزد بر کمربند کلباد بر / بر آن بند زنجیر پولاد بر
شماساس با لشکر بدم ساز / پراکنده از رزم گشتند باز
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلیح و گسسته کمر
بهم باز خوردند دو پاره سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدان لشکر بسته و خسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار ارسلان مست
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
دلش گشته پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داده نم
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کز و ویسه خواهد همی کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ

چو از دور دیدش زبان برگشاد — ز کین نیاکان همی کرد یاد
بزد گردن نوذر تاجدار — تنش را بخاک اندر افگند خوار
که تخت و کله چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
پس آن بستگان را کشیدند خوار — بجان خواستند آگهی زینهار
چنین گفت چندین سر بیگناه — ز تن دور ماند بفرمان شاه
سزد گر نباشد بجانشان گزند — سپاری بمنشان بهیدون ببند
ببخشیدشان جان بگفتار اوی — چو بشنید زاری و پیکار اوی
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت — زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
کلاه کیانی بسر بر نهاد — بدینار دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی — که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بکندند موی و شخودند روی — از ایران برآمد یکی های و هوی
بر زال رفتند با سوگ و درد — رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
سرت شهر از خاک جوید همی — زمین خون شاهان ببوید همی
نژاد فریدون بدو زنده بود — زمین نعل اسب ورا بنده بود
بمانا بر این سوگ بر ما چهر — ز دیده فرو باردی چرخ مهر
اباکین شاهان نباید که چشم — نیاساید از آب و دل پر ز خشم
زبان زود دستان که با تیغ تیز — ببندید میان مرا تیغ تیز
بر این کینه آرامش و خواب نیست — بمانند چشمم بجوی آب نیست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم — بر اینیم و گردن ورا داده ایم
فراز آوریدند هم سپاه — ز شادی بریدند و آرامگاه
سلیح و درم دادن آغاز کرد — جهان را ز گردان پر آواز کرد
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم — همه یک بیک مر ترا بنده ایم
بمانند با چنگهای دراز — ندارند از ایران چنین جنگ باز
از آن تیره گرد و افراسیاب — دلش گرد از بستگان پر شتاب
پراگنده کردیم گرد جهان — زبان برگشاییم پیش مهان
زمین آشکارا شود دشمنی — بجوشد سر مرد آهرمنی
چو آرد بنزدیک ساری رمه — بدیشان سپارم شمار آن همه
چو از آفرینش بپرداختند — نوندی بساری برون تاختند
که بخشود بر ما جهاندار ما — شد اغریرث پرهنر یار ما
گز ایران گرانامداران دو مرد — بیایند و جویند با او نبرد
چو بشنیده وز زابلستان رسید — سراینده در پیش دستان رسید
کدام است گردی کنارنگ دل — بروی سپه کرده در جنگ دل
بدو برزد و در اشکار کشواد دست — منم گفت یازان بدین کار دست
گرازه روان شد به پیش سپاه — خبر شد با غریرث نیکخواه
همه بند از پایشان برگشود — ز ساری بیاورد و برگشت زود
یکی گنج دیگر بدرویش داد — سراینده را جامهٔ خویش داد
پس از نامور نوذر شهریار — بسر خاک بر کرد و بگریست زار

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست — دل و دیده از شرم شاهان بشست
شد آن یادگار منوچهر شاه — تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
رسید بجایی که بشتافتی — سرآمد کز و آرزو یافتی
چو اغریرث پرهنر آن بدید — دل اندر بر او یکی بر دمید
که چندین سرافراز گرد و سوار — نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
بر ایشان یکی غار زندان کنیم — نگهدارشان هوشمندان کنیم
بفرمودشان تا بساری برند — بغل و بمسمار و خواری برند
ز پیش دهستان سوی آمل کشید — از اسپان برنج و تنگی کشید

## آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب و جنگ ایشان

سر سرکشان گشت پر گرد و خاک — همه دیده پر خون همه جامه چاک
که رادا دلیرا شها نوذرا — گوا تاجدارا مهادا ورا
کیاهی که روید از آن بوم و بر — کنون دور از شرم خورشید سر
بخواری و زاری سرش زان تن — بریدند با نامدار انجمن
شما نیز دیده پر از خون کنید — ز تن جامهٔ ناز بیرون کنید
همه انجمن زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
همان چرمه در زیر تخت نشست — نشان دار نیزه درخت سهی
روان چنان شهریار جهان — درخشنده بادا میان مهان
چو کردن سوی کینه بشتافتند — بساری سران آگهی یافتند
سپه را همه زال آباد کرد — دل سرفرازان بدان شاد کرد
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب — پر از ترس گشتند از افراسیاب
تو دانی که دستان بزابلستان — بجای است با شاه کابلستان
بیایند بر کین نوذر بخشم — هم اکنون که برهم زنی هر دو چشم
سر یک رمه مردم بیگناه — بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
به پیش بزرگان ستایش کنیم — همه پیش یزدان نیایش کنیم
یکی چاره سازم کنون زین سخن — که با من نگردد برادر بکین
بپردازم آمل نیایم بجنگ — سرم را ز نام اندر آرم بننگ

## آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد را بشهر آمل برای رهائی ایشان

گرانمایه اغریرث نیک پی — سپه را ز آمل گذارد بری
بزرگان و جنگ آوران را بخواند — پیام یلان پیش ایشان براند
خریدار این جنگ و این تاختن — بخورشید گردن برافراختن
بر او آفرین کرد فرخنده زال — که خرم نزی تا بود ماه و سال
همه بستگان را بساری بماند — بزد نای رویین و لشکر براند
یکی اسب هر یکی را بساخت — ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو کشواد نزدیک زابل رسید — پذیره شدش زال زر چون بدید
بشهر اندر آوردشان ارجمند — بیاراست ایوانهای بلند

بدو گفت هر بد که آید رواست — بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
ایا دیو انسی مرد بسیار هوش — همه چادر آزمندی مپوش
چه جویی از این تیره خاک نژند — که هم باز گرداندت مستمند
بیامد بر او بخواهشگری — بیاراست با نامور داوری
گرفتار و کشتن نه والا بود — نشیب است جایی که بالا بود
بزندان بزاری برآرند هوش — تو از خون بکش دست و چندین مکوش
وز این پس سپهدار ترکان چین — سپه را برآگند و دل پر ز کین
ز توران بیامد بایران زمین — جهانی در آورد زیر نگین
بشاهی نشست اندر ایران زمین — سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین
بشمشیر تیز آن سر نامدار — بزاری بریدند و برگشت کار
سوی زابلستان نهادند روی — زبان شاه گوی و روان شاهجوی
نگهدار ایران و پشت مهان — سر تاجداران و شاه جهان
همه داد خواهیم و زاری کنیم — بخون پدر سوگواری کنیم
همه تیغ زهرآبگون برکشیم — بکین جستن آییم و دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را — کنون تازه سازید و نخچیر را
بدرید جامه بتن زال زر — بموید و بنشست بر خاک بر
رکیب است پای مرا جایگاه — یکی ترگ تیره سپهرم کلاه
شما را بداد جهان آفرین — روان تازه بادا بآیین و دین
که ایرانیان زهر آراستند — همو نامور مهتر اندر آختند
ز هر سو که بودش فسیله یله — بشهر اندر آورد و نگهبر گله
وز آن پس باغریرث آمد پیام — که ای پرمنش مهتر نیکنام
چو برزین و چون قارن رزمجو — چو خراد و کشواد لشکر شکن
چو تابنده گردان از انبوه عنان — بچشم اندر آرند نوک سنان
اگر بند اغریرث هوشمند — مر این بستگان را گشاید ز بند
چنین گفت اغریرث پرخرد — گز اینگونه چاره نه اندر خورد
گر آید ز نیرنگ دستان ستیز — یکی لشکر آرد و گیرد پا جنگ
بزرگان ایران بگفتار او — بروی زمین بر نهادند رو
بیامد بنزدیک دستان سام — بیاورد زان نامداران پیام
یکی سخت پیمان فگندیم بن — بر این بر نهادیم یکسر سخن
مگر زنده از دست این اژدها — تن بیگناهان مردم آید رها
وز این پس چنین گفت با مادران — پلنگان جنگی و نام آوران
مگر یک رمه نامداران سران — شود رسته از بند و غل گران
سپاهی ز گردان پرخاشجوی — ز زابل بآمل نهادند روی
چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بندها را کلید
چو آمد بدستان سام آگهی — که کشواد برگشت با فرهی
بر آن بستگان زار بگریست سیر — کجا بسته بودند در چنگ شیر
چنان هم که هنگام نوذر بدند — که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاراست دستان چنان دستگاه / شد از خواسته بی‌نیاز آن سپاه
بدو گفت کاین چیست آمیختن / که با شهد حنظل برآمیختن
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
ره رستگاری بزد تو پلید / بکردار خوبی بباید پدید
چو نیکی کنی نیکی آید برت / بدی را بدی باشد اندر خورت
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
چنین گفت اکنون سر تخت او / شود تار و ویران شود تخت او
بزد نای روئین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افگند بن
مبارز همی گشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
هم از رزم زن نامداران خویش / ازان پهلوانان و یاران خویش
بکردار شیفته کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون تو گشت نو
بروز همایون و نیک بخت / بیامد برآمد بر افراز تخت
بشاهی بر او آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنجسال
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تاره نماند
که از بهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بران برنهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
نشستند با صلح و گفتند باز / که از کینه با هم نگیریم ساز
ز مرزی کجا مرز خرگاه بود / از او زال را دست کوتاه بود
سوی زابلستان بشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک ببر
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین پر شد از رنگ و بوی و نگار
جهان را همه انجمن کرد زو / بدادار بر آفرین خواند نو
چنین تا برآمد برین پنجسال / نبودند آگه ز رنج و ملال
چو شد بخت ایرانیان کندرو / شد از دادگستر جهاندار نو
چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همیداشت با زیب و فر
چو آمد بخواری روا فراسیاب / ببخشید گیتی و بگذاشت آب
دلش خود ز تخت و کله گشته بود / به تیمار اغریرث آشفته بود
همی گفت اگر تخت را سر بدی / چو اغریرثش یار در خور بدی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه و دیدار نیست
سپاهی بیامد بکردار سنگ / بافراسیاب آن دلاور نهنگ
تو گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان

## کشتن افراسیاب اغریرث را

نفرمود مستکاین بد ان زابخش / نخهد اشتستان نشاید زهش
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که شخی بباید شد از شرم آب
اگر او ده باشی ای نامجوی / شوی بر همه آرزو کامجوی
بنزد کهان و بنزد مهان / بآزار موری نیرزد جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن / نه سر دید پاسخ مران را نه بن
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بیوفا ناسزاوار مرد

## رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

ز دریا پدر با همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
بیاورد لشکر سوی خار ری / بیاراست جنگ و بفشرد پی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند ز کار و سوار
همی گفت هر چند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
اگر دارد ای طوس و گستهم فر / سپاهست و گردان او بسیار
که باشد بر او فره ایزدی / بتابد ز گفتار او بخردی
ندیدند جز پور طهماسب زو / که زو را کیان داشت فرهنگ و گو
سپهدار و دستان و پیر سپاه / ترا خواستندی سزاوار گاه

## پادشاهی زو پنجسال بود بر تخت نشانیدن زال زو را و بخش کردن ایران و توران مران او

گرفتن نیارست و کشتن کسی / وزان پس نبد بد گشته بسی
دو لشکر بر انگونه بر پنجماه / بروی اندر آورده روی سپاه
سخن رفتشان یک بیک همزبان / که از ماست بر ما بد آسمان
بیا تا ببخشیم روی زمین / سرآئیم بر بلید کر آفرین
به بخشند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز جیحون همی تا سر مرز تور / ازان بخش گیتی نزدیک و دور
ازین روی ترکان نجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
همان لشکر ترک رفتند باز / برآسوده از کین و پیکار و ساز
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه باغ و آب روان
فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت افرا کلید
زمانه همانا شد از زو سپر / همیخواست کامد بچنگال سر
پسر بد مر او را یکی خویش کام / پدر کرده بودش گرشتاسب نام

## پادشاهی گرشاسب نه سال بود بر تخت نشستن گرشاسب و مردنش و باز آمدن افراسیاب بایران

بدو روی بنمود دهر گرشنگ / شد آن تیغ روشن پر از زنگ
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا کینه آورد بار
که بگذار جیحون و برکش سپاه / همان تا نشیند کسی بر بگاه
بنه سال این لشکر نامدار / بیامد روا رو سوی کارزار

چو اغریرث آمد ز آمل بری / ازان کار او آگهی یافت کی
بدانش نیاید سر جنگجوی / نباشد بجنگ اندران آبروی
هرانکه کت آمد به بد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
ز خود داد دادن بهی نیک و بد / بداز هر چه گوئی بنزد خرد
دراز است دست فلک بر بدی / همه نیکوئی کن اگر بخردی
یکی پر ز آتش یکی پر خرد / خرد با سر دیو کی در خورد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
وز آنپس بیاراست بخنید گاه / که تا چون بسازند کار سپاه
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بر او تنگ بود
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
بیامد یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
بران نامور کو نباشد بپای / بتخت بزرگی نباشد سزای
ز پهلو همه موبدان انجمند / وزین گفته چندی سخنها براند
بشد قارن و موبد مرزبان / سپاهی گردان و گندآوران
سرانجام همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را بباید شنود
بشاهی بر او آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
کهن بود در سال و هشیار مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
همان بد که تنگی بد اندر جهان / شده خشک خاک و گیا از نهان
بکردند هر روز جنگ گران / که زو در یلان بود در رزم سران
ز هر دو سپه خاست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ
چو زینگونه آمد سخن در میان / بزرگان ایران و تورانیان
روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
چو از هم دگر بازگشت این سپاه / بفرمان دارنده هور و ماه
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه بر او تار و تنگ
بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشید فش
بیامد نشست از بر تختگاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
خبر شد بترکان که زو در گذشت / بدانسان که بد تخت بیشاه گشت
بیاورد یک تن دو تن پشنگ / سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ
فرستاده رفتی بنزدیک او / بسال و بمه پسیج ننمود روی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی با برادر کنی زو و تنگ
برآواز شد گوش آیین او / که پیکار شد تخت شاهنشهی
یکی لشکر آراست افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب
بیکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی

بدانسال گرشاسب زو در گذشت / بگیتی همان بد هویدا نگشت

## آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسب و سلیح نبرد را از پدر

چو شد تخت ایران ز شاهی تهی / ندیدند کس روزگار بهی
برآمد همی گوی و برزن خروش / ز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
نگفتند با زال چندین درشت / که گیتی پس آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودم یکی روز روشن روان
چو زو درگذشت و سپهشاه بود / بدان راز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / جهان گشت بی شاه و بی سپاه
سپاهی ز جیحون بر این سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی تو این را بساز / که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
بجائی که من پای بفشاردم / عنان سپهری بدی با بدم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز بری همه سال ترسان بدم
بروز جوانی بزور و بپای / چو باد بزان جستمی من ز جای
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان کزین پنج رست / برآمد یکی شاخ فرخ درست
که از وی همی سر بگردن کشید / بمردی به بیشی همی چرخ رسید
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسبان نشاید همی
بجویم یکی چاره پیلتن / بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم بر رستم ازین داستان / که هستی بر اینکار همداستان
که بر کینه تخمه نژاد و شم / ببندیم میان و نباشیم دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی / ببودند شادان دل و تازه روی
ز هر سو هیونی تکاور بتاخت / سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفت ای گو پیلتن / ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست / چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا نزد شیران پرکین و درد
چه گوئی چه سازیم پاسخ دهی / که جفت تو باد آگهی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدو / که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من / دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان / گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم ز پور پشنگ / نماند بمن در جهان بوی و رنگ
کنون گاه رزم است و آهیختن / نه هنگام خفتن و بگریختن
ز افکندن شیر شرزه است مرد / همان جستن رزم و ننگ نبرد
نماند مرا زان نام باید بلند / که پیوسته در خوردن و خفتند
بدو گفت زال ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سفید / سرود می و دی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی / دلم زان سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب / شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش او / که شاه دلیر است و پرخاشجو
ترا گاه بزم است و آوای رود / کشیدن می و پهلوانی سرود
بهنگام رزمست و ننگ و نبرد / برآوردن از خاک بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای مرا / نه والا بود پروریدن بنا
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت / بود یار یزدان پیروز بخت
هر آنگه که چاچی بزه در کشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
نبینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزم پرخون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آب است و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بساید سرش
هر آنگه که جوشن ببر در کشم / زمانه برآرد سر از ترکشم
هران باره کو زخم کوپال من / به بیند بر و بازو و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو پیرش وارد عنان تنگ / بگیرد ز خونش دل سنگ زنگ
یکی باره باید چو کوه بلند / چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب آرد بجنگ / شتابش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / گر آید ز توران پیش گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر / نیاید برزم هیچ بر خاک خز
شکسته کنم من بدو پشت پیل / ز خون رود رانم چو دریای نیل
تنی درع خواهم ز ببر بیان / که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش / بر او هیچ زخمی نه کار آیدش
باورد رزمی کنم با سپاه / که خون بارد از ابر آورد گاه
نباشد خدنگ مرا پایدار / کجا ز آهنی کرده باشد گذار
کنم روی کشور همه بی سپاه / سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه و رسم پلنگ آورم / سر سرکشان زیر چنگ آورم
چو بشنید گفتار او پهلوان / که گوئی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سرکشیده ز آرام و جام
بیارم یکی گرز سام سوار / که آرم ز روی جهان کارزار
بخندید زان گرد پیل ژیان / که جاوید بادی ایا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار / بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید / دو لب گرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر / که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسب خواهم کجا گرز من / کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند / بدو هرزمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش بزابلستان / بیاورد بهری ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند / بر او داغ شاهی همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش / به پشتش بیفشاردی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم / نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک تنگ / فسیله همی رفت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار

## گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی کره از پس ببالای او / سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه / بروز از خور افزون بدی و شب بماه
یکی مورچه بر پلاس سیاه / شب تیره دیدی ز فرسنگ راه
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر و که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مران کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ روی و رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفتگوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوی چو آب و برنگ آتش است
خداوند نیز اندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سیالست این تا بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان / چه رازیست با این هم اندر نهان
ببر بر تو ای شیروار مرد / نگر تا چنین اژدها برنگرد
که این مادیان چون در آید بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم بدانسان سخن / بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
یکی شست زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افتاد لرزان تنش
هراسیمه چون باد برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / بر او تنگ تر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور   بیفشرد یکدست بر پشت گور
برآمد چو باد دمان از برش   بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
مرا این ز ابر و بوم ایران بهاست   بر این بر تو خواهی جهان کرد راست
گشاده زنخ گردش و تیز تک   بدیدش که دارد دل و زور و رگ
چنان گشت ابرش که در شب سپند   همی سوختندش ز بهر گزند
دل زال زو شد چو خرم بهار   ز رخش نو آیین و فرخ سوار
خروشیدن کوس با کرنای   همان ژنده پیلان هندی درای
به پیش اندران رستم پهلوان   پس پشت او سالخورده گوان
بهنگام بشکوفه و گلستان   بیاورد لشکر ز زابلستان
وز ایران دمادم سپاه آمدی   ز راه بیابان سوی رزمگاه
من ایدر همی لشکر آراستم   بسی سروری و مهی خواستم
کسی باید اکنون ز تخم کیان   بتخت کئی بر کمر بر میان
ز تخم فریدون یل کیقباد   که با فر و برز است و با رسم و داد
گزین کن یکی لشکری همگروه   برو تازیان تا بالبرز کوه
بدو هفته باید که ایدر بوی   که دیگر از تاختن نغنوی
چو زال زر این داستانها بگفت   تهمتن زمین را بمژگان برفت
برآویخت با نامداران بجنگ   یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بهر سو که تازان شدی جنگجوی   روان گشته از خون در آن جنگ جوی
نهادند سر سوی افراسیاب   همه دل پر از خون و دیده پر آب
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار   وز ایدر برو تا در شهریار
برون آمد از نزد خسرو قلون   به پیش اندران مردم رهنمون
ز یک میل ره تا بالبرز کوه   یکی جایگه دید بس باشکوه
جوانی بکردار تابنده ماه   نشسته بران تخت بر بارگاه
چو دیدند مر پهلوان را ز راه   پذیره شدندش از آن جایگاه
که ما میزبان و تو مهمان ما   فرود آی اینجا بفرمان ما
مرا رفت باید بالبرز کوه   بکاری که بسیار دارد شکوه
سر تخت ایران بی شهریار   مرا باده خوردن نیاید بکار
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی   که اینجا گرامی کسی جستجوی
چنین داد پاسخ بدان انجمن   که شاهی در اینجاست با گرز تن
چو برگفت از ایشان گو سیلتن   شنیدند گفتار او انجمن
نگویم ترا من نشان قباد   که او را چگونه است رسم و نهاد
جوان از بر تخت زرین نشست   گرفته یکی دست رستم بدست
بپرسیدی از من نشان قباد   تو این نام را از که داری بیاد
پدرم آن گزین مهمان بسر   که خواندند او را همی زال زر
بگویش که گردان ترا خواستند   سر تخت ایران بیاراستند
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
سر تخت ایران بکام تو باد   تن ژنده پیلان بدام تو باد

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی   تو گفتی ندارد همی آگهی
ز چوپان بپرسید کاین اژدها   بخیره است و این را که داند بها
لب رستم از خنده شد چون بسد   چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
کشد جوشن و خود و کوپال او   تن پیل دارد بر و یال او
چپ و راست گفتی که جادو شده است   بآورد تازنده آهو شده است
در گنج بگشاد و دینار داد   بر امروز و فردا نیامدش یاد
برآمد ز زابلستان رستخیز   زمین مرده را بانگ برزد که خیز
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ   که بر سر نیارست پرید زاغ
ز زال آگهی یافت افراسیاب   برآمد ز آرام و از خورد و خواب
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند   سپهبد جهاندیدگان را بخواند
پراکنده شد رای بی تخت شاه   همه کار بی روی بی سر سپاه
شهی کو باورنگ دارد زمی   که بی سر نباشد تن آدمی

## فرستادن زال رستم را بالبرز کوه باوردن کیقباد و باز آمدنش با او

بگوئی که لشکر ترا خواستند   همی تخت شاهی بیاراستند
برخش اندر آمد همانگاه شاد   بیامد گرازان بر کیقباد
یکی حمله آورد رستم چو کوه   بتنهای خویشتن بی گروه
فراوان ز تورانیان کشته شد   بسر بر سپهر یلان گشته شد
بگفتند او را همه بیش و کم   سپهبد شد از کار ایشان دژم
دلیر و خردمند و هشیار باش   بپاس اندرون سخت بیدار باش
سر راه بر نامداران ببست   بمردان جنگی و پیلان مست
درختان بسیار و آب روان   نشستنگه مردم نوجوان
رده برکشیده بسی پهلوان   برسم بزرگان کمر بر میان
چو نزدیک رستم فراز آمدند   به پیشش همه در نماز آمدند
بدان تا همه دشت شادی کنیم   بیاد رخ نامور می خوریم
نشاید بماندن از اینکار باز   که پیش است بسیار رنج دراز
نباید نشستن بآرام و ناز   گزین غم ندارم نشیب و فراز
که ما خیل البرز فرخنده ایم   که اینجا چنین بزم افکنده ایم
سرافراز از کیقباد است نام   ز تخم فریدون با داد و کام
سران دلیران زبان برگشاد   که دارم نشانی من از کیقباد
تهمتن برخش اندر آمد چو باد   چو بشنید زیشان نشان قباد
بدست دگر جام بر باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
بدو گفت رستم که از پهلوان   پیام آوریدم بر خسروان
مرا گفت رو تا بالبرز کوه   قباد دلاور ببین با گروه
نشان ار توانی تو دادن مرا   دهی و بشاهی رسانی ورا
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
نشست تو بر تخت شاهنشهی   همت سرکشی باد و هم بهتری

بدل گفت کاین برنشست منست   کنون کار کردن بدست منست
چنین داد پاسخ که گر رستمی   برو راست کن روی ایران زمی
بزین اندر آورد گلرنگ را   سرش گرم شد کینه و جنگ را
خروشان بجنگ آمدش بارگی   دل از غم بپرداخت یکبارگی
زنخ نرم و کفک افکن و گرم پی   سپر کرد و بنهاد دل و کام خون
بزد مهره در جام بر پشت پیل   وزو بر شد آواز تا چند میل
سپاهی برآمد ز زابل برون   چو شیران همه دشت پر جنگجو
تبیره زدندی همی چند جای   جهان را سر بود و پیدا نه پای
بیاورد لشکر سوی خوار ری   بدان مرغزاری که بد آب و نی
بدیشان چنین گفت کافراسیاب   بیاورد لشکر از اینسوی آب
چو بر تخت بنشست فرخنده زو   ز گیتی یکی آفرین خواست نو
نشان داد موبد بما فرخان   یکی شاه با فر و بخت جوان
بر رستم چنین گفت فرخنده زال   که برگیر کوپال و بفراز یال
ابر کیقباد آفرین کن یکی   مکن پیش او بر درنگ اندکی
که در خورد تاج کیان جز تو کس   نه بینیم شاها تو فریاد رس
ز ترکان بسی بد طلایه براه   رسیدند ایشان یل صف پناه
بیک حمله از جای کندشان تهمتن   پراکند از بیم و در افکندشان
دلیران توران بر آویختند   سرانجام از رزم بگریختند
بفرمود تا نزد او شد قلون   ز ترکان دلیری گوی پرفسون
که ایرانیان مردم ریمنند   همی ناگهان بر طلایه زنند
وزان روی رستم دلیر گزین   بیامد ز پیش شاه ایران زمین
یکی تخت بنهاده نزدیک آب   براو ریخته مشک ناب و گلاب
بیاراسته مجلس شاهوار   بسان بهشتی برنگ و نگار
بگفتند کای پهلو نامدار   نشاید از اینجات کردن گذار
تهمتن بدیشان چنین گفت باز   که ای نامداران گردنفراز
همه مرز ایران پر از دشمنست   بهر دوده ماتم و شیونست
بگفتند کای نامور پهلوان   اگر سوی البرز پوئی نوان
با آنکس ترا رهنمونی کنیم   بهنگام یاری فزونی کنیم
کسی گر نشان دارد او را بیاد   نشانی دهیدم سوی کیقباد
گرائی فرود اندر این جای ما   بفرمودی از روی خود جان ما
بیامد دمان تا لب رودبار   نشستند در زیر آن سایه دار
دگر جام باده بر رستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
سر تخت ایران بیاراستند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
بشاهی بر او آفرین کن یکی   مکن پیش او بر درنگ اندکی
ز گفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
که ای خسرو خسروان جهان   پناه دلیران و پشت مهان
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان

اگر شاه فرمان دهد بنده را … که بگشایم از بند گوینده را
تهمتن بهانگه زبان برگشاد … پیام سپهبد به ایران بداد
تهمتن بنوشید یکی جام می … بخورد آفرین کرد بر جان کی
سراینده این غزل ساز کرد … دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
بده ساقی نوش لب جام می … بنوشیم بیاد شه نیک پی
فلک تندخوییست با هر کسی … تو با او مکن تندخویی بسی
اگر دامن آلوده گردد بمی … حرامست مصحف ندارد زمی
چو دوری بگشت از می ارغوان … برافروخت رخسار شاه جهان
خرامان و تازان رسیدند برم … نهادند این تاج را بر سرم
تهمتن مرا شد چو باز سپید … رسیدم ز تاج دلیران نوید
کنون خیز تا سوی ایران شویم … بیاری بنزد دلیران شویم
شب و روز از تاختن نغنوید … چنین تا بنزد طلایه رسید
تهمتن بدو گفت کای شهریار … ترا رزم جستن نباید بکار
مرین دست و گلرنگ و گرز من … که آید بر گرز و شمشیر من
یکایک بر او بد سواران پرکین … بسر بر بجنبد و برزدی بر زین
بر او حمله آورد مانند باد … بزد نیزه و بند جوشن گشاد
بزد نیزه و در ربودش ز زین … نهاد آن بن نیزه را بر زمین
سواران همه روی برگاشتند … قلون را بدانگونه بگذاشتند
کجا بد علف زار و آب روان … فرود آمد آنجا که پهلوان
چو شب تیره شد پهلو پیش بین … برآراست با شاه ایران زمین
که شاهی چو شه کیقباد از جهان … نباشد کس از آشکار و نهان
نشستم بیاراسته تخت عاج … بیاویختند از بر عاج تاج
چو کشواد و خراد و برزین گو … فشاندند گوهر بر آن تاج نو
نفرمود تا نامور مهتران … بپوشند از آهن سلاح گران
هر آنکس که مردی کند آشکار … ز ما خلعت و بخشش از کردگار
رده برکشیدند ایرانیان … ببستند خونریختن را میان
به پیش اندران رستم پهلوان … پس پشت او سالخورده گوان
چو کشتی شده رمیده زمین … کجا موج خیزد ز دریای چین
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه … تو گفتی که خورشید گم کرد راه
شماساس و کرسیوز از میسره … بزهر آب داده سنان یکسره
دو لشکر برآمد ز یک ره بجای … نه سر بود پیدا سپه را نه پای
سر نوک نیزه ستاره ببرد … سر تیغ تاب از ستاره ببرد
بسان قارن رزمزن کان بدید … چو شیر ژیان نعره برکشید
همی گفت پشت دلیران منم … یکی پهلوانی ز ایران منم
برانگیخت از کین افراسیاب … سری پر ز کین و دلی پر شتاب
بهر حمله قارن سرفراز … بیفکنده گرد گردنفراز
شماساس را دید گرد دلیر … که بر میخروشید چون نره شیر

پیامی بگویم ز جنگ آوران … بنزد یکی شاه روشن روان
سخن چون بگوش سپهبد رسید … ز شادی دل اندر برش بر طپید
برآمد خروشش از دل بزودم … فراوان بشد شادی اندوه کم
که امروز روزیست با فر و داد … که رستم نشسته است با کیقباد
بده ساقی نوش لب جام جم … که نزد آید امنی ز دل زنگ غم
می لعل خور خون دلها مریز … تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
ازان آب رنگین بنزدیک من … به از آنکه نفرین کند پیرزن
چنین گفت آنگاه با پهلوان … که خوابی بدیدم بروشن روان
چو بیدار گشتم شدم پر امید … ازان تاج رخشان و باز سپید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه … ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
قباد اندر آمد چو آتش ز جای … بنور سپهبد اندر آورد پای
قلون دلاور شد آگه ز کار … پذیره بیامد سوی کارزار
من و رخش و کوپال و برگستوان … همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش … بگرزی سواری همی کرد بخش
بنیرو بیند اختشان بر ببست … سر و گردن و پشتشان می شکست
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت … قلون از دلیریش گشته شگفت
قلون گشت چون مرغ بابزن … بدیدند لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون … بیکبارگی بخت گشته نگون
چنین تا شب تیره آمد فراز … تهمتن همی کرد هر گونه ساز
بنزدیک زال آوریدش بشب … بیامد شدن هیچ نگشاد لب

## بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش برزم افراسیاب

بشاهی نشست از برش کیقباد … همان تاج گوهر بسر بر نهاد
ازان پس بگفتند کای شهریار … سوی رزم ترکان بیارای کار
منادی برآمد ز درگاه شاه … که ای پهلوانان ایران سپاه
دگر روز برداشت لشکر ز جای … خروشیدن آمد ز پرده سرای
بیکدست مهراب کابل خدای … بیکدست گستهم جنگی بپای
پس پشتشان زال با کیقباد … بیکدست آتش بیکدست باد
سپه در سپه بافته دشت و راغ … درخشیدن تیغها چون چراغ
وزانسو برآراست افراسیاب … ابا نامداران با خشم و آب
بقلب اندران شاه توران سپاه … ابا چند تن نامور کینه خواه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس … زمین گرد با آسمان دست بوس
ز خون خاک میدان گلی گشت سیر … ز شمشیر شیران نمی رست شیر
میان سپاه اندر آمد دلیر … همی برخروشید چون نره شیر
یکی مرد خواهم سوار دلیر … که با هم بمیدان بگردیم دیر
بشد تازیان تا بتوران سپاه … ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
بگرز و به تیغ و سنان در آن … همی کشت از ایشان یل سرفراز
پراکنده مان تا بر او رسید … بسنگ تیغ تیز از میان برکشید

قباد دلاور برآمد ز جای … برستم سپردان دل و هوش و رای
بیارید پس گفت جام نبید … بیاد تهمتن بلب در کشید
نشستند خوبان بربط نواز … یکی عود سوز و یکی عود ساز
بشادی زمانی برآریم کام … ز جمشید گوییم و نوشیم جام
ازین پنج شش روز عمر شتاب … شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
می لعلگون خوشتر است ای حکیم … ز خونابه اندرون یتیم
ز ابریشم چنگ و آواز رود … سراینده این پهلوانی سرود
که از سوی ایران دو باز سپید … یکی تاج رخشان بکردار شید
بیاراست مجلسی شاهوار … بدینسان که بینی بدین جشن جای
چنین گفت با شاه کنداوران … نشاندست خوابت ز پیغمبران
کمر بر میان بست رستم چو باد … بیامد گرازان ابا کیقباد
شهنشاه ایران چو زانگونه دید … برابر همی خواست صف بر کشید
دل و گرز و بازو مرا باد و بس … نخواهم جز ایزد نگهدار کس
یکی را گرفتی زدی بر دگر … ز بینی فرو ریختی مغز و سر
قلون دید دیوی بجسته ز بند … بدستان اندران گرز و برزین کمند
ستد نیزه از دست او نامدار … بغرید چون تندر از کوهسار
برانداز بر پشت رخش و بپیر … برآوردش از مغز یکسر دمار
تهمتن گذشت از طلایه سوار … بیامد شتابان سوی کوهسار
ز آرایش جامه پهلوی … همان تاج و آن یاره خسروی
نشستند یکهفته با رای زن … شدند اندران موبدان انجمن
همیدون ببودند یکهفته شاد … ببزم و بباده بر کیقباد
همه نامداران شدند انجمن … چو دستان و چون قارن رزمزن
قباد از بزرگان سخن چون شنید … بیامد برابر صفی برکشید
کنون کار رزم است کین آورید … ز ترکان سرکش کمین آورید
بپوشید رستم سلیح نبرد … نشست از بر رخش و برخاست گرد
بقلب اندرون قارن رزمزن … ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندران کاویانی درفش … جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
جهان سر بسر گشته دریای کار … برافروخته شمع از صد هزار
چو اجناس با ویسه در میمنه … سرافراز هر یک گو یک تنه
برآمد یکی ابر بستان قیر … سیه گشت بر چرخ بهرام تیر
ز نعل ستوران بوم پلادساک … زمین چون بفلک خم است قدش برجای
کمند از کمین بر ز جان میگرفت … ز گرمی و انبار روان میگرفت
زمانی ورا اندر دشت جولان نمود … ز بازو و هنرهای مردان نمود
بمیدان نیامد کسی در برش … که در پهلوانی بتابد سرش
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست … بگردید و از هر کسی کینه خواست
ز کشته زمین گرد مانند کوه … شده زو دلیران ترکان ستوه
بکشت آنچنانی قارن نامدار … بزد بر سرش تیغ زهر آبدار

نکون اندر آمد شماساس گرد
بپیش سپهدار شد پرسید ازوی
چه پوشد کجا برفرازد درفش
اگر یار باشد مرا هور و ماه
من امروز بندم کمرگاه اوی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
همه روی آهن گرفته بزر
نهنگ او ز دریا برآرد بدم
بدو گفت رستم که ای پهلوان
ببینی کنون در صف کارزار
دمان رفت تا سوی توران سپاه
کد استکاین راندانم بنام
بپیش سپه آمد افراسیاب
چو افراسیابش بدانگونه دید
همیخواست بردن بپیش قباد
ز هنگ سپهدار و جنگ سوار
گسست و بخاک اندر آمد سرش
تهمتن فرو برد جنگ دراز
بیکدست رستم کمر مانده بود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش
چو گردان ایران همه تن بتن
چو قارن چو گشواد و گردان همه
تهمتن یکی را بر خویش خواند
بگفتا گرفتم کمربند شاه
گسسته شد از هم کمربند او
چو برخاست از خاک آن پیر گرگ
ربودم بتوفیق جان آفرین
که تا برکشم تیغ تیز از میان
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
بنزد سپهدار ترکان رسید
گرفتش کمربند و افکند خوار
گرفتند گردش دلاوران
چو این مژده بشنید از او کیقباد
ز دست دگر زال و مهراب شیر
تو گفتی که ابری برآمد ز گنج

بیفشاد برجای و در دم ببرد
که با من جهان پهلوانا بگوی
که پیداست تابان درفش بنفش
گشانش بیارم بنزدیک شاه
بگیرم گشانش بیارم بروی
یک امروز با خویشتن هوش دار
درفش سیه بسته بر خود بر
زبهستا درخشش نبیت بالاش گم
تو از من مدار ایچ رنجه روان
گران شاه جنگی برآرم دمار
یکی نعره زد شیر لشکر پناه
یکی گفت کاین پور دستان سام
چو کشتی که موجش بجز ردز آب
بزد جنگ تیغ از میان بر کشید

چنین است کردار گردون پیر
گهی چون کمانست گاهی چو تیر

## جنگ رستم با افراسیاب و جدا کردن افراسیاب را از پشت زین و گسستن کمربند و افتادن و گریختن افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و رزم با ترکان

بفرمان جان آفرین یک خدای
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
سپهبد که گرد و دلاور بود
از او خویشتن را نگهدار سخت
جهان آفریننده یار منست
بدانگونه باوی برآیم بجنگ
چو افراسیابش بهامون بدید
بود رستمش نام و بس گش آشنا
چو رستم ورا دید بفشارد ران
زمانی بکوشید با پور زال

اگر کوه باشد برآرم ز جای
دم آهنج و در کینه ابر بلاست
بر رزم اندر رخش مه برابر بود
که مرد دلیرست و پرور بخت
دل و تیغ و بازو حصار منست
که برروی بگرید سپاه پشنگ
شگفتید زان کودک نارسید
که جنگی چو آب و چون آتش است
بگردن برآورد گرز گران
تهمتن برافراخته جنگ و یال

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
که افراسیاب اندر اندیشه مرد
نشان ده که پیکار سازم بدو
مرا جز بدو نیست امروز جنگ
به بندم بیارم بر کیقباد
درفشش سیاهست و خفتان سیاه
بیکجای ساکن نباشد بجنگ
شود کوه آهن چو دریای آب
اگر اژدها باشد و دیو نر
برانگیخت آن رخش روینه سم
ز گردان بپرسید کاین اژدها
نه بینی که با گرز سام آمدست
چو تنگ اندر آورد با او درنگ
به بند کمرش اندر آویخت چنگ

چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بجا جای گیرد بدشت نبرد
میان یلان سرفرازم بدوی
من و گرز و میدان و پور پشنگ
مر آن بدکنش مرد پر راه و داد
ز آهنش ساید ز آهن کلاه
چنین است آیین پور پشنگ
اگر بشنود نام افراسیاب
بیارمش بگرفته بند کمر
برآمد خروشیدن گاو دم
بدینگونه از بند گشته رها
چو آنست و جویای نام آمدست
فرو کرد گرز گران را ز زین
جدا کردش از پشت زین خدنگ
و هد جنگ و زخستیش یاد
نیامد دوال کمر پایدار
سواران گرفتند گرد اندرش
ربود از سرش تاج آن سرفراز
بدستی گر تاجش از سر ربود
بخایید رستم همی پشت دست
همی بر کمر ساختم پنجه بیش
برفتند نزدیک آن پیلتن
بر رستم شدند آفرین خوان همه
همه کار رفته بدو باز راند
بدان تا بیارم بایران سپاه
سپهدار از دست پیوند اوی
چو خورشید رخشنده تاج سرش
بنزد وی آرمش نزد شاه کهن
کنم رستخیزی بتوران زمین
خروشیدن کوس از پشت پیل
که رستم بدرید قلب سپاه
درفش سپهدار شد ناپدید
خروشی برآمد ز ترکان بزار
سه راه را کرد و خود جان گرفت
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
غمین شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی بهم اندر آمیختند



پیاده ببردند پیش آن سوار
بفرمود تا لشکرش همچو باد
برفتند پرخاشجوی و دلیر
ز شنگرف تیرنگ و بر ترنج

سپهدار ترکان چو شد زیر دست
بیکباره بر خیل توران زدند
برآمد خروشیدن دار و گیر

یکی باره تیز تک برنشست
بر و بیخ ایشان ز بن برکنند
درخشیدن خنجر و زخم تیر

## رزم ایرانیان با ترکان و شکست ترکان و گریختن سپهدار

پس آنگاه راه بیابان گرفت
ز جایی اندر آمد چو آتش قباد
بران ترک زرین و زرین سپر
دو لشکر بیکدیگر آویختند

غو ویدن مرد غرنده کوس
همی کرد بر رعد غران فسوس

ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ

زمین کرده بد رنج رستم بجنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

بهر سو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فرو ریختی

بشمشیر آن چون بگذاشت دست
سپهر فراز آن همی گرد پست

اگر برزدی بر سران سرفراز
بدو نیمه کردیش با اسپ و ساز

چو شمشیر بر گردن افراختی
چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون دلیران بدشت اندرون
چو دریا زمین موج زن شد ز خون

همه روی صحرا و دشت و بای
بزیر سم اسب خنگ آزمای

ز رستم ستوران دران پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بماهی نم خون و بر ماه گرد

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست
یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گرد دلیر
پیکر خم شد گشته در جنگ شیر

نگه کرد غرنده از زال زر
بدان نامبردار و بازو و فر

ز شادی دل اندر برش بر طپید
که رستم بد انسان هنر مینمود

برفتند ترکان پریشان مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز انجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل از باغم و گفتگوی

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

سه روز آن سپه بر لب رود ماند
بروز چهارم از انجا براند

همه پهلوانان ایران سپاه
زره باز گشتند نزدیک شاه

همه هر یک از رنج گشته ستوه
گرفته ز ترکان گروها گروه

بجا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان بشاه جهان

وز ایسو تهمتن چو برگشت باز
بیامد بر شاه ایران فراز

چو شاه آنچنان دید بر پای جست
گرفتش سر و دست رستم بدست

نشاندش بیکدست خود نامور
بدست دگر نامور زال زر

وزانسو که بگریخت افراسیاب
همی تازیان تا بدانروی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود
نهشتم بر او راست با خشم و درد

## گذارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

برفت از لب رود نزد پشنگ
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه
ترا بود این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
بزرگان پیشین ندادند راه

ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی چون ز دود دیگر آید بجای
جهان را نماند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بکینه یکی نوذر اندر کشاد

سواری پدید آید از پشت سام
که دستانش رستم نهادست نام

بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب

نیرزید جانم بیک مشت خاک
ز گردش هوا شد پر از چاک چاک

همه لشکر ما ز هم بر درید
کس اندر جهان آن شگفتی ندید

درفش مرا دید بر یک کران
بزین اندر افکند گرز گران

بیامد گرفتش کمربند من
تو گفتی که بگسست پیوند من

چنان بر گرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم بیک لخت سنگ

کمربند بگسست و بند قبای
ز خنگش فتادم نگون بر بپای

بدان زور هرگز نباشد هژبر
دو پایش بخاک اندرون سر بابر

سواران جنگی همه یک گروه
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه

تو دانی که شاهی دل و جنگ من
بجنگ اندرون زور و آهنگ من

بدست وی اندر یکی پشه ام
وز آن آفرینش پر اندیشه ام

یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ
نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ

عنانش سپرده بدان پیل مست
همش کوه و هم غار و هم راه پست

دلیران و شیران بسی دیده ام
عنان پیچ زانگونه نشنیده ام

همانا که کوپال سیصد هزار
زدندش بر ان تارک نامدار

تو گفتی که از آهنش کرده اند
بروی و بسنگش بر آورده اند

چه دریاش پیش و چه بر بیابان
چو درنده شیر و چو پیل ژیان

همی تاخت یکسان چو روز شکار
ببازی همی آمدش کارزار

چنو گر بدی سام را دست برد
ز ترکان نماندی سر افراز گرد

جز از آشتی جستنت رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست

جهانجوی و پشت سپاهست منم
بدشواری اندر پناهست منم

نمانده است با او مرا تاو هیچ
برو رای آن آشتی را بسیج

همان بخش ایرج ز ایران زمین
که دادش فریدون با آفرین

زمینی کجا آفریدون گرد
بدانگه بتور دلاور سپرد

بمن داده بودند بخشنده راست
ترا کین پیشین نبایدت خواست

از آن گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

تو دانی که دیدن به از گفتنیست
میان شنیدن همیشه تهیست

از امروز کاری بفرمود مان
که داند که فردا چه گردد زمان

ترا جنگ ایران چو بازی نمود
ز بازی سپه را درازی نمود

گلستان که امروز گردد بهار
تو فردا چنین گل نیاید بکار

نگر تا چه مایه ستایم بزر
همان ترک زرین و زرین سپر

همان تازی اسپان زرین لگام
همان تیغ هندی زرین نیام

از این بیشتر نامداران گرد
که باد اندر آمد بخواری ببرد

چو کلباد و چون بارمان دلیر
که بودی نگارش همه نره شیر

جز از آن کجا زال شکست خورد
نمودش بگرز گران دست برد

شماساس کاندر بود لشکر پناه
که قارن بکشتش بآورد گاه

قلون دلاور که رستم بکشت
کنون یاد مان هست از انبهشت

جز این نامداران و گرد هزار
فزون کشته آمد بر این کارزار

بتر زین همه نام و ننگ شکست
شکستی که هرگز نیابد بدست

گر از من سر نامور گشته شد
که اغریرث پر هنر کشته شد

جزای بد و نیکی روزگار
در امروز و فردا گرفتن شمار

که باز آمدندم همان سرکشان
پس پشت هر یک درفش کیان

بسی داد او پند از روزگار
دمان از پس من دوان خواستار

هر آنکه پشیمانی آید به پیش
پر از غم شده دل ز کردار خویش

بسی کشته آزرده از رزمگاه
ببخشند گناه مرا شهریار

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی باز با کیقباد

مگر رنج دیگر آید یکی آرزوی
بگرداند اندر آید سپه چار سوی

بیکدست رستم که تابنده هور
که رزمم با او نشاید بزور

بدست آوری گر توان رزم زن
که چشمش ندید است هرگز شکن

سه دیگر چو گشواد زرین کلاه
که آمد به آمل بر آن سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاهست با فر و رای

سپهدار توران دو دیده پر آب
شگفتی فرو ماند ز افراسیاب

## نامه پشنگ بکیقباد و آشتی خواستن

که چندان سخنهاش یاد آمدست
سرش اکنون ز رای و داد آمدست

یکی مرد با هوش و دل برگزید
بایران فرستاد چون بنگرید

که ویسه بدش نام آن نامور
برادر مرا و راز مام و پدر

دبیر نویسنده را گفت شاه
که پیش آر قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنوشت از رنگ و آب
بر او کرده صد گونه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه

خداوند بی یار و انباز و جفت
ازو هست پیدا و پنهان نهفت

جهان آفریننده بی نیاز
بفرمان او دان نشیب و فراز

روان شد بفرمان او هور و ماه
وزو دارد آرام خاک سیاه

فرازنده طاق فیروزه فام
برارنده صبح ز ایوان شام

شب عنبرین هندوی نام او
شفق وردی آشام از جام او

خور از راه جوئی چو خوبان چین
پرستاره چار بالش نشین

مه نور زا راه سر افکندگی
بگوش اندر آن حلقه بندگی

یکی را بر آرد بچرخ بلند
یکی را بخاک افکند مستمند

وزو بر روان فریدون درود
گزو دارد این تخم ما تار و پود

کنون بشنو ای نامور کیقباد
سخن گویم از رای شاهی و داد

که از تور بر ایرج نیک بخت
بد آمد پدید از پی تاج و تخت

گر این کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر سر تا سران کین کشید

بر آن بر همی راند باید سخن
بباید که بر خاش ماند ز بن

برانسم که کرد آفریدون نخست
کجا راستی انجمن بجست

بر و بوم ما بود هنگام شاه
نکرد اندرین مرز ایرج نگاه

بود زخم شمشیر و خشم خدای
بیابیم بهره بهر دو سرای

سر زنده زال چون برف گشت
ز خون یلان خاک شنگرف گشت

دگر آرزو نیست اندوه و رنج
شدند تنگدل در سرای سپنج

نگر رام گردد بدین کیقباد
سر مرد بخرد نگردد ز داد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد نزدیک ایران سپاه

ز پرمایه چیزی گران بوم خواست
ابا نامه ان بد بها کرد راست

چنین داد پاسخ که دانی درست
که از ما نبد پیشدستی نخست

بدین روزگار اندر افراسیاب
سپه بایران بگذاشت آب

زکردار بد گر پشیمان شوید
بنوی ز سر باز پیمان شوید

بنوی یکی باز پیمان ببست
بباغ بزرگی درختی برست

ز جیحون گذر کرد مانند باد
وزان آگهی شد بر کیقباد

نداشتی پیش از آورد شان
بدین روزگر ز من آورد شان

سزد گر هر آنکس که دارد خرد
نگر تیز و ما راستی ننگرد

وز انروی کابل بمهراب داد
هرا سر سنانت تیز آب داد

برستم بسی جامه و اسب داد
بدانسان که بد در خور کیقباد

ازان پس چنین گفت فرخ قباد
که بی زال تخت بزرگی مباد

نهادند مهد از بر پنج پیل
ز پیروزه رخشان تر از آب نیل

دگر باره زین بهتر آرامیت
ور گنجها بیش بگشامیت

براکند خلعت چنان چون سزید
کسی را که خلعت سزاوار دید

نشستنگه آنگه باصطخر بود
کیان زابد انجایگه فخر بود

بتخت کیان اندر آورد پای
بداد و بآیین فرخنده رای

نخواهیم بگیتی جز از راستی
که خشم خدا آورد کاستی

همه در پناه جهاندار بید
خردمند بید و بی آزار بید

چراگاهشان بارگاه منست
هر آنکس که اندر پناه منست

بسی شهر خرم بنا کرد کی
چو صد ده بنا کرد بر گرد ری

سراسر بیاورد گردان خویش
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش

پسر بد مر اورا خردمند چار
که بودند ازو در جهان یادگار

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سرانجام تاب اندر آمد بتخت

بدو گفت ما بر نهادیم رخت
تو بگذار تابوت و بردار تخت

تو گر دادگر باشی و پاک رای
بیابی برش را بدیگر سرای

وز انجای جای تو آتش بود
بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود

بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد صندوق تخت و کاخ

نخستین بگل شاد و خوارت کنند
پس آنگه دل افکار و خوارت کنند

جهان را چنین است رسم و نهاد
بیارد ز خاک و دهد شان بباد

درختی برومند چون شد بلند
گراید ز گردون بر او بر گزند

سزد گر بمانیم ما هم بر آن
نگردیم زآیین و راه سران

همان بخش ایرج بد ایران زمین
که از آفریدون بد و آفرین

دگر همچنان چون فریدون گرد
بسلم و بتور و بایرج سپرد

سرانجام هم جز ره بالای خویش
نیابد کسی بهره از جای خویش

وگر بار لشکر بجنگ آوریم
سر خود بدام نهنگ آوریم

کس از ما نبینند جیحون بخواب
وز ایران نیایند ازین روی آب

هم از گوهر و تاج و هم تخت زر
هم از خوبرویان زرین کمر

بردند نامه بر کیقباد
سخن نیز از انگونه کردند یاد

### پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و بازگشتن او بتوران

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
دل ما ازو شد پر از داغ و درد

مرا نیست از کینه آزار و رنج
بپیچیده ام در سرای سپنج

فرستاده آمد بسان پلنگ
رسانید نامه بنزد پشنگ

چنان گشت شاد دل شهریار
که دشمن شد از پیش بی کارزار

چنین گفت با نامور کیقباد
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

ز زابلستان تا بدریای سند
نوشتیم عهد ترا بر پرند

کجا پادشاهیست جنگ نیست
وگر چند روزی همین تنگ نیست

سرش را بیاراست با تاج زر
همان کرد کاهش بزرین کمر

بیکسوی دستان بنزد جهان
که او ماند باز یادگار مهان

بگسترد زربفت بر مهد زر
یکی گنج کش کس ندانست مر

اگر باشدم زندگانی دراز
ترا من کنم در جهان بی نیاز

درم داد و دینار و تیغ و سپر
گرا بود در خور کلاه و کمر

### پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و مردن او

چنین گفت با نامور بخردان
که گیتی مرا از کران تا کران

تن آسانی از داد و رنج منست
کجا آب و خاکست گنج منست

هر آنکس که دارد خورید و دهید
سپاسی ز خوردن مرا بر نهید

سپاهی از انپس بگرد آورید
بگردید یکسر جهان را بدید

سوی پارس بنهاد انگاه روی
چو خنگ زمانه رسید اندر او

ازان رفته نام او زان یاد کرد
بداد و دهش گیتی آباد کرد

نخستین چو کاوس با آفرین
کی آرش دوم سیوم کی پشین

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بپژمرد خواهد همی سبز برگ

چنانم که گوئی ز البرز کوه
کنون آمدم شادمان با گروه

وگر آز گیرد سرت را بدام
برآری یکی تیغ تیز از نیام

بدان ای گرامی نکو نهاد
بباید که کوشی بعدل و بداد

چنین آمد این گیتی از خوی ساز
بدار و نیاز آور و رنج باز

بسی پادشاهان گردن فراز
که رفتند از اینجا بگرد و گداز

ز گفتار فرزانه دل مرد پیر
سخن بشنو و یک سپک یاد گیر

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست

زخرگاه تا مادر النهر در
که جیحون میانجیش اندر گذر

ازان گر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بخشیم ازان پس بجوییم کین
که چندین بلا خود نیرزد زمین

همانا که نیکی به از کار بد
نجوییم ما دیگر آزار خود

بمانیم با آن رشی پنج خاک
سر و پای گرباس جای مغاک

مگر باد رود و سلام و پیام
دو کشور بود زین سخن شادکام

از اسبان تازی بزرین ستام
هم از تیغ هندی بسیمین نیام

چو بشنید شه کیقباد ان همه
برآورد سر از میان رمه

ز تور اندر آمد نخستین ستم
که شاهی ایرج شد از تخت کم

ز کینه با غریث پر خشم
ندان گرد و گرز مردمی در خورد

شمار اسپارم از انروی آب
مگر یابد آرامش افراسیاب

نه بر بخاد و سپه را براند
همی گرد بر آسمان بر فشاند

بدو گفت رستم که ای شهریار
مجو آشتی در گه کارزار

نبیره فریدون و فرخ پشنگ
بشیری همی سر بپیچد ز جنگ

تو شو تخت با افسر نیمروز
بدار و همی باش گیتی فروز

بسی خلعت آراست شاه رمه
بر پهلوانان سپردان همه

زنیکوروی گیتی مر او را سپرد
ببوسید روی زمین مرد گرد

یکی جامه شهریاری بزر
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

فرستاد نزدیک دستان سام
که خلعت ترا زین فزون بود کام

همان قارن پیر و کشواد را
چو برزین و خراد و پولاد را

وز انجا سوی پارس اندر کشید
که در پارس بد گنجها را کلید

جهانی نهادند رخ سوی او
که او بود سالار دیهیم جو

اگر پیل باشه کین آورد
همه رخنه در داد و دین آورد

همه پادشاهان هر لشکری
سپاهی و شهری برآمیختند

وزانکس کجا باز ماند ز خورد
نیابد همی توشه از کار کرد

چو ده سال برگشت گرد جهان
همه داد کرد آشکار و نهان

نشست از بر تخت با موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان

بر اینگونه صد سال شادان نشست
مگر تا چنین در جهان شاه کیست

چهارم کی ارمین کجا بود نام
سپردند گیتی بآیین و کام

سرماه کاوس کی را بخواند
ز داد و دهش چند با او براند

چو تختی که بی آگهی بگذرد
پرستنده او ندارد خرد

بدانخم نشستن بنجه داری همی
پس آنرا بد دشمن سپاری همی

ترا دادم این تاج شاهی و گاه
بداد و دهش نو بی و بسیار را

درختیست با شاخ بسیار بار
برش تازه گل شاخ بخشم نگار

کز ایشان کنون ماند نامی بسی
بگیتی نماندست جاوید کس

بسر شد کنون قصه کیقباد
ز کاوس باید کنون کرد یاد

چو از جایگه بگسلد پای خویش
بشاخ نو آیینم هر جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ باغ / بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک / تو با بیخ تندی میاغاز نیک
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا بر او بر نهان

گر او بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو دربسی

## پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود

چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار

## بر تخت نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته بر او بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / گذشته ز من در خور گاه کیست




مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه / در او خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط نغز و رامشگر است
همی راه جوید بدین پیشگاه / چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست بر ساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / بکوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان

دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز و شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دینار و دیبا و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست / بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن

دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن و کاه سیر

کجا کاهلی تیره بختی بود / بدو بر همی رنج و سختی بود
وگر بد دلی پیشه گیرد جوان / بماند تنش پست و تیره روان
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و به بخت و نژاد

فزون بایدم نیز از ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
مرا بر دو لشکر بمازندران / سراسر گرفتن بگرز گران
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس این رای فرخ ندید

همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی است پاسخ نیارست گفت / غمین شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو

به آواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وز آن پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر / که از بخت ما را چه آمد بسر

اگر شهریار آنچه ها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد دمار / نماند از این بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او دیو و مرغ و پری

ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیران و دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون / مر این آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی دان این ره بسر / نبردی و نام و گنج و گهر

منوچهر کردی بدین پیش دست / نکردی بدین همت خویش پشت
بدین چاره باید کنون دست جست / نهانی یکی چاره نو بساخت
یکی چاره باید نمودن بر این / که این بد بگردد ز ایران زمین

چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم و اینکار دشوار نیست
بسوی نگاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام

که گر زال سردار ری اکنون شتو / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بگوید ابر شاه کاووس کی / که بر خیره کاری نو افکند پی
که آخر پشیمانی آید از او / بباید کنون تیز برگاشت روی

مگر کو گشاید یکی بند سند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن داد یاد / در دیو بر سر کز نباید گشاد
مگر زالش آرد ازین گفته باز / وگرنه سر آمد نشیب و فراز

بدین رای گشتند یکسر گوان / که اینکار را زال سازد روان
سخنها نه هرگونه بر ساختند / بسوی نگاور بیرون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داد پاسخ از نامداران پیام / که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
بدینکار اگر تو نه بندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را در دل اندیشه خواست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
اگر هیچ سرخاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن
کنون آنچه یاد شد پیش اوی / بپیچد جان بداندیش اوی
سخن از جهاندیدگان نشنود / شب تیره بارای خود نغنود
نباشد شگفت ار بمن نگرود / شوم خسته از پند من نشنود
شوم گویمش هرچه آید ز پند / ز من گر پذیرد بود سودمند
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
پذیره شدندش سران سپاه / سری کو کشد پهلوانی کلاه
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج و راه دراز
بدان نامداران چنین گفت زال / که هرکس که او را بفر سود سال
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
همی رفت پیش اندران زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
بکش کرده دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چو تو تخت ننشید و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردون شنید
کی نامبردار نیو اخترش / بر خویش بر تخت بنشاختش
سرت سبز باد و تن و جان درست / مبادا کیانی کمرگاه سست
از آنپس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد
تو از آفریدون شنیدی یادگار / نبرد آدمهر از تو این روزگار
که رادی سر خوبی و مهتریست / ز رادی فزونی و هم بهتریست
بدان گیتیش پیش یزدان بپای / ز کردار بد بودش ترس و باک
بهوش و باندیشه و هنگ و رای / درآورد زمین و زمان زیر پای
تو دانی نیای تو جمشید بود / که تاجش چو رخشنده خورشید بود
فریدون نکرد اینچنین کار یاد / که خود تخت ضحاک را داد باد
منوچهر شد زین جهان فراخ / وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
که آنجا نه دیو افسونگرست / طلسم است و در بند جادو درست
همایون ندارد کس آنجا شدن / ورا ید کنون رای رفتن بدان
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فر و درم
چو برداشتی شد گشاده جهان / از آهن چه داریم گیتی نهان
چنان خوار و زار اند بر چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
که روشن جهان با تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
بسی زال را شاه بدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و دود کرد
بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همیخواهم آنکو بود رهنمای
بهر سو که آییم و اندر رویم / خرد را فرینت سخن بشنویم

برنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی ز آغاز بر کیقباد
چو بشنید دستان بپیچید سخت / که شد زرد برگ کیانی درخت
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
ور این رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشهٔ شاه دل بگسلم
دگر تیز گردد گشاده است راز / تهمتن هم ایدر بود با سپاه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / ببهرام و گرگین و گردان نیو
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
ز بهر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین
همه بندیر آنش آید بیاد / از آنپس ده چرخ گردانش داد
بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
از آنپس ثنا خواند بر شهریار / چنان چون بود در خور نامدار
سزاوار تختی و تاج مهان / نیامد نباشد چو تو در جهان
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز

## پند دادن زال بکاوس درباره باز داشتنش از مازندران و نپذیرفتن او

شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران
جوانی خردمند و برتر منش / بگیتی نه کس نشنود سرزنش
اگر برگذاری سر مرد نیست / نباید ده باران بباید گریست
یکی بهره [illegible] و گر بگویم ترا / ز دل تیرگیها بشویم ترا
[illegible] بد بفرمان اوی / سراسر جهان بد به پیمان او
ز تو پیش بر پادشه بوده اند / مر این راه هرگز نپیموده اند
همان زو ابا نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که داریم یاد
مر آنرا بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
سپه را بدانسو نباید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ ندید
که بارد بلندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
شوم شان یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر و نام آورم
بکوشش تو آید خود این ابلهی / گر ایشان شود روی گیتی تهی
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدلسوزگی با تو گوینده ایم
نه مرگ از تن خویش بتوان بخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو بادا روشن دل و دین و کیش
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه
بجائی که کاوس را دسترس / نباشد مر او را نه انباز کس
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین

همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه مازندران بایدش
تو با رستم شیر ناخورده سیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده بگیتی نه سرد
وز اندیشهٔ تیغ او در جهان / بلرزند نخچیر کهسان و مهان
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
بر اندیشه بد آنشب دیریاز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
که دستان بنزدیک ایران آیند / درفش همایونش آمد پدید
برو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه بادی همی راندند
همه سر بسر نیکخواه تو ایم / ستوده بفر کلاه تو ایم
نشاید که گیرم ازو پند باز / که از پند ما نیست خود بی نیاز
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
تو گفتی منوچهر باز آمدست / بتاج اندرون سرفراز آمدست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز تر مهتر اندر مهان
همه سال پیروز بادی و شاد / دلت پر ز دانش سرت سبز باد
چنین گفت مر شاه را زال زر / انوشه بزی شاه پیروزگر
همه شاد و روشن بتخت تو اند / برافراشته سر ببخت تو اند
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تاجی و تخت مهان
سخن بشنوای نامور شهریار / برادی یکی پند آموزگار
همه سال خرم ز کردار خود / پسندیده مردم پر خرد
خردمند پیروز با هنگ و سنگ / بنیک و بد خود شناسنده تنگ
ترا باد خوبی و شادی و کام / ز گیتی بنیکی بر آورده نام
نگردش به پیکار او سر گران / نبودش بدل یاد مازندران
بسر بر فراز و ز چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
ابا لشکر کشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
مران بند را هیچ نتوان گشاد / بده مرد و گنج و درم را بباد
گر این نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
چنین پاسخ آورد کاوس باز / گر اندیشه تو نیم بی نیاز
سپاه و دل و گنجم افزونترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
اگر کس نمانم بمازندران / اگر بر نهم باژ و ساو گران
ولیکن بسی رنج باید کشید / بدان تا بدین کام شاید رسید
گر ایدونکه یارم نتابست جنگ / هنرهای بر کار کردن درنگ
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن گام و دم
بپرهیز هم کس نجستست از نیاز / جهانجوی ازین سه نباید جواز
سزد گر نرنجد شه از گفت من / که از نیک خواهی بگفتم سخن
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
ز بهر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی

کنون چاره ما همین است و بس   که جز پهلوان شاه ما نیست کس
امیدم چنانست بر بی نیاز   که بینم شما را همه شاد باز
بطوس و بگودرز فرمود شاه   کشیدن سپه سر نهادن براه
بمیلاد بسپرد ایران زمین   کلید در گنج و تاج و نگین
دگر روز برخاست آوای کوس   سپه را همی راند گودرز و طوس
بجا جای دیوان دژخیم بود   بدان جایگه دیو را بیم بود
همه شب همی مجلس آراستند   بشبگیر کز خواب برخاستند
کسی کو گراید بگرز گران   گشاینده شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان   تنی کن که او را نباشد روان
کمر بست و رفت از در شاه گیو   ز لشکر گزین کرد گردان نیو
همی کرد غارت همی سوخت شهر   بیالود بر جای تریاک زهر
پرستنده زین بیشتر با کلاه   بچهره بکردار تابنده ماه
بکاوس دادند از آن آگهی   بدان خرمی جای و آن فرهی
بتان بهشتند گوئی درست   بگلنارشان روی رضوان بشست
ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود   که جان و دلش زان سخن رنجه بود
همه شهر مازندران سوختند   بجنگ آتش کینه افروختند
چو بشنید پیغام سنجه برفت   ابا نامه شاه و پیغام تفت
چنین پاسخش داد دیو سپید   که از روزگاران مشو ناامید
بگفت این و چون کوه برپای خاست   سرش گشته با چرخ گردنده راست
ز بس خیمه و خرگه سرخ و زرد   همی چشم بیننده را خیره کرد
درون سراپرده تختی بلور   تو گفتی همی تابد از چرخ هور
چنین گفت کاوس با مهتران   که ای سرفرازان و کنداوران
نخواهم که در پیش آن مرزبان   به پیغام و نامه گشایم زبان
بکوبیم سرشان بنعل ستور   بدیوان نمائیم یکدست زور
که دست بد از شاه کوتاه باد   زمین و زمانت نکوخواه باد
همه جان فدای شهنشه کنیم   یکی رزم شاهانه آماده کنیم
گرو در نشاید در این کارزار   برآریم از جان دیوان دمار
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه   جهان گشت چون روی زنگی سیاه
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار   سیه شد جهان چشمها گشت تار
بسی راه ایران گرفتند پیش   ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو تاریک شد چشم کاوس شاه   بد آمد ز کردار او بر سپاه
سپهبد چنین گفت چون دید رنج   که دستور بیدار بهتر ز گنج
بهشتم بغرید دیو سپید   که ای شاه بی بر بکردار بید
تو با تاج بر تخت بشگفتی   خرد را بدینگونه بنهفتی
کنون انچه اندر خور کار تست   دلت یافت آن آرزو تا که جست
ولیکن ز گرشاسب لشکرکشش   بود عهد و پیمان نیروی من
همی گفت اندیو بدروزگار   بخشم و ستیزه ابا شهریار

چنین گفت دستان که آنانکه کیست   بتقدیر او راه تدبیر نیست
بگفت این و بگرفتشان در کنار   ره سیستان را برآراست کار

## رفتن کاوس بمازندران

بدو گفت اگر دشمن آید پدید   ترا تیغ کینه بباید کشید
همی رفت کاوس لشکر فروز   بزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بگستر ز زربفت بر کوهسار   هوا پر ز بوی می خوشگوار
پراگنده نزدیک شاه آمدند   کمربسته و با کلاه آمدند
چنین گفت با گیو کاوس کی   که بگشای چنگال و بگذار پی
در و هر چه آباد بینی بسوز   شب آور بهمانجا که باشی بروز
بشد تا در شهر مازندران   بیازید شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهر دید   که از خرمی نزد او بهره دید
بهر جای گنجی پراگنده زر   بیکجای دینار و جائی گهر
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت   که مازندران را بهشتست جفت
چو بگذشت یکهفته ایرانیان   ز غارت گشادند یکسر میان
بدو گفت رو نزد دیو سپید   چنان رو که بر چرخ گردنده شید
جهانجوی کاوس تان تیز رو   ز لشکر بسی نامداران نو
بیامد بنزدیک آن سرفراز   بگفت انچه بشنید از آن رزمساز
شنیدش از شاه ایران سپاه   گرائید با لشکر کینه خواه
ز افسون کاوس تازان براه   رسیدش بمازندران با سپاه
چو بر خیمها تافتی آفتاب   شدی روی کشور چو دریای آب
نشسته بر آن تخت کاوس شاه   بسر بر نهاده کیانی کلاه
شما یک بیک نیکخواه منید   بر آئین فرمان و راه منید
چو فردا برآید خور از خاوران   برانیم یکسر بمازندران
همه مرز را زیر پا آوریم   مراد دل خود بجا آوریم
همه بندگانیم و فرمان پذیر   خداوند شمشیر و گوپال و تیر
ولیکن ستمکاره دیو سپید   نگردد بدانجایگه او پدید
ببودند تا شب در این گفتگوی   همی لاف زد مرد پیکارجوی

## کور کردن دیو سپید کاوس را با لشکرش

ز گرد و بسی سنگ بارید و خشت   پراگنده شد لشکر ایران بدشت
چو بگذشت شب روز نزدیک شد   جهانجوی را چشم تاریک شد
همه گنج تاراج و لشکر اسیر   جوان و دلی تیز برگشته پیر
دریغا که پند جهانگیر زال   نپذرفتم و آمدم بدسگال
همی برتری را بیاراستی   چراگاه مازندران خواستی
بسی برده کردی بمازندران   تهی گشتی از رای بگرز گران
اگر بودی پند آموزگار   برآوردمی من ز جانت دمار
که بر ملک ایران نیارم ستیز   وگرنه برآوردمی رستخیز
وزان نره دیوان خنجرگذار   گزین کرد جنگی ده و دو هزار

شما گوش دارید فرمان شاه   مپیچید یکتن از این رزمگاه
چو زال سپهبد ز پهلو برفت   دمادم سپه روی بنهاد تفت
چو شب روز شد شاه کنداوران   نهادند سر سوی مازندران
ز هر بد بزال و برستم پناه   که پشت سپاهند و زیب کلاه
بجائی که پنهان شود آفتاب   بدان جایگه ساخت آرام و خواب
همه پهلوانان فرخنده پی   نشسته بر تخت کاوس کی
بفرمود پس گیو را شهریار   دو باره ز لشکر گزین کن هزار
برو تا در شهر مازندران   همی با شمشیر و گرز گران
چنین تا بدیوان رسد آگهی   جهان کن ز جادو سراسر تهی
زن و کودک و مرد با دستوار   ندیدند از تیغ او زینهار
بهر کوی و برزن فزون از شمار   پرستار با طوق و با گوشوار
بی اندازه کرد اندر آن جای جای   بهشتست گفتی همیدون بجای
همه شهر گوئی مگر بتکده ست   ز دیبای چین بر گل آذین ببست
خبر شد بر شاه مازندران   دلش گشت پر درد و سر پر گران
بگویش که آمد بمازندران   بغارت ز ایران سپاهی گران
کنون گر نباشی تو فریادرس   نه بینی بمازندران زنده کس
سراسر بگفت انچه شه گفته بود   همان نیز از او گو برآشفته بود
بیایم کنون با سپاهی گران   پی او ببرم ز مازندران
چو شاه اندران جای خرم رسید   سراپرده برداشت و هامون کشید
ز اسپان و مردان آراسته   زمین چون بهشتی پر از خواسته
بزرگان لشکر نشسته بجای   که بودند با نیک و بد رهنمای
کنون شاه مازندران را برآید   بیارم برآرم بدو آن شکست
نه شاهش بمانیم و نی لشکرش   بگیریم سر تا بسر کشورش
بزرگان نهادند سر بر زمین   بخواندند بر جان شاه آفرین
برنج از کجا باز مانند شاه   که هستند پرورده گنج شاه
که او دیو بسیار جادو گر است   بدیوان مازندران سرور است
بدینگونه از روز تا وقت شام   همی بخت کاوس بودی بکام
چو دریای قار است گفتی جهان   همه روشنائیش گشته نهان
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز   نبود از بد بخت پاینده چیز
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم   سر نامداران ازو پر ز خشم
همه داستان یاد باید گرفت   که خیره بماند شگفت از شگفت
بتختی چو یکهفته اندر کشید   بدیده از ایرانیان کس ندید
همه نیروی خویش جو آن پیل مست   بدیدی و کس را ندادی بتو بود
نبودت ز دیو سپید آگهی   که گردون کند از ستاره تهی
نماندم یک تن ز لشکر   بهم برزدم سر بسر کشورت
ندارم شما را برنج و غمان   که تا خود شما را سر آید زمان
بر ایرانیان بر نگهبان کرد   سر سرکشان پر ز تیمار کرد

سرانرا همه بندها ساختند / چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی ناگزیر / بدان تا نگذارند روزی بسر
وز آنپس همه گنج و شاه و سپاه / چو از تاج یاقوت و پیروزگاه
سپرد آنچه دید از گران تا گران / بارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت او را نگوی / کز اهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هرچه بایست کردم همه / بخاک آوریدم سر سر همه
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بخستن نکردم بر او بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش / کسی نیز ننهد بر اینکار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسپان آراسته
سپردان بشاه و سبک بازگشت / بران برز کوه آمد از پهن دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید / سوی خان خود رفت برسان شید

## پیغام فرستادن شاه کاوس بزال زر و رفتن رستم بمازندران براه هفت خوان و چگونگی آن

بمازندران ماند کاوس شاه / همی گفت کاین بود از من گناه
از آنپس جهانجوی خسته جگر / برو تنگ کردی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا / بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
زر و گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردون بپوید آن پر / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و تیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین در میان / همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دیده شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید / بر او از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کز اینپس چمیم و چریم / دگر خویشتن تا چرا پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی به تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
مر این کار را تو زیبی کنون / مرا سال شد از دو صد بر فزون
ازین کار یابی تو نام بلند / رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از خواب اندیشه پردخت کن
هر آن تن که چشمش سنان تو دید / که گوید کز اینپس روانش رهید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
ازین رستن گر برآری تو نام / پراکنده گردد ز نام تو کام
پس از هفت نام ماند بجای / بمازندران بوی و آید بپای
بگیتی نبوده چو او نامدار / که روشن کنی نام سام سوار
وز آنپس بگرد جهان رام تو / بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخ رستم که راه / دراز است و من چون شوم کینه خواه
نشسته که رفتست شاه اندران / از آنپس رسیده بمازندران
چو من ور تو رستم کی بماند برا / چنو نازک از تخم شاه قبا
ازین پادشاهی بدان گفت زال / دو راهست هر دو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت / دو دیگر که بالاش باشد دو هفت
پر از شیر و دیو است و تیرگی / بماند بر او چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باد آن جهان آفرین
اگر چه برنج است هم بگذرد / پی رخش فرخ ور اسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو / سر و بازوی و چنگ و کوپال تو
دگر هوش تو نیز بر دست دیو / رسانید یزدان کیهان خدیو
تواند کسی اینچنین باز داشت / کجا چون که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / بخواندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهان را ابنام بلند / بگیرد نباشد بر رفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای / بزرگان پیشین ندیدند رای
همان از تن خویش تا بود سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زندانست ایرانیان / بپارم به بندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز و پولاد را زیر پای / پی رخش بر ده زمین را ز جای
چو خورشید بر زد سر از پشت راغ / جهان گشت از او همچو پر زاغ
بپوشید ببر و بر آورد یال / بر او آفرین کرد بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد / تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده کام / نهاده ابر چرخ رخش تو گام
ترا پشت یزدان نگهدار باد / سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی بر رخش اندر آورد پای / رخش رنگ بر جای و دل هم بجای
بیامد پر از آب رودابه روی / همی زار بگریست دستان بدوی
چنین گفت رودابهٔ ماهروی / برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی
بدو گفت کای مادر سنگ خوی / نه بگزینم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخش از روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
به بدرود کردنش چو بپیش / که دانست کش باز بینند بیش
زمانه بر اینسان همی بگذرد / پیش مرد دانا همی نشمرد
همانروز بد کز تو اندر گذشت / بران نه که گیتی آباد دشت
برون رفت آن پهلو نیمروز / ز پیشش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی / شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش بر بدرود / بتابنده روز و شبان بی غنود
تنش چون خورش جست و آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بسود ران / تک گور شد با تک او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار / نیاید ازو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر / بخم اندر آورد گوری دلیر
کشید و بیفکند گور از میان / بیامد بر آتش چو آن شیر ژیان
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بر او خار و خاشاک و هیزم بسوخت
از آنپس که بیهوش و بیجانش کرد / بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان / همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا داد بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید شمشیر در زیر سر / بآرام بنهاد چون شیر سر

## خوان اول کشتن رخش شیر را در نیستان

دران نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یکپاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب را گفت باید شکست / چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندرآورد و زد بر سرش / همی تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدانسان که بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی / من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدی بمازندران      کمند و کمان تیغ و گرز گران
نبینم چو تو باره تیز تک      تبندی و تیزی و نرمی و رگ
چرا نامدی نزد من با خروش      خروشت توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی      ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر      کو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه      تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

## خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی و برهنمائی غرم بچشمه آب رسیدن

تن رخش بسترد و زین بر نهاد      ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش خشاپی چو گرد      بخوان دوم پهلوان و یکرد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر      همی رفت بایست بر خیر خیر
بیابان بی آب و گرمای سخت      کزو مرغ گشتی تبه لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت      تو گفتی که آتش براو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار      ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب و ژوپین بدست      همیرفت پویان بکردار مست
نیدید برچاره جستن رهی      سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر      همی رنج و سختی تو آری بسر
گرایدونکه خوشنودی از رنج من      بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار      دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو      گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افگندگان تو اند      پرستنده بندگان تو اند
رهائی تو شان پاک بر دست من      که دادم بایشان کنون جان و تن
تو گفتی که من داد گرد آورم      بسختی ستمدیده را یاورم
اگر داد بینی همی کار من      نگردان همی تیره بازار من
درین کار کردی مرا دستگیر      مسوزان بمن بر دل زال پیر
مکن رنج این لشکرم را بباد      من و لشکر و کشور و دار شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن      کجا یادش آمد ز گور و کفن
که بودی اگر با سپاهیم کار      بیاوردمی شاه را رفتمی شیروار
بیک حمله زیر و زبر کردمی      دم از جان ایشان برآوردمی
وگر زانکه پیش آمدی کوه تنگ      بیک حمله من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست      بسودی بمردی مرا او شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی      که کشتی ز دریا نه بیرون بدی
به نیروی دارنده یزدان پاک      بیافکندمی در زمانش بخاک
ولیکن چه سوداست مردی بزور      که شد بخت سازنده بر چشم کور
برین بر و این تشنگی چون کنم      بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پیلوارش چو این گفته شد      شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک      زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین      بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خواست      بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار      فراز آمد است اندرین روزگار
بفشرد و شمشیر بر دست راست      بنور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ      گرفته بدست دگر پالهنگ
همیرفت میش و همیرفت گرد      همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید      که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی      چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست      همان غرم دشتی مر او خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن      پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هرکس که از دادگر یکسر جدای      بپیچد خرد را ندارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند      که از چرخ گردون مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد      مباد از تو بر دل یوز یاد
بتو هر که یازد به تیر و کمان      شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن      وگرنه بر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ      نخجند بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و تن      ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پردخته شد ز آفرین      ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک      بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد      بپیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان      جدا کرد از و پای چرم و میان
چو خورشید تیر آتشی برفروخت      برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آتش نخچیر کردن گرفت      بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب      چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت      که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی      تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید      ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و بگشاد لب      چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها      کزو پیل گفتی نیابد رها

## خوان سیم کشتن رستم اژدها را

چگویم از آن اژدهای دژم      که هشتاد گز بود از دم بدم
بدانجایکه بودش آرامگاه      نکردی ز بیمش برو دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر      ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها      ز جنگش بداندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید      براو بر یکی اسب آشفته دید
بر اندیشه شد تا چه آمد بدید      که یارد بدانجا که آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی      دوان رخش شد پیش و بهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم      چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد      سر پر ز خشم و پر از پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید      شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش پرخیره پیکار کرد      بدانگو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون      ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تک آورد رخش      همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد      برآشفت و رخساره گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید      جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت      که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی بازداری سرم از خواب      به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز      سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران      کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گشم ار شیرت آید بجنگ      ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب      همیباش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش      ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم      همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان      نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو بیم بود      کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نا امید      چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک      ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش      برآشفت با باره دستکش
چنان کرد رخش جهان آفرین      که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید      بسک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار      زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام      کز این پس نه بینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من      روانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها      که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد اندیشت جای      بلند آسمانش هوای نشست
نیارد بریدن بسر بر عقاب      ستاره نه بیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست      که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم      ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم      برخش دلاور زمین بسپرم
به پیچی ز من دست ببرد و نبرد      سرت را در آرم همه اکنون بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها      نیامد بفرجام هم زور ها
بدانسان بیاویخت با پیلتن      تو گفتی برستم در آمد شکن
چو زور و تن اژدها دید رخش      کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت      بکند اژدها را بدندان و کفت

بدرید

بدرید چرمش بدانسان که شیر   دروخیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش   فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید   یکی چشمه خون از و بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم   بران یال و تفور و آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید   شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک   روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند   همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست   جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر   تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل   بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست   چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته   بیاورد گلرخش را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت   چمان منزل جادوان درگرفت

## خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

همی راند پویان براه دراز   چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان   چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید   یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش   نمکدان و ریحان بگرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید   خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم بدید   از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسب زین برگرفت   بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی   یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود   بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر او را به بر در گرفت   بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بدنشان رستم است   که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی   بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها   ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار   نکرد است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم   و یا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود   همان نغمه رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار   وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی   بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان   می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است   نهفته برنگ اندر اهریمن است
یکی طاس می برکفش برنهاد   ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر   دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت   زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید   تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند   سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی   برانگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند   پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد   دل جادوان را پر از بیم کرد

## خوان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان را و زاری نمودن دشتبان در پیش اولاد

وز انجا سوی راه بنهاد روی   چنان چون بود مردم راهجوی
همی رفت پویان بجائی رسید   که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه   ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندر است   ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی   نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز انجا سوی روشنائی رسید   زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان   همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود   نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش   بخوی اندران غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب   بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار   رها کرد در خوید و برگشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر   گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش   نهاده بدسته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسب را دشتبان   گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی   بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن   نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت   غریوان از او ماند اندر شگفت
بدانمرز اولاد بد پهلوان   یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش   پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه   پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمن است   وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسبش برانم ز کشت   مرا خود باسب و بخسته بهشت
مرا دید و برجست یاوه نگفت   دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود   برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کاو چه مرد است خود   ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد در مرغزار   ابا نامداران خنجر گذار
عنان را بپیچید با سرکشان   بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندر آن جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز   ابا یکدگر گشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست   چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدینسو گذر   برین نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده   همان اسب در کشت افکنده
همیدون جهان بر تو سازم سیاه   ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر   اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سر از افسر اندر کنار آورد
بگوشت گر نام من بگذرد   دم و جان و خون و دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن   کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانیمش و مویه گر
تو با این سپه پیش من آمدی   همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام   بیاویخت از پیش زین خم خام
بیک زخم دو دو بیفکند خوار   بیک تن بلان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت آنکه بودند پیش همه
سر از رزمش بپای آورید   سوی بندشان تیز پای آورید
شکسته شدان لشکر از پهلوان   گریزان برفتند تیره روان
در آن دشت بد بر ز گرد و هوا   پراگنده گشتند بر کوهها
همی رفت رستم چو پیل دژم   کمندی ببازو در انداخت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد   بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست   به پیش اندر افکند و خود بر نشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن   بکژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید   همانجای پولاد غندی و بید
بجائی که بسته است کاوس شاه   کسی کاین بدیها نمود است راه
نمائی و پیدا کنی راستی   نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار   گر ایدونکه کژی نیاری بکار
وگر کژی آری بگفتار اندرون   روانسازم از خشم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابی ز من هرچه پرسی نشان
بجائی که بسته است کاوس شاه   نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانه بید و دیو   نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای ستوده یل دیو بود   که ایدر و سرشت است آئین ما

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افکنده فرسنک بخشنده پی

وز انجا سوی دیو فرسنک صد
بیاید یکی راه دشخوار بد

میان دو کوه هست پرهول جای
نپرد بران آسمانش همای

میان دو صد چاره سازی شکفت
به پیمانش اندازه نتوان کرفت

ز دیوان جنکی ده و دو هزار
بشب پاسبانند بر کوهسار

چو پولاد غندی سپهدار اوی
چو بید و چو سنجه نکهدار اوی

سر نره دیوان چو دیو سپید
کز و کوه لرزان بود همچو بید

یکی کوه یابی مر او را بتن
برو کتف و یالش بود ده رسن

ترا با چنین شاخ و دست و عنان
کذارنده تیغ و کرز و سنان

چنین برز و بالا و این کار کرد
نه خوبست با دیو پیکار کرد

چو زان بکذری سنکلاخست و دشت
که آهو بران بر نیارد کذشت

وزان بکذری رود آبست پیش
که پهنای او دو فرسنک بیش

کنارنک دیوی نکهبان اوی
همه نره دیوان بفرمان اوی

وز آن روی بزکوش تا نرم پای
چو فرسنک سیصد کشیده سرای

ز بزکوش تا شهر مازندران
ره زشت و فرسنکهای کران

پراکنده در پادشاهی سوار
همانا که هستش هزاران هزار

چنان لشکری با سلیح و درم
نبینی یکی را از ایشان دژم

ز پیلان جنکی هزار و دویست
کز ایشان بشهر اندرون جای نیست

تو تنهائی ار اکر ز آهنی
بسائی بسوهان اهریمنی

بخندید رستم ز کفتار اوی
بدو کفت کر با منی راه جوی

به بینی کزین یک تن پیلتن
چه آید بدان نامدار انجمن

به نیروی یزدان پروردکر
بخت و بشمشیر و تیر و هنر

چو بینند تاو و بر و یال من
بجنک اندرون زخم کوپال من

بدرد دل و پوستشان از نهیب
عنان را ندانند باز از رکیب

بدانسو کجا هست کاوس کی
کنون راه بنمای و بردار پی

بکفت این و بنشست بر رخش شاد
دوان بود اولاد مانند باد

نیاسود تیره شب و پاک روز
همی راند تا پیش کوه اسپروز

بدانجا که کاوس لشکر کشید
ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بکذشت از تیره شب
خروش آمد از دشت و بانک جلب

بمازندران آتش افروختند
بهرجای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد کفت آن کجاست
که آتش برآید ز چپ و ز راست

در شهر مازندرانست کفت
که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو پولاد و ارژنک و بید
همه پهلوانان دیو سپید

درختی که سر دارد اندر سحاب
ستاره زده بر کشیده طناب

بدانجا که باشد ارژنک دیو
که هر زمان برآرد خروش و غریو

بخفت آن زمان رستم جنکجوی
چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت
به بند کمندش بپا و بسخت

## خوان ششم کشتن رستم ارژنک دیو را

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
جهان را بیفزود فر و شکوه

ز خواب اندر آمد کو تاج بخش
وز انجا برفت او بنزدیک رخش

بزین اندر افکند کرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنک سالار بنهاد روی
چو آمد بلشکر که جنکجوی

یکی نعره زد در میان کروه
که کفتی بدرید دریا و کوه

برون جست از آن خیمه ارژنک دیو
چو آمد بکوشش از انسان غریو

چو رستم بدیدش بر انکیخت اسب
بیامد براو چو آذرکشسب

سر و کوش بکرفت و یالش دلیر
سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن
بینداخت ز انسو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند کوپال او
بدرید دلشان ز چنکال او

نکردند یاد از بر و بوم و رست
پسر بر پدر بر همی راه جست

بر آهیخت شمشیر کین پیلتن
ز دیوان بپرداخت آن انجمن

چو برکشت خورشید کیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بکشاد خم کمند
نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه
بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راهجوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش
خروشی برآورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی
بدانست انجام و آغاز اوی

بایرانیان کفت پس شهریار
که ما را سر آمد بد روزکار

خروشیدن رخش آمد بکوش
روان و دلم تازه شد زان خروش

بکاه قباد اینچنین شهره کرد
کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همی کفت لشکر که کاوس شاه
ز بند کرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر
تو کوئی مکر خواب کوید مکر

نداریم چاره درین بند سخت
همانا که از ما بکردید بخت

در این کفته بودند ایرانیان
کجا پهلوان تنک بسته میان

بیامد هم اندر زمان پیش او
یل آتش افروز پرخاشجو

چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن

چو کودرز و چون طوس و کیو دلیر
چو کستهم و شیدوش و بهرام شیر

غریو ید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز

کرفتش بآغوش کاوس شاه
ز زالش بپرسید و از رنج راه

بدو کفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آکهی
کز ارژنک شد روی کیتی تهی

بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانه دیو کیر
برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مکر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک

کذر کرد باید بر هفت کوه
ز دیوان بهرجا کروها کروه

یکی غار پیش آیدت هولناک
چنان چون شنیدم پر از ترس و باک

کذارش پر از نره دیوان جنک
همه رزم را ساخته چون پلنک

بغار اندرون کاه دیو سپید
کزو بند لشکر به بیم و امید

توانی مکر کردن او را تباه
که اویست سالار و پشت سپاه

سه را از غم چشمها تیره شد
مرا دیده از تیرکی خیره شد

پزشکان که دیدند کردند امید
بخون دل و مغز دیو سپید

چنین کفت فرزانه مردی پزشک
که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون
شود تیرکی پاک با خون برون

امیدم به بخشایش کردکار
کزان دیو جنکی برآری دمار

کو پیلتن جنک را ساز کرد
وز انجا که رفتن آغاز کرد

بایرانیان کفت سپهبد رسید
که من کرده ام آهنک دیو سپید

که او پیل جنکی و چاره کر است
فراوان بکرد اندرش لشکر است

کراید و تنکه پشت من آرد بخم
شما دیر مانید خوار و دژم

وکر یار باشد خداوند هور
دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر باز باید و سخت
ببار آید آن خسروانی درخت

بزرکان بر او خواندند آفرین
که جفت تو باد اسب و کوپال و زین

از انجایکه تنک بسته کمر
بیامد پر از کینه و جنک سر

ابا خویشتن برد اولاد را
همی راند مر رخش چون باد را

نیاسود در ره کو نیکخواه
نماینده اولاد بودش براه

چو رخش اندر آمد بران هفت کوه
بدان نره دیوان کروها کروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید
بکرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد کفت انچه پرسیدمت
همه بر ره راستی دیدمت

یکی کار سختست ایدر مرا
سزد کر بکوئی تو نیک اخترا

چنان چون که رفتن آید فراز
مرا راه بنمای و بکشای راز

بدو کفت اولاد چون آفتاب
شود کرم و دیو اندر آید بخواب

برایشان تو پیروز باشی بجنک
کنون یکزمان کرد باید درنک

ز دیوان بسی بی نشسته یکی
جز از جادوان پاسبان اندکی

بدانکه تو پیروز باشی مکر
اکر یار باشدت پیروزکر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب
بدان تا برآید بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست
بخم کمند انکهی بر نشست

بر آهیخت جنکی نهنک از نیام
بغرید چون رعد و برکفت نام

میان سپاه اندر آمد چو کرد
سرانرا بخنجر همی در کرد

بنیروی او چون ببند تا شبان
ز تیغش بماندند در بیم جان

## خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را در غار

نایستاد کس پیش او در بجنک
نجستند با او یکی نام و ننک

## ورها کردن کاوس و ایرانیان را از بند و چگونگی آن

از انجایگه سوی دیو سپید  بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید  تن جادو از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ  نبد جای دیدار و راه گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست  در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید  سراسر شده غار ازاو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی  جهان پر ز بالا و پهنای او
بغار اندرون دید رفته بخواب  بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غریدنی چون پلنگ  چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
یکی آسیا سنگ را در ربود  بنزدیک رستم در آمد چو دود
از او شد دل پیلتن پر نهیب  بترسید کامد به تنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان  یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او  بینداخت یک ران و یک پای او
بریده برآویخت با او بهم  چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیک پا بکوشید با نامور  همه غار را کرده زیر و زبر
گرفت آن بر و یال گرد دلیر  که آرد مگر پهلوان را بزیر
درآمد بجاو رستم نامدار  گرفته بر و یال او استوار
همی گوشت کندند از آن و از این  همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان  بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید  که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدون که از چنگ این اژدها  بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران  نه بینند رویم بمازندران
همی گفت از اینگونه دیو سپید  همی داد دل را بدانسان نوید
بدینگونه با یکدگر رزمجوی  ز تنها خوی و خون روان هم بجوی
تهمتن بنیروی جان آفرین  بکوشید بسیار با درد و کین
سرانجام از آن کینه کارزار  بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشتش نره شیر  بگردن در آورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان  چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید  جگرش از تن تیره بیرون کشید




همه غار یکسر تن کشته بود  جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند گرد اراو  هزیمت گرفتند از کار اوی
نماندند یکتن در آنجایگاه  بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر  برو بگرد خفتان و جوشن ز بر
زبهر نیایش سر و تن بشست  یکی پاک جای پرستش بجست
از آن پس نهاد از بر خاک سر  چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگان را پناه  تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فر و زور  همه کامم از گردش ماه و هور
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر  نه بینم بگیتی یکی زارتر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد  ز نیک و ز بد هر چه آید بمرد
کمی و فزونی و نیک اختری  بلندی و پستی و کند آوری
ز داد تو بینم همی هر چه هست  دگر کس ندارد در اینکار دست
ز داد تو هر ذره مهری شود  ز فرت بشیری سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز  تن باز پوشید هر گونه ساز
بیامد ز اولاد بگشاد بند  بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر  سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر  جهانرا به تیغ آوریدی بزیر
بمازندران کس نباشد دگر  که بر خاست جوید ز تو نامور
سزد گر ببینی یکی کام من  کجا با تو بد راست گفتار من
بهر کار باشی تو پیروز بخت  سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
نشانهای بند تو دارد تنم  بزیر کمندت همی بشکنم
به پیمان شکستن نه اندر خوری  که شیر ژیانی و کی منظری
بچیزی که دادی مرا تو نوید  همی باز خواهد نویدم امید
بدو گفت رستم که مازندران  سپارم ترا از کران تا کران
همی شاه مازندران را ز گاه  بباید ربودن فکندن بچاه
یکی کار پیش است و رنج دراز  که هم با نشیب است و هم با فراز
سر دیو جادو هزاران هزار  بیفکند باید بخنجر ز بر
ترا زین سپس بی نیازی دهم  بمازندران سرفرازی دهم
وز این پس مگر خاک را بسپریم  وگرنه ز پیمان تو بگذریم
وز آنسو دو چشم بزرگان شاه  که کی باز گردد دل رزمخواه
بشادی برآمد ز گردان فغان  که آمد سپهدار روشن روان
به پیروزی از رزم آن نیو نر  بخنجر ز یالش جدا کرد سر
ستایش کنانش دویدند پیش  بر او آفرین بود زاندازه بیش
چنین گفت کای شاه دانش پذیر  بمرگ بداندیش رامش پذیر
رسیدند همی نزد کاوس کی  گو پهلوان شیر فرخنده پی
دریدم جگرگاه دیو سپید  ندارد بدو شاه از این پس امید
برو آفرین کرد کاوس شاه  که بی تو مبادا کلاه و سپاه
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر  چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بر آن نام گو چون تو فرزند زاد  نشاید جز از آفرین کرد یاد
کنون خون او را تو در چشم کن  همان نیز در چشم این انجمن
مرا بخت از این هر دو فرخ ترست  که پیل شرزه بر افکنم کز سرست
مگر باز بینیم دیدار تو  که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون  شد آن دیده تیره خورشید گون
تهمتن دل دیو پیش آورید  از او خون بچشم شه اندر کشید
هم اندر زمان رستم پرهنر  کشیدند ایشان ز خون جگر
نهادند زیر اندرش تخت عاج  بیاویختند از بر عاج تاج
همه دیدگانشان شد روشنا  جهانی سراسر شد گلشنا

نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
بشمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همه سوختند
ملکشه چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندران زشت و خوب
به نیک و به بد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
بدان ای گرفتار بند غرور / که اینست رسم سرای سرور
جهاندار گر داد گر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان نا امید
بخواند از میان شاه فرهاد را / گراینده گرز پولاد را
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بدان شهر بد شاه مازندران / هم انجا دلیران و گند آوران
پذیره شدندش سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
همه راه و رسم پلنگ آورد / سر هوشمندان بجنگ آورد
چو رفتند نزدیک فرهاد گرد / ازان نامداران یا دست برد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شد از خشم و دل پر غریو
غمین شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته پولاد غندی و بید
سه روزش همیداشت مهمان خویش / بر سرفرازان و یاران خویش
تو در کار تندی ندانی که من / بر آورده ام سر ز هر انجمن
بهر جا که در جنگ بنهند رو / نمانند سنگ و نه رنگ و نه بو
همانا ترا زندگانی نماند / زمانت ز ایران بدین مرز راند
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
بکوشید تا پاسخ نامه یافت / عنان سوی سالار ایران بتافت
ز گفتار من سر به پیچید تیز / جهان پیش چشمش نیرزد پشیز
چنین گفت کاوس ز آهسته تن / گزین ننگ بگذارم این انجمن
شوم چون فرستاده نزد او / بگفتار خون اندر آرم برو
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
نگفتی سخن گفتن نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار
نسازی همی کشور خود خراب / سپاری همی تاج بی کین و تاب
ز خون جگر بی رام بمازندران / بخاک اندر آرم سر سروران
بمردی او در جهان مرد نیست / نگفتی کس او را هم آورد نیست
روان بداندیش تو پوسید / دهد کرکسان را ز مغزت نوید
بشاه الهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه آمد ز کی

چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
همه برکشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
بخشند چندان از آن جادوان / که از خون همی رفت جوی روان
چنان چون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید

## نامهٔ کاوس بشاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد / بخنجر ز بر چرخ دیبای زرد
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو گشت پیدا بگیتی هنر
دگر گفت کاین نامهٔ با آفرین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
که گر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی جز از آفرین
سزای گنه بین که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باژ و ناچار بگذار ساو
ندانی که رستم کند ای جنگ / ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
گزین بزرگان اینشهر بود / ز بیکاری و رنج بی بهر بود
بشهری کجا نرم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
یکی را فرستاد فرهاد پیش / ورا کرد آگه ز کردار خویش
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان خبر خواست کان بد ندید
چنان چون فرستاده نزد شاه شود / ز دیدارتان سخت ترسان شود
یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی استخوانها بیازاردش
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر / می و مشک بد بیخته بر حریر
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید بود گاه آرام و خواب

## پاسخ نامهٔ کاوس از شاه مازندران

بروز چهارم بدو گفت رو / بنزدیک آن بیخبر شاه نو
من آنم که گوئی بر و بوم و گاه / رها کن بیا سوی این پایگاه
چو سنجه سوارم دو صد هزار / که در جنگ گیرند شیر از بدست
برارای کار و میاسای هیچ / که من رزم را کرد خواهم بسیچ
از ایران بر آرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پردهٔ رازها بر درید
جهاندار و پهلوان را بخواند / همه گفت فرهاد با او براند
مرا برد باید سوی او پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه

## نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران و بردن رستم نامه را نزد او

بمانی بمازندران شادمان / ز رستم بیابی رهائی ز جان
و دیگر چه حاجت مرا با کس است / گزین رزم رستم شمارا بس است
چو آید بمیدان یل کینه ساز / ندانند دیگر نشیب از فراز
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
فرستاده‌ای چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بربست خم

بدینگونه یکهفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که بر خیزد از خشک نی
بدانگه که تیره شب آید بتنگ / گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانهٔ نیک پی
شو و نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
یکی نامهٔ بر حریر سپید / بدو اندران چند بیم و امید
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنزد سپهدار مازندران / که با دیو جادو بود هم زبان
وگر بد نهان باشی و بد کنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
کنون گر شدی آگه اندوز کار / روان و خرد بودت آموزگار
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
چو نامه بسر برد فرخ دبیر / نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند / ببر نزد آن دیو جستن ز بند
کسی را که پیشیت پایی ازو / لقبشان چنین بود بسیار سال
چو بشنید گفتار کاوس شاه / فرستادهٔ با هش آمد ز راه
چنین گفت کامروز مرد آنکسی / جدا گرد باید ز دیو انکسی
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ بر آرزوی
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / نیامد برو رنگ و تندی و درد
بر آن نامه برخواند موبد بدوی / به پیچید ازان نامه پرخاشجوی
بد رستم نخواهد جهان آمید / نخواهد شدن جان او ناپدید
چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین گوی پاسخ بکاوس کی / که در جام تیره است همی آب می
مرا بارگه زان تو برتر است / هزاران هزارم فزون لشکر است
اگر من کنم رای آوردگاه / ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
بیارم یکی لشکری شیرفش / بر آرم شمارا سر از خواب خوش
چو بشنید فرهاد ازو داوری / بلندی و تندی و گند آوری
چنین گفت او را آسمان برتر است / سزای بلندیش زیر اندر است
به پیچید ازین گفته رستم چنان / که هر موی بر تن شدش جانستان
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
پیمبر توئی هم تو پیل دلیر / بهر کینه بر سرافراز شیر
پس از آفرین جهان آفرین / چنین گفت کای گشته از راه دین
اگر سر کشی زین فزونی همی / بفرمان گرائی بسان رهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه بر کشم
چو آهنگ میدان کند در نبرد / سر نرهٔ دیوان در آرد بگرد
که او پهلوانست در روز جنگ / بدرّد دل شیر و چرم پلنگ
بزین اندر افکند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بزیر اندرش باره گام زن / یکی ژنده پیل است گوئی بتن

چو کوهی روانست آن نامدار
تو گفتی که شیر است گاه شکار

چو بشنید سالار مازندران
ز لشکر گزین کرد جنگی سران

بفرمودشان تا پذیره شدند
ابر بزرگان را پذیره شدند

برآراسته لشکری چون بهار
برفتند نزدیک آن نامدار

چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بره بر درختی گشن شاخ دید

گرفتش بهانگه دو شاخ درخت
ز تندی مر آن را بپیچید سخت

درخت از بن و بیخ برکند زود
که او را تن برز یافی نبود

بخندید و چون زو بکف در گرفت
بماندند لشکر همه در شگفت

بینداخت چون تیر و ایشان رسید
سواران بسی زیر شاخ آورید

یکی از بزرگان مازندران
کجا او بدی مهتر و بر سران

یکی دست بگرفت بفشارد بیش
همی آزمون را بیازارد دست

بخندید ازو رستم پیلتن
شده خیره زو چشم آن انجمن

بدان خنده اندر بفشرد چنگ
ببردش که از دست او رنگ روی

بشد هوش ازان مرد زورآزما
ز بالای اسب اندر آمد بپای

یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش کلاهور بود
که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی
نکردی خبر از جنگ هیچ از زرد

پذیره شد ایرا ز خویش خواند
بر دیش بر چرخ گردان شتافت

بدو گفت پیش فرستاده شو
هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان کن که گردد رخش زیر زیر
ز خشم اندر آر ورخ آب زم

بیامد کلاهور چون نره شیر
به پیش جهانجوی مرد دلیر

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دژم روی و آنگه بدو داد چنگ

بفشرد چنگ سرافراز پیل
شد از درد چنگش بکردار نیل

بپیچید و اندیشه زد و روا
بردی ز خورشید خشنود است

بفشرد چنگ کلاهور سخت
فرو ریخت ناخن چو برگ درخت

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست ناخن فرو ریخته

بیاورد بنمود با شاه گفت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به انباز و جفت

پذیریم بر شهر مازندران
ببخشیم بر کهتر و مهتران

چنین رنج دشوار آسان کنیم
به آید که جان را هراسان کنیم

غمین گشت بدگوهر نابکار
ز گفت کلاهور برگشته کار

تهمتن بیامد هم اندر زمان
بر شاه بر سان پیل دمان

نگه کرد و بنشاند اندر خورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش

سخن راند از رنج و راه دراز
که چون اندر اندر نشیب و فراز

وز آنپس بدو گفت رستم تویی
که داری بر و بازوی پهلوی

سپیدیو از تو هلاک آمدست
ز تو مر مرا سر بخاک آمدست

چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد سوار

جهان آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سرافراز نامد پدید

یکی کوه باشد برزم اندرون
ازان رخش و گرزش چه گویم که چون

چو او رزم سازد چه باید گروه
کند کوه دریا و دریا چو کوه

بر زمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
چو آورد گیرد برآرد غریو

بتنهایکی نامور لشکر است
پیام آوری را نه اندر خور است

ولیکن مرا او فرستاده است
بگویم پیامی که او داده است

همی گویدت رستم نامدار
که گر سر بگردی تخم زشتی مکار

تو بسیار تخم بدی کاشتی
ره مردمی خوار بگذاشتی

چکردی تو با شاه ایران زمین
ابا لشکر و پهلوانان کین

مگر گوشت از نام رستم تهیست
که چرخ فلک گیر تنش تهیست

اگر خصمت شاه بودی کنون
بیایم بنزدیک این انجمن

نماندی زنده از لشکرت
همی بر سر نیزه بودی سرت

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خود کامه را

بگفت آنکه شمشیر بار آورد
سر سرکشان در کنار آورد

چو بشنید پیغام و نامه بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی بماند

برستم چنین گفت کای نیکخوی
چه باید همی خیره و این گفتگوی

بگویش که سالار ایران توی
اگرچه دل و چنگ شیران توی

منم شاه مازندران با سپاه
برآور نگ زرین و بر سر کلاه

مرا پهلوان خواند این پیشجوی
نه راه کیان باشد و رسم و کیش

بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
گراینده ترا خواری آید برو

سوی شهر ایران بگردان عنان
وگرنه برآرد زجانت سنان

اگر با سه من بجنبم ز جای
تو پیدا نبینی سرت را ز پای

تو افتاده بیگمان در کمان
یکی رای پیش آر و افکن گمان

چو من تنگ اندر آرم برو
سراید ترا تیز بی گفتگوی

زمین نیز بر پیش رستم پیام
بگویش که ای پهلو نیکنام

چه حرمت ز کاوس کی بر سید
اگر زود نزدیک من صد رسید

میان یلان سرفرازی بگنج
ز سیم و درم بی نیازت کنم

سرت بگذرانم ز خورشید و ماه
تراسر فرازی دهم بر سپاه

نگه کرد رستم بدو شهروان
بگاه و سپاه و در پهلوان

نیامدش با مغز گفتار او
سرش تیز تر شد بآزار او

چنین گفت کای نیکخوی شهریار
همانا که شد تیره ات روزگار

مگر پهلوان رستم سرفراز
بگنج و سپاه تو دارد نیاز

شهنیمروز است و فرزند زال
کسی کاینکتی بدارد همال

ازین باب دیگر مجنبان زبان
که آرد زبانت برون از دهان

نشد تا فته شاه زین گفتگوی
بخو نیز بد گوهر آورد روی

بگیر این فرستاده را پیش من
ز تختش فرود آر و گردن بزن

بشد تیز دژخیم تا پای تخت
که گیرد سر و دست آن نیکبخت

فرود آر او را از آنجا بزیر
که رستم بغرید چون نره شیر

سر و دست بگرفت و پیشش کشید
از آنجاکه پیش خویشش کشید

درانداخت بگرفت مر پای او
همان پای خود برد گر پای او

نهاد و بپیچید و گیرش بر درد
کسی در جهان این شگفتی ندید

بآواز گفته پس آن نامدار
که گر خصم بودی از شهر یار

که با لشکرت کرد می کارزار
ترا گردمی ایزمان خوار و زار

بگفت این و از بارگه شد برون
دو چشمش بمانند دو طاس خون

بلرزید بر خویشتن شهریار
ز دست و زبان یل نامدار

یکی خلعتی ساختش شاهوار
بیاورد نزدیک رستم سوار

نشد رفت از او جامه و اسپ و زر
که تنگ آمدش زان کلاه و کمر

بیامد دژم از بر گاه او
همی تیره دید اختر و ماه او

برون آمد از شهر مازندران
سرش گشته بد ز آن سخنها گران

چو آمد نزدیک شاه اندرون
دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هر چه دید و شنید
همه کرد بر شاه ایران پدید

وز آنپس ورا گفت مندیش هیچ
دلیری کن و رزم دیوان بسیج

دلیران و گردان آن انجمن
چنان دان که خوار اند در چشم من

که نزد من نیز نزدیک در جنگ
بدین کار ازیشان برابر بم

ببینی که کام تو گردد روا
که من دانم این درد دل را دوا

چو رستم ز مازندران گشت باز
شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید

چو گرد سپه از میان بر دمید
همان رنگ خورشید تابان ندید

## رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

نه هامون پدید و نه صحرا و کوه
زمین گشت از نعل اسپان ستوه

جهان نو شده سبز و تیره گون
ز گرد سپه آسمان تیره گون

همیر اندر لشکر چو باد دمان
شتاب آمدش هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه

بفرمود تا رستم زال زر
ببندد نخستین میان کینه گر

بطوس و بگودرز و کشواد گفت
بگیو و بگرگین آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار و سران
کشیدند بر دشت مازندران

سوی میمنه طوس نوذر نیا
دل کوه پر نالهٔ گرنای

چو گودرز و کشواد در میسره
شده کوه آهن همه تیره

سپهدار کاوس در قلبگاه
ز هر سو رده بر کشیده سپاه

به پیش سپاه اندرون پیلتن
که در جنگ هرگز ندیدی شکن

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان کینه از یکدگر خواستند
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همیگفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
بایرانیان گفت کاوس شاه / که سرتان نتابد سوی جنگ را
گزین یدولتان چنین خیره شد / از آواز او رویتان تیره شد
که دستور باشد و اشهر ما / شدن پیش این دیو ناسازگار
چو بشنید رستم ز شاه زمین / هم آنگه دمان شد چو شیر ژیان
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجوید ترا آنکه زاینده بود / فزاینده بود ار گزاینده بود
چو رستم شنید آن سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
گریزان شد از نامدار دلیر / تهمتن بغرید مانند شیر
عنان زد ابر گرد کاهش تنان / که دیگر ندیده ندیدش جهان
دلیران گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
که سر بر فرازیده جنگ آوری / همه راه و رسم پلنگ آوری
سپهدار ایران چو زانگونه دید / ز جا اندر آمد چنان چون سزید
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
ز آواز دیوان دل تیره گرد / ز غریدن کوس و اسب نبرد
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر / ز خون یلان گشت دشت آبگیر
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
سپهدار رستم یل صفشکن / ابا جان ستان تیغ دشمن فکن
بیک زخم دو سر فکندی ز دوش / بنیزه بکندی دل شیر روش
کمندش چو تن راست کردی بخم / چو اژدر کشیدی یلان را بدم
بکفته دو لشکر نامجوی / بروی اندر آورده زینسو سوی
وز آنپس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
سپهدار از آنپس بمغفر سرش / بیامد بر نامور لشکرش
چو گودرز با زنگه شاوران / چو رهام و گرگین جنگ آوران
دمنده بدان رزمگاه آمدند / شنوفی همه کینه خواه آمدند
از آن میمنه تا بدان میسره / شد گیو چون گرگ پیش بره
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیاها ز مغز سر آلوده گشت
زمانی نخورد او دله جای خویش / بیفشرد بر کینه که پای خویش
یکایک مروز در کار جستی کنید / بمردانگی پس درستی کنید
جهانجوی گرد از جهاندار ما / سنان دار از نیزه بدارنده دار
از آواز آن گرد ساه کش / نه پا دید جان و نه با نیل هش
برآویخت با شاه مازندران / همی لشکرش خیره گشت اندران
چو دید آن سپهدار کوه سترگ / خروشان بیامد چو درنده گرگ
از آنپس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز کینه اندر آمد به پیوند اوی

یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
همی جوشن اندر تنش برفروخت / همی تفت تیغش زمین را بسوخت
همیگشت غرّان میان دو صف / خروشان و بر لب برآورده کف
نشد هیچکس پیش جویا بدن / نه ز گردان بجنبید گوئی نه تن
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز جویا بپژمرد گوئی سپاه
چنین گفت کاوس کاین کار زشت / از ایران نخواهد کس اندر رزم جست
برانگیخت رخش و لاورز جای / بجنگ اندرون نیزه سر گرای
بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفکنده نامت ز گردنکشان
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
ز جای اندر آمد چو کوهی روان / هم آورد او گشت تیره روان
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برگاشتش
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآمد ز آورد که گفتگوی
شنیدند گردان همه سر بسر / مران گفته شاه پرخاشخر
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
شکافیده کوه و زمین بردرید / بدانگونه پیکار کین کس ندید
جهان یکسره همچو دریا نمود / نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
فراوان سر افتاد مانند گوی / دل و سینه‌ها چاک و خون بد بجوی
نشسته بر خشم اندران همچو کوه / در افکنده تن را بدیوان گروه
ز گرز رستم دل آسمان چاک شد / ز گردش فلک روی بر خاک شد
ز پا و رکابش جهان خیره ماند / ز تیغش زمین دیده در خون نشاند
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
توئی آفریننده آب و خاک / بر این نره دیوان بی‌ترس و باک
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید چون کوه لشکر ز جای
گرازه بیامد بسان گراز / درفشی برافراخته پشت باز
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
از آنسو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاهی گران
خود و دو سه پیلان پرخاشجوی / بروی اندر آورده یکباره روی
کشیدند شمشیر و گرز از میان / برآمیخت با هم سپاه گران
برآمیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پرخروش
بکندند همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند میل
بیامد روان نزد آن بدگمان / خروشید مانند پیل دمان
دوان چون بنزدیک رستم رسید / تهمتن که گرز گران برکشید
چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ با او دلیری و خشم
شد از جادوئی تنش یکلخت کوه / از ایران نظاره براه همگروه

که جویا بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز کوبنده بود
بیامد با ایران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
نرفت از دلیران کسی پیش اوی / همیبود بر جای پرخاشجوی
با آواز گفت ای آن شهریار / چه بود ای دلیران و مردان کار
یکی برگرائید رستم عنان / بگردن برآورد رخشان سنان
بره کاو نبیننده بار تو باد / همه دیو جادو شکار تو باد
هم آورد که رفت چون پیل مست / پلنگی بزیر اژدهائی بدست
کنون با تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
که اکنون بر تو جگر مادرت / بگرید بدین جوشن و مغفرت
عنان برگرائید و برگاشت زود / نبد جنگ رستم در آورد زوی
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
بینداخت از پشت اسبش بخاک / دهن پر ز خاک و زره چاکچاک
بفرمود سالار مازندران / بیکبار سپاه از کران تا کران
بکینه از آن لشکری بیشمار / فراوان بیامد سوی کارزار
همه یکسره تیغ کین آختند / بهم بر گران اندر انداختند
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
برآواز رعدست گفتی جهان / و یا روز در تیره شب شد نهان
سواران چو کشتی روان اندر او / بروی اندر آورده از کینه رو
دهان باد بابان چو کشتی بر آب / سوی غرقه دارند گفتی شتاب
ز باره چو بگذاردی تیغ تیز / ز دیوان برآوردی او رستخیز
خدنگش چو از شست کردی گذر / سپر بل شدی زان دل شیر نر
بدینگونه زان لشکر نامدار / فراوان بیفکند در کارزار
ببخش جهان داور رهنمای / بیامد همیبود گریان بپای
مرا ده تو فیروزی و فرّهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آورد کوس
چو فرهاد و خراد و برزین گیو / سرافراز بهرام گستهم نیو
چو گودرز و کشواد بر میمنه / بسیلح و سپه برد و کوس و بنه
ز چهره ببند شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس / خور اندر پس پرده آبنوس
سپهبد چنین گفت با سروران / که ای نامداران جنگ آوران
یکی گرد برخاست از جنگیان / که بگرفت از آن روحی رشته تنگ
بشمشیر از آن لشکر نامدار / تبه کرد بسیار در کارزار
از آن پس همی نامور پهلوان / ابا نامداران جنگ آوران
بدو گفت کای بدرگ نابکار / بمیدان کینه کنون پایدار
چو تندر خروشان شده هر دوان / شه جادوان رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
تهمتن فرو ماند از او در شگفت / سنان را ز نیزه بگردن گرفت

رسید اندر آنجای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
مر او را چو شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
کمانم چنان بد که او سرنگون / کنون آید از کوه زیرین برون
بلشکرگهش بر دو خواهم کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون
نه برخاست از جای سنگ گران / میانه در دون شاه مازندران
پیاده همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس پشت او در گروه
بدو گفت آراید و نک پدید آی / بگردی ازین تنبل و جادوی
تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید زیشان همی باد رو
یکی زشت رو بود بالا دراز / سر و گردن و چنگ همچو گراز
بفرمان آن خسرو کامگار / بگردند ازان پس ورا پاره پاک
ز گنج و ز تاج و ز تخت و کمر / ز تیغ و ز اسب و سلیح و کمر
ز دیوانش آنگه که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن پر چراغ
که ای داور داد گر کارساز / تو کردی مرا در جهان بی نیاز
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
بیک هفته با جام می بر بچنگ / بمازندران کرد از انجمن درنگ
مر این هنرها ز او را خواست / که هر سو مرا راه بنمود راست
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست
چو بشنید گفتار خسرو پرست / ببرزد جهاندار بیدار دست
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت / که پیوسته نیکی کند در نهفت
برآمد همی تا بخورشید جوش / ز بن مرد شد پیش او با خروش
جهان سربسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو
ز هر جای روزی ها ز انجوانند / بدیوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
یکی تخت پیروزه پیش سپاه / یکی خسروی تاج گوهر نگار
صد اسب گرانمایه زرین ستام / صد استر سیه موی زرین لگام
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
چنان کرد پس عهد کاوس شاه / نباشد بر آن تخت کس با کلاه
فرو جست رستم بپوسید تخت / بسیج گذر کرد و بربست رخت
بشد رستم زال و بنشست شاد / جهان کرد روشن با آیین و داد
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی / بدو گفت از ایران بگردان بدی
بزد کردن غم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل از مرگ یاد
بروز و بشب بار و برگ درخت / همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته
ازان پس جهانگرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبید ز جای
ز نکران شد آراسته تازه / میانها ندیدند بند و گره
شه بربرستان بیار آشت جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ

برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
عنان تافت بر کین برآمد بجای / بدانسان که پرواز گیرد همای
بر آن کوه شد سنگ در پیش من / نبود آگه از کین و از خشم من
بفرمود شه تا از آنجایگاه / برانندش نزد یکی پایگاه
کو پیلتن کرد چنگال باز / بران از رهایش نبودش نیاز
ابر گرد کار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
و گرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چنین گفت کاوردم آن گوهر / ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
وزان رنجهای که من با گروه / دلش خسته و لب پر از باد سرد
چو شد گشته آن شاه بیداد گر / که در خور نبودش کلاه و کمر
نهاد و ز هر جای چون کوه کوه / بر فتند لشکر همه همگروه
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد رهگذر
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر بخت بیدار تو کردی جوان
همی گشت یک هفته زینگونه نیز / ببخشید بر هر که بایسته چیز

## نشانیدن کاوس اولاد را بتخت مازندران

بمازندران دار و اکنون آن انجمن / چنین تا او مش پرستی نمود
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
ز مازندران مهتران انجوان / ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی

## بازآمدن کاوس از مازندران با ایران و گسی کردن او رستم را بسیستان

برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همی خواست دستوری از نامور / که تا باز گردد سوی زال زر
یکی دست زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق با فرهی
همه بارشان دیبه خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
وز آن پس برو آفرین کرد شاه / که بیستو میناد کس چون او
خروشش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر
بشادی ابر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را در ببست
پس آنکه سپاهان بگو در خورا / ورا گاه و فرمان از نزد او
زمین گشت پر سبزه و آب و نم / شد آراسته همچو باغ ارم
بهر ساعتی صد هزار آفرین / بر آن شاه بد از جهان آفرین
بماندند یکسر در این در شگفت / که کاوسشان این بزرگی گرفت

## گردیدن کاوس در جهان و جنگ با شاه بربر و هاماوران و مصر و پیروزی یافتن

پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / نکرد آزمون گاو با شیر تاو
سپاهی بیامد ز بربر بزم / که از لشکر شاه برخاستم

چنین گفت رستم که چون رزم سخت / بسود بر افروخت بیدار بخت
برخش و لادو سپردم عنان / بزد دم بر کمربند گبرش سنان
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
بلشکرگه اکنون که بد زورمند / بسودند سنگ آزمودند چند
بر انگونه آن سنگ را برگرفت / گروه ماند لشکر بسر بر شگفت
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
چو بشنید شد همچو بیچاره او / بسر بر زدش پولاد و تیغش گهر
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
از آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
یکی هفته بر پیش یزدان بپای / همی با نیایش بپیمود خاک
سوم هفته چون کار گشت آنچنان / می و جام و یاقوت و پیجاده خواست
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
سر دگر شهنشاه که شهر نوا / در این انجمن ساز و کش سرفراز
یکی جای گیری نیک باشد ترا / فرستد ترا باج اندر خورا
چنین گفت کز رای او نگذرید / مبادا که از کرده کیفر برید
چو کاوس چو شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست فیروز شاه / در گنجهای کهن بر گشاد
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور تختگاه آمدند
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
صد از ماهرویان با زرین کمر / صد از مشک مویان بازیب و فر
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
سپردش بسالار گیتی فروز / بنوی همه کشور نیمروز
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
برآمد هیاهوی بانگ درای / غو کوس با ناله کرنای
زمین را ببخشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
وز آن پس بشادی می آورد دست / جهان را بنمود او بسی دست برد
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
که آباد دارد جهان را بداد / ابا داد و بخشش کند نیز یاد
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
شنیدی همه جنگ مازندران / کنون گوش کن رزم هاماوران
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
چنین هم گرازان بسر بر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
بوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت / خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت

کس از خاک دست و عنان باز دید
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
برخم اندر آمد همی فوج فوج
بدانسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بدانگونه دید
ز کوهه عمودی گران برکشید
چو طوس و فریبرز و گستهم شیر
چو خراد و گرگین و گیو دلیر
چو با میمنه میسره گشت راست
خروش از سواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش
ز بس گرز و باران الماس تیغ
رکاب سواران بباد اندر میغ
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست
ز گردان روان بر زمانه بلاست
ز گرد سواران هوا بست میغ
دم کوس تندر بد و برق تیغ
بدش تیرباران و خنجر تگرگ
روان گشته از برق و باران مرگ
سپهدار گودرز لشکر شکن
بدست اندرون تیغ دشمن شکن
خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی حمله آورد بر بدگمان
ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز
برآوردی از بربری رستخیز
ز سوی دگر گیو بر خاشخر
ز بازو عمودی بگردون هنر
بیک زخم ده سر فکندی نگون
زمین کرده از تیغ دریای خون
چو طوس اسپهبد پدید از قلبگاه
بجنبید و آمد بآوردگاه
بزد اسب با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بر او تاخت بربر بد قلب سپاه
دمان از پس او همیرفت راه
ز گردان ایران و کاوس شاه
هزیمت نمودند دیگر سپاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگرد اندرون نیزه داری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند با او نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند
جگر خسته و عذرخواه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم
همان باج را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر و سیم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آئین نو ساختشان
وز آنجایگه بانگ سنج و درای
خروش آمد و ناله کرنای
بتوفید گیتی چو لشکر براند
بروز اندر آن روشنائی نماند
چو آمد پس از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
ستایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران
بسر بر نهادند بار گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکچند در نیمروز
گهی رود میخواست گه باز و یوز
بر این برنیامد بسی روزگار
که بر گوشه گلستان رست خار
کس از آزمایش نیامد فراز
نشیب آمدش پیش چون شد فراز
چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی
ز کاوس کی روی برگاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام
درفشی بر افراخت از مصر و شام
چو آمد بشاه جهان آگهی
که انباز شد او بشاهنشهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاه گیتی فروز
جهان پهلوان را نیاورد پیش
بماندش بدان شهر و ماوای خویش
سران و گزینان ایران زمین
همه بر دو شاه از پی رزم و کین
سپه بر سپرها نوشتند نام
بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
ز گرد سپه تیره شد آفتاب
سپه را ز هامون بدریا کشید
بدانسان کجا دشمن او را سزید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بیاراست لشکر بدریا بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر پای را رای کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر
ز گیتی برانگونه جوینده بهر
بدست چپش مصر و بربر براست
رهش در میانه بدانسو که خواست
به پیش اندرون شهر هاماوران
بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر
سپه بود چندان یل تیغزن
ز بربرستان بر شدند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
ببستند شیر درنده را جایگاه
نه گور ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
هم اندر هوا پر پران عقاب
همه راه بستند کی بود راه
دد و دام را برچنان جایگاه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است
ز بس خود و زرین و زرین سپر
بگردون بر آورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زر روان
همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس
زمین سربسر تیره چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان
دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ
دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز هر دو طرف برکشیدند صف
بکف خنجر و بر لب آورده کف
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وز انسو که گودرز کشواد بود
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان
بزهر آب داده نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کنند
و با آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم هور
ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران
بکوشید در رزم بدگوهران
روانیست برگشتن از کارزار
اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه هر که بود
بر انگیختند اسب مانند دود
یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ
یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین
بسا سر که افکنده شد بر زمین
برآمد خروش و دم دار و گیر
چو باران ببارید زوبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار
همی تیره بد چشم خنجر گذار
بپیوست گردی چو ابر سیاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه ای
دل هر سواری در اندیشه ای
ز بس خون که شد ریخته بر زمین
یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب
بتابید خفتان برخ آفتاب
فلک را ز گرد سواران نثار
گرفته هوا کرکس گوشت خوار
ز بس دست بی پای و بی پای دست
تو گفتی گران رزمگه کس نرست
ز کشته بهرجای بر توده بود
ز خون دشت یکسر بیالوده بود
شکسته شد آن سه شاه و سپاه
همه یک بیک گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران
بیفکند شمشیر و گرز گران
غمی گشت از شاه زنهار خواست
بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران
سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه
فراوان فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد ازو بگذرد
سپاهش بر و بوم آنکس سپرد
همیدون شه بربر و مصر و شام
بدینگونه دادند هر دو پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی
برآشفت با پاسخ افکند پی
که بگریخت شاه و پناه خنید
نه جوینده تاج و گاه و نبید

## خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن او را

از آن پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فروهشته گیسو ز سر بر زمین
ز ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه
چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که شایسته رای
من او را اگر کم ازیدر خواستار
که زیبد بمشکوی شاهان نگار
گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه آتش نسل و گزین
بفرمود تا شد بهاماوران

چنین گفت کو را همین تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج من است / زمین پایهٔ تخت عاج من است
هرانکس که در سایهٔ من پناه / نیابد ازو کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا درخور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد باشی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد و تو داد
بنزدیک سالار هاماوران / بشد مرد بیدار چیره زبان
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر پر گران
بدل گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایهٔ کارزار
وگر نور دیده فرستم بدوی / ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که اندر ره این ستم / بخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
از آنپس که بسیار اندیشه کرد / خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر نیست این آرزو را بن
همیخواهد از من گرامی دو چیز / که از راسه دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
مرا بی نبیسی جان نماند همی / وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی / بتابم سر از رای و فرمان اوی
غمی گشت و سودابه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که هست از مهی و بهی بی‌نیاز
فرستاده چربگوی آمده است / یکی نامه با او استانها یکی
همیخواهد از من که بی‌کام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
چگوئی تو اکنون هوای تو چیست / بدینکار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرائی دژم / کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سودابه را زان نیاید گران
یکی داستان زد بر آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بالا نشاند
ببستند بندی بر آیین خویش / بدانسان که بود اندر آن دین و کیش
نهفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز بیروج فروهشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی سپهر از زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای و آن خوب چهره سپاه
ز بیروج بر آمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان / گرو خسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان / ز بیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سودابه را جفت خویش / ازو کام بستد بآیین و کیش
وزانپس بدو گفت چون بید بیت / بمشکوی زرین پسندید بیت
غمین شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جستن اندران
چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند بمهمان من / بباید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بپسند رخسار شاه بلند
برانگونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدو / نباشد مگر پرسشش باز او
بدانست سودابه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر

## چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن کاوس را

بکاوس کی گفت کاین نیست راه / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر نشست آنشهر گفتگوی / ترا زین نباید خرامد بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد / نمیداشت زیشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کند آوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاهر نام / همان از در سور و جشن و خرام
بدانشهر بودش همی جا نشست / همه شهر سرتاسر آذین ببست
چو در شاه شد شاه گردنفراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر بر آمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود / بهر برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بارید و زر
بزرین طبقها فرو ریختند / بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یکهفته با می بدست / خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران
ببسته همه لشکرش را میان / پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند / ز چون و چرا و ز بیم گزند
سر هفته بودند آراسته / سگالیده و ز جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود در ره شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن / کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد و آگشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / همه نامداران و کند آوران
گرفتند و بستند در بند سخت / نگونسار گشته همه فر و تخت
چگوید درین مردم ژرف بین / چه دانی تو ای کاردان اندرین
چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید برو بودن ایمن بسی
بود خیره پیوسته خوئی که مهر / ببرد ز تو تا بگردش سپهر
زنادوستی راز پیدا کند / همان کو دروغست رسوا کند
چو مهتر کسی را بخواهی بسود / بباید بسود و زیان آزمود
بود کو بجاه از تو کمتر بود / هم از رشک مهر تو لاغر شود
چنین است کیهان ناپاک رای / بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد / بهاماوران راهی پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب / برآورده ایزد از قعر آب
یکی در برآورده در کوهسار / تو گفتی سپهر استش اندر کنار
بدان مه فرستاد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران را گران آهنند / ابا شاه کاوس در دژ فکند
ز گردان بخنجر درشد هزار / همه نامداران خنجرگذار
سراپردهٔ او بتاراج داد / بپرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان ده خیل / عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیدگان را بدید / بتن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر آکنده چنگ / بفندق گلنار خون در درنگ
بدستان چنین گفت کاین بند و درد / ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند / که جامه زره بود و تختش نژند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلشان ز آوای کوس
همی تخت زرین کمینگه کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگان را سگان کرد نام / همی پند خون بر آورد از کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت / اگرچه ورا خاک باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید / مر اینگونه سر باید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر ز جان جگر
بخشمش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستن بجای با شهریار
پرستنده او بود و هم نگسار

چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی
سپاهش با ایران نهادند روی

ز ترکان و از دشت نیزه وران
ز هر سو بیامد سپاهی گران

بشد تند افراسیاب از میان
برآویخت با لشکر تازیان

فزون شد از آن لشکر نامدار
بیفگند بسیار در خاک زار

چو غرم دونده ز چنگال گرگ
برفت آن دلاور سپاهی بزرگ

سپاه اندر ایران پراگنده شد
زن و مرد و کودک همه بنده شد

همه در گرفتند ایران سپاه
بر ایرانیان گشت گیتی سیاه

بگفتند هرکس که شوریده بخت
به پیش اندر آمد کنون کار سخت

کنون جای سختی و جای بلاست
نشستنگه تیز چنگ اژدهاست

نشیند بآرام بر تختگاه
همه بنده باشیم و او پادشاه

بیارید رستم ز چشم آب زرد
دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد

چو یابم ز کاوس کی آگهی
کنم شهر ایران ز ترکان تهی

سپه را ز کابل بزابل بخواند
میان بست و بر جنگ لشکر براند

که من آمدم با سپاه گران
سوی رزم سالار هاماوران

همان نزد سالار هاماوران
بشد نامداری ز گندآوران

دگر گفت کای شاه هاماوران
همانا که هستی ز بد گوهران

بدیشان بیابدت از خویش شرم
بگیتی ندانی همی سرد و گرم

که در جنگ هرگز نسازد کمین
وگر چند باشد دلش پر ز کین

وگر سر بتابی ز اندرز من
سرت را همی دور خواهی ز تن

وگرنه بیارای جنگ مرا
بگردن بپیمای هنگ مرا

همانا شنیدی تو از مهتران
که چون کرده ام جنگ با زندران

از آن نامه روشندلش شد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

همی جنگ و بند آنت آراسته است
اگر راست این آرزو خواسته است

هم اندر زمان لشکری کرد گرد
که شد روز روشن شب لاجورد

چو بشنید پاسخ گو پیلتن
دلیران لشکر شدند انجمن

که من نزد آن سگ بدرگ بدنشان
ستانم همه مرز هاماوران

بفرمود تا بر نشیند سپاه
پی رزم هاماوران کینه خواه

بتاراج و کشتن بیاراستند
ز آرزم دلها بپیراستند

بیاراستند تا کام آمد بجنگ
نبد مرد را روز کار درنگ

گو پیلتن گفت جنگی منم
بآوردگه بر درستی منم

به نیزه بکوشید در کارزار
برارید یکبار از ایشان دمار

بقلب اندران تاخت رستم چو باد
نبودش ز هاماوران هیچ یاد

همان نامداران زابل گروه
که با نیزه بودند مانند کوه

چو بشکست سالار بار از یمن
دو مرد جوان خواست از انجمن

که این پادشاهی هم اکنون بدر
بهم بود و نیک مرد جنگجوی

وگرنه ازین بر هم بد رسد
دراز است بر هر سوئی دست بد

## لشکر کشیدن افراسیاب با ایران و پناه بردن ایرانیان برستم زال

کنون لشکری ساخت افراسیاب
بر آید سر از خورد و آرام و خواب

سپهبد سوی گرز کین دست تیز
بهر کس که میرد همی کرد خیز

چو دریای الماس شد کان لعل
تن کشته فرسوده در زیر نعل

بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه
بدو ند سرها ز مهر کلاه

چنین است رسم سرای سپنج
همه از پی آز باور دو رنج

دو بهره سوی ابلیسان شدند
بخواهش بر پور دستان شدند

دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود

کسی کز پلنگان بخورده است شیر
بدین رنج ما را بود دستگیر

وگرنه زن و کودکانمان اسیر
بچنگال دیوان بود خیره خیر

## آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن بشاه هاماوران و جواب او

بگردان تنش همی بردمید
چو باد دمان لشکر اندر کشید

بدان تا نماید بدو داوری
هر آنکس که بوده است از لشکری

یکی نامه بنوشت با گیر و دار
پر از گرز و شمشیر و از کارزار

ز بدگوهری بر تو این بس نشان
که نیرنگ سازی بجز یکسان

که بر شاه ایران کمین ساختی
به پیوستگی در بد انداختی

ترا گردم آگه ازین برتری
به پیچی و پوئی ره کهتری

ندانی که چون من کشم رخش جنگ
ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ

بدارای گیهان و هرمز و شید
برزم و بزم و به بیم و امید

فرستاده شد تا بهاماوران
بداوش پیام جهان پهلوان

چنین داد پاسخ که کاوس کی
بهامون و گر نیز در نیز نی

بیایم بجنگ تو من با سپاه
بدینگونه سازیم آیین و راه

سپاهی همه نیزه و گرزدار
یلانی سرافراز و خنجر گذار

## لشکر کشیدن رستم و رزم او با شاه هاماوران و مصر و بربر

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ
که بر خشک بر بود ره در درنگ

خبر شد بشاه هماوران ازین
که رستم نهاد است بر رخش زین

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
برو روز چون شب آمد سیاه

بپوشید پس جوشن کارزار
بر رخش آن دلاور برآورد بار

سواران سوی نیزه بردند دست
خروشان بکردار پیلان مست

برآورد گرز گرانرا بدوش
برانگیخت رخش و برآمد بجوش

تو گفتی که دو کشان برآمد ز تن
ز هولش پراکنده شد انجمن

بدان تا فرستد هم اندر زمان
بمصر و به بربر چو باد دمان

گراید و نکه باشد از من کسی
ز رستم نترسیم بجنگ اندکی

چو نامه بنزدیک ایشان رسید
که رستم بدانسان لشکر کشید

پراگنده شد در جهان آگهی
که گم شد ز بالین سرو سهی

چو بر تخت زرین بدیدند شاه
بجستن گرفتند هرکس کلاه

از ایران برآمد بهر سو خروش
شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش

سپاهش بدیشان همه حمله کرد
همه حمله کردند مانند گرد

بایشان بیارید گوپال و تیغ
شدند آن دلیران بر اه گریغ

شکست آمد از ترک بر تازیان
ز جستن فزونی سرآمد زیان

سرانجام نیک و بدش بنگرد
شکار است مرگش همی بشکرد

که ما را ز بدها تو باشی پناه
چو گم شد کنون فر کاوس شاه

همه جای جنگی سواران بدی
نشستنگه شهریاران بدی

اگر رای بیند جهان پهلوان
بپردازد ایران ز ترکان گوان

کنون چاره باید انداختن
دل خویش ازین رنج پرداختن

چنین داد پاسخ که من با سپاه
میان بسته ام جنگ را کینه خواه

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه
ز بند و کمینگاه و کار سپاه

یکی مرد بیدار جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

تو دل شادمان دار و انده مخور
که اینک رسیدم بدان بوم و بر

نخست از جهان آفرین کرد یاد
در دانش و داد را بر گشاد

ز بیدانشی جسته ای برتری
تو بدگوهری و ز تخم پری

نه مردی بود چاره جستن بجنگ
نرفتی برسم دلاور نهنگ

اگر شاه کاوس یابد رها
تو رستی ز چنگ بد اژدها

بکشور بخشائی بر خویش هم
بدان تا نگردی پریشان ز غم

که من کین کاوس و ایران سپاه
بخواهم ز تو بنگرد پادشاه

چو برخواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش چشم اندرش تیره شد

تو هر گه که آئی بربرستان
سواران همه گرد کرده عنان

فرستاده را خوار کرد و براند
همی آتش خشم و کین برفشاند

وزینسو فرستاده سرفراز
چو آمد بنزد سپهبد فراز

پر از خشم و کین کرد سوگند یاد
بمهر و بکین و بدین و بداد

برزمش در آورد بیجان کنم
چو بر باب زن مرغ بیجان کنم

بگشتی ز زور تو سپاهی گران
رسیدند نزدیک هاماوران

برآشفت ز آنجا که بر شد خروش
جهان آمد از غارت و خون بجوش

چپ و راست لشکر بیاراستند
بجنگ اندرون نام و ننگ خواستند

بگردان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان

نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

چو دیدند لشکر بر و یال او
بدست اندران گرز و گوپال او

گریزان بیامد بهاماوران
ز پیش تهمتن سپاهی گران

یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
نوشته بدرد دل از آب خون

ازانسو شما و ازینسوی ما
بگردیم در جنگ نر اژدها

همه دل پر از بیم برخاستند
سپاه دو کشور بیاراستند

نهادند سر سوی هاماوران    زمین کوه گشت از گران لشکران

سه کوه تا کوه صف برکشید    پی مور شد از زمین ناپدید

چو رستم چنان دید نزدیک شاه    نهانی برافکند گردی براه

که شاه سه کشور همی جنگجوی    بیک رو سوی من نهادند روی

اگر جنگ از من بجنبم ز جای    دلیران ندانند سر را ز پای

نباید که زین کین تو بد رسد    که کار بد از مردم بد رسد

مرا تخت بر بر نیاید بکار    اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که مندیش ازین    نه گسترده از بهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر    گهی با نوش زهر است و با جور مهر

و دیگر که دارنده یار منست    بزرگی و مهرش حصار منست

تو مر رخش رخشنده را ده عنان    بیارای گوش بنوک سنان

وز ایشان یکی زنده اندر جهان    همان آشکارا نه اندر نهان

وگر آنکه ما را ز چرخ بلند    رسد از بداندیش زخم گزند

تو ایران زمین را نگهدار باش    بداندیش گوش و هشیار باش

فرستاده بشنید و برگشت باز    بیامد بنزدیک آن سرفراز

سخن هرچه بشنید آن گرد مرد    به پیش سپهبد همه یاد کرد

تهمتن چو بشنید گفتار اوی    بپیچید و زی جنگ بنهاد روی

برانگیخت آن رخش پوینده را    همی جست آن جنگ جوینده را

درآمد برابر بجنگ ایستاد    بر آن دشمنان چشم خود برگشاد

طلب کرد گردان دلاور یکی    ز بسیار گردان و یا اندکی

نیارست آمد کسی پیش جنگ    دلاور همی کرد بر جا درنگ

که تا رفت خورشید رخشان در آب    درآمد شب تیره گون در شتاب

چو خورشید در قیر زد شعر زرد    گهر نفت شد چهرهٔ لاجورد

ستاره چو گل گشت گرد چراغ    چو پروانه پروین و مه چون چراغ

یل پیلتن رستم سرفراز    سوی جای خود در زمان رفت باز

بآرامگه بود تا شب گذشت    دگر روز چون هور رخشنده گشت

ز جای اندر آمد گو پیلتن    صفی برکشید از یلان انجمن

دگر روز لشکر بیاراستند    درفش از دو رویه سر آراستند

## رزم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن و رها شدن کاوس شاه از بند

بهاماوران بود صد ژنده پیل    یکی لشکری ساخته تا دو میل

تو گفتی جهان سر بسر آهن است    و یا کوه البرز در جوشن است

پس پشت گردان درفشان درفش    بکرد اندرون سرخ و زرد و بنفش

از آواز گردان تو گفتی که کوه    زمین آمد از نعل اسپان ستوه

بدرید جنگ و دل نره شیر    عقاب دلاور بیفکند پر

همی ابر بگداخت اندر هوا    برابر که دید ایستادن روا

چپ و راست لشکر بیاراستند    دلیران همه رزم و کین خواستند

گرازه بیاراست بر میمنه    بدانسو کشیدند لشکر بنه

سوی میسره نامبردار شیر    زواره که بود اژدهای دلیر

بقلب اندران پور دستان سام    ابر کوههٔ زین و آن خم خام

چو هاماوران شاه از دور دید    که رستم بدانسان همی بر دمید

غمی گشت و آهنگ آوردگرد    از آنپس که در جنگ پرهیز کرد

بیاورد لشکر ز چپ و ز راست    همه مغز گردان ز نعره بکاست

بقلب اندران شاه هاماوران    بجوشش یکی لشکری بیکران

بلرزید گیتی ز بار گران    ز بس کوه آهن گران تا گران

ز بس گرد لشکر جهان تار شد    مگر مهر رخشان گرفتار شد

سپهبد چو لشکر بهامون کشید    سپاه سه شاه و سه کشور بدید

چنین گفت با لشکر سرفراز    که امروز ترکان بدارید باز

بشرزه یال بستند لب غازیان    دو دیده نهاده بنوک سنان

اگر صد هزارند اگر یک سوار    فزونی لشکر نیاید بکار

چو ما را بود یار یزدان پاک    سر دشمنان اندر آرم بخاک

بفرمود رستم که تا کرنای    زنند و بجنبید لشکر ز جای

سگالش بدینسان در انداختند    بپرداختند و برون تاختند

چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر    ز خون یلان گشت دشت آبگیر

برآمد درخشیدن تیغ و خشت    تو گفتی زمین بر سر لاله گشت

ز خون دشت گفتی که رود است    نه رزم گو پیلتن رستم است

فراوان از آن مردمان کشته شد    بسر بر سپهر بلا گشته شد

ز گرد سواران نا هوشیار    برآمد سپه را دران کارزار

ز کشته در و دشت گشته چو کوه    گریزان بهر گوشه صد گروه

بسی سر فتاده بمیدان چو گوی    ز خون یلان بد روان جوی جوی

بریده ز هر سو سر ترک دار    پراکنده خفتان همه دشت و غار

تهمتن همان رخش را تیز کرد    ز خون فرومایه پرهیز کرد

بینداخت اندر پی شاه شام    بینداخت از خام آن رستم خام

میانش بحلقه درآورد گرد    تو گفتی خم اندر میانش فشرد

ز زین برگرفتش بکردار گوی    که چوگان بر خم اندر آید بروی

بیفکند و پس هر دو دستش ببست    گرفتار شد نامبردار شصت

بخون کشته آغشته هامون و کوه    ز بس کشته آمد ز هر دو گروه

شه بربرستان بجنگ گراز    گرفتار شد با چهل سرفراز

زواره بکردار شیر ژیان    بر شاه مصر اندر آمد دمان

برآویخت با شاه جنگی سوار    زد و بر سرش تیغ زهرآبدار

ز سر تا میانش بدو نیم کرد    دل رزم جویان پر از بیم کرد

چو در رزمگه کشته شد نامدار    بدست زواره دلاور سوار

بهر سو همی تاخت چون پیل مست    گروهی بخست و گروهی بخست

ز کشته زمین گشته با کوه راست    همیگفت هر کس که روز بلاست

نگه کرد پس شاه هاماوران    همه کشته دید از کران تا کران

گروهی ز نامآوران خسته دید    گروهی به بند گران بسته دید

گو پیلتن دید با تیغ تیز    فکنده بر آن رزمگه رستخیز

بدانست کان روز روز بلاست    بر رستم فرستاد و زنهار خواست

به پیمان که کاوس کی با سران    بر رستم آرد ز هاماوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر    پرستنده و تخت زرین کمر

پذیرفت دیگر همه ساو و باج    که بدهد بکاوس با گنج و تاج

فرستاده شاه را آورید    بدو داد گاهش چنان چون سزید

سپاه سه کشور امان خواستند    بدان گفتها دل بیاراستند

برین بر نهادند یکسر سپاه    گر ایدون نباشد کسی کینه خواه

بکایک برآنکار برساختند    سپاه سه کشور بپرداختند

گو پیلتن نیز پیمان ببست    که آن تبکار را گشاید دو دست

چو از در رها کرد کاوس را    همان گیو و گودرز و هم طوس را

سلیح سه کشور سه گنج و سه شاه    سراپردهٔ لشکر و تاج و گاه

ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج    ز دیبا و دیهیم و از زر و تاج

هم از تیغ هندی و گرز گران    ز پرمایه اسپان و از گوهران

همان خود و برگستوان شمار    ز پیلان جنگی فزون از هزار

سپهبد خزاین خواسته هرچه دید    بگنج سپهبد بایران کشید

بیاراست کاوس خورشید فر    بدیبای رومی یکی مهد زر

ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه    گهر بافته بر جلیل سیاه

یکی اسب رهوار زیر اندرش    لگامی بزر آزده بر سرش

همه چوب بالاش از عود تر    برو بافته چند گونه گهر

بسودابه فرمود کاندر نشین    نهان رو چو خورشید زیر زمین

بخشود بر شاه هاماوران    بدل در نیاورد بند گران

هم او رفت و پس کار را ساز گرفت    همی خویش را سرفرازی گرفت

یکی تخت پیروزه چون آسمان    بگوهر درخشنده چون اختران

دو صد جامه دیبا برو بر فزود    بزر و گهر بافته تار و پود

صد و چل کنیزک ابا طوق زر    دو صد ریدک خوب زرین کمر

ز اسب و ز اشتر فزون از شمار    همه فرش و دینار کردند بار

فرستاد نزدیک کاوس شاه    شکوفید از آن شاه ایران سپاه

پس آنگه ز لشکر که آمد بشهر    بگیتی بر اینگونه جویند بهر

بیاراست کاید بایران زمین    ز کشور طلب کرد گردان گزین

بیامد گران لشکر بربری    سواران جنگ آور و لشکری

بر او انجمن شد ز بربر سوار    ز مصر و ز هاماوران صد هزار

سپاهش فزون شد ز سی صد هزار    زره دار و برگستوان ور سوار

باندازهٔ خویشتن هر کسی    همه نیکویها نمودی بسی

شهان دلاور ابا تخت زر    بر شاه رفتند بسته کمر

فرستاده شد نزد قیصر براه / سواری که اندر نوردید راه
فرستاده آید بنزدیک من / برافروختن رای تاریک من
گرایند ایدر همه ساخته / سنانها با بر اندر افراخته
که رستم بمصر و به بربر چه کرد / بران شهریاران بروز نبرد
نوشتند یک نامه شاهوار / سخنهای شایسته و آبدار
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دلشان چنین برتری یاد کرد
از ایشان و از ما کسی کشته شد / زمانه بهر نیک و بد گشته شد
چو او برگراید ز بربر عنان / بگردن برآریم یکسر سنان
چو نامه بر شاه ایران رسید / بدینگونه گفتار بایسته دید
که ایران بپرداز و چیزی مجوی / سر ما شد از تو پر از گفتگوی
فزونی مجوی ار شدی بی‌نیاز / که زود آردت پیش رنج دراز
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر / نیارد شدن پیش چنگال شیر
از آنها بدیدی همه نیک و بد / کنون آن گزین کت پسندد خرد
به نیک و بد کار خود بنگرد / بپاید و مان پیش ما بگذرد
گرایدونکه رزم آورم با سپاه / جهان ز اکنون پیش چشمت سیاه
گرایدونکه با این سپه بگذرم / سر و افسرت زیر پی بسپرم
چو آن نامه یکسر بپایان رسید / فرستاده نامور برگزید
چو آن نامه برخواند افراسیاب / سرش گشت پرکین و دل پرشتاب
تو دانی که من جز بکینه و جنگ / زتیغم بسوزد بدریا نهنگ
ندارد کسی تاب من روز جنگ / نه در بیشه شیر و نه دریا نهنگ
جهانت بفر انجم ای بدنهاد / که ناری دگر باره ایران بیاد
و دیگر ببازوی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر بپیکار اوی
ز مردان گرد از در کارزار / برون کرد لشکر دو ره صدهزار
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد ز آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
تهمتن بغرید در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه
سر بخت گردان افراسیاب / در آن رزمگه اندر آمد بخواب
شمار از بهر چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
یلان را بزوبین و خنجر زنید / سر سرکشان را ز تن برکنید
برانگیخت او را اندر نبرد / ز زرین پلنگ اندر آرید گرد
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی جنگ کردند روی
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندران گرزهای گران
سر بخت ترکان درآمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
دلش خسته گشته ز لشکر دو بهر / همی نوش جستی جهان یافت زهر
بیاراست تخت و بگسترد داد / بشادی و خوردن در اندر گشاد
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی بنهفت گرگ از بره

### پیغام فرستادن کاوس کی بشاه روم و پاسخ ازو

چنین لشکری باید از مرز روم / که آیند با من بآباد بوم
کنون سوی ایران همی پوید / ز توران سپه رزم جوید همی
که ما شاه را سربسر چاکریم / زمین خز بفرمان او بسپریم
همی تخت او خواست افراسیاب / چنین بد نبیناد هرگز بخواب
کنون آمد از کار وی آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
زمین کوه تا کوه پرخون کنیم / ز دشمن زمین رود جیحون کنیم
از ایشان پسند آمدش کارکرد / بافراسیاب آن زمان نامه کرد

### نامه کاوس با فراسیاب

ترا بهتری کار بستن نکوست / نگهداشتن تن بتن چون پوست
از اندرزها دل بپرداختی / همه کار بر آرزو ساختی
پشیمانی آنکه نیاید بکار / چو بر خیزد از بوم و کشور دمار
ترا هم بدانگونه دانم همی / خرد در سر تو نه بینم همی
زبس کز تو شمشیر مردان خورد / ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
ترا با دلیران آن انجمن / ندارد بجز رستم پیلتن
فرستاد نزدیک افراسیاب / همی تاخت پویان چو کشتی بر آب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی / نزیبد جز از مردم زشتخوی
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
منم شیردل نامدار جهان / بمردی همی باشم اندر جهان
دگر گفت کایران دو رویه مراست / بباید شنیدن سخنهای راست
بشمشیر ستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ

### بازآمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

ز توران ایشان لشکری کرد گرد / که شد روز روشن شب لاجورد
بکینه برآویختند از دو سوی / ز خون دلیران روان گشت جوی
بهر حمله از نیزه جان ستان / سر آورد بر نامداران زمان
سپهدار چون کار زار آنگونه دید / همی آتش بجوشید همچون پلید
که با دشمنم تیغ بازی کنید / بدینگونه در جنگ تازی کنید
همان لشکری بد بزرگ شیردل / که از تیغ او گشت گردان خجل
بدو پادشاهی و دختر دهم / همش نام اسپهبدی بر نهم
دمید آتشی اندران کارزار / که شعلش سنان بود و خنجر شرار
بخشید چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
نشد تیز با لشکر غوریان / بدان سود جستن سرآمد زیان

### آمدن کاوس بپارس و آغاز گمراهی

فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
زبس گنج و زیبائی و فرهی / پری مردم و دیو گشتش رهی

بفرمود کز نامداران روم / کسی کو بتازد به بر و بوم
جهاندیده باید عنانی گزین / عنان پیچ باشدش بازو بزین
پس آگاهی آمد ز هاماوران / بدشت سواران نیزه‌وران
دلیری بجستند گرد و سوار / عنان پیچ و مرد افکن و نیزه‌دار
چو از گرگساران بیامد سپاه / که جویند گاه سرافراز شاه
برفتیم با نیزه‌هایی دراز / بروی تلخ کردیم آرام و ناز
همه نامداران شمشیرزن / بدینگونه یکجا شدیم انجمن
فرستاده باره برانگیخت و رفت / ببربرستان روی بنهاد تفت
یکی نامه بنوشت کاوس شاه / بنزد سپهدار توران سپاه
ترا شهر توران بسنده بدی / چرا خیره می دست یازی ببد
ندانی که ایران نشست منست / جهان سر بسر زیر دست منست
که از نو دگر لشکر آورده / درفش بزرگی برآورده
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ / که بر غرم چون دور شد تا درنگ
پس اندیشه باید در کار کرد / بپاسخ خرد بایدت یار کرد
بگرز گران و بشمشیر تیز / نه آوردیابی نه راه گریز
بتوران زمین گر شدی شهریار / ابا شاه و شهر دلیران چکار
چو آمد بنزدیک توران سپاه / ببردند او را بنزدیک شاه
ترا گر سزا بود ایران بدان / نیازت نبودی بهاماوران
بیاراست لشکر گران تا گران / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
چو آئی بمیدان کین پایدار / بدان تا ببینی تو مردان کار
که تور و فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
فرستاده برگشت بر سان باد / بکاوس گفت آنچه او کرد یاد
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکر بیکران در میان
غو کوس و گرد دلیران جنگ / زمان کرد تار و زمین کرد تنگ
تو گفتی بتوران سواری نماند / که افراسیاب اندر ایران بخواند
ز زخم تبرزین و از بس پرنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
فراوان بسته گرد و مرد و ستور / برآورد از لشکر تور شور
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
بود کز دلیری بچنگ آورید / سر رخش را در کمند آورید
همان شهر ایران سپاه مرا / بگردون گردان برآرم ورا
همان گرد بر رفت ماندند دو / ز آسیب خاره مه شخود
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
چو گشت زمانه بدانگونه دید / ز غوران سوی شهر توران کشید
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بمرو و نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجداران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت / بگردی بگلخت بگشت بخت
نگر تا چه کرد اندر آن خوش کار / چو او بر منش کم بود شهریار
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندران رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خاره ستون
ببستند اسپان جنگی درو / هم اشتر عماریکش و راهجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد بهر جای اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش / که تن یابد از خوردنی پرورش
ز جزع یمانی یکی گنبدی / نشستنگه نامور موبدی
ازیر چنین جایگه کرد رست / که دانش ازانجای هرگز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد بالاش بر دو شصت
ز پیروزه کرده بر او بر نگار / در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان جایگه ساخت برخطاب سنگ / که نی روز افزودنی شب بکاست
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی / هوا عنبرین بود بارانش می
همه ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ گلعذاران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند / ز باد افره وی غریوان بدند

## گمراه کردن و فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بر زمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی بگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کاین روزگار / برنج و بسختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس تیره کنید / بدیوان بر این رنج کوته کنید
نگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کاین نغز کاری مراست
بگرداندش سر ز دین خدای / کس ایراز جز من نیارد بجای
غلامی برآراست از خویشتن / سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود تا نامور شهریار / ز پهلو برون رفت بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کاین فر زیبای تو / همی چرخ گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنفرازان رمه
پری وار می بود پشت بپای / چو جمشید گشتی جهان کدخدای
یکی کار مانده است تا در جهان / نشان تو هرگز نماند نهان
چو دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گرد داند نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برآئین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنیها و راز / چو با چاره برتر شوی بر فراز
گرفتی زمین آنچه بد کام تو / شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردون سپهر / بگیتی مرا در نموده است چهر
ندانست کانچرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با سعد و نحس اند و سیاره اند
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چند است تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و خسرو شنید / یکی گرد ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / بهر خانه در دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه / بمرغ و کباب بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود و قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز / ببست و بر آنگونه برکرد ساز
بیاد و تخت بر نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه آن بخیره
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون بابر اندر افراشتند
بدانگه کشان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس از آن بر فلک / همی رفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آوا زاین / نداند بجز بر خرد از این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمین گشت (رهشادری یادر / نشانه)
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بود نی داشت اندر نهان
سیاوش از و خواست آید پدید / ببایست بختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه / جهاندار خسرو نبودی بگاه
چو افتاد اندر چنان جای بیم / ز غم بود بیچاره و دل دو نیم
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بماند به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه

## رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش بتخت گاه ایران

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر کش و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی شیم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگانست بیهوش و رای / بهر باد کاید بجنبد ز جای
خرد نیست او را نه دین و نه رای / نه هوشش بجایست و نه ابجای
یک اندیشه او همی نغز نیست / تو گوئی بسر اندرش مغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان
که جوید همی راز گردون سپهر / مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدو / نکوهش کن و تیز و پرخاشجو
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت را ز آزایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون آسمان نیز پرداختی
ز یکدست چون برتر آئی همی / برابر بجنگ اندر آئی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمدی یافتی زورها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدو
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس تشویر خورد / ازان نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند / دلش زانچنان کار مانده نژند
چهل روز بر پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
همی ریخت بالابه از دیده خون / همیخواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده بجمشید بسیار گنج
ز شهر و دلیران همی کرد گشت / خرام و در بار دادن ببست

همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
برافروخت ز آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر گاه زیبا شدست
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا تاج خسرو بشست
بکام دل خویش برداشت کام / شده شاد دل یافته کام و نام
همه کار خود برگرفت از جهان / ابا نامداران فرخ مهان
گر اکنون بدی پند گیر اگر / هستی بر شاه محمود بر
ز کاوس کی باز پرداختم / کنون رزم گردنکشان ساختم
ز بد با نبایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روزگار نبرد
خرد را و دین را رهی دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
چنانم که گوئی بدیده جهان / همه کردهای گذشته نهان
شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
همه کاخها سر بسر پرنگار / بدشت اندران جایگاه شکار
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شوند انجمن نامور یک سپاه
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود فر انجمن
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
گراینده گه رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بگور تکاور کمند افگنیم / بشمشیر بر شیر بند افگنیم
بر اندشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و نیکی سرانجام تو
چو فردا شود چاک روز آشکار / سزد گر بدانجای جوئی شکار
سحرگه چو از خواب برخاستند / بر آن آرزو رفتن آراستند
دگر سو سرخس و بیابان به پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
برفتند از آن پس به نخچیرگاه / همه بزم جوی و همه رزم خواه
تلی هر سوئی مرغ و نخچیر بود / اگر گشته گر خسته تیر بود
دمان باز و یوزان بر آهو بره / کمین ساخته بر گه و بر دره
فتاده غو طبل طغرل بابر / گریزان ز گرد سواران هژبر
بهر سو یکی نامدار از سران / فگندی ز گور و ز آهو سران
سر گور بود از کمندش بدام / دل شیر شمشیر او را نیام
ببودند روشندل و شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سرون گوزنان کباب
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان و سران
یکی چاره سازد بباید بجنگ / کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
گرازه سر تخمه گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
بپاس اندر آن راه بیدار باش / سه راهی خود بجهد ار باش
بنخچیر کردن نهادند روی / نگردند کس یاد پرخاشجوی
ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند / ز رستم بسی داستانها براند

چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
نشستی بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بخشاد در بر سپاه
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد دید / ازیرا که گیتی همه داد دید
همه بزم و میدان بدی کار او / چو طوس و چو رستم بدی یار او
در این داستان گفتم آن کم شنود / چنین یاد هر کز که پیر آزمود
چو گفت آن سراینده مرد دبیر / که ناگه برآید بخت بازه تیر
زمانه چو آمد به تنگی فراز / همانا نگردد دگر پیر باز
مرا عمر بر شصت شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
چو می بگذرد روزگار بهی / همان به که رنجی بخود بر نهی

## نخجیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب و چگونگی آن

چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
چو چندی بدینسان گذر کرد روز / بشادی و رامش همه دلفروز
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
بنخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوز و نخچیر جوی
چنین رای بینم من ای پهلوان / اگر در پذیری بروشن روان
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
می و جام و نخچیر بر هم زنیم / دمادم نبید و دمادم زنیم
برفتند با یوز بازان مهد / گرازان و تازان سوی رود شهد
فرود آمدند از لب رود بار / چنان سرخوش از باده چون گوشوار
که و دشت نخچیر برداشتند / ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین بیشه گشت آنچنان همه
بناورد هر جای خرگوش و سنگ / ستوران بخوی غرق مانده ز تگ
ز که دیدبان نعره برداشته / کمین آوران گوش بفراشته
سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی ریخت الماس گرگ
بیفکند بس گور جنگی به تیر / دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
سوی بزمگه باز رفتند شاد / ز بزم و ز نخچیر دادند داد
چو یک هفته زینگونه با می بدست / ببودند شادان دل و می پرست
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا شده آگهی بیگمان
بباید طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
چنین گفت با نامور پهلوان / که من رفت خواهم بر خسروان
گرازه شد آن نامبردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکارگاه در زمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایران

پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کیان و مهان
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزه گاوسار
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نبودی بفریاد کس
فریدون نبش بود و جمشید جاه / نه چندی چو او پادشه تاج و گاه
چنین بود آئین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
که گر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی
چو بهره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران بشمرد
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آید بجای
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست پر رنگ و بوی
بجائی کجا نام او بد نوند / بدو اندران کاخهای بلند
کجا آذر برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد و جنگ آوران
برآراست رستم یکی جشنگاه / که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن شیرهای دراز
برو بین گراز و تذروان بباز / بجنبیم یکسر برو زور از
که از خسروان هر که این نکرد / بدین کام با آفرین گسترد
همین است رای ای گو نامدار / جهان را بمانیم یک یادگار
ببودند یکسر بر این یکسخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
بنخچیرگاه رد افراسیاب / ز یکدست کوه و دگر رود آب
همه دشت پرخرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی / پرنده مرغان رسید آگهی
ز باران هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله زار
گرفته سوی کبک شاهین شتاب / ز خون کرده چنگل عقیقی عقاب
نهاده بآهو سیه گوش چشم / جهان چون درفش از کمینگه بخشم
که افگند نخچیر بر دشت و راغ / گهی نیز بناوک ابر میغ ماغ
بر از خرمی بد روان جهان / از آواز مرغ و تک آهوان
نشستند و رامش برآراستند / ز دلها غم و رنج در کاستند
بهشتم تهمتن بیامد بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
نباید که ان زمین بدنشان / زند رای با نامور سرکشان
بیاید دهد آگهی از سپاه / نباید که گیرد بداندیش راه
بدو گفت رستم که ای نامدار / برو تا زیان تا لب رود بار
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چاره دشمنان خوار بود
پس آگهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر

وز آنپس بلشکر سراسر بگفت
که ما را فتاده است کاری شگفت

چنین گفت با نامداران جنگ
که ما را کنون نیست جای درنگ

گزین کرد شمشیرزن سی هزار
همه نامدارانِ در کارزار

بهر سو فرستاد چندی سپاه
بران سرکشان تا بگیرند راه

نگه کرد یکسر بدیدان سپاه
سپاهی که بد همچو ابر سیاه

چو آمد بنزدیک نخجیرگاه
تهمتن همی خورد می با سپاه

درفش جهانپیشه افراسیاب
همی تابد از گرد چون آفتاب

سپاهش فزون نیست از صد هزار
عنان پیچ و برگستوان ور سوار

برآید شتا بکینه گر از ما یکیست
همه شهر توران بجنگ اندکیست

سپه گرچه باشد هزاران هزار
فزونی لشکر نیاید بکار

همانا که برگشت از روزگار
گرایید باید بران نامدار

بکف بر نهاد اندرخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام

سران جهاندار برخاستند
ابر پهلوان خواهش آراستند

می آبی سرخ در جام زرد
تهمتن بروی زواره بخورد

که جام برادر برادر خورد
هژبر آنکه او جام می شکرد

شوم ره بگیرم بر افراسیاب
نمانم که آید بدین روی آب

بشد تازیان تا سر پل دمان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان

فرستاده گرد گیو سترگ
بآگاهی پهلوان بزرگ

بشد پیش توران سپه او بجنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ

ز جنگ برد بازو و یال اوی
بگردن برآورده کوپال اوی

چنان لشکر سرفرازان بجنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

کشیدند شمشیر و زوبین و گرز
دلاور سواران بافر و برز

پس و پیش هر سو همی کوفت گرز
دو تا کرد بسیار بالا و برز

بدانسو که گرگین میلاد بود
که با گرز و با تیغ فولاد بود

بران پهلوان تیرباران گرفت
هوا را چو ابر بهاران گرفت

همانگاه گیو دلاور رسید
نگه کرد و او را پیاده بدید

میانش بنخجیر بد و نیم کرد
دل سرفرازان پر از بیم کرد

همی رزم ازانگونه گودرز کرد
که از جان ترکان برآورد گرد

چو فرهاد و برزین و نام آوران
کشیدند شمشیر و گرز گران

فراموش کردی تو رزم سران
که باز آمدی با سپاه گران

بهم بر زنند این سپاه ترا
بخاک اندر آرند گاه ترا

بجائی که رستم بود کینه خواه
ز لشکر بماند نه تخت و نه گاه

بگفت این و بر آخت برنده تیغ
بغرید برسان غرنده میغ

برو چون زنان چنبر و دوک گیر
پس پرده با دختران سوگ گیر

بدین تیغ هندی بپرم سرت
بگرید بتو جوشن و مغفرت

پس لشکر اندر همی راند نرم
جهانی ز هر سو همی خواند گرم

پس پشت او پور گشواد بود
که با جوشن و گرز پولاد بود

بباید کنون چاره ساختن
بناگاه بردن یکی تاختن

بکردار نخجیر باید شدن
سپه را بناگه بر ایشان زدن

چنین گفت کز راه یکسو شوید
شب و روز از تاختن نغنوید

چو نزدیک نخجیرگاه آمدند
شتابان همه کینه خواه آمدند

بدیدش که برخاست از دشت گرد
درفشی پدید آمد از لاجورد

چنین گفت کای رستم شیرمرد
از ایدر بدین خرمی بازگرد

چو بشنید رستم بخندید سخت
بدو گفت با ماست پیروز بخت

بدین دشت اگر ویژه تنها منم
که با گرز و با رخش و با جوشنم

چنین کینه کاهی بسآید مرا
از ایران سپاهی نباید مرا

یکی مرد با پانصد و دو هزار
سواران اسب افکن و نیزه دار

تو ای میگسار از می زابلی
به پیمای تا سر یکی بلبلی

که شاه زمانه مرا یاد باد
همیشه تن و جانش آباد باد

که ما را بدین جام می جای خفت
همی با تو ابلیس را پای جفت

زواره چو ساغر بکف برنهاد
همان از شه نامور کرد یاد

ز بگماز و رامش نگرد ایچ کم
بشادی بیفزود و کاهید غم

سر پل بگیرم بدان بدگمان
بدارمش ازان روی پل یکزمان

چنین تا بنزد یکی پل رسید
چو آمد درفش جهانپیشه دید

## رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار
چو گرگین و چون گیو گرد سوار

همه یکسر از جای برخاستند
بسان پلنگان برآراستند

دلیران ایران بکوشش درون
بر و یال و باره همه غرق خون

ز توران فراوان سپه کشته شد
ز نام آوران بخت برگشته شد

یکی پهلوان بود نامش گرزم
ز توران سپه پیش آمد برزم

گرزم دلاور چو زانگونه دید
سپر بر سر آورد و تیغش دمید

برآشفت برسان غرنده شیر
یکی بانگ زد بر گرزم دلیر

همیدون سپهبد شه نوذران
همی کوفتی سر بگرز گران

زواره بیامد بکردار شیر
ببازو کمان اژدهائی بزیر

یکی نعره زد گیو در کارزار
بافراسیاب آنشه نامدار

که آگه از پهلوانان نئی
ازین نامداران ایران نئی

وزانسو تهمتن چو شیر ژیان
بغرید و گفت ای بد بدنشان

مرا خود نباید بنخجیر کس
من و گیو و تورانیان جمله بس

از آنپس دگر باره آواز داد
که ای ترک شوریده بدنژاد

که کار تو اکنون بجائی رسید
که از جنگ چنگت بباید کشید

چو افراسیاب آن سخنها شنید
دلش گشت پر درد و دم در کشید

چو رستم چنان دید گرز گران
بگردن برآورد و لشکر ازان

سواران و گردان ایران همان
بجنگ اندران گرز و تیر و کمان

گر این هفت یل را بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

روان سواران توران سپاه
بدان زاری آشفته همراه شاه

براه بیابان برون تاختند
همه جنگ را گردن افراختند

گرازه چو گرد سواران بدید
بیامد سپه را همه بنگرید

گرازه چو باد دمان بازگشت
ابا نعره و بانگ و آواز گشت

که چندان سپاه است کاندازه نیست
ز لشکر بلندی و هامون یکیست

تو از شاه ترکان چه پرسی چنین
ز گرد سواران توران زمین

بنا شد پس اندیشه ز افراسیاب
وزان لشکر کشن و چندین شتاب

شده هفت گرد سوار انجمن
چنین نامداران شمشیرزن

اگر نامور سرور افراسیاب
همی رای جوید بدین روی آب

بپیمود ساقی می و داد زود
تهمتن شد از داد او شاد زود

دگر باره بستد ز بیژن و داد بوس
چنین گفت کاین باده بر روی طوس

می و گرز یکزخم و میدان جنگ
نیاید جز از تو کسی را بچنگ

بخورد و ببوسید روی زمین
تهمتن برو بر گرفت آفرین

چنین گفت پس گیو با پهلوان
که ای نازش شهریار و گوان

بدان تا بپوشند گردن سلیح
که بر ما سر آمد نشاط و مزیح

که بگذشته بود آن سپه روی آب
بپیش سپاه اندر افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان

چو در جوشن افراسیابش بدید
تو گفتی که هوشش ز تن در رمید

چو بهرام و چون زنگه شاوران
چو برزین و فرهاد و جنگ آوران

بفرمود تا بوق و کوس نبرد
زدند و برزم اندرآن حمله کرد

بدانگونه شد گیو در کارزار
چو شیری که کم کرده باشد شکار

رسیدند از رزمسازان چین
شده خیره سالار توران زمین

بغرید گرگین چو او را بدید
همانگه ز قربان کمان برکشید

یکی نیزه زد بر سر اسب او
بیفتاد گرگین بر خاک جوی

کمربند او را گرفت و ز جای
بجنبید آن هنرمند فرخنده رای

گرازه بسان گراز از دژم
همی حمله آورد با تیز دم

همی تاخت چون باد گرگین گو
ابا نامداران و گردان نو

که ای ترک بدبخت کم بوده نام
چرا بر نگشتی بدین کار خام

سپهدار چون رستم و طوس شیر
چو گودرز و گرگین سوار دلیر

چرا تازیان پیش من تاختی
چنین رزم با انجمن ساختی

ز توران نخواهیم یکتن بمرد
که یکسر زنانند اندر نبرد

تو در جنگ مردان پسندیده ئی
که پژمرده هیچ زنده نه ئی

به بینی کنون تیغ مردان مرد
کز اینپس بیادت نیاید نبرد

ز رستم بترسید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

به پیش سپاه اندر آمد دلیر
بغرید برسان غرنده شیر

برآمد درخشیدن تیغ تیز
زمین از نهیب آمد اندر گریز

چو شد

چو شد تیره تر چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
کنون دشت روباه بینم همی / سرا از رزم کوتاه بینم همی
چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
سبک زان بجنگ اندر آن گرد گرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد
برانگیخت اسب و برآمد خروش / برانسان که دریا درآمد بجوش
که گرتا شب آنجنگ هم زین نشان / میان دلیران و گردنکشان
بخاک آورد رستم بدگهر / بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
که ویسه پدرش نام فرخ پدر / برادرش پیران پیروزگر
بیامد بنزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دوکش پر شتاب
چو بهرام و چه زنگهٔ شاوران / گرازه که هست اندر جنگ آوران
همه سرور از سرازتن به تیغ / بزرم کنم ماهشان زیر میغ
تو پیروز باشی در این کارزار / همه دشمنان ترا کار زار
چو نوبت بر رستم نامور / ابر کین او بستن خواهی کمر
گر و دست یابی بدان نابکار / گزو دیست این پیچش کارزار
نشست از بر اشقری همچو باد / تو گوئی ز رزمش نبد بیم یاد
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی / نگاور زد و اندر آمد بروی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / ربود از سرش ترک پیلان گوی
بیاری برآمد بر گستهم / ورا دید زانگونه گشته دژم
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
یکی گرد تیره برانگیختند / بدانگه که با هم درآویختند
بیامد بیاری برهام یار / برآویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدانجای بیچاره دید
که با نامداری بکردار شیر / شده جنگجو چار گرد دلیر
ز بازوی رستم بکردار شیر / میان سپاه اندر آمد دلیر
برآویخت با پیلسم نامدار / نتابید با او دلاور سوار
بجستند چندان ز توران سپاه / که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
مستی همی گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوان شسته بد پیکان جنگ را
چو فرماند بد مر مرا اسپهبدا / به تنها روم من بدین کارزار
همه پاسبانان سر افشان شدند / چو نابیده هر مرد رخشان شدند
کمانی چنان برد کو رستم است / بدانست کز تخم نیرم است
سنانش ز نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
برین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل در نیامدش یاد
زواره بدر دار بر زین نشست / پر از خون دل آزرده از گرز دست

ز پیران بپرسید افراسیاب / که اندیشت جنگست یا جای خواب
ز شیران توران جنینده توئی / جهانجوی و هم رزم دیده توئی
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو باد دمان از میان بردمید
چو آتش بیامد بر پیلتن / گزو بود نیروی جنگ شکن
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / از آن نامداران دو بهره بکشت
بماند نماند سواری بجای / نبایست کردن بدین رزم رای
چو بر گفت زانگونه افراسیاب / دژم گشته از بخت و سر پر شتاب
در ایران و توران هم آورد اوی / نبودی بجز رستم جنگجوی
چنین گفت با شاه ترکان که من / دلیر و جوانم از این انجمن
همان لشکری بدرگ تیره جان / که شاهش ستاید همی هر زمان
کنم افسر نامداران بگرد / سر نشان ببرم به تیغ نبرد
بدین رزم فرخنده باید شدن / به پیروزی و نام باز آمدن

## رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

سوی قلب ایران سپه شد چو گرد / چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
چو اندید گستهم رزم آزمای / بکردار آتش برآمد ز جای
بدست اندرش چوب نیزه بکشت / بینداختش چوب نیزه ز دست
برهنه سر و نیزه افکنده خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
دلاور بیفتاد و دامن زره / برآورد و زد برکمرگه گره
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان تیره دید
دلاور نشد هیچگونه درنگ / میان دلیران درآمد بجنگ
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
بنزدیک مردان که گیرودار / یکی با یکی خوب در کارزار
به تیغ و بکوپال و گرز گران / بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم زاژدها / که دانست کز وی نیابد رها
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همیشه ز ایران بدی یاد اوی / کجا شد کنون آتش و باد اوی
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران به پیمود راه
چو بشنید از شاه توران سخن / بگفتش ز لشکر سران برگزین
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه

## کشتن رستم الکوس را در رزم با افراسیاب و شکست ترکان

بزد دست و آن تیغ بر کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
برین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
با لکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا دست شست و شمشیر کند
بیامد بدو گفت رستم توئی / بکام بدو رفت از و کم توئی
برآویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین بتوزی کفن

که در جنگ جستن دلیران بدیم / سگالش گرفتیم و شیران بدیم
غبار ابر تندی یکی برگرای / بر و تیر از ایشان بپرداز جای
بپیچید با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجر گذار
تهمتن بلبها برآورده کف / تو گفتی که بستند خورشید تف
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
کجا نامداری که با خشم و کین / شود سوی گردان ایران زمین
دلیری که بد پیلسم نام اوی / گوی کی نژادی یلی نامجوی
چو بشنید یل پیلسم این چنین / برابرو برآورده از خشم چین
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر / چه گیو یل آن نامبردار شیر
اگر شاه فرماند بد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
که یزدان نیکی دهت یار باد / سر بدگمان تو بردار باد
نگه کن که در کارزار من بود / بداندیش و خونریز و پرفن بود
چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند رویینه خم
چو باد اندر آمد بکین رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / برآویخت با آتش تیز دم
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد دلی پر ستیز
چو از میمنه زنگهٔ شاوران / بدیدان دل و زور و کید آوران
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
پیاده بر آویخت با نامدار / بکردار اندرش همچو شیر شکار
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی که کارزار
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چنین گفت با گیو کای نامدار / شمار اهنر نیست در کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردون برآورد گرد
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی / برو رخش و آمد بنزدیک اوی
دلیران ایران سراسر برای / بدستان اندر آن گرز و تیر و کمان
بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که چندان همی رزم شیران بخواست
بالکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افکند بن
بآواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندر درنگی منم
برو بر رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
زواره پدید آمد جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره برآویخت با او بهم / به نیزه بکردار شیر دژم
بچین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد دستی دلیر
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی

تهمتن یکی نیزه زد بر سرش — بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت — دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یکلخت کوه — پر از بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر — کشیدند شمشیر برسان شیر
بر پشت ایشان دلاور سران — نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید — بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب از نهان — که بر خیکیان چیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید — یکایک بدین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی — برستم نهادند یکباره روی
جوان دید رستم ابا هفت گرد — به تندی بر ایشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای — که پیدا نیامد همی سر ز پای
بخستند چندان ز کندآوران — که شد لعل خاک از کران تا کران
فگندند چندان بهر جای بر — چه با سر چه از تن جدا کرده سر
بآوردگه جای گشتن نماند — سپه را ره برگذشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید — سبک سر از آن جنگ بیرون کشید



عنانرا بپیچید و بگرفت راه / همی شد بتیزی چو آب سیاه
چنین گفت با رخش کای هوشیار / کمن بستی اندر گه کارزار
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بدزدید یال
یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته سلاح و گسسته عنان
ز لشکر هر آنکس که بد جنگ ساز / دو بهره نیامد بنخچیرگاه باز
ز پرمایه اسپان زرین ستام / ز ترک و ز شمشیر زرین نیام
میان باز بگشاد کس کشته را / نجستند مردان برگشته را
وزان گرد دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
همه بدسگال از فرستاد نیز / بگردان گردنکشان داد چیز
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
براین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
از انیراز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
چنان دان که داد است و بیداد نیست / چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
کنون رزم سهراب گویم درست / ازان کین که با او پدر چون بجست
ز موبد بدانگونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
سوی مرز توران بنهاد روی / چو شیر دژآگاه نخچیرجوی
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند بر دشت نخچیر چند
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
یکی را بدندان سر از تن گسست / دو کس را بزخم لگد کرد پست
بسوی قبیله کشیدند رخش / بدان تا بیابند ازان رخش بخش
بدان مرغزار اندران بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین به پشت
که آمد پیاده گو تاج بخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پیاده بشد پیش او زود شاه / براو انجمن شد فراوان سپاه
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
کنون تا سمنگان نشان پی است / ازانسو کجا جویبار و نی است
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو اینکار کرد

## گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم و زال با پهلوانان به پیروزی به ایران

چو نزدیکی شاه توران رسید / بدل گفت آمد زمانش پدید
دگر آنکه زیر اندرش بادپای / بگردار آتش برآمد ز جای
همی تاخت چون باد افراسیاب / شتابنده بگذشت از روی آب
همه کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
جز این هرچه پرمایه تیز رو / با ایرانیان ماند بسیار چیز
بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هرگونه با اسب و ساز آمدند
بگرگین چنین گفت پس پهلوان / کز ایدر برو شاد و روشن روان
بدان دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
جهان را چنین دست یازی بسیست / ز هر رنگ و نیرنگ سازی بسیست

## آغاز داستان سهراب و رستم

ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوئیمش ار بی هنر
همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست زو سوختن
جوان را چه باید بگیتی طرب / که فی مرگ را هست پیری سبب
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
بر اینکار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست

## رفتن رستم بشکار و رسیدن نزد شاه سمنگان

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی بر فروزید سخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
سواران ز هر سو برون تاختند / کمند کیانی در انداختند
سه تن کشته شد زان سواران چند / پیاده سر رخش جنگی ببند
شنیدم که چل مادیان گرد کرد / یکی تخم برداشت از وی بدرد
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
همی بست باید سلیح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
پی رخش برداشت ره برگرفت / پس اندیشه‌ها در دل اندر گرفت
پذیره شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دل بدگمانیش کوتاه دید
ترا باشد ار بازجوئی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن

تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ آور افراسیاب
که من شاه را بر تو بیجان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همیخواست کارد سرش در ببند
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
دلش خسته و گشته لشکر ز بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز گنج و کلاه و ز تخت و کمر / ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
همه گرد کردند ایران سپاه / بدل شادمان گشته از رزمگاه
نوشته شد نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخچیر راه
ببر نامه نزدیک کاوس کی / بگو آنچه دوران بیفکند پی
سوم هفته نزدیک شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز / نه نومید گشتن بروز نیاز
سخنها بدین است انشا بتن / چنان چون درآمد ز بالا کفن
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
در انجای رفتن نه جای درنگ / بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ
دل از نور ایمان گر آگنده / ترا خامشی به که تو بنده
بگیتی در آن کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
برفت و برخش اندر آورد پای / برانگیخت این پیل پیکر ز جای
برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید و از جای برکرد رخش
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
پس آنکه خرامان بشد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
همیگفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
چه گویند ترکان که رخشش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
بدشت اندر آورد زین و لجام / همیگفت با خود دل پرنکام
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
همیگفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
در این شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
بدو گفت رستم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
ورایدون که رخشم نیاید پدید / سرانرا بسی سر بخواهم برید
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل

که پیری و تندی نیاید بکار    بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان    چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوییم رخشت بیاریم زود    ایا پرهنر مرد کار آزمود

تهمتن ز گفتار او شاد شد    روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او    شد از مژده دلشاد و مهمان او
مگر باز یابد از او رخش خویش    سعادت بود بهره و بخت خویش

سپهبد ورا داد در کاخ جای    همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند    سزاوار با او برامش نشاند
بفرمود خالیگر از آنکه خوان    بیارند و بنهند پیش گوان

یکی بزم خرم بیاراستند    ز رگان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ باده آورد ساز    سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم    بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش    همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب    بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
برآسود رستم بر خوابگاه    غنوده شد از باده و رنج راه

## آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم او را

چو یک بهره از تیره شب درگذشت    شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفته آمد نهفته براز    در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر بدست    خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی    چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند    ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت    دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بناگوش تابنده خورشیدوار    فروهشته زو حلقهٔ گوشوار

لبان از طبرزد زبان از شکر    دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق    تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک    تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

از او رستم شیردل خیره ماند    براو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید از او گفت نام تو چیست    چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام    تو گویی که از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم    ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست    چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا    نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی    شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ    نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی    بگردی در آن مرز و هم نغنوی

بتنها یکی گور بریان کنی    هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ    بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب    نیارد بنخجیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر    ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو    بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بخستم همی کفت و یال و برت    بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا    نه بیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام    خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار    نشاند یکی کودکم در کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور    سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم    سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن    تهمتن سراسر شنید آن سخن

چو رستم بدانسان پریچهره دید    ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش دادت آگهی    ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو شیر ژیان    خرامان بیامد بر پهلوان

بفرمود تا موبدی پرهنر    بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه    سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید    از آن شادمانی دلش بردمید

ز پیوند رستم دلش شاد گشت    بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش    بدانسان که بوده است آیین و کیش
بخوشنودی رای و فرمان او    بخوبی بیاراست پیمان او

چو بسپرد دختر بدان پهلوان    همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند    بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد    سر بدسگالان تو کنده باد

چو انباز او گشت با او برای    ببود آنشب تیره تا دیر پای
ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر    و یا حقهٔ لعل شد پر ز در
بکام صدف قطره اندر چکید    میانش یکی گوهر آمد پدید

بدانست رستم کز او برگرفت    تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
ببازوی رستم یکی مهره بود    که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار    اگر دختر آرد ترا روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز    بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر    ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود    بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب    نتابد به تندی بر او آفتاب
ببازی شمارد همی رزم شیر    نپیچد سر از جنگ پیل دلیر
همی بود آنشب بر ماه روی    همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید تابنده شد بر سپهر    بیاراست روی زمین را بمهر
ببدرود کردن گرفتش ببر    بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان از او بازگشت    ابا انده و درد انباز گشت

بر رستم آمد گرانمایه شاه    بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش ز رخش    ازو شاد بانو شد و تاج بخش
بیامد بمالید زین بر نهاد    شد از رخش رخشان و از شاه شاد

## گفتار اندر زادن سهراب و یافتن نژاد خود را از مادر که پدرش رستم است

وز آنجا سوی سیستان شد چو باد    وزین داستان کرد بسیار یاد
وز آنجا سوی زابلستان کشید    کس انگفت آنچه دید و شنید

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه    یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است    و یا سام شیر است یا نیرم است

چو خندان شد و چهره شاداب کرد    ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود    برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت    به پنجم دل شیرمردان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود    که یارست با او نبرد آزمود
تنش همچو پیل و بچهره چو خون    سطبرش دو بازو بسان ستون
بنخجیر شیران برون تاختی    به بازی همی زین نشان ساختی

بتک در ربودی پی باد پای    گرفتی دم اسب تازی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی    بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم    همی با آسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر    چو گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان    نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان    بترسید از آن نامور پهلوان

بدو گفت مادر که بشنو سخن    بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی    ز دستان سامی و از نیرمی
از این یا سرت ز آسمان برتر است    که تخم تو زان نامور گوهر است

جهان آفرین تا جهان آفرید    سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر داری و تن ژنده پیل    نهنگان برآری ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود    سرش را نیارست گردون بسود

یکی نامه از رستم جنگجوی    بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر    کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که تو زاده بودی بنام    فرستاده بودت پدر با پیام

نگه کن تو آنرا بخوبی بچهر    که بابت فرستاده‌ای زر بمهر
نبرد گر بداری کنون یادگار    همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان    شدستی سرافراز گردنکشان

همانگه بخواندت بنزدیک خویش    دل مادرت کرد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن    نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است    بتوران زمین زو همه ماتم است

مبادا که گردد تو کینه خواه     ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان     ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود     نهان کردن از من چه آیین بود

نهانی چرا داشتی از من این     نژادی بآیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان     ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران     فراز آورم لشکری بیکران

برانم بایران زمین کینه خواه     همی گرد کینه برآرم سیاه
برانگیزم از گاه کاوس را     از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو سران     نه گردان جنگی و نام آوران

برستم دهم گنج و تخت و کلاه     نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی     ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب     سر نیزه بگذارم از آفتاب

ترا بانوی شهر ایران کنم     بجنگ اندر اکار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر     بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه     ستاره چرا برفروزد کلاه

## گزیدن سهراب اسب را و لشکر کشیدن بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب کو     که نیکو شود کارها نو بنو
که خواهم شدن سوی ایران زمین     که بینم مر آن باب با آفرین

یکی اسب باید مرا کامزن     سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو ضرغام بر     چو ماهی بجر و چو آهو ببر

که برگیرد این گرز و کوپال من     همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی     چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر     بخورشید تابان برآورد سر

بچوپان بفرمود تا هرچه بود     فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بجنگ آورد     که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله     که بودی بکوه و بصحرا یله

فسیله آوریدند سهراب شیر     کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی به نیرو و یال     فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر و دست آزمون     شکم بر زمین بر نهادی هیون

بزورش بسی اسب بشکست     نیامدش شایسته اسپی بدست
بنالید اسپی سزاوار اوی     ببد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام کردی از آن انجمن     بیامد بنزدیک آن پیلتن

که دارم یکی کره رخش نژاد     برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور     ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه     بجستن چو برق و بهیکل چو کوه

یکی کره چون کوه و وادی سپر     بصحرا بپوید چو مرغی بپر
بکه بر دوند و بسان کلاغ     بدریا بکردار ماهی و ماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان     رسد چون نشود از پی بدگمان

شد شاد سهراب از گفت مرد     بخندید و رخساره شاداب کرد
ببردند آن چرمه خوبرنگ     بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بگردش بنیروی خود آزمون     قوی بود و شایسته آمد هیون

نوازید و مالید و زین برنهاد     برو برنشست آن یل نوژاد
درآمد بزین چون که پیلستون     گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین     که چون اسپم آمد بدست اینچنین

هم اکنون بباید سواری کنم     بکاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز     همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن     که هم با گهر بود و هم تیغ زن

به پیش نباشد بجز لشکری     ورا خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز     ببخشید ورا از هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر     ز اسب و ز استر ز زر و گهر

ز خفتان و می و ساز نبرد     شگفتید از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست را برگشاد     همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب     که افکند سهراب کشتی بر آب

یکی لشکری شد برو انجمن     همی سرفراز و چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش     همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی     کنون رزم کاوس جوید همی

سپاه انجمن شد برو بر بسی     نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید     هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود     نباشد گمان کو فروتن بود

## فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختن او را بجنگ ایران

سپهدار بشنیده بود این خبر     ز تهمینه و رستم زال زر
چو افراسیاب این سخنها شنود     خوش آمدش خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید از دلاور سران     کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان     که در جنگ شیران نجستی زمان

ده و دو هزار از دلیران گرد     گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت     که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندر جهان     بسازید و دارید اندر نهان

پسر را نباید که داند پدر     ز سوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی     بایران شود در زمان جنگجوی
چو روی اندر آرند هر دو بروی     تهمتن بود بیگمان چاره جوی

مگر کان دلاور گو سالخورد     شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بر رستم ایران بجنگ آوریم     جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را     ببندیم یکشب بدو خواب را

وگر کشته گردد بدست پدر     از آن پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان     بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندر آن هدیه شهریار     ده اسب و ده استر بزین و بار

ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج     سر تاج در پایه تخت عاج
یکی نامه بالابه و دلپسند     نشسته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری     زمانه برآساید از داوری

از ایدر ز تا آن بسی راه نیست     سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه     تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان     دلیر و سپهبد نبد بیگمان

چو ترخان چینی و سه صد هزار     گزیده یلان از در کارزار
فرستادم اینک بفرمان تو     که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند     جهان بر بداندیش تنگ آورند

چنین نامه و هدیه شهریار     برفتند با اسب و استر ببار
چو آمد بسهراب ز ایشان خبر     پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد     سپه دید چندان دلش گشت شاد

چو هومان ورا دید با یال و کفت     فرو ماند یکبار ازو در شگفت
بدو داد پس نامه شهریار     ابا هدیه و اسب و استر ببار
سپهدار هومان سوار دلیر     بسهراب گفت ای یل نره شیر

بخوان نامه شاه توران زمین     ببین تا چه فرماید اندر این
جهانجوی چون نامه او بخواند     از آنجایگه تیز لشکر براند
جهاندیده گردان کشور گشای     نشسته بر چرمه بادپای

بزد کوس و سوی ره آورد روی     جهان شد پر از لشکر و هایهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ     اگر شیر پیش آمدش یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه براند     همی سوخت آباد و چیزی نماند

## رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتن هجیر را با کمند

دژی بود کش خواندندی سپید     بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر     که با زور و دل بود و با گرز و تیر

هنوز آن زمان گستهم خورد بود     بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار     بداندیش و گردنکش و نامدار

چو آگه شد از کار لشکر هجیر     بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید     هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد     ز دژ رفت پویان بدشت نبرد

بدان لشکر ترک آواز داد     چنین گفت کان گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران     دلیران و کار آزموده سران
که با من بگردد درین کینه گاه     ز چندین دلاور سران سپاه

پذیره نیامد کس او را به جنگ      اگر بد برز بالا و بازو و هنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید      برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر      به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر      که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها به جنگ آمدی      خرامان به جنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست      که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس      به ترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیرا سوار دلیر      که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم      هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم به نزدیک شاه جهان      تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفتگوی      بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه اندر فکند      که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد کو پیل زور      چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر      نیامد سنانش اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر      بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد      نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه      بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسب اندر آمد نشست از برش      همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست      غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد و زد جنگ و زنهار داد      چو خشنود شد بند بنیاد داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی      به نزدیک هومان فرستاد اوی
نگارش فرو ماند هومان شگفت      کزانسان دلیری به چنگ اندر گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر      که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن      که گم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم      که سالار آن انجمن گشت گم

## رزم سهراب با گرد آفرید

غمین گشت و برزد خروشی بدرد      برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار      همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید      که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر      که شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ      نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره      بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر      کمر بر میان بادپایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد      چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند سالار کیست      ز رزم آوران جنگ را یار کیست
که با من یکی آزمون را بجنگ      بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز      مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن او را بدید      بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کآمد دگرباره گور      بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد      یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید      چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر      نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیرباران گرفت      چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ      برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی      ز پیکار خون اندر آمد بجوی
بیاورد را دید گرد آفرید      که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند      سمندش برآمد برابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد      عنان و سنان را بر آن تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ      چو بدخواه او چاره گر شد بجنگ
عنان برگرایید و برزد سنان      بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد شیر و تندی نمود      سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزه جان ستان      پس پشت خود کردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید      زره بر تنش یک به یک بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی      که چوگان ز باد اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید      یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد      نشست از بر زین او جای گرد
بیاورد با او پسنده نبود      بتابید از او روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد      بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش      بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او      درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است      سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه      چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد      همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین اند ز ایران سران      چگونه اند گردان جنگ آوران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند      بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی      چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد هم ام بسان تو گور      ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید      مرا جز از این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر      میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما      بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی      سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد      بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد      کزین رزم بر خویش ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه      میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود      خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست      نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست      چو آیی چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را      ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت      ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان      تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش      تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت زینگونه اکنون مگرد      که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند      که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آمد از خشم کوپال من      ز اندکی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید      سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم      بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید      تن خسته و بسته در دژ کشید
بدژ در ببستند و غمگین شدند      پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گرد آفرید و هجیر      پر از درد بود و بدر بر نوید
برو خیره آمد همی گژدهم      ابا نامداران و گردان بهم
بگفتش که ای تنگدل شیرزن      پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ      نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند      که ناید بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید      بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین      چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رزم جستی چنین بانگ کرد      هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر      بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم      ترا ای ستمگر بدست آورم
چو چاره گری تو پیچان شوی      ز گفتار هرزه پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی پدید      چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و آنگه به افسوس گفت      که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفته روزی شود زیر زین      بدین مهر غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای      که جز با فرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این بازوی و کتف و یال      نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه      که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای      شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت      ندانم چه آید ز بد بر سرت
ترا بهتر آید که فرمان کنی      رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش      خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش      که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جاهی بود      کجا دژ بدانجای بر پای بود

بتاراج داد انهم بوم و رست
بیکبارگی دست بد را بشست
چو گفت این غمان را نباید گرفت
سوی جای خود راه را بر گرفت
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافکند پوینده مردی براه
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش ز دو هفت نامد فزون
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
تو گوئی مگر بیگمان رستمست
و یا کردی از تخمهٔ نیرمست
بشد پیش سهراب هدم آزمای
بر اسبش ندیدم فزون زان بپای
درستست اکنون بزنهار او
برآزار جان هر پر از درد او
هم آورد او در جهان سر بسر
نباشد بجز رستم زال زر
برانکوه بخشایش آرد زمین
کجا اسب راند برو روز کین
زما مایه گیرد که خود زور دست
بگیرد کسی دست او را بدست
سر بخت گردان فرو خفته گیر
بزرگیش بر آسمان رفته گیر
که این باره را نیست پایاب او
درنگی شود شیر از اشتاب او
فرستاد نامه سوی راه راست
پس نامه انگاه برپای خاست
همانشب از آن راه دیگر دژ هم
برون شد همه دوده با او بهم
بدان بد که گردان دژ را همه
بگیرد به بند و بسان رمه
نشیب قشه بودند با گژدهم
سواران دژ دار و گردان بهم
بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جو آمدند
مرا چشم زخمی عجب رو نمود
که دهرا انچنان صید بی ابن بود
بناگاه پنهان شد آن دلربا
شدم من بداغ غمش مبتلا
ندانم چگردان فسونگر بمن
که ناگه مرا بست راه سخن
مرا محنتی بیکران رو نمود
که از یار دوری مرا گشت سود
ولی عشق پنهان نماند کراز
بمردم نماید همی اشک باز
ازان کار هومان نبودش خبر
که سهراب را هست خون در جگر
نهان میکند درد و خونین دلست
هوس میرود راه و پا در گلست
ندادند بیهوده دل را ز دست
نخشند از باده مهر مست
کسی را رسد کردی و سروری
که مهر فلک را کند مشتری
ترا خواند فرزند افراسیاب
توئی سرور امروز بر خشک و آب
اگرچند اینکار باشد بکام
ولی هست پیش در رنجی تمام
چو گرگین میلاد و فرهاد راد
گرازه که از پیل باشد زیاد
توئی مرد میدان این سروران
چه کارت بعشق پری پیکران
اگر یکدلی کام حاصل کنی
دگر نه سر اندر سر دل کنی
بنیروی و مردی جهان را بگیر
ز شاهان بدست آید تاج و سریر
هر انکس که شد کامران در جهان
پرستش کنندش کهان و مهان
بگفت ای سر نامدار این چنین
بگفتار خوبت هزار آفرین
بگفت این و دل را ز دلبر بکند
برآمد بر افراز تخت بلند
وزانسو چو نامه بخسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید

چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکار ما دست کوتاه گشت

## نامه کردن گژدهم بکاوس و گذارش نمودن از سهراب

نخست آفرین کرد بر کردگار
نمود آنچه گردش بد روزگار
ببالا ز سرو سهی برتر است
چو خورشید تابان بدو پیکر است
بایران و توران چو او مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست
چو اید در رسید انچنین پادشاه
ابا لشکری نامور کینه خواه
که بر هم زند مژه زانجنگجوی
گر آید زتیغی سوی مغفر اوی
سواران ترکان بسی دیده ام
عنان پیچ زانگونه نشنیده ام
مبادا که او در میان دو صف
یکی مرد جنگ آورد ار بکف
اگر دم زند شهریار اندرین
نراند سپاه و نسازد کمین
عنان دار چون او ندیدست کس
تو گوئی که سام سوارست و بس
نه اینک همشب همه بر نهیم
همه روی را سوی کشور نهیم
چو نامه بمهر اندر آمد بشب
فرستاده برجست و بگشاد لب
بزیر دژ اندر یکی راه بود
کجا گژدهم زان ره آگاه بود
چو خورشید برزد سر از برز کوه
میانها ببستند توران گروه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
چو سهراب و لشکر بدر در رسید
بباره درون گژدهم را ندید
همی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر پیوند او برگزید
غریب آهوئی آمدم در کمند
که از بند جست و مرا کرد بند
زهی چشم بندی که آن پر فسون
به تیغم بخست و مرا ریخت خون
بان بزم وان روی آن گفتگوی
نه بینم دگر دلبری سیمبوی
بزاری مرا خود بباید گریست
که دلدار خود را ندانم که کیست
غم جان برآرد خروشش ز درون
اگرچند عاشق بود ذو فنون
ولی از فراست بدل آتش است
که او را پریشانی داد دست
یکی فرصتی جست و گفتش براز
که ای شیردل گرد گردنفراز
صد آهوی مشکین بچم کمند
گرفتند و دلرا نکردند بند
تو ای شیردل مهر و پیوند
ز مهر که گشتی چنین مستمند
ز توران بکاری برون آمدیم
شناور بدریای خون آمدیم
بیاید شهنشاه کاوس و طوس
چو رستم که با شیر سازد فسوس
چنین نره شیران پولاد چنگ
کمر بستهٔ کین پی نام و ننگ
بدل سرد کن مهر شوخان شنگ
که فردا نمانی ز مردان جنگ
یقین دان که کاری که دارد دوام
بلندی بگیرد ازان کار نام
چو کشور بدست تو آید فراز
بهر جای خوبان برندت نماز
چو هومان بدینسان سخنها ببرد
سراسر بسهراب یل برشمرد
شد این گفت تو داروی جان من
کنون با تو نو گشت پیمان من
ز فتح حصار و درنگ و شتاب
فرستاد نامه بافراسیاب
گرانمایه کار از لشکر بخواند
وزین داستان چند گونه براند

برآریم شبگیر ازین باره گرد
نهیم اندرین کار شور نبرد
چو برگشت سهراب گژدهم پیر
بیاورد و بنشاند مرد دبیر
که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزم جویان و کنداوران
برش چون بر شیر و بالاش برز
بایران ندیدم چنین دست و گرز
بنام است سهراب گرد دلیر
نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
بچهر دلاور میان را ببست
یکی باره تیزتک برنشست
که سهراب اسپش از شست زین برگرفت
برش خیره ماند و زان باره اندر شگفت
نباشد بگیتی چو او رزم ساز
مگر پیلتن گرد گردنفراز
نخواهم که با او بصحرا بود
هم آورد او گر کوه خارا بود
ازایران همه فرّهی رفته گیر
جهان از سر تیغش آشفته گیر
نداریم طاقت در این جنگ او
بدین گرز و چنگال و آهنگ او
اگر خود شکیبیم چندین ستیز
نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز
بگفتش چنان رو که فردا پگاه
نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
بنه برنهاد و سر اندر کشید
بدان راه بیراه شد ناپدید
سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی باره تیزتک برنشست
بیامد در دژ گشادند باز
ندیدند در دژ کسی سرفراز
هر انکس که بود اندران جایگاه
گنه کار بودند اگر بیگناه
همی گفت از افسوس و دردا دریغ
که شد ماه تابنده در زیر میغ
پری پیکری ناگهان رو نمود
دلم را ربود و غمم را فزود
مرا تلخ شد زندگی بی رخش
تنم شد اسیر شکر پاسخش
ازان گفتنش هر که آرم بیاد
ز داغش شود سوز و دردم زیاد
همی گفت و میسوخت از غم بسی
نمیخواست رازش بداند کسی
ز بس مهر انداخت با فر و تنگ
نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
بدام کسی ما پی بند آمدست
ز زلف بتی در کمند آمدست
بزرگان پیشین با ئین و کیش
گرامی ندیدند کس را چو خویش
فریب پری پیکران جوان
نخواهد کسی کو بود پهلوان
نه رسم جهانگیری و سروریست
که از مهر ماهی بباید گریست
سر مرز ایران گرفتیم تنگ
چنین وز با ساقی آمد بجنگ
سپهدار گودرز و گیو دلیر
فرامرز و رهام و بهرام شیر
بیایند یکسر به پیکار ما
که داند که خود چون بود کار ما
توای نوجوان از دلیری خویش
گرفتی یکی کار دشوار پیش
تو کاری که داری نبردی بسیج
چرا دست یازی بکار دگر
کسی خسته مهر دلبر بود
که او از زر و زور لاغر بود
ازان گفته سهراب بیدار شد
دلش بسته بند پیکار شد
جهان را سراسر چه خشک و چه آب
در آرم بفرمان افراسیاب
ازان شاد شد شاه توران زمین
همی کرد سهراب را آفرین
نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم

چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو   چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند   کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز   که این کار گردد بسی بر دراز
بدیشان که گژدهم گو بد همی   از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست   با ایران هم آورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو   بزابل شود نزد سالار نیو
به رستم رساند ازین آگهی   که با بیم شد تخت شاهنشهی
مر او را بخواند بدین رزمگاه   که او هست ایرانیان را پناه
نبشت آنچه رای زنان با دبیر   که کاری گزاینده شد ناگزیر

## نامه کاوس برستم و طلبیدن اوش بجنگ سهراب

یکی نامه فرمود پس شهریار   برستم که ای پهلو نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس   نباشد بهر کار فریادرس
بدان گرزه ترک زیبا سری   یکی تاختن کرد با لشکری
بدو در نبشته است خود با سپاه   بدانمرد هم در گرفته است راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر   تن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او   مگر تو که تیره کنی آب او
توای پهلوان زاده شیردل   ز دشمن برآورده شمشیر دل
سرافراز و گردنکش و نامور   ز گردان گیتی برآورده سر
سپهدار نامی گو پیلتن   ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی   بچنگال و نیروی شیران توئی
ستاننده شهر مازندران   گشاینده بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست   هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند   سنان تو بر که گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه   ز تو برفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار   بگرشاسب نیرم بسام سوار
گر اینگونه دارند تخمه نژاد   جهانگیر و شیراوژن و پاکزاد
مرا بخت روشن بدیدار تست   بوی خرم و جاودان تندرست
گزاینده کاری تو آمد بپیش   کز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم   بخواندند آن نامه گژدهم
بدانگونه دیدند گردان نیو   که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را   بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب   مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری بدست سبوی   یکی تیز کن مغز و بنمای روی
وگر خفته ئی زود بر جه بپای   وگر خود بپائی زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش   برانی ز زابل برآری خروش
برانسان که گژدهم ازو یاد کرد   جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه از بهر ننگ   برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر   ز عنبر برآمیخته و ز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بگیو دلاور بکردار باد
بگیو آنچه گفت شتاب آر زود   عنان تکاور ببایدت سود
بیاید که چون نزد رستم شوی   بزابل بمانی دگر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد   بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست انبوه گرد   بداندیش را خوار نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب   برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان   نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد   بزیر اندرش باره ره نورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم   هر آنکس که بد زین بد از بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار   از ایران بپرسید و از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند   زمانی ببودند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند   بخندید و زانکار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان   سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت   ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم در این ای یزدان که چیست   چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی   پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ   توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش نزد گوهر بسی   بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند   بسی بر نیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من   نه مرد مصافست و لشکرشکن
چو آیدش هنگام تازد چو شیر   بسی سروران را سر آرد بزیر
همی می خورد با لب شیر بوی   شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تاکنون سوی ایوان شویم   بشادی سوی کاخ دستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست   همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز   یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ نیرم شدند   زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم که زین باک نیست   که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست   ندانم کنون کاین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز   که دیری نباشد از آن سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند   بدست اندر آن گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند   ستاره در آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت   بمردی ابر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست   همان در خور سور و در بزم نیست
از اینسان که گوئی تو ای پهلوان   که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره هجیر دلاور فکند   ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر   وگر چند گشته است گرد و دلیر
گرویست ازو نیست ناترس و باک   که یزدان ز دشمن برآرد هلاک
بگیو آنچه گفت پس پیلتن   که ای گرد سالار لشکرشکن
هم اندر نشینیم امروز شاد   ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یکروز و دم برزنیم   یکی بر لب خشک نم برزنیم
وز آنجا بتازیم نزدیک شاه   بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست   وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای   ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور   دلش ماتم آرد بهنگام سور
چه ماند همی رستم زال را   خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود   دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند   بیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار   بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همانروز باز ایستاد   دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران   که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چو آنروز بگذشت روز دگر   برآراست مجلس چو خورشید خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می   نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو   چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست   همین داستان بر دلش خوار نیست
همین بود از اینکار و دل بی شتاب   شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم   زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین   ز ناپاک رائی در آید بکین
مر آنچند گفته است کاوس شاه   که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش از این   که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی از آنروز برخواستند   از اندیشه ها دل بپیراستند
بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای رویین کنند
شد آراسته رخش رستم تمام   بزرین رکیب و بسیمین ستام
سواران زابل شنیدند نای   برفتند با ترک و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران   زواره شدش بر سپه پهلوان

## آمدن رستم و گیو نزد کاوس شاه و خشم گرفتن کی بر رستم و طوس

چو رستم بیامد بنزدیک شاه    پذیره شدندش یکی گرد راه
گرازان بدرگاه شاه آمدند    گشاده دل و نیکخواه آمدند
که رستم که باشد که فرمان من    کند سست و پیچد ز فرمان من
کنون هر دو را زنده بردار کن    وز ایشان تو مگشای با من سخن
برآشفت با گیو و با پیلتن    بدو خیره مانده همه انجمن
که از پیش کاوس بیرون برد    مگر اندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار    که چندین مدار آتش اندر کنار
من از رستم زال نام آورم    که از چون تو شه خشم نگیرد سرم
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای    بکینه چرا دل پر آگنده‌ای
چرا دارم از خشم کاوس باک    چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
شب تیره از تیغ رخشان کنم    باورد گه بر سر افشان کنم
دلیران بشاهی مرا خواستند    همان گاه و افسر بیاراستند
همه هر چه گفتی سزای من است    ز تو نیکوییها بجای من است
نیاورد رومی من با بران زمین    نبستی کمر بند شمشیر و کین
که کندی دل و مغز دیو سپید    کرا بود بر بازوی خود امید
شما را یکی چاره جان کنید    خرد را بدین کار درمان کنید
برد اسپ و از پیش ایشان برفت    همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپهبد که از تو سخن بشنود    بگفتار تو یکسکان بگرود
هم آنگه نشستند با یکدگر    سراسر بزرگان پرخاشخر
چو رستم که هست او جهان پهلوان    نبخشید کاوس کی را روان
ز بهرش چو رنج و چو سختی کشید    جگرگاه دیو دژم بر درید
ز بهرش جهان شهریاران بجست    بهاماوران بسیج تمود پشت
ولیکن کنون نیست هنگام کار    که تنگ اندر آمد چنین روزگار
ابی او نباشیم در رزم شاه    همه رزم ما گشت اکنون تباه
سپهدار گودرز کشواد تفت    بنزدیک خسرو خرامید و رفت
که گوئی ورا زنده بردار کن    ز شاهان نباید گزاف سخن
که داری که با او بدشت نبرد    شود بر فشاند بر او تیره گرد
کسی را که جنگی چو رستم بود    بیازارد او را خرد کم بود
پشیمان شد از هر چه او گفته بود    به بیهودگی مغزش آشفته بود
سرش کردن از تیزی من تهی    نمودن بدو روزگار بهی
برفتند با او سران سپاه    پس رستم اندر گرفتند راه
جهان سر بسر زیر پای تو باد    همیشه سر تخت جای تو باد
تهمتن گرازنده گرد و نشان    مر ایرانیان را نباشد گنا
تهمتن چنین پاسخ آورد باز    که هستم ز کاوس کی بی نیاز
که او را ز بند آوریدم برون    سوی تاج و تختش بدم رهنمون
ز دانش ندارد سرش آگهی    مگر تیزی و تندی و ابلهی
که شاه و دلیران گردنکشان    بدیگر سخنها برند این گمان

چو طوس و چو گودرز کشوادگان    پیاده شده پیش پیش دوان
خور فتند و بردند پیشش نماز    برآشفت و پاسخ ندادش بناز
اگر تیغ بودی کنون پیش من    سرش کندمی چون ترنجی ز تن
ز گفتار او گیو را دل بخست    که بردی برستم بدینگونه دست
خود از جای برخاست کاوس کی    برافروخت بر سان آتش ز نی
تهمتن بزد دست بر دست طوس    تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
همه کارت از یکدگر بدترست    ترا شهریاری نه اندر خورست
ز مصر و ز چین و ز هاماوران    ز روم و ز سکسار و مازندران
تو سهراب را زنده بردار کن    برآشوب و بدخواه را خوار کن
مرا زور فیروزی از داور است    نه از پادشاه و نه از لشکر است
سر نیزه و گرز یار منند    دو بازو و دل شهریار منند
سوی تخت شاهی بکردم نگاه    نگه داشتم رسم و آیین و راه
نشاندم بدین تخت بر کیقباد    چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
ترا این بزرگی نبودی و کام    که گوئی سخنها بدستان سام
چو بر گفت زینگونه گفتار چند    بگردان و در بند بگشود بند
بایران نه بینید زین پس مرا    شما را زمین پر کرکس مرا
غمین شد دل نامداران همه    که رستم شبان بود و ایشان رمه
بنزدیک آن شاه دیوانه شو    وزین در سخن یاد کن نو بنو
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر    چو رهام و گرگین سوار دلیر
برنج و بسختیش فریادرس    نبود است هرگز جز او هیچکس
بشاه دلیس بر تخت شاهی نشاند    بر او آفرین بزرگان بخواند
بیاورد او را سوی تخت باز    بشاهی همی برد پیشش نماز
نباید که آید ایدر بتنگ    چو ایدر ز چندین ما را جنگ
کسی باید اکنون برفتن دمان    مگر باز گرداند آن پهلوان
بکاوس کی گفت رستم چه کرد    کز ایران برآوردی امروز گرد
مکافات رستم نمودی درشت    ز شاهان کس این رای هرگز نجست
یلان ترا سر بسر کشته هم    شنیدست و دیده آن رزم و غم
خرد باید اندر سر شهریار    که تیزی و تندی نیاید بکار
بگودرز گفت این سخن در خورست    لب پیر با پند نیکوترست
بیاور تو او را بنزدیک من    که روشن شود جان تاریک من
چو دیدند بر ره گو پیلتن    همه نامداران بشدند انجمن
تو دانی که کاوس را مغز نیست    به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
که بگذارد این شهر ایران همی    کند روی فرخنده پنهان همی
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ    قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
گهی رزم دیوان مازندران    گهی جنگ با شاه هاماوران
سرم گشت سیر و دلم گرد بس    جز از پاک ایزد نترسم ز کس
گر این ترک ترسنده شد خرم    همی گوید اینکه زهر کس برآ

پیاده شدند از اسب رستم همان    گرفتند پرسش بدل در نهان
یکی بانگ برزد بگیو از نخست    پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
بفرمود پس طوس را شهریار    که رو هر دو را زنده بر کن بدار
شده تند کاوس چین بر جبین    شده است مانند شیر عرین
بشد طوس و دست تهمتن گرفت    بدو مانده پرخاشجویان شگفت
ز بالا نگون اندر آمد بسر    برو کرد رستم بتندی گذر
چنین تاج بر تارک بی بها    بسی بهتر اندر دم اژدها
جگر خستن تیغ و بخش منند    همه بنده در پیش رخش منند
چو خشم آورم شاه کاوس کیست    چرا دست یازد بمن طوس کیست
جهان جوشن و رخش گاه منست    نگین گرز و مغفر کلاه منست
چه آزاردم او نه من بنده‌ام    یکی بنده آفریننده‌ام
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت    نبودی ترا این بزرگی و بخت
وگر کیقبادم ز البرز کوه    بزاری فتاده میان گروه
اگر من برفتی بمازندران    بگردن برآورده گرز گران
بایرانیان گفت سهراب گرد    بیاید نماند بزرگ و نه خرد
برون شد بخشم اندر آمد برخش    منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بگودرز گفتند کاین کار تست    شکسته دل و سترا درست
سخنهای چرب و دراز آوری    مگر بخت گم بوده باز آوری
همی آن بدین این بدان گفت شاه    مدار و دل نامداران نگاه
چو بستند دیوان مازندران    هم آن شاه و هم مایه بندگران
دگر ره چو او را بهاماوران    ببستند پایش ببند گران
چو پاداش او باشد این انجمن    نه بینیم جز روی بخت سخن
چو سازیم اکنون که رستم برفت    سوی زابلستان خرامید تفت
بگودرز گفتند کاین کار تست    شکسته بدست تو گردد درست
فراموش کردی ز هاماوران    وزان کار دیوان مازندران
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ    ابا پهلوانی بکردار گرگ
همی گوید از روز هرگز مباد    که با او سواری کند رزم یاد
چو بشنید گفتار گودرز شاه    بدانست کو دارد آیین و راه
شما را بباید بر او شدن    بخوبی بسی داستانها زدن
چو گودرز برخاست از پیش اوی    پس پهلوان تیز بنهاد روی
نیایش گرفتند بر پهلوان    که جاوید بادی و روشن روان
بگوید همانا که پشیمان شود    بخوبی ز سر باز پیمان شود
هم او زین سخنها پشیمان شده است    ز تندی بخاید همی پشت دست
سزاییم بدین گفتن ما سرا    که گوید به تندی مرا باد نشت
ز بند و ز سختی رهانیدمش    چو در دست دشمن خوار دیدمش
ز گفتار چون سیر شد تهمتن    چنین گفت گودرز با پیلتن
گر انسان که گوئی دهم دادگهی    همه بوم و برگردد از ما تهی

که چون رستم از وی بترسید جنگ   مرا و ترا نیست جای درنگ
چنین برشده نامت اندر جهان   بدین بازگشتن مگردان نهان
برستم بر این داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند
تو دانی که نگریزم از کارزار   ولیکن سبک داردم شهریار
چو از دو رسته دید بر پای جای   بسی پوزش اندر گذشته بجای
وگرنه مرا پشت لشکر توئی   در این تخت شاهیم پیرایه توئی
مرا تاج و تخت و ترا تیغ و زور   چنین داد دارنده ماه و هور
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن   پشیمان شدم خاکم اندر دهن
همان بر در تو یکی کهترم   وگر کهتر از راه خود اندر خورم
چنین بهتر آید که امروز بزم   بسازیم و فردا اگر عزم رزم
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همه مست بودند و گشتند باز   ببودند گردان شب دیرباز
بفرمود کاوس تا گیو و طوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
سپهدار و جوشنوران صد هزار   شمرده بلشکر که آمد سوار
همی رفت منزل بمنزل سپاه   شده روی خورشید تابان سیاه
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس   بیامد ببارید از و سندروس
سراپرده و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتی به نعل و به پیل
بانگشت لشکر بهامون نمود   سپاهی که آنرا کرانه نبود
نه بینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
کنون من ببخت شه افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
بیاراست بزم و بخوردن نشست   بگردش دلیران خسرو پرست
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   میان بسته رزم و دل کینه خواه
بدو گفت کاوس کاین کار تست   که روشن روان بادی و تندرست
بیامد چو نزد یکی دژ رسید   خروشیدن بانگ ترکان شنید
چو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیکدست او ژنده رزم
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر شیر و چهره چو خون
همه یک بیک خواندند آفرین   بدان برز و بالا و تاج و نگین
بدان لشکر اندر چو او کس نبود   نسودش به تندی بپرسید زود
بدانجا که خشک شد ژنده رزم   سرآمد برو روز پیکار و بزم
بد او پور شاه سمنگان زمین   همان خال سهراب با آفرین
چو تنگ اندر آمد سر روز کین   پدر را نمانی به پور گزین
بیامد یکی دید او را نگون   فتاده شده جانش از تن برون
خروشان بر از درد باز آمدند   ز درد دل اندر گداز آمدند
ابا چاکر و شمع و خنیاگران   بیامد و را دید مرده چنان
که گرگ اندر آمد میان رمه   شگفتی برو در آمد همه
ز ترکان که زین برگشایم کمند   بخواهم ز ایرانیان کین ژند

ز آشفتن شاه و پیکار اوی   بدیدم بدرگاه پر گفتگوی
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه   مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار پیمودم این مرز را
چنین و بد رستم ازین کار او   که بر گردد و آید بدربار اوی
که تندی مرا گوهر است و سرشت   چنان رست باید که یزدان بکشت
بیاد تو نوشم همه روز جام   بمهر تو کوشم همه صبح و شام
ترا خواهم اندر جهان یار و بس   که باشی بهر کار فریادرس
بدو گفت رستم که کیهان تراست   همه کهترانیم و فرمان تراست
وگر عمر باشد مرا سالیان   به بندم بپیشت کمر بر میان
بیاراست رامشگهی شاهوار   شد ایوان بکردار خرم بهار
همی باده خوردند تا نیمشب   بیاد بزرگان گشاده دو لب

## لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب و شرح آن

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد اسبان هوا تیره گشت
درخشیدن خشت و زوبین ز گرد   چو آتش پس پرده لاجورد
جهان از شبه زرد و زر پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
چو هومان ز دوران سپه را بدید   دلش گشت پر بیم و دم در کشید
که پیش من آید بآوردگاه   گر ایدونکه یاری دهد هور و ماه
به تنگی نداد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره شادان دل

## رفتن رستم بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم را

که دستور باشد مرا تاجور   گر آیدر شوم بی کلاه و کمر
همیشه بخندد ز یزدانت یاد   بکام دل و رای و پیمانت باد
بدان دژ درون رفت مرد دلیر   خرامان چو سوی هیون نره شیر
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نامبردار شیر
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان و سرفراز چون نره شیر
همی بود رستم بدانجا ز دور   نشسته بگرد گردان تور
چه مردی برو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمود و که رفتن آمدش تنگ
بدو گفت کای گرد روشن روان   فرستمت همراه این نوجوان
زمانی همی بود سهراب دیر   نیامد بنزدیک او ژنده شیر
ز کارش بگفتند سهراب را   بخو تلخ گردش خور و خواب را
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سرآمد براو کار پیکار و بزم
شگفت آمدش سخت و خیره بماند   دلیران و گندآوران را بخواند
ربود از دلیران یکی کو ستند   نراستی و خوارش چنین افکنند
بیامد نشستا زبر گاه خویش   گرانمایگانرا همی خواند پیش

ز سهراب یل رفت یکسر سخن   چنین تا بپیش بر شاه ایران کهن
که ننگست بر ما ز توران زمین   پسنده نباشد بر پاک دین
بدو گفت اگر بیم دارد دلم   نخواهم تن و جان از و بگسلم
از آن ننگ برگشت و آمد براه   خرامان بشد پیش کاوس شاه
وزین ناسگالیده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
مرا شاهی از فر اورنگ بست   ز جمشید باشیم مرد و درست
بدین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
چنین گفت کاوس کای پهلوان   ترا باد پیوسته روشن روان
گرانمایگان را همی خواندند   بدان خرمی گوهر افشاندند
بخوردند می تا جهان تیره گشت   دل نامداران ز می خیره گشت
چو خورشید بنهاد در قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه بر نشاندند و بنه بر نهاد
هوا نیلگون شد زمین آبنوس   بجنبید هامون ز آوای کوس
ز بس گونه گونه سنان و درفش   سپرهای زرین و زرینه کفش
از اینسان بشد تا در دژ سپید   شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
چو سهراب از آنگونه آوا شنید   بباره بر آمد سپه بنگرید
وز آنپس چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
سلیح است بسیار و مردم بسی   سرافراز نامی ندانم کسی
یکی جام میخواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آنسو سراپرده شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چو خورشید شد از جهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
به بینم که این نوجهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار چیست
تهمتن یکی جامه ترکوار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بکایک سر ازانکه کرد و دید   ز شادی رخانش چو گل بشکفید
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
پرستار پنجاه با دستبند   به پیش دلفروز تخت بلند
نشاسته کاری و برفت ژند   گوی دید برسان سرو بلند
تهمتن یکی مشت برگردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
طلبکرد و مادرش از ژنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه بزم
که چون نامور سوی ایران رسد   بنزدیک شاه دلیران رسد
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
برفتند و دیدندش افکنده خوار   بر آسوده از بزم و از کارزار
چو بشنید سهراب برجست زود   بیامد بر ژنده بر سان دود
چنین گفت کامشب نباید غنود   همه شب سر نیزه باید بسود
اگر یار باشد جهان آفرین   چو نعل سمندم بساید زمین
بدیشان چنین گفت سهراب   که ای بخردان و گردان دلیر

اگر کم شد از تخت من ژنده رزم / نیاید همی سیر جانم ز رزم
بهومان بفرمود تا می خوریم / همه لشکر غم ز می بشکریم
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که از ایران سپاه / شب گیو باشد طلایه براه

بخندید و زان پس فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش تهجوان کجا کرده بود / چنان شیر مردی که آزرده بود
بر او آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مباد اسب و گوپال و زین
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه

ز سهراب و از برز و بالای او / ز بازوی و کتف و بر و پای او
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / بگردار سرو است بالاش راست
از ایران و توران نماند کس / تو گویی که سام سوار است و بس

وزان مشت بر گردن ژنده رزم / کز اینش نیامد برزم و ببزم

## پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران را از هجیر

بخفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید برداشت زرین سپر / زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه نیل رنگ

یکی تیغ هندی بد اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت کژی نیاید بتیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیش کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی

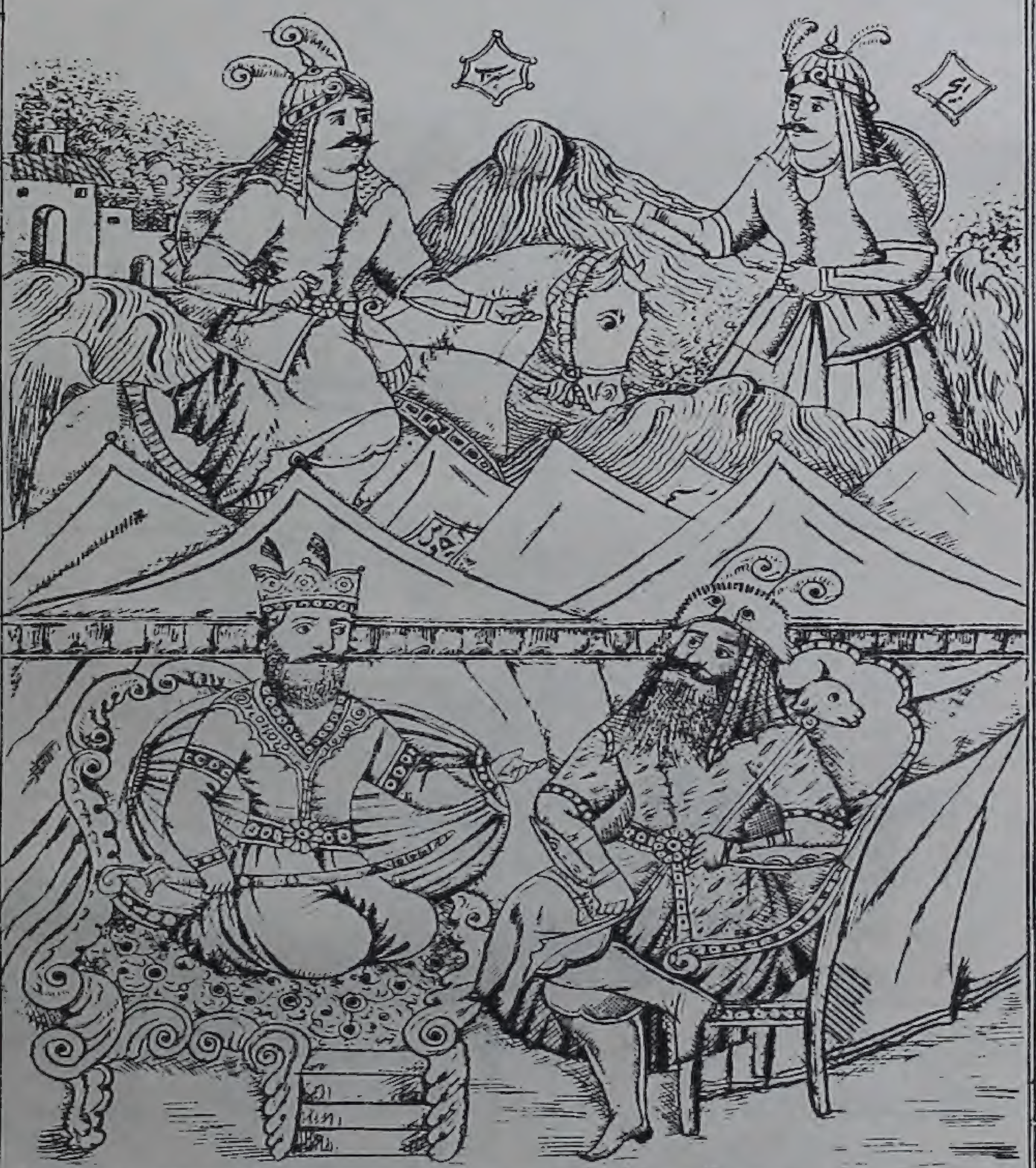
سخن هر چه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهائی ز من / سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / متاب از ره راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سراسر سخن / بپاداش نیکی بیابی ز من
سپارم ترا گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونکه کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هر چه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هر چه دانم بدوی / بکژی چرا بایدم گفتگوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام / بکژی نیاید خود اندیشه ام

نجستی به از راستی پیشه نیست / ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را

دلیران و گردان ایران زمین / چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و از رستم نامدار / ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
بیکایک نشانی بمن بر نما / اگر سرت خواهی و جان بجا




سراپرده دیبه رنگ رنگ / بدو اندر آن خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران و را نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / که بر درگهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه / سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش / پس پشت پیلان و شیران به پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بنزدش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی / بجو تا کجا باشد آرام اوی
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشا / سرافراز و لشکر کش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو / بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش / درخشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشنوران
که باشد بمن نام او بازگوی / ز کژی میاور بتابی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان / سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بود گاه کینه دلیر / دو چل پور دارد چو پیل و چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ / نه از دشت ببر و نه از که پلنگ
دگر گفت کان سبز پرده سرای / بزرگان ایران به پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان

براو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با سفت و یال گوان
ازانکس که بر پای پیشش براست / نشسته بیکسر ازو برتر است
یکی باره پیشش ببالای اوی / نه بینیم هم اسب همتای اوی

بخود بر زمان بر خروشد همی
تو گویی که دریا بجوشد همی
کسی پیل پرگستوان داردش
همی جوشد آن مرد بر جای خوش
بایران نه مردی ببالای او
کمندی فروهشته تا پای او
درفشی بدین اژدها پیکرست
بران نیزه بر شیر زرین سرست
که باشد بنام آن سوار دلیر
که هر دم همی بر خروشد چو شیر
هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیرمرد
ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازان به نباشد که پنهان کنم
ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه
نوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر
بگفتا که نامش ندارم بویر

## پرسش سهراب نشان رستم را از هجیر و پنهان داشتن هجیر

دگر باز پرسید سهراب ازو
که باری مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر
که ای پرهنر مهتر شیرگیر
بدین در بدم من بدانروزگار
کجا او بیامد بر شهریار
ندانم که این چینی این پهلواست
که هرگونه ساز و سلاحش نواست
غمین گشت سهراب را دل ازان
که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش
همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر
مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگرگونه بود
ز فرمان بکاهد نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر
همه زیرکان کور گردند و کر
وزانپس بپرسید کز مهتران
کشیده سراپرده بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای
برآید همی ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده
ستاده غلامان به پیشش رده
ز ایران بگو نام آن مرد چیست
کجا جای دارد نژادش ز کیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو
که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است
بایران سپه برده بهره سر است
سرافراز داماد رستم بود
بایران نبینی چو او کم بود
بدو گفت ازانسان که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سرای
رده برکشیده فرودن از سرای
پیاده سپردار و نیزه وران
شده انجمن لشکر بیکران
ز دیبا فروهشته زیبا جلیل
غلام ایستاده رده خیل خیل
نشسته سپهدار بر تخت عاج
نهاده بران عاج کرسی ساج
چه نامست او را ز نام آوران
سپهبد نژادست یا سروران
بدو گفت او را فریبرز خوان
که فرزند شاه است و تاج گوان
بدو گفت سهراب کاین در خوراست
که فرزند شاه است با افسر است
ز هر سو ز بهر جهاندار شاه
بپایند پیشش مهان با کلاه
بپرسید ازان زرد پرده سرای
درفشی درفشان به پیشش بپای
نگر اندرش سرخ و زرد و بنفش
ز هرگونه برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز
چه خوانند او را ز گردنکشان
بگو تا چه داری ازو هم نشان
چنین گفت کو را گراز است نام
که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و از تخمه گیو دان
که بر درد و سختی نباشد گران
نشان بد رجستن باو گفت
همی داشت آن راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست
جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل برنهی در سرای سپنج
همه زهر زو بینی و درد و رنج
دگرباره پرسید ازو سرفراز
ازان کش پدیدار او بد نیاز
ازان پرده سبز و اسب بلند
وزان پر دوان تاب داده کمند
ازان پس هجیر سپهبدش گفت
که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی
ازانست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است
نگهبان هر مرز و هر کشور است
بزرمی که کاوس لشکر کشد
به پیل و مان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان باشدش پیشرو
چو برخیزد از دشت آوای گو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر
که شاید بدان کان گو شیرگیر
کنون فتنه باشد برابستان
که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کاین خود نکو
که در دو سپهبد سوی جنگ رو
برامش نشیند جهان پهلوان
بران برنخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست
بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوانرا نمائی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان
گشاده کنم گنجهای نهان
ورایدونکه این راز داری ز من
گشاده من بر بپوشی سخن
سترا نخواهد کسی تن بجای
میانجی کن اکنون بدین جنگ روی
نه چینی که موبد بخسرو چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهر است
کجا با بسوده به بند اندر است
جو از بند و پیوند یابد رها
چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
چه سیر آید از مهر و از تاج و گاه
بنزد کسی جوید اندر جهان
که او زنده پیل اندر آرد ز جای
اگر خود نبینی تو چنگال او
چنان هیبت و پیکر و یال او
بدانی که ازوی نیابد رها
نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
بزخم سر گرز سندان شکن
برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد
سرش زآسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند
سرش برترست از درخت بلند
چو در خشم گیرد برو بر نبرد
بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
نخواهم که با او بصلح آبود
هم آورد او کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان
همه آشکار است پیش مهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ
چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بکشتی نه دیدی تو جنگ آوران
که بودند با گرزهای گران
چو افراسیاب آن سپهدار چین
ابا نامداران توران زمین
بشمشیر کین رستم پیلتن
بباریدا آتش بران انجمن
بدو گفت سهراب ز آزادگان
سیه بخت گودرز کشواد کان
که همچون توئی خواند باید بسیر
بدین زور و این دانش و آفرین
تو مردان جنگی کجا دیده
که بانگ پی اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن بر زبان
برانی ستایی ورا هر زمان
گرش بیم آنگاه آیدت یاد
که دریای جوشان بلرزد ز باد
از آتش ترا بیم چندان بود
که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای
سر ترکی اندر آید بخواب
چو تیغ تیزش برکشد آفتاب
چو بر گفت ازانگونه سهراب گرد
غمین گشت هر مان همی بر شمرد
بدل گفت ناکار دیده هجیر
که گر من نشان گو شیرگیر
نگویم بدین ترک بازور دست
چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن
برانگیزد آن باره پیلتن
بدین زور و این کتف و این یال او
شود کشته رستم بچنگال او
ز گردان نیابد کسی جنگجوی
که با او بروی اندر آرد دو روی
از ایران نباشد کسی کینه خواه
بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او
نگردد سیه روز و خون انجوی
چو گودرز و هشتاد پور گزین
همه نامداران با آفرین
چو گیو جهانگیر لشکرشکن
که باشد بهر جا سر انجمن
چو بهرام و رهام گردن فراز
چو پشید وش شیراوژن بنام
پس از مرگ من مهربانی کنند
ز دشمن بکین جان ستانی کنند
نباشد چو ایران تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد
چو تن سر کشد اندرین بیخ سرو
سزد گر کسی را نبوید بدو
بسهراب گفت این چه آشفتن است
همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن
به بیهوده چیزی ز من خواستن
که آگاهی آن نباشد برم
بدین کینه خواهی بدین سرم
بهانه نباید بخون ریختن
چه باید کنون تنگ آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست
همانا که آسان نیاید بدست

بناید ترا جست با او نبرد / برآرد بآوردگه از تو گرد
نهان کرد از و روی و چیزی نگفت / عجب ماند از آن گفتهای نهفت
به بست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر
ز تندی بجوش آمدش خون و رگ / نشست از بر بارهٔ تیز تک
بیامد دمان تا بقلب سپاه / رسید او بنزدیک کاوس شاه
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد
گر این نیزه در مشت پیچان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم
که دری از ایرانیان تیز جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
درآیند و مردی نمایند بین / در آن رزمگاه از پی خشم و کین
خم آورد پشت و سنان ستیخ / بزد دست و برکند هفتاد میخ
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردان تهی
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار
ز خشم نگه کرد رستم بدشت / زره گیو را دید کاندر گذشت
همی آن ازین این از آن گفت زود / تهمتن چو از پرده آوا شنود
نشست از بر رخش و پیمود راه / زواره نگهبان کاوس شاه
چو سهراب را دید آن یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بمالید سهراب کف را بکف / بآوردگه رفت از پیش صف
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستم یافتستی ز بسیار سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
نگه کن مرا تا بپیسی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
کسانیکه دیدند رزم مرا / شمردند گوئی که بزم مرا
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی / بجنبید سهراب را دل بدوی
من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمهٔ نامور نیرمی
ز امید سهراب شد نا امید / برو تیره شد روی روز سپید
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نه زخم اندران تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
ز اسپان فرو ریخت بر گستوان / زره پاره شد بر میان گوان
یک از دیگر استاد آنگاه دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
همه بچه را باز داند ستور / چو ماهی بدریا چو در دشت گور
مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شدم وز دل نا امید
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بهم تیرباران نمودند سخت / تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
بزور از زمین کوه بر داشتی / گران سنگ را موم پنداشتی
فرو داشت دست از کمربند او / شگفتی فرو ماند از بند او
بزد گرز و در کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد
مرا رحمت آید بتو بر ز دل / که از خون آغشته گشته بگل

## تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و برکندن میخها را

ز بالا ازوش تنگ یک پشت و دست / بیفکندش آمد بجای نشست
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترک رومی بکردار باد
بآوردگه رفت چون پیل مست / چو کوه روان آتش از جان بجست
بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سران دلیر
وز آن پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاینت گو پیلتن
چنین گفت کای شاه آزاده مرد / چگونه است کارت بدشت نبرد
یکی سخت سوگند خوردم بنرم / بدانشب کجا کشته شد زنده رزم
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر / فریبرز و کاوس و گستهم شیر
بگفت و همی بود خاموش بس / از ایران ندادش پاسخ کس
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای
ندارم سواری و را هم نبرد / از ایران نیارد کس اینکار کرد
گهی رزم بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت کر کین گه نشتاب این
بدل گفت این رزم اهرمن است / نه این رستخیز از پی یک تن است
بدو گفت از ایدر رو تیز تیر / من دار گوش از یلان هشیر
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / بآوردگه بر یکی هو شویم
نگفت او برستم برو تا رویم / بیکجای هر دو دو مرد گویم
بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بچشمت من پای نیست
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
همی رحمت آرد بتو بر دلم / نخواهم که جانت ز تن بگسلم
بدو گفت گر تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

## نبرد رستم با سهراب

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / عجب باز بردند هر دو عنان
گرفتند ازان پس عمود گران / همی گوفتند آن بر این این بر آن
فرو ماند اسب دلاور ز کار / یکی را نبد دست و بازوش یار
جهانا شگفتی ز کردار تست / شکسته هم از تو هم از تو درست
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
ز دست یکی ناسپرده جهان / نه کردی نه نام آوری از مهان
زره برنهادند هر دو کمان / یکی سالخورده دگر نوجوان
غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
کمربند سهراب را چاره گر / که از زین بجنباند اندر نبرد
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند / تبه گشته و خسته دیر آمدند
بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پایدار
اگرچه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کالا بود

چو بشنید گفتارهای درشت / سر پردلان زود بنمود پشت
بسی کرد اندیشهای دراز / ز هرگونه کرد پیکار ساز
گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلو دیو بند
برون آمد و رای ناورد کرد / برآورد بر چهرهٔ ماه گرد
ز پای و رکیب و ز دست و عنان / ز بازوی وان آب داده سنان
نشاید نگه کردن آسان بدو / که یارد شدن پیش او جنگجوی
چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ شیران ندارد توپی
گز ایران نمانم یکی نامدار / کنم زنده کاوس کی را بدار
سوار جهان رستم نامور / دگر زنگهٔ گرد پرخاشخر
از آن پس بجنبید از جای خویش / بنزدیک پرده سرا رفت پیش
غمین گشت کاوس و آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
همی بست با گرز را هم تنگ / بر گستوان بر زده طوس جنگ
بزد دست و پوشید ببر بیان / به بست آن کیانی کمر بر میان
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی و دژم
بجنبید سهراب پرخاشخر / ز گفت گو پیلتن نامور
از ایران و توران نخواهم کس / چو من باشم و تو بآورد بس
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
تبه شد بسی دیو بر دست من / ندیدم بدانسو که بودم شکن
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
نمانی بترکان بدین یال و سفت / بایران ندانم ترا نیز جفت
یکایک نژادت مرا یاد دار / ز گفتار خوبت مرا شاد دار
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم
بآوردگه رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
ز نیزه و عمود اندر آمد بخشم / چمان باد پایان و گردان دژم
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
از آن پس یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
بسیری سرآمد از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ
میان چو انرا نبد آگهی / بماند از نبرد دست رستم تهی
دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بفشرد ران
بزیر اندرت رخش گوئی خر است / دو دست سوار از همه بدتر است
تهمتن نداد ایچ او را جواب / شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

بپستی سپید این ازان آن ازین
چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یکدگر روی برگاشتند
دل و جان باندیشه بگماشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بدانسان که نخجیر بیند پلنگ

بیاران سپه رفت سهراب گرد
عنان باره تیزتک را سپرد

بر خویشتن را بایران سپاه
بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ
پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شده از جگر برکشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دوید
که کاوس را بیگمان بد رسید

ازین بی‌هنر ترک نو خاسته
بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل بدانگونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

سر نیزه پرخون و خفتان و دست
چو شیری که گردد ز نخجیر مست

دژم گشت رستم چو اورا بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست یازی بسوی همه
چو گرگ آمدی در میان رمه

باو گفت سهراب توران سپاه
ازاین رزم دورند و هم بیگاه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

بکشتی بگیریم فردا پگاه
ببینیم تا بر که گردد سپاه

بدین دشت هم دار و هم مهتر است
که روشن جهان زیر تیغ اندر است

گرایید و نگه باز و شمشیر و تیر
چنین آشنا شد تو هرگز مپر

برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاسایداز تاختن یکزمان

دگر باره زیر اندرش اهرمنست
شگفتی روانست و رویین تنست

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ و آهن تنش

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

شمار از بزرگان سوار دلیر
که یال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد
که او بود هم زور من در نبرد

چه کرد او ابا لشکرم سربسر
که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیرمرد است بر سان شیر
بگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار
نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش ماننده ران پیل
بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سربسر
که بندد بکینه چو او کمر

همه کار ما سخت و ناساز بود
بآوردگه گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی
بدین لشکر کش بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاسته است
که این جنگ را ایچ آراسته است

عنان بازپیچید و برداشت راه
بیاران سپه رفت از آن جایگاه

چنین گفت سهراب کو خیره گاه
نکرد از دلیران کسی بر شتاب

از ایرانیان من بسی کشته ام
ز خون انجمن چون گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان
ز سستی چنین دان ز گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به چشم چو شیر و پلنگ و هژبر
به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی بینند تیز
زره بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا بپیش است روز بزرگ
پدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن
بباید همی غم ز دل کاستن

وز آنروی رستم سپه را بدید
سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه بجنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو
گران کوه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه
ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست
چو گرگین فرود آمد و برنشست

بیامد چو با نیزه اورا بدید
بکردار شیر ژیان بردمید

خمیده عمودی بزد بر برش
ز نیرو بفیشاد ترک از سرش

نتابید با او نتابید روی
شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی مایهٔ او ندیدست
بنخچیر پیلتن پایهٔ او ندیدست

هم آئین پیشین نگه داشتم
سپه را براو هیچ نگذاشتم

تهمتن نشد بر برش جنگجوی
سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یکتنه
همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی شد دمان و دمان
بزیر اندرون بود آتش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی
بر شاه کاوس بنهاد روی

چو کاوس کی پهلوانرا بدید
بر خویش نزدیک جائیش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی
تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو و رانش چو ران هیون
همانا که دارد ستبری فزون

بتیغ و به نیزه بگرز و کمند
ز هرگونه آزمودیم چند

سرانجام گفتم که من پیش این
بسی گرد را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمر بند اوی
بیفشاردم سخت پیوند اوی

همی خواستم کش ز زین برکنم
چو دیگر کسانش بخاک افگنم

گر از باد جنبان شود کوهسار
نجنبید از زین مر آن نامدار

ازو بازگشتم که بیگاه بود
که شب تخت تاریک و تنها بود

بدان تا بگردیم فردا یکی
بکشتی گرائیم با اندکی

چو فردا بیاید بدشت نبرد
بکشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست
ببینیم تا رای یزدان بچیست

گر اویست پیروزی و دستگاه
هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک
تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین
بنالم فراوان بسی اندرین

بدان تا ترا بر دهد دستگاه
بر این ترک بدخواه گم کرده راه

کند تازه پژمرده کام ترا
برآرد بخورشید نام ترا

بدو گفت رستم که با فر شاه
برآید همه کامهٔ نیکخواه

بگفت این و برخاست آن پیلتن
دژم گشته او پیش این انجمن

بلشکرگه خویش بنهاد روی
پر اندیشه جان و دلش کینه جوی

زواره بیامد خسیلده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست
پس آنگه باندیشه دل برآراست

همانگه بدو حال سهراب گو
سراسر همه هرچه بد کرد گو

سپه را دو فرسنگ بد در میان
گشادن بیارست یکتن میان

چنین را اندیشه برد در سخن
که بیدار دل باش و تندی مکن

بشبگیر من چون بآوردگاه
روم پیش آن ترک ناورد خواه

بیاور سپاه و درفش مرا
همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش در پیش پرده سرای
چو خورشید تابان برآید ز جای

گرایید و گر پیروز باشم بجنگ
بآوردگه بر نیارم درنگ

دگر خود دگرگونه گردد سخن
تو زاری مساز و نژندی مکن

میائید یکتن بآوردگاه
مسازید جستن سوی رزم راه

بیکبارگی سوی زابلستان شوید
از ایدر بنزدیک دستان شوید

ازو برگشائی یکایک سخن
که روز تهمتن درآمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک
که گردد بدست جوانی هلاک

تو خرسند گردان دل مادرم
چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگوئیش که تو دل بمن در مبند
مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند
ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
تبه شد ز خشمم بهنگام جنگ

بسی باره دژ که کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پای
باسب اندر آرد برآید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار
همین است راه و همین است کار

نگه کن بجمشید شاه بلند
همان نیز طهمورث دیوبند

بگیتی چو ایشان نبد شهریار
سرانجام رفتند زی کردگار

بمردی ز گرشاسب برتر نبود
سپهر برین گرد کاهش بود

نریمان و سام آن دو گرد سرفراز
ز مردن بگیتی نبدشان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت
مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ رائیم و پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد بدستان بگوی
که از شاه گیتی متاب ایچ روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان رو که او راند از بن سخن

بشب

ز شب نیمه‌ای گفت سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود و زن
برو کتف و یالش بمانند من — تو گوئی که داننده برزد رسن
گمانی برم من که او رستم است — که چون او نبرده بگیتی کم است
نباشد امید سرای دگر — نباید که رزم آورم با پدر
سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدین رخش ماند همی رخش او — ولیکن ندارد پی و پخش او
بشبگیر چون بر دمید آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
نشستیم هر دو پیاده بهم — بمی تازه داریم روی دژم
دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد
ز من نام پنهان نبایدت کرد — چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نگیرم فریب تو زین در مکوش
و دیگر که در جای ننگ و نبرد — پژوهش نجویند مردان مرد
مرا آرزو بد که بر بسترت — برآید بهنگام هوش از برت
ز اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند
بزد دست سهراب چون پیل مست — چو شیر دمنده ز جا در بجست
یکی نعره برزد پر از خشم و کین — بزد رستم شیر را بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید — همیخواست از تن سرش را برید
دگرگونه این باشد آیین ما — جز این باشد آرایش دین ما
اگر بار دیگرش زیر آورد — بیفکندنش نام شیر آورد
دلیر و جوان سر بگفتار پیر — بداد و نبود آن سخن جای گیر
همیکرد نخجیر یادش نبود — از آنکس که با او نبرد آزمود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان
نگه کن کزین بیهده کار کرد — چه آرد به پیشت بدست نبرد
بلشکرگه خویش بنهاد روی — بخشم و پر از غم دل از کار اوی
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
برزم نبالید بر بی نیاز — نیایش همیکرد بر چاره ساز
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آرزو کرد آن
که باز آنچنان کار پیش آیدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش
بدو باز داد آنچنان کش بخواست — بیفزود در تن هر آنچش بکاست
گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهانرا کنان
چو سهراب باز آمد او را بدید — ز یاد جوانی دلش بر دمید
چرا آمدی باز پیشم بگوی — سوی راستی خود نداری تو روی
چنین داد پاسخ بدو پیلتن — که ای نامور گرد لشکرشکن

## گشتی گرفتن رستم و سهراب و رها شدن رستم

بهومان چنین گفت کاین شیرمرد — که با من همی گردد اندر نبرد
ز پای و رکیبش همی مهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من
نباید که من با پدر جنگجوی — شوم خیره روی اندر آرم بروی
بشاهان گیتی شوم روسیاه — که بد مرز ایران و توران سپاه
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم بمن چند بار
چو یک بهره از تیره شب درگذشت — خروش طلایه برآمد ز دشت
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
که شب چون بدی روز چون خاستی — ز پیکار دل بر چه آراستی
بپیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی — گزین نامور رستم زابلی
ز من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته دارم میان
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب — نیم مرد گفتار زرق و فریب
کسی کز تو ماند ستودان کند — ببرد روان تن بزندان کند
ببستند بر سنگ اسب نبرد — برفتند هر دو روان پر ز درد
کمربند رستم گرفت و کشید — ز بس زور گفتی زمین بردرید
نشست از بر سینهٔ پیلتن — پر از خاک چنگال و روی و دهن
نگه کرد رستم بآواز گفت — که این راز باید گشاد از نهفت
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مهتری زیر گرد آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا — بدینگونه بر باشد آیین ما
یکی از دلیری دوم از زمان — سوم از جوانمردیش بیگمان
همی پرشد باز هومان چو گرد — بیامد بپرسید از او از نبرد
دریغ آن برو برز و بالای تو — رکیب دراز و یلی پای تو
یکی داستان زد بدو شهریار — که دشمن مدار ار چه خوردست خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
خرامان بشد سوی آب روان — چو جان رفته کو یابد از نو روان
همیخواست پیروزی و دستگاه — نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
اگر گر سنگ را او بسر برشدی — همی هر دو پایش بدو در شدی
که بختی ندادش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بیزدان بنالید کای کردگار — بدینکار این بند را پاس دار
وزان آبخور شد بجای نبرد — پر اندیشه بود و دلش روی زرد
برانگونه رستم چو او را بدید — عجب ماند در روی همی بنگرید
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید — مر او را بدان فره و آن زور دید
همانا که از جان تو سیر آمدی — که در جنگ شیران دلیر آمدی
نگویند زینگونه مردان مرد — همانا جوانی ترا غره کرد

چو خورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن بسر بر کلاه
ز بالای من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم
نشانهای مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی
ز دادار گردم بسی شرمناک — سیه رو روم از سر تیره خاک
نگوید کسی جز به بدنام من — نباشد بهر دو سرا کام من
شنیدی که در جنگ مازندران — چکرد آن سپهبد بگرز گران
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم — بآرامگه رفت از تخت بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین
همان تا کسی دیگر آید برزم — تو با من بساز و بیارای بزم
ز نام تو گردم همی جستجوی — نگفتند با من تو با من بگوی
بدو گفت رستم که ای نامجوی — نکردیم هرگز چنین گفتگوی
بکوشیم و فرجام کار آن بود — که فرمان و رای جهانبان بود
بدو گفت سهراب کای مرد پیر — اگر نیست پندت جایگیر
اگر هوش تو زیر دست منست — بفرمان یزدان برآرم ز دست
چو شیران بکشتی برآویختند — ز تنها خوی و خون همی ریختند
برستم در آویخت چون پیل مست — برآوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری که بر گور نر — زند دست و گور اندر آید بسر
بسهراب گفت ای یل شیرگیر — کمندافکن و گرز و شمشیرگیر
نخستین که کشتیش نهد بر زمین — نبرد سرش گرچه باشد بکین
بدین چاره از چنگ آن اژدها — همیخواست یابد ز کشتن رها
رها کرد از دست و آمد بدشت — بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
بهومان بگفت او کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدو گفته بود
هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست و شد کار خام
بگفت و دل از جان او برگرفت — پر اندوه همی ماند اندر شگفت
که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی کمربندش بر پالهنگ
بخورد آب و روی و سر و تن بشست — به پیش جهان آفرین شد نخست
که چون رفت خواهد سپهر از برش — نخواهد ربودن کلاه از سرش
از آن بر ز نیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو دور بود
بدانسان که از پاک یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
همان زور خواهم کز آغاز کار — مرا دادی ای پاک پروردگار
همی تاخت سهراب چون پیل مست — کمندی ببازو کمانی بدست
ز پیکارش اندازها بر گرفت — غمین گشت وزو ماند اندر شگفت
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر — چرا آمدی باز نزدم دلیر
دو بارت امان دادم از کارزار — به پیریت بخشیدم ای نامدار
ببینی کزین پیر مرد دلیر — چه آید بروی تو ای نره شیر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
دگر باره اسبان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب از زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست

## کشته شدن سهراب بدست رستم

غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بردرید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید

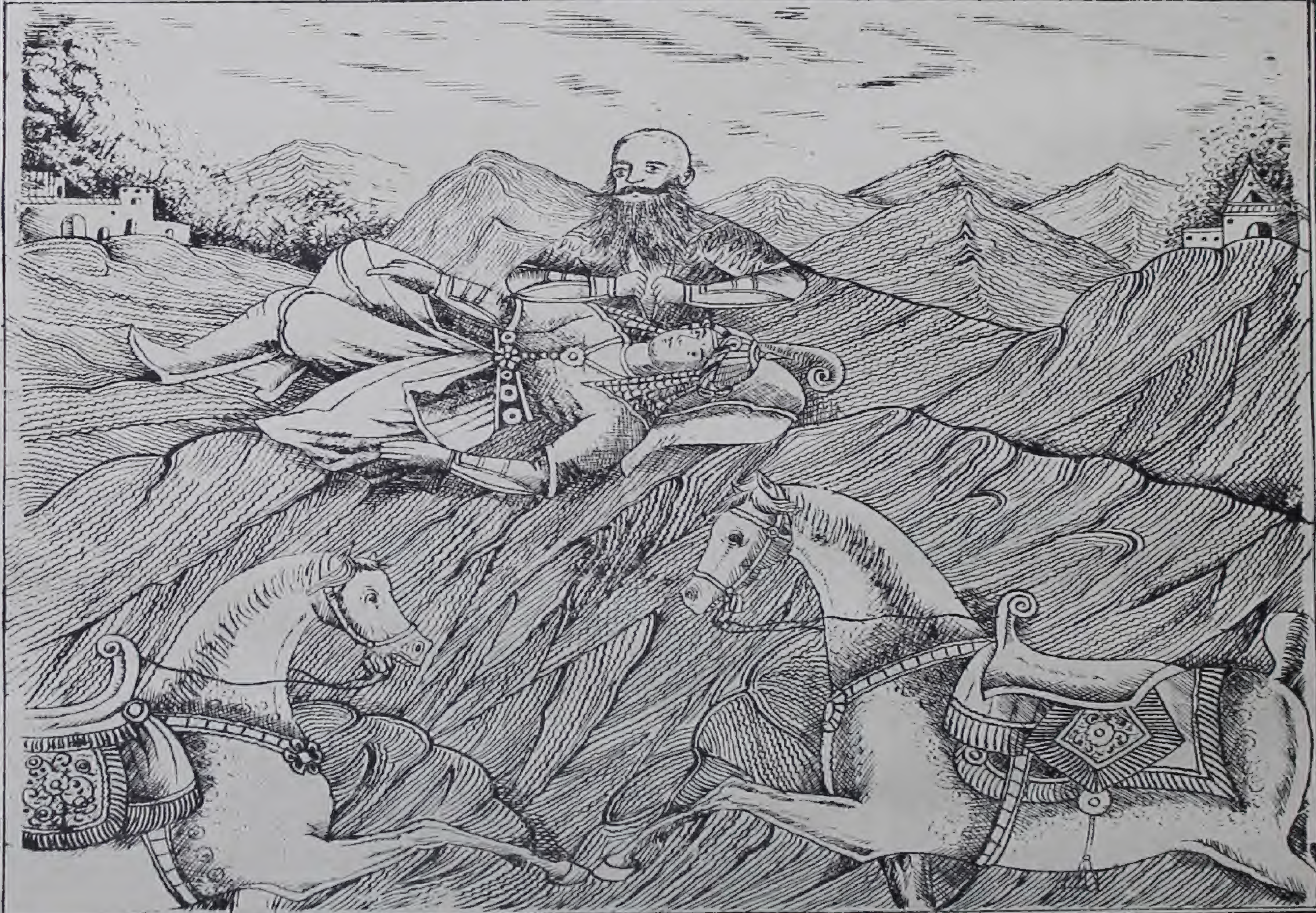
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
بیازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم در این هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / ویا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشتست بالین من
از آن نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افگنده خوار / همیخواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم پور سام



بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همیزد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش برپرید
بدو گفت گر زانکه رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهره خود نگر / ببین تا چه بیند پسر از پدر

چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کار گر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همی جامه بر خویشتن بردرید
همیگفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن

همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدترست / بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود

کو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین
چنان بدگمانشان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش
برآمد زمانه یکایک بجوش

بتازید تا کار سهراب چیست
که بر شهر ایران بباید گریست

بانبوه زخمی بباید زدن
بدین رزمگه بر نشاید بدن

همه مهربانی بدان کن که شاه
سوی جنگ توران نراند سپاه

نبی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

در این دژ دلیری به جنگ نشست
گرفتار خسم کمند بخست

چو کشتم ز گفتار او نا امید
شدم لاجرم تیره روز سفید

چنینم نوشته بد اختر بسر
که من کشته گردم بدست پدر

نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد

ستایش گرفتند بر کردگار
که او زنده باز آمد از کارزار

بگفتا از آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

شها جنگ ترکان مجویید بس
که این بد که من کردم امروز بس

پشیمان شدم من ز کردار خویش
ستانم مکافات زاندازه بیش

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن روان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که بنمود سهراب را دستبرد

بیامد بد از شومی او رسید
بیامد مر او را سر از تن برید

تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بزرگان بپورش فراز آمدند
هجیر از سر مرگ باز آمدند

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز بند

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند

اگر مانده باشد مر او را زمان
بماند بگیتی تو با او بمان

چو آیدش هنگام بیرون کنند
وزان پس ندانیم تا چون کنند

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست
همی خویشتن را بباید گریست

پیامی ز من سوی کاوس بر
بگویش که ما را چه آمد بسر

از آن نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تندرست

بیاید سپهبد بکردار باد
بکاوس یکسر پیامش بداد

ولیکن ...... روی نوش من
دهم زنده ماند یل سلیتن

اگر یکزمان زو بمن بد رسید
نسازیم پاداش او جز به بد

کجا گنجد اندر جهان فراخ
بدان فر و برز و بدان یال و شاخ

بدشنام چندی مرا برشمرد
به پیش سپه آبرویم ببرد

کز ایرانیان سر ببرم هزار
کنم زنده کاوس کی را بدار

چو بشنید گودرز برگشت زود
بر رستم آمد بکردار دود

ترا رفت باید بنزدیک او
که روشن کنی جان تاریک او

گو پیلتن سر سوی راه کرد
کس آمد پس او و آگاه کرد

چو بشنید رستم خراشید روی
همی زد بسینه همی کند موی

پیاده شد از اسب رستم چو باد
بجای کله خاک بر سر نهاد

بفرمود کاوس تا بوق و کوس
دمیدند و آمد سپهبد طوس

اگر کشته شد رستم جنگجوی
از ایران که یارد شدن پیش اوی

چو آشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن

که ایشان ز بهر من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

بگفتم اگر زنده بینم پدر
بگیتی نمانم یکی تاجور

بسی زو نشان تو پرسیده ام
همه بد خیال تو در دیده ام

ببین تا کدامست از ایرانیان
نباید که آید بجانش زیان

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
بمینو مگر بینمت باز شاد

بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو زانگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر

همه برگرفتند با او خروش
نماند انزمان با سپهبد رهوش

زواره بیامد بر پیلتن
دریده بر و جامه و خسته تن

دریده جگرگاه پور جوان
بگرید بر او چرخ تا جاودان

نگهدار آن لشکر اکنون توئی
نگه کن بدیشان مگر نغنوی

تو با او برو تا لب رود آب
مکن بر کسی هیچگونه شتاب

هجیر ستیزنده بدگمان
که میداشت راز سپهبد نهان

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن راند و از انجمن

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

چو برگشت از آنجایگه پهلوان
بیامد بر خسته پور جوان

که درمان این کار یزدان کند
مگر کاین غمان بر تو آسان کند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
گر از روی گیتی برآری تو دود

وگر زین جهان این جوان رفتنیست
نگه کن بگیتی که جاوید کیست

## نوشدارو خواستن از کاوس و ندادن او

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم مماناد دیر

بنزدیک من با یکی جام می
بنزد گر فرستی هم اکنون ز پی

بدو گفت کاوس کز پیلتن
گر اشتر آب نزدیک من

کند پشت رستم به نیرو ترا
هلاک آورد بی گمان مر مرا

همان نیز سهراب برگشته بخت
که سوگند خوردی بتاج و بتخت

کجا باشد او پیش تختم بپای
کجا راند او زیر فر همای

چو فرزند او زنده باشد مرا
یکی خاک باشد بزیر اندرا

اگر ماند او زنده اندر جهان
بپیچید از وی کهان و مهان

بدو گفت خوی بد شهریار
درختیست حنظل همیشه ببار

بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه آرد برش زرنگار

## زاری کردن رستم بر سهراب و فرستادن تابوت او نزد زال

بزرگان لشکر همه همچنان
غریوان و گریان و زاری کنان

وزان پس بلشکر چنین گفت شاه
کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بباید چو جمشید آواره گشت
که بنهیم سر جمله در کوه و دشت

که اکنون چو روز من اندر گذشت
همه کار ترکان دگرگونه گشت

نباید که بینند رنجی بر او
مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

چو دانستم ای پهلو نامور
که باشد روانم بدست پدر

جز آن بود دیگر سخنهای او
ازو باز ماندی تهی جای او

نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم نبد دیده باور مرا

ز بختی بر رستم فرو بسته دم
پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

چو دیدند ایرانیان روی او
همه بر نهادند بر خاک روی

بپرسش گرفتند کاین کار چیست
ترا دل بدینگونه از بهر کیست

چنین گفت با سرفرازان گو پیلتن
نه دل دارم امروز گوئی نه تن

چو رستم برادر بدانگونه دید
بگفت آنچه از پور گشته شنید

پسر را بکشتم بگیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان پیش ازین جای گفتار نیست

زواره بیامد هم اندر زمان
بهومان سخن گفت از پهلوان

نشان پدر جست با او نگفت
روانش به بیدانشی بود جفت

ز کار هجیر بد بدگمان
که سهراب را زو سر آمد زمان

یکی خنجر آبگون بر کشید
سرش را همی خواستی از تن برید

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

نگاریم یکسر همه پیش مرگ
سر زیر تاج و سر زیر ترگ

دراز است راهش اگر کوتهست
پراکنده کانیم اگر همرهست

بگودرز گفت آن زمان پهلوان
که ای گرد با نام روشن روان

گرت هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل به تیمار من

مگر کو بتخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

نخواهم که او را بد آید بروی
که هستش بسی نزد من آبروی

شنیدی که او گفت کاوس کیست
گر او شهریارست پس طوس چیست

بدین نیزه اَت گفت بیجان کنم
سرت بر سر دار پیچان کنم

نخواهم به نیکی سوی او نگاه
اگر تاج بخش است و گر رزمخواه

سخنهای سهراب بشنیده
نه مرد بزرگ جهان دیده

کسی دشمن خویشتن پرورد
بگیتی درون نام بد گسترد

بتندی بگیتی ورا یار نیست
همان رنج کس را خریدار نیست

جوانرا بر آن جامه زرنگار
بخواباند و آمد بر شهریار

که سهراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

بدر جست و برزد یکی سرد باد
بنالید و مژگان بهم برنهاد

همیگفت زار ای نبرده جوان
سرافراز و از تخمه پهلوان

نبیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب دادم پیام / که چون او گوی نامداری نزاد
ز سام نریمان و گرشاسب گو / بمردی فزون بود گردان نو

چو من نیست اندر کرد گیهان یکی / بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم بر او بر سیاه

کدامین پدر اینچنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه تر پهلوان / چگوید بدان دخت پاک جوان

که رستم بکینه بر او دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بر این تخمهٔ سام نفرین کنند / مرا نام بیمهر و بی‌دین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند

بجنگ آیدش سی با یم سار و سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش

از آن دشت بردند تابوت او / سوی خیمهٔ خویش بنهاد رو
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همه تخت پرمایه زرین پلنگ

به آتش نهادند برخاست غو / همیکرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نه بیند سوار / بمردی و گردی که کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
بگوشش فراوان گند زال زر / همان نیز رودابهٔ پرهنر
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان

از این چون به ایشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
بدینکار پورش چه پیش آورم / که دستان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک / تن جامهٔ خسروی کرد چاک

همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش بیاید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری / فراوان درین دایره داوری

نه هر پادشاه و نه هر بنده را / شناسد نه نادان و داننده را
جهان سر گذشتست از بر کیی / چنین گونه گون بازی آید همی
چو اندیشه بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ را هست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین دوش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانیم فرجام اینکار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد بنزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فکندن بدینخاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همه رفته را باز جای / روانش کهن دان بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او / چنان برز و بالا و گوپال او
بکشتم بزرگان نماند همی / ز تخم بزرگان بماند همی

زمانه برانگیختش با سپاه / که آید بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان آن کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان درین پهن دشت

ز توران سرانند چندی چنین / از ایشان بدل در مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه / بفیروزی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین بوم اندوه آید بروی

کز ایشان بمن چند بد کرده اند / وگر دود از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم ز ایشان بکین یاد کرد

بجیر دلاور بیامد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آنهمه
وز آنجایگه شاه لشکر براند / بایران خرامید رستم بماند
بدان تا زواره بیامد ز راه / بر او آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم باد پایان هزار / پر از خاک سر مهتران نامدار
بریده سمند سرافراز دم / دریده همه کوس و رویینه خم

سپه پیش تابوت میراندند / بزرگان بسر خاک افشاندند
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بدستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر

همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشانده بر این تیره خاک
گرفتند تابوت او سر بسر / دریغ آنچنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زد دور برگرد سر

بدو گفت نکر که سام سوار / بدین تنگ تابوت خفته بزار
بباریده دستان دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون
تهمتن همیگفت کای نامدار / تو رفتی و من مانده ام خوار و زار

همیگفت زال این کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان جهان / نزاید چنان مادر اندر جهان
همیگفت گرکان برآب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید / ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای شه پهلوان

بزاری همی مویه آغاز کرد / همی برکشید از جگر آه سرد
که ای پهلوان زاده بچهٔ شیر / نزاید چو تو زورمند دلیر
همیگفت زاری کو سرفراز / زمانی ز صندوق سر بر فراز

بمادر نگوئی همی راز خویش / که هنگام شادی چو آمدت پیش
بروز جوانی بزندان شدی / بر آنجا که هستمندان شدی
نگوئی چه آمدت پیش از پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر

فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست کآن کس شنید
بپرده درون رفت یک چند دود / دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار / بباریداز دیده خون در کنار

تو گفتی که رستخیز آمده است / که دل را ز شادی گریز آمده است
دگر باره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش مهان دلیر
از آن تخته برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بود اندر آن شهر و کوی / زن و مرد گشته همه سوگوار
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد و خاک

همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سامست با یال و کفت / غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند از دور مان روی او / بکردند هر کس بسر بر سبوی

بپوشید بازش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همیگفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگرنه مرا خود جز این نیست رای

چه سازم من اکنون سزاوار او / که ماند از او در جهان یادگار
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام / بر او بر زده بند زرین ستام

بگیتی همه بر شده داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم بر این رنج چندی گذشت / نکرد و دلش شادمانی نجست

بآخر شکیبائی آورد پیش / که جز زان نمیدید هنجار خویش
جهان را بسی هست نیسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گر اندر جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه نخورد

چو ایرانیان زین خبر یافتند / بران آتش غم همی تافتند
وز آن روی هومان بتوران رسید / بگفتا و با افراسیاب آنچه دید
ازو مانده بد شاه توران شگفت / وز آن کار اندازه اندر گرفت

غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین

## آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

بمادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بران کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا در آتش فکند

مر آن زلف چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشت از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره بسر بر فکند / بدندان ز بازوی خود گوشت کند

بسر بر فکند آتش و بر فروخت / همی موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت کای جان مادر کنون / کجائی سرشته بخاک و بخون
غریب او سیر و نژند و نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم براه بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدت تیز بشتافتی

چو دانستم ای پور کآید خبر / که رستم بخنجر دریدت جگر
درفشت نیامد از این روی تو / از آن برز و بالای و بازوی تو
وز آن کرد کاهش نیامد دریغ / که بر تو پدر رستم برنده تیغ

بپرورده بودم تنش را بناز / بر خشنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بدن مر مرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه / بجای پدر گورت آمد براه

از امید نومید گشتی تو زار / بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
از آن پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه سیمین تو بردرید
چرا آن نشانی که مادرت داد / نمودی بر او و نکردیش یاد

نشان داده از پدر مادرت / ز بهر چه نامد همی یاورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگردان گیتی سمر

مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور ننواختی
نپرداختی تیغ آن سرفراز / نکردی جگرگاه تو ای پور باز
همی گفت و میخست و میکند موی / همی زد بکف دست بر خوب روی

همیگفت مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق / گران گریه در خون همی غرقه خلق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بر اینگونه بیهش بیفتاد پست / همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بران پور کشته سگالش گرفت

ز خون او همی کرد لعل آب را / به پیش آورید اسب سهراب را
سر اسب او را ببر در گرفت / بماند جهانی در او در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی / ز خون ریز پیشش همی راند جوی

ز خون تیره خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کلاه / همان نیزه و تیغ و گرز گران

بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همیگفت کای شیر پرخاشجوی
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دم اسپش ز نیمه برید
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر

کمندش بیاورد و شمشاد باز / به پیش خود اندر فکندش دراز
فرو هشت جائی که بد جای بزم / ازان بر که رفته بد او سوی رزم
بدرویش داد اینهمه خواسته / ز زر و سیم و اسبان آراسته

در کاخ بربست تختش بکند / ز بالا در آورد و پستش فکند
بروز و بشب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و رواقش برآورد خاک

بپوشید پس جامهٔ نیلگون / جهان نیلگون غرق گشته بخون
چنین است و زارش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جوئی کلید
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن

## داستان سیاوش

چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن

بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش پرداختم

کنون ای سخن گوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که ماند بجای / بیارای زان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیرباز / بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که ماند همی بار او بر چمن

ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی

## آوردن طوس و گیو زن چهر را از نخچیرگاه و گرفتن کاوس او را بزنی خود

بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز چندی سوار / برفتند شادان ز در شهریار

بنخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند

بدانجایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزد یک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو

بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بجستند در گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود

چنو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور

یکی تیغ زهر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید

گریزان درین بیشه جستم پناه
رسیدستم اینجا بدین رزمگاه

بپرسید پس پهلوان از نژاد
بدو سرو بن یک بیک کرد یاد

بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پرورم

پیاده بدو گفت چون آمدی
که بی باره و رهنمون آمدی

چنین داد پاسخ که اسپم بماند
ز سستی مرا بر زمین بر نشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم
بسر بر یکی تاج زر داشتم

بدانروی بالا زمین بستدند
نیام یکی تیغ بر من زدند

چو بسیار کرد و پدر بیکران
سواران فرستد پس من دوان

بیاید بسی تازیان با درم
بخواهد کزین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت
سر طوس و نوذر بر آن زرم گشت

شه نوذری گفت من یافتم
ازیرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
نه با من برابر بدی کی سپاه

همان طوس و نوذر دران سپهبد
کجا پیش اسب من اینجا رسید

بدو گفت گیو اینسخن خود مگوی
که من تاختم پیش نخجیر جوی

ز بهر پرستنده کش گفتگوی
نگردد دو جوانمرد پرخاشجوی

نخستشان شدی یکجای رسید
که این ماه را سر بباید برید

میانشان همی داوری شد دراز
میانجی بیامد یکی سرفراز

که اینرا بر شاه ایران برید
بران کو نهد هر دو فرمان برید

نگشتند هر دو ز فرمان اوی
سوی شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید

بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین استان بگذرانیم روز
که خورشید گیرند گردان اچون

کوزن است کآهوی دلبر است
شکاری چنین درخور مهتر است

بدو گفت خسرو نژاد تو چیست
که چهرت بمانند چهر پریست

بگفتا که از مام خاتونیم
بسوی پدر افسر بد دهنیم

ز دخت سپهدار گرسیوزم
بدانسو کشد رشته پرورم

کراویست هم خویش افراسیاب
وی از تخمه تور با جاه و آب

بدو گفت کاین روی و موی و نژاد
همی خواستی داد هر سه بباد

بمشکوی زرین کنم شایدت
سر ماهرویان کنم بایدت

چنین داد پاسخ که دیدم ترا
ز گردنکشان برگزیدم ترا

ده اسب گرانمایه با تاج و گاه
بهر دو سپهبد فرستاد شاه

بت اندر شبستان فرستاد شاه
بفرمود تا برنشینند بگاه

بیاراستندش بدیبای زرد
بیاقوت و فیروزه و لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج
بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج

و گر ایزدی هر چه بایست بود
یکی سرخ یاقوت بد نابسود

## گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی بر نیامد برین روزگار
که رنگ اندر آمد بخرم بهار

چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

یکی بچه فرخ آمد پدید
کنون تخت را ابر باید کشید

جدا گشت ازو کودکی چون پری
بچهره بسان بت آذری

بگفتند با شاه کاوس کی
که برخوردی از ماه فرخنده پی

جهان گشت از آنخور در گفتگوی
کز آنگونه نشنید کس روی و موی

جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدو چرخ گردنده را خوش کرد

بخواندش ستاره شناس بزرگ
بیزدان پناهید در کار اوی

ازان کو شمار سپهر بلند
بدانست نیک و بد و چون و چند

ستاره بدان کودک آشفته بد
غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک و آزار اوی
مرا پرورانید باید بکش

بگفتا ز کار پدر شاه را
نمودش که تا نیک بد و راه را

چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار

چنین گفت کاین کودک شیرفش
جهانجوی گرد پسندیده را

چو دارندگان ترا مایه نیست
مر او را بگیتی چو من دایه نیست

بسی مهتر اندیشه کرد اندران
نیامد همی بر دلش بر گران

برستم سپردش دل و دیده را
همان باز و شاهین و یوز و شکار

تهمتن ببردش بزابلستان
نشستنگهی ساخت در گلستان

سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند

نشستنگه و مجلس و میگسار
بمانند او کس نبود از مهان

زبیلاد و داد و ز تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سر بسر
بسی رنج برداشت کامد ببر

سیاوش چنان شد که اندر جهان
هنرهای شاهانش آموختی

چو چندی بگذشت او شد بلند
بنخجیر شیر آوریدی ببند

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی
ز گوهر ز تخت و کلاه و کمر

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها بیاموختش پیلتن

کو شیردل کار او را بساخت
فرستاد کانرا بهر سو بتاخت

از اسپ و پرستنده و سیم و زر
که شد بر سیاوش نظاره سپاه

ز پوشیدنی هم ز آگندنی
ز هر سو سپاه و درآوردنی

ازین سر چه در گنج رستم نبود
ز گیتی فرستاد و آورد زود

کسی کرد از آنگونه او را براه
ز شادی بسر بر همی ریختند

همی رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی بآیین بیاراستند
چو خوشنود بی نامور خواستند

همه زر و عنبر بیامیختند
براندود و مشک و می و زعفران

جهانشد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته

بزیبی تازی اسپان دهم
بایران ندیدند بخت دژم

همه یال اسپ از کران تا کران

چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش ابا فرهی

## بازآوردن رستم سیاوش را بایران

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و پیل و کوس

همه نامداران شدند انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند
که با نو درختی ببار آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و بر گشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره برو دست کرده بکش

بهر گنج بر سیصد استاده بود
میان همه سرو آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند
سراسر برو آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همی گفت با خاک راز

وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش سر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش
بر آن تخت پیروزه بنشاختش

بر آن برز و بالا و آن فر اوی
بسی مهربانی و بس گفتگوی

چنان از شگفتی برو بر بتاخت
بسی آفرینها برو بر بخواند

بدان اندکی سال و چندین خرد
که گفتی بروانش خرد پرورد

بسی آفرین از جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکوییهای گیتی تمامت
نیایش ز فرزند کردم نخست

بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان بر شهریار

ز فر سیاوش فرو ماندند
بدادار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش آزادگان
به بستند گردان لشکر میان

بباغ و بکاخ و بایوان اوی
جهانی ز شادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش ازان خود نکرد از مهان

یکی هفته بود اندرانگونه شاد
بهشتم در گنجها بر گشاد

زهر خنجر گنجی بفرمود شاه
ز گوهر ز تیغ و ز تخت و کلاه

ز اسپان تازی بزرین نمد
زبر گستوانها و خفتان و جنگ

ز دینار و از بدرهای درم
ز دینار و از گوهران بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود
بدان کودکی تاج در خور نبود

سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر
همان طوق زرین و زرین کمر

نوشته شد منشور بر پرنیان — برسم بزرگان و آزادگان
برآمد برین نیز یک روزگار — بدو شادمان شد دل شهریار
چو سودابه روی سیاوش بدید — پراندیشه گشت و دلش بردمید
کسی را فرستاد نزدیک اوی — که پنهان سیاوش را رو بگوی
بدو گفت مرد شبستان نیم — مجوییم که با بند و دستان نیم
نه اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد بادا به پیوند تو
همه روی پوشید کانز ابهر — پر از خون دلست و پر از آب چهر
سپهبد سیاوش را خوانده گفت — که خون رگ و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست — چو سودابه خود مهربان مادرست
زمانی همی با دل اندیشه کرد — بکوشید تا دل بشوید ز گرد
بپیچید و با خویشتن راز کرد — از انجام آهنگ آغاز کرد
از انجا که آفتاب بلند — برآید کند خاک را ارجمند
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان — بپیچیدن اندر صف بدگمان
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش — همیشه خرد را تو بنیاد باش
به پیش تو همی کودکان را یکی — مگر شادمانه شوند اندکی
گرایید و گفته فرمان شاه این بود — از آن پس مرا رفتن آیین بود
سپهدار ایران بفرزانه گفت — که چون برکشد هور تیغ از نهفت
پرستنده کان نیز با خواهران — زبرجد فشانند با زعفران
چو پرداخته شد سپهبد از انجمن — سخنهای شایسته چندی براند
چو برداشت پرده ز در هیربد — سیاوش همی بود ترسان ز بد
درم زیر پایش همی ریختند — چو با زر و گوهر برآمیختند
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خوبرویان و پر خواسته
بران تخت سودابه ماهروی — بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
پرستار نعلین زرین بدست — بپای ایستاده سر افکنده پست
همی چشم و رویش ببوسید دیر — نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست — چنان دوستی نز ره ایزدیست
چو با خواهران بد زمانی دراز — خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش پیش پدر شد بگفت — که دیدم پس پرده سری نهفت
ز گفتار او شاد شد شهریار — بیاراست ایوان چو خرم بهار
پژوهیده سودابه را شاه گفت — که این راز از من نباید نهفت
بدو گفت سودابه همتای شاه — ندیدند بر گاه شاه و سپاه
بدو گفت سودابه گر گفت من — پذیرد شود رای او جفت من
مرا دختران اند مانند تو — ز تخم تو و پاک پیوند تو
سیاوش شبگیر شد نزد شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه
که ماند ز تو نام تو یادگار — ز پشت تو آید یکی شهریار
که از پشت تو شهریاری بود — که اندر جهان یادگاری بود
چنین گفت من شاه را بنده ام — بفرمانش اندیشه سر افکنده ام
زمین کهستان ورا داد شاه — که بود او سزاوار تخت و کلاه

## عاشق شدن سودابه بر سیاوش

که اندر شبستان شاه جهان — نباشد شگفت ار شوی ناگهان
دگر روز شبگیر سودابه رفت — بر شاه ایران خرامید تفت
فرستش بسوی شبستان خویش — بر خواهران و فغستان خویش
نمازش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد بر تو هر کت بدید
پس پرده پوشیدگان را ببین — زمانی بمان تا کنند آفرین
گمانی چنان برد کو را پدر — پژوهد همی تا چه دارد بسر
که گر من شوم در شبستان اوی — ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه — بجویی و دانش بآیین و راه
دگر تخت شاهی و آیین بار — دگر بزم و رود و می و میگسار
سخن کم شنیدم بدین نیکویی — فزاید همی مغز کاین بشنوی
پس پرده اندر ترا خواهرست — پر از مهر سودابه چون مادرست
یکی مرد بد نام او هیربد — زدوده دل و مغز و جانش ز بد
تو پیش سیاوش همی رو بهوش — نگر تا چه فرماید او بنیوش
چو خورشید بر زد سر از کوهسار — سیاوش بیامد بر شهریار
سیاوش را گفت با او برو — بیارای دل را بدیدار نو
شبستان همه پیش باز آمدند — بدیدار او بزم ساز آمدند
زمین بود در زیر دیبای چین — پر از در خوشاب روی زمین
سیاوش چو اندر شبستان رسید — یکی تخت زرین درخشنده دید
نشسته چو تابان سهیل یمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
سیاوش چو از پیش پرده برفت — فرود آمد از تخت سودابه تفت
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس — نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
بنزدیک خواهر خرامید زود — که آنجایگه کار ناساز بود
شبستان همه پر شد از گفتگوی — که اینت سر و تاج و فرهنگجوی
همه نیکویی در جهان بهر تست — ز یزدان بهانه نبایدت جست
می و بربط و سار بر ساختند — دل از بود و نبود بپرداختند
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی — ز بالا و دیدار و گفتار اوی
چو فرزند تو کیست اندر جهان — چرا گفت باید سخن در نهان
که از تخم خویشش بجوید دهیم — نه از نامداران ببندد دهیم
هم از تخم کی آرش و کی گزین — نخواهد بشادی کند آفرین
پدر با پسر راز گفتن گرفت — ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
چنان کز تو من گشته ام تاج و سر — تو دل برگشائی بهر داد او
کنون از بزرگان زنی برگزین — نگه کن پس پرده کی نشین
هر آنکس که او برگزیند رواست — جهاندار بر بندگان پادشاست
چنین خواند دستش همی پیشتر — که خوانی کنون مادر او الهر
یکی روز کاوس کی با پسر — نشسته که سودابه آمد ز در
چنان شد که گفتی طراز نخست — و یا بر آتش نهاده بخست
فرستاده رفت و بدو آن پیام — برآشفت از آن کار آن نیکنام
بدو گفت کای شهریار سپاه — که چون تو ندیدست خورشید و ماه
بگویش که اندر شبستان برو — بر خواهران هر زمان نو بنو
بدو گفت شاه این سخن در خورست — برادر مر ترا مهر صد مادرست
بویژه که پیوسته خون بود — چو از دور بینند ترا چون بود
سیاوش چو بشنید گفتار شاه — همی کرد خیره بدو در نگاه
که بسیار دان بود و چیره زبان — هشیوار و جویا دل بدگمان
چنین داد پاسخ سیاوش بشاه — مرا داد فرمان بتخت و کلاه
مرا راه بنما سوی بخردان — بزرگان کار آزموده ردان
چو آموزدم اندر شبستان شاه — بدانش زنان کی نمایند راه
مدار ایچ اندیشه بد بدل — همی شادی آرای و غم بر گسل
سیاوش چنین گفت کز بامداد — بیایم کنم هر چه شه کرد یاد
که تا خانه را ایچ بگذاشتی — کلید در پرده او داشتی
بسودابه فرمای تا پیش اوی — نثار آورد گوهر و مشکبوی
بر او آفرین کرد و بردش نماز — سخن گفت با او سپهبد براز
برفتند یکجای هر دو بهم — روان شادمان و تهی دل ز غم
همه خانه بد از کران تا کران — پر از مشک و دینار و زعفران
می و بوی و آوا و رامشگران — همه بر سران افسر از گوهران
بر او بر ز پیروزه کرده نگار — بدیبا بیاراسته شاهوار
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند
بیامد خرامان و بردش نماز — ببر در گرفتش زمانی دراز
که کس را بسان تو فرزند نیست — همان شاه را نیز پیوند نیست
بر او خواهران آفرین خواندند — بکرسی زرینش بنشاندند
تو گفتی بمردم نماند همی — روانش خرد برفشاند همی
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه — فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
چو شب گشت پیدا و شد روز تار — شد اندر شبستان کی نامدار
پسند تو آمد خردمند هست — از آواز به گر ز دیدن بهست
بدو گفت شاه ار بگوید سزد — نباید که بیند ور چشم بد
که فرزند آرد ورا در جهان — ببیند او را و در میان مهان
بدو گفت کاین خود بکام منست — بزرگی بفرجام نام منست
بدو گفت کز گرد کار جهان — یکی آرزو دارم اندر نهان
چنین یافتم آشکار از نشان — ز گفت ستاره شمر موبدان
بخان کی آرش و گر نیست — ز هر سو بیارای و بگشای دست
مبادا که سودابه این بشنود — دگر گونه گوید بدین نگرود

بسودابه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نبد آگه از آب و ند برگاه

گزین تو باید بدو گفت زن
ازو هیچ مندیش در انجمن

ز گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سودابه چاره گزید
همی بود پیچان و خسته جگر

## رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

بدانست کاین هم ز گفتار اوست
همی زو بدرید بر تنش پوست

برین داستان نیز شب درگذشت
سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد
ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند

بپیشش بتان نوآیین بپای
تو گفتی بهشتست کاخ و سرای

چنین گفت با هیربد بامداد
گراید برو بر سیاوش نخست

که باید که رنجه کنی پای خویش
نمائی مرا سرو بالای خویش

بیامد دمان هیربد گفت زود
همان گفت کاندر شبستان شنود

خرامان بیامد سیاوش برش
بدیدن نشست و سر و افسرش

بپیشش بتان نوآیین بپای
تو گفتی بهشتست کاخ و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش از بر تخت زرین نشست
ز پیشش بکش کرده سودابه دست

بتان را بشاه نوآیین نمود
که بودند چون گوهر تابشو

بدو گفت بنگر برین تختگاه
پرستنده چندین بزرین کلاه

همه نارسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید سر و پای او
نگه کن بدیدار و بالای او

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم ازو برنداشت

همی این بدان آن بدین گفت کی
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند بر یک سوی تخت خویش
نگه کن شمارنده بخت خویش

چو ایشان برفتند سودابه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

نگوئی مرا تا مراد تو چیست
که بر چهر تو فر چهر پریست

هرانکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا

ازین خوبرویان بچشم خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بدل پاک شیون کنم
بیاید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران
همه داستانها ز مادر زنان

که او پیش با شاه ایران چه کرد
ز گردان ایران برآورد گرد

پر از بند سودابه کو دخت اوست
نخواهد مر این دوده را نغز دوست

بپاسخ سیاوش نگشاد لب
پری‌چهره برداشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو
گرایدونکه بیند بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار
تو خورشید داری نو اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج
ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار بمه بنگرد
کسی را نجوئی بکس فشرد

گرایدونکه با من تو پیمان کنی
نه پیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختر نارسیده بجای
کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی
ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار
تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن برگزند
بداری مرا همچو جان ارجمند

من اینک بنزد تو استاده ام
تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو
برآرم نه پیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد

رخان سیاوش چو خون شد ز شرم
بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو
مرا دور داراد کیوان خدیو

ز من با پدر بیوفائی کنم
نه با اهرمن آشنائی کنم

اگر سرد گویم برین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم

یکی جادوئی سازد اندر نهان
براو بگرود ببخشید یار جهان

همان به که با او بآواز نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش ازین پس بسودابه گفت
که اندر جهان مر ترا نیست جفت

نهانی مگر بهمنه ماه را
نشاید کسی را بجز شاه را

کنون دخترت بس که باشد مرا
نباید جز او کس که باشد ترا

برین باش و با شاه ایران بگو
نگه کن که پاسخ چه یابی ازو

نخواهم من او را و پیمان کنم
زبان را ازین زوت گردکان کنم

که تا او بگردد ببالای من
نباید بدیگر کسی رای من

ودیگر که پرسیدی از چهر من
بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفریدای نگاری ز پیش

تو این راز مگشای و با کس مگوی
مرا جز نهفتن همان نیست روی

سر بانوانی تو هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری

بگفت این و بیرون شد اندر زمان
ز سودابه رفته دل و هوش و جان

چو کاوس کی در شبستان رسید
نگه کرد سودابه او را بدید

بر شاه شد زان سخن مژده داد
ز کار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه
بتان سیه چشم گرد دو رمه

چنین بود ایوان بس خوبچهر
که گفتی همی بارد از ماه و مهر

جز از دختر من پسندش نبود
ز خوبان کسی ارجمندش نبود

چنان شاد شد زین سخن شهریار
که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندین گهر
ز دیبای زربفت و زرین

هم از یاره و تاج و انگشتری
همان تخت و هم طوق کندآوری

ز هر چیز گنجی بد آراسته
جهانی سراسر پر از خواسته

نگه کرد سودابه خیره بماند
باندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید بفرمان من
روا دارم ار بگسلد جان من

بدو نیک هر چاره کاندر جهان
کنند آشکارا و اندر نهان

بسازم گر او سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

نشست از بر تخت با گوشوار
بسر بر نهاد افسر زرنگار

سیاوش را در بر خویش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند

## رفتن سیاوش بار سوم نزد سودابه

بدو گفت گنجی بیاراست شاه
گر انسان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندانکه اندازه نیست
اگر بر نهی پیل باید دویست

بتو داد خواهم همی دخترم
نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

که تا من ترا دیده ام مرده ام
خروشان و جوشان و آزرده ام

همی ورزد و شرمش نه خیم زرد
برآنم که خورشید شد لاجورد

کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند بر چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا

فزون زانکه دادت جهاندار شاه
بیارایمت تاج و تخت و کلاه

وگر تو نیائی بفرمان من
بپیچی ز رای و ز پیمان من

کنم بر تو بر پادشاهی تباه
شود تیره بر چشم تو هور و ماه

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
که از بهر دل من دهم دین بباد

چنین با پدر بیوفائی کنم
ز مردی و دانش جدائی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کز تو ناید بدینسان گناه

ازان تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو
بگفتم نهانی بداندیش تو

## فریب دادن سودابه کاوس را

مرا خیره خواهی که رسوا کنی
بپیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش ز ایوان درآمد بکوی

یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست
که گفتی شب رستخیز است راست

بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

پراندیشه از تخت زرین برفت
بسوی شبستان خرامید تفت

بیامد چو سودابه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفتگوی

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل

خروشید سودابه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت کامد سیاوش بتخت
برآراست چنگ و برآویخت سخت

که جز تو نخواهم کسی را ز بن
چنینست همراز اندر باید سخن

گر از تست جان و تنم پر ز مهر
چو بر سر بزی از من تو ای خوبچهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم
چنین چاک شد جامه اندر برم

پر اندیشه شد زان سخن شهریار
سخن کرد هر گونه با خواستار

بدل گفت از این راست گوید همی
وز نیکو و زشتی نجوید همی

سیاوش را سر بباید برید
بدینسان بود بند بد را کلید

خردمند مردم چه گوید کنون
خوی شرم از این داستان گشت خون

کسانی که اندر شبستان بدند
هشیوار و مهتر پرستان بدند

کسی کرد و بر گاه تنها بماند
سیاوش ز سودابه رنجش خواند

بهوش و خرد با سیاوش بگفت
که اینراز از من بباید نهفت

نکردی تو این بد که من کرده ام
ز گفتار بیهوده آزرده ام

چرا خواندم اندر شبستان ترا
کنون غم مرا بنده دستان ترا

همه راستی جوی و بنمای روی
سخن بر چه سان رفت با من بگوی

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
وزان کو ز سودابه آشفته بود

سراسر سخنها همه باز گفت
سخنها که بد رفته اندر نهفت

چنین گفت سودابه کاین نیست راست
که او از بتان جز تن من نخواست

بگفتم همه هرچه شاه جهان
بدو خواست داد آشکار و نهان

ز فرزند و از تاج و از خواسته
ز دیبا و از گنج آراسته

بگفتم که چندین بر این بر نهم
همه نیکوییها بدو خیره دهم

مرا گفت با خواسته کار نیست
بد اختر مرا راه دیدار نیست

ترا بایدم زین میان گفت و بس
نه گنجم بکار است چون تو کس

مرا خواست کآرد بکاری بچنگ
دو دست اندر آورد و چون سنگ تنگ

نکردش فرمان همه موی من
بخندید و خراشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهفت
ز پشت تو ای شهریار جهان

ز بس رنج گشتنش نزدیک بود
جهان پیش من تنگ و تاریک بود

چنین گفت با خویشتن شهریار
ز گفتار هر دو نیامد بکار

برانکار بر نیست جای شتاب
که تنگی دل آرد خرد را بتاب

نگه کرد باید بر این بر نخست
گواهی دهد دل چو گردد درست

به بینم گرایند و گنهکار کیست
بیاورد و بر سر فرو ارگشت

بدان تا جستن همی چاره جست
بپوئید دست سیاوش نخست

بر و بازوی و سرو بالای اوی
سراسر ببوئید بر جای اوی

ندید از سیاوش جز آن نیز بوی
نشانی ببودن ندید اندروی

ز سودابه بوی می و مشک ناب
بهیافت کاوس بوی گلاب

غمی گشت و سودابه را خوار کرد
دل خویش را نیز آزار کرد

بدل گفت کاین را بشمشیر تیز
بباید کنون کردنش ریز ریز

ز هاماوران زانپس اندیشه کرد
که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد

دو دیگر از آنکه که در بند بود
برادر نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد روز و شب
بپیچید ازان درد و بگشاد لب

نه دیگر که یکدل پر از مهر داشت
بیابیستاد و هر بند در کذاشت

چهارم ازو کودکان شد چو خورد
غم خورد را خورد نتوان شمرد

سیاوش از آنکار بد بیگناه
خردمندی او بدانست شاه

بدو گفت کانخود مندیش هیچ
هشیواری و رای رفتن بسیچ

## چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

مکن یاد از این نیز با کس مگوی
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

چو دانست سودابه کو گشت خوار
نیا و بخت بادی دل شهریار

یکی چاره جست اندر آن کار زشت
ز کینه نبوی درختی بکشت

زنی بود با او پره ور و فن
پر از چاره و بند و رنگ و فسون

گران بود و اندر شکم بچه داشت
همی از گرانی بسختی گذاشت

بدو راز بگشاد و زو چاره جست
گر آغاز پیمانت خواهم درست

چو پیمان ستدندش بسیار زر
سخن گفت از آنید مکن ایچ در

یکی داروی ساز کاین بفکنی
تهی مانی و راز من نشکنی

مگر کاینچنین بند چندین دروغ
بدین بچه تو بگیرد فروغ

بکاوس گویم که این از منست
چنین کشته بر دست آهرمنست

مگر کاین شود بر سیاوش درست
کنون چاره این بباید جست

گر این نشنوی آب من برد شاه
شود تیره روز و رمانم ز گاه

بدو گفت زن من ترا بنده ام
بفرمان و رایت سر افکنده ام

چو شب تیره شد داروی خورد زن
بیفتاد از او بچه آهرمن

دو بچه چنان چون بود دیو زاد
چه باشد خود از دیو جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاور دو پیش
بگفت آن سخن با پرستار خویش

نهاد اندرو بچه اهرمن
خروشید و بفکنده بر جای خواب

نهان کرد زن را و او خود بخفت
فغانش برآمد بکاخ از نهفت

در ایوان پرستار چندانکه بود
همه نزد سودابه رفتند زود

دو کودک بدید اندر آن طشت
ز ایوان کیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش
بلرزید و بگشاد از خواب گوش

بپرسید گفتند با شهریار
که چون رفت بر خویش روزگار

غمی گشت و بگشاد خوک ز پیچ
بشبگیر برخاست آمد دژم

بر آنگونه سودابه را خفته دید
سراسر شبستان بر آشفته دید

دو کودک برانگونه بر طشت زر
نهاده بخواری خسته جگر

بمارید سودابه از دیده آب
همی گفت روشن ببین آفتاب

همیگفتمت کو چه کرد از بدی
بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان
برفت و در اندیشه شد بدگمان

همی گفت کاینرا چه درمان کنم
نشاید که این بر دل آسان کنم

از آن پس نگه کرد کاوس شاه
کسی را که کردی به اختر نگاه

بجست و زایران بر خویش خواند
بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سودابه و رزم هاماوران
سخن رفت هر گونه با مهتران

بدان تا شوند آگه از کار اوی
بدانش بدانند کردار اوی

ز آنکودکان نیز بسیار گفت
همیداشت پوشیده اندر نهفت

## پرسیدن کاوس از ستاره شناس کار بچگان را

بدینکار یک هفته بگذشت نیز
جهان را برآمد ز جادو قفیز

همه رنج و صلاب بر دو اشتند
بدان نیز یک هفته بگذاشتند

سرانجام گفتند کاین کی بود
بجامی که زهر آگنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند
نه از پشت شاهند و زین ماه دو

گر از گوهر شهریاران بدی
ازاین بچه جستن آسان بدی

نه پیداست از ایشان در این آسمان
نه اندر زمین این شگفتی بدان

نشان بد اندیش ناپاک زن
بگفتند با شاه و با انجمن

نهان داشت کاوس با کس نگفت
همیداشت این راز اندر نهفت

بنالید سودابه و داد خواست
ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه
بزخم و بافکندن از تخت گاه

ز فرزند گشته به بیجد دلم
زمان تا زمان جان و تن بگسلم

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
چگوئی سخنهای نا دل پذیر

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه

همه شهر و برزن بپای آورند
زن بر کنش را بجای آورند

ببرد یکی اندر نشان یافتند
جهاندیدگان نیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را بر او
بخواری ببردند نزدیک شاه

بخوبی بپرسید و کردش امید
بسی روزها نیز ودش نوید

بگفت آن سخن پیش او شهریار
به هر چند پرسید ازو چند بار

وزانپس بخواری و چوب و بند
بپرداخت از شهریار بلند

بد شاه پر مایه همداستان
نشد هیچ خستو بدان داستان

بفرمود کز پیش بیرون برند
بسی چاره سازند و افسون کنند

چو خستو نیامد میانش بزار
برهنه و آئینست آیین و فر

ببردند زر از درگاه شاه
ز شمشیر گفتند و از بند و چاه

چنین گفت جادو که من بیگناه
چه گویم بدین نامور پیشگاه

ندارم از اینکار هیچ آگهی
سخن هرچه گویم بود زآگهی

بگفتند با شاه کاین نر چه گفت
جهان آفرین داند اندر نهفت

بسودابه فرمود تا رفت پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش

که این هر دو کودک ز جادو تنند
پدید ار از پشت اهریمنند

چنین پاسخ آورد سودابه تا
که نزدیک ایشان جز این نیست راز

فرو بستشان زین سخن در نهفت
ز بیم سیاوش نیارد گفت

ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن
ورا نیز پایاب او چون بود / نگردیده همواره پرخون بود
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدانکیستی افکنم این داوری
کسی کرد سودابه را خسته دل / برانگار بنهاد و پیوسته دل
ز پهلو همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندین سخنها براند
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
ز هر دو سخن چون بدینگونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
سرانجام گفت این ز هر دو روان / نگردد مرا دل بروشن روان
فگنده نمودم دو کودک نشان / ازین بیشتر خود چه باشد نشان
بپاسخ چنین گفت با شهریار / که دو رخ مرا زین سخن گشت خوار
ازین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چه گفت اسپهبد از نیکو سخن / که باید دلی شهریاری کهن
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
همیخواست دیدن سر راستی / ز کار زن آید همه کاستی
بگیتی بخروار سازان بموی / زن و کینش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز

کجا زور دارد بهشتاد پیل / به بندد چو خواهد ره رود نیل
خرد آن کو نفرماید اختر شناس / چگونه سخن زن که جوید سپاس
ز دیده فرو ان ببارید آب / بگه بر دارد از رود نیل آفتاب

## رای زدن کاوس در کار سودابه و سیاوش

که هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه ز اندیشه یابد گزند
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
مگر کآتش تیز پیدا کند / گنهکار را زود رسوا کند
سیاوش را گرد باید درست / که این بد نکرده نیابی بجست
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوار است گر بگذرم
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / گر آتش بر و نشود کار نغز
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند

## گذشتن سیاوش از آتش بسلامت

گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانش به تنگی نکردی گذار
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود

همان لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
ترا خود غم خورد و فرزند نیست / ترا هم فزون از تو پیوند نیست
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
چنین گفت کاندر جهان این سخن / نروهیم تا بر چه آید به بن
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
وزین دختر شاه هاماوران / پراندیشه گشتی بدیگر کران
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
پراندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابه بد شوم پی
همان به کزین زشت کردار او / بشوییم کنون چاره دل گسل
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بدور از دو فرسنگ هرکس چو دید / چنین جست باید بلا را کلید
چو این داستان سر بسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی
زن و اژدها هر دو در خاک به / جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان



سراسر همه دشت بریان شدند | بدانچهر خندانش گریان شدند
یکی باره‌ای برنشسته سیاه | همی گرد نعلش برآمد بماه
بدانگه که شد پیش کاوس باز | پیاده شد از اسب و بردش نماز
سری پر ز شرم و تباهی مراست | اگر بیگناهم رهائی مراست
سیاوش چو آمد بآتش فراز | همیگفت با داور پاک راز
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر | غم آمد جهانرا ازین کار بهر
جهانی نهاده بکاوس چشم | زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
یکی دشت با دیدگان پر ز خون | که تا او کی آید ز آتش برون
اگر آب بودی مگر تر شدی | همی بر تنش جامه بی بر شدی
چو از کوه آتش بهامون گذشت | خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
همیداد مژده یکی را دگر | که بخشود بر بیگنه دادگر
فرود آمد از اسب کاوس شاه | پیاده سپهبد پیاده سپاه
که از تفت من کوه آتش برست | همه کامهٔ دشمنان گرد پست
بایوان خرامید و بنشست شاد | کلاه کیانی بسر بر نهاد
سه روز اندران سور می در کشید | نبد بر در گنج بند و کلید
برآشفت سودابه را پیش خواند | گذشته سخنها برو باز راند
بکردی و در آتش انداختی | برینگونه بر جادوئی ساختی
بدو گفت اگر سر بباید برید | مکافات این بد که بر من رسید
همه جادوئی زال کرد اندرین | نبود آتش تیز با او بکین
چه سازم که باشد مکافات این | همه شاه را خواندند آفرین
چو سودابه را روی برگاشتند | شبستان همه نعره برداشتند
بمن بخش سودابه را زین گناه | پذیرد مگر پند و آید براه
بهانه همی جست زانکار شاه | بدان تا ببخشد گذشته گناه
شبستان همه پیش سودابه باز | دویدند و بردند جمله نماز
دگرباره بر شهریار جهان | همی جادوئی ساخت اندر نهان
بجائیکه کاری چنین اوفتاد | خرد باید و دانش و دین و داد
تو با آوریش بسنده نهٔ | مشو تیز چون پرورنده نهٔ
چو فرزند شایسته آمد پدید | ز مهر زنان دل بباید برید
که افراسیاب آمد و صد هزار | ز ترکان گزیده شمرده سوار
یکی انجمن کرد ز ایرانیان | کسی را که بد نیکخواه کیان
که چندان بسوگند پیمان کند | زبانرا بخوبی گروگان کند
مگر کم کنم نام او در جهان | وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
چرا خواسته داد باید و جاه | در گنج چندین چه باید گشاد
چنین داد پاسخ بدیشان که من | نه بینم کسی را ازین انجمن
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد | روانرا ز اندیشه چون بیشه کرد
مگر کم رهائی دهد دادگر | ز سودابه و گفتگوی پدر
بشد با کمر پیش کاوس شاه | بدو گفت من دارم این پایگاه

سیاوش بیامد به پیش پدر | یکی خود زرین نهاده بسر
پراگنده کافور بر خویشتن | چنان چون بود ساز و رسم کفن
رخ شاه کاوس پر شرم شد | سخن گفتنش با پسر نرم شد
ورا دید و بخشود زینکار هستم گناه | جهان آفرینم ندارد نگاه
مرا داد ازین کوه آتش گذر | رها کن تنم را ز بند پدر
ز اندشت سودابه آوا شنید | از ایوان بیام آمد آتش بدید
سیاوش سپر را بدانسان بتاخت | تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
ز آتش برون آمد آزاد مرد | لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چنان آمد اسب و قبای سوار | که گفتی سمن داشت اندر کنار
سواران لشکر برانگیختند | همه دشت پیشش درم ریختند
همی کند سودابه از خشم موی | همیریخت آب و همی خست روی
سیاوش را تنگ در بر گرفت | ز کردار بد پوزش اندر گرفت
بدو گفت شاه ای دلیر جوان | که پاکیزه تخمی و روشن روان

## خشم نمودن کاوس بر سودابه

که بی‌شرمی و بد بسی کردهٔ | فراوان دل من بیازردهٔ
نباید ترا پوزش اکنون بکار | بپرداز جای و برآرای کار
بفرمای من دل نهادم برین | نخواهم که باشد دلت پر ز کین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز | نگردد همی پشت شوخیت کوز
که پاداش این آنکه بیجان شود | ز بدکردن خویش پیچان شود
دل شاه کاوس پر درد شد | نهان داشت رنگ رخش زرد شد
همیگفت با دل که بر دشت شاه | گر آید و نکه سودابه گردد تباه
سیاوش را گفت بخشید مست | از اینش که بر راستی دید دست
برینگونه بگذشت یکچند روزگار | برو گرمتر شد دل شهریار
بدان تا شود با سیاوش بد | بدانسان کج از گوهر بد سزد
چنان چون بود مردم ترس کار | برآید بکام دل مرد کار
چنین است کردار گردان سپهر | نخواهد گشادن همی بر تو چهر

## آگاهی یافتن کاوس از کار افراسیاب

بدیشان چنین گفت کافراسیاب | ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
چو گرد آورد مرد کینه جوی | بتابد ز پیمان سوگند روی
سپه سازد و کار ایران کند | بسی زین بر و بوم ویران کند
دو بار این سر نامور کینه جو | سپردی به تیزی به بد خواه
که دارد همی تاب افراسیاب | مرا رفت باید چو کشتی بر آب

## لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

که با شاه توران بجویم نبرد | سر سروران اندر آرم بگرد

هشیوار با جامه‌های سپید | لبی پر ز خنده دلی پر امید
تو گفتی بمینو همی جست راه | نه بر کوه آتش همی رفت شاه
سیاوش بدو گفت انده مدار | کزینسان بود گردش روزگار
بنیروی یزدان نیکو دهش | ازین کوه آتش نیابم تپش
چو زینگونه بسیار زاری نمود | سپه را برانگیخت بر سان دود
همیخواست کو را بیاید بروی | همی بود جوشان و با گفتگوی
ز هر سو زبانه همی بر کشید | کسی خود و اسب سیاوش ندید
چو او را بدیدند برخاست غو | که آمد ز آتش برون شاه نو
چو بخشایش پاک یزدان بود | دم آتش و باد یکسان بود
یکی شادمانی بد اندر جهان | میان کهان و میان مهان
چو پیش پدر شد سیاوش پاک | نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
سیاوش چو پیش جهاندار پاک | بیامد بمالید رخ را بخاک
چنانی که از مادر پارسا | بزاید شود بر جهان پادشا
می آورد و رامشگر انجمن | همه کامها با سیاوش براند
چهارم بتخت مهی بر نشست | یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
چه بازی نمودی بفرجام کار | که بر جان فرزند من زد نهان
نشاید که باشی تو اندر زمین | جز آویختن نیست پاداش این
سیاوش سخن راست گوید همی | دل شاه از آتش بشوید همی
بایرانیان گفت شاه جهان | ازین بد که او ساخت اندر نهان
بدژخیم فرمود کاینرا بکوی | ز دار اندر آویز و برتاب روی
سیاوش چنین گفت با شهریار | که دل را بدین کار رنجه مدار
بفرجام کار او پشیمان شود | ز من چند این غم چو پیچان شود
سیاوش ببوسید تخت پدر | وزان تخت برخاست آمد بدر
چنان شد دلش باز در مهر او | که دیده نه برداشت از چهر او
ز گفتار او شاه شد دژگمان | نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجائیکه زهر آگند روزگار | ازو نوش خیره مکن خواستار
یکی داستان زد برین بر بهمن | که مهری فزون نیست از مهر جان
بمهر اندرون بود شاه جهان | که بشنید گفتار کارآگهان
دل شاه کاوس ز اندیشه تنگ شد | که از بزم جانش سوی جنگ شد
همانا که یزدان بجوشش سرشت | مگر خود سپهرش دگرگون نوشت
مرا رفت باید کنون کینه خواه | کنم روز روشن برو بر سیاه
بدو گفت موبد چه باید شتاب | چو خود رفت باید تو آوردگاه
کنون پهلوانی نکو برگزین | سرافراز جنگی و نبرد آزمین
شما باز گردید تا من کنون | بجای آورم کار با رهنمون
بدل گفت من سازم این رزمگاه | بچربی بگویم بخواهم ز شاه
و دیگر گزین کار نام آورم | چنین لشکری را بدام آورم
چنین بود رای جهان آفرین | که او جان سپارد بتوران زمین

برای و باندیشهٔ نابکار — کجا باز گردد بد روزگار
بدو گفت گنج و گهر پیش تست — تو گویی سپهر سر بسر خویش تست
بدو گفت بازور تو پیل نیست — بمانند رای تو خود نیل نیست
سیاوش بیامد کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
سیاوش چو چشم و روان منست — سر تاج او آسمان منست
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
که بر خاک برخواسته کدخدای — تو پی ساز کن تا چه آیدت رای
سپر و پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
ز گردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
تو گفتی که اندر زمین جای نیست — که بر خاک او نعل را پای نیست
یکی آفرین کرد پرمایه کی — که ای نامداران فرخنده پی
وز آنجایگه کوس بر پیل بست — بگردان نبرده و خود بر نشست
ز دیده همی خون فرو ریختند — بزاری خروشی برانگیختند
سوی گاه بنهاد کاوس روی — سیاوش با لشکر جنگجوی
گهی با تهمتن بدی می بدست — گهی باز واره گزیدی نشست
ز زابل ز کابل هم از هندوان — سپاهی برفتند با پهلوان
سوی طالقان آمد و مرو رود — سپهر کش همیداد گفتی درود
سپهرم پس و بارمان پیشرو — خبر شد بدیشان ز سالار نو
که آمد دلاور سپاهی گران — سپهبد سیاوش با وی سران
برانگیخت برسان آتش هیون — گرانسان سخن داشت با رهنمون
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه — بپاسخ نشایست کردن نگاه
دو جنگ گران کرده شد در سه روز — چهارم سیاوش لشکر فروز
گریزان سپهرم از آن روی آب — بشد با سپه نزد افراسیاب
نوشتند نامه بمشک و عبیر — چنان چون سزاوار بد بر حریر
کسی را که خواهد برآرد بلند — دگر را کند سوگوار و نژند
همه آفرین باد بر شهریار — همه نیکویی باد فرجام کار
سپهرم بترمد شد و بارمان — بکردار ناوک بجست از کمان
گرایدونکه فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت — چو روشن بهار و چو خرم بهشت
ترا جاودان شادمان باد دل — ز درد و بلا گشته آزاد دل
سپه بردی و جنگ را خواستی — که بود تست بخت و هم راستی
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ — بکار اندرون کرد باید درنگ
همان با کلاهست و با دستگاه — هم او سر برآرد بخورشید و ماه
نهاد از بر نامه بر مهر خویش — هم آنگه فرستاده زو خواست پیش
زمین را ببوسید و دل شاد کرد — ز بند عنان اسپ آزاد کرد
وز آن پس چو گرسیوز شیرمرد — بیامد بر شاه توران چو گرد

بدین کار سهمدستان شد بدر — که بندد برین کین سیاوش کمر
ز گفتار و کردار او و آفرین — که خوانند بر تو ز ایران زمین
ز گیتی هنرمند و خاص تو یی — که پروردگار سیاوش تویی
چه گویی درین کار نیکو ببین — سیاوش نخواهد همی جست کین
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر — همان خود و درع و سنان و سپر
گزین کرد ز آن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
از ایران هر آنکس که گو زاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
همان پنج موبد از ایرانیان — برافراخته اختر کاویان
سر اندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان
بباد اختر از تخت همراهتان — شده تیره دیدار بدخواهتان
دو دیده پر از آب کاوس شاه — همی بود یک روزه با او براه
گواهی همیداد دل در شدن — که دیدار از آن پس نخواهد بدن
از ایران سوی زابلستان شدند — ابا پیلتن سوی دستان شدند
گهی شاد بر تخت دستان بدی — گهی در شکار نیستان بدی
ز هر سو که بد نامور مهتری — بخواندند و بیامد بدشت هری
وز آن پس بیامد بنزدیک بلخ — نیازرد کس را بگفتار تلخ
که آمد ز ایران سپاهی گران — همه نامداران و کنداوران
سپهکش چو رستم گو پیلتن — بکف دست خنجر بدیگر کفن
خبر چون بنزدیک توران رسید — مران بند را ساخته شد کلید
نگه کرد گرسیوز جنگجوی — جز از جنگ جستن ندید ایچ روی

## نامهٔ سیاوش بکاوس

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دیست نیرو و فر و هنر
چرا نه بفرمان او در نه چون — خرد کرد باید بدین رهنمون
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت — بفر جهاندار با تاج و تخت
کنون تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر فر کلاه منست
چو نامه بر شاه ایران رسید — سر و تاج و تختش بکیوان رسید

## پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

همی از لب شیر بوید هنوز — که زد بر کمان تو از جنگ توز
نباید پراگنده کردن سپاه — بپیمای راه و بپارای گاه
گرایدونکه زی رود جیحون کشند — همی دامن خویش در خون کشند
بدو داد و فرمود تا گشت باز — همیتاخت اندر نشیب و فراز
از آن نامه شاه دل کرد شاد — بیامد درون نام شه کرد یاد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ — که آمد سپهبد سیاوش ببلخ

ازو شادمان گشت و بنواختش — بنو یکی پایگه ساختش
گو پیلتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
چو این بند و بگشان گهر — گشاده شود چون تو گیتی کمر
نخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او بپرور و ازو بر متاب
تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هر چه گویی نیوشنده ام
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیامد سپهبد سرافراز طوس
بگنجی که بد جامهٔ نابرید — فرستاد نزد سیاوش کلید
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ — ز گیلان جنگی و دشت سروج
ببالا و سال سیاوش بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
بفرمود تا جمله پیشرو شدند — ز پهلو سوی دشت هامون شدند
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه
بنیک اختر و تندرستی شدن — به پیروزی شاد باز آمدن
سرانجام مر یکدگر را کنار — گرفتند هر دو چو ابر بهار
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
همی بود یکچند با رود و می — بنزدیک دستان فرخنده پی
چو یکماه بگذشت لشکر براند — گو پیلتن رفت و دستان بماند
از ایشان پیاده فراوان بخواند — بره زنگهٔ شاوران اسپ رد
وز آنسوی گرسیوز و بارمان — کشیدند لشکر چو باد دمان
نوندی برافکند هنگام خواب — سپهبد بنزدیک افراسیاب
تو لشکر بیارای و چندین مپای — که از باد آتش بجنبد ز جای
سیاوش بدان جایگه هم نماند — سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ — بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
پیاده فرستاد بر هر دری — ببلخ اندر آمد گران لشکری
سیاوش در بلخ شد با سپاه — یکی نامه فرمود نزدیک شاه
خداوند خورشید و گردنده ماه — فرازندهٔ تاج و تخت و کلاه
از آن دادگر کو جهان آفرید — ابا آشکار و نهان آفرید
سه روز اندرین جنگ شد روزگار — چهارم ببخشود پروردگار
بسغدست با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبد بر آن روی آب
بیزدان پناهید ازو جست بخت — بدان تا بیاراید آن نو درخت
که از آفریننده هور و ماه — جهاندار و بخشندهٔ تاج و گاه
همیشه بفیروزی و فرهی — کلاه بزرگی و تاج مهی
همیشه هنرمند باد آن تنت — رسیده بکام اندرون روشنت
که آن ترک بدپیشه و ریمنست — که هم با نژادست و اهریمنست
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — بجنگ تو آید خود افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید — چو آن نامهٔ شاه ایران بدید
نه پیچید دل را ز پیمان اوی — نگهداشت بیدار فرمان اوی
سپهکش چو رستم سپه بیکران — بسی نامداران جنگ آوران

بهر یک نامور بود پنجاه پیش / سرافراز و با گرزهٔ گاومیش
سه روز و سه شب بود هم زان نشان / غمی شد دل مرد و گردنکشان
برآشفت چون آتش افراسیاب / بپیچید از جای آرام و خواب
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و از بزم سازند کار
بخواب و بآسایش آمد شتاب / وز آن پس برآسود بر جای خواب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
پرستندگان نیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
به تیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بر آن خاک راه
بدان تا خرد بازیابم یکی / ببر گیر و سختم بدار اندکی
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین سخن بگوی
بیابان پر از مار دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
برانگیختندم ز جای نشست / مرا تاختندی همه بسته دست
یکی تخت بودی سرش نزد ماه / نشسته بر آن گرد کاوس شاه
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی بتیغ
همی کام دل باشد و تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگال تو بخت
کسانی کز این دانش آگه بوند / پراگنده یا بر در شه بوند
چنین گفت با نامور موبدان / ز اخترشناسان و هم بخردان
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
زبان آوری بود بسیار مغز / که او برگشادی سخنهای نغز
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون
ز ترکان نماند کسی را کلاه / غمی گردد از جنگ او پادشاه
بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نگردد ایچ بر جنگ جستن شتاب
نه ز آگشته آید بجنگ و نه من / برآساید از شر و شور انجمن
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
سپارم بایرانیان سربسر / نباشد بر این بوم ما را گذر
نخواهم زمانه جز آن کو بهشت / چنان رست باید که گردون بگشت
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار / بپیچم همی بر جز از کارزار
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
پر پرورشتان ز نخچیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
دو بهر از جهان زیر پای منست / با ایران و توران سری آفت است
در آشتی با سیاوش نیز / بگویم فرستم ز هر گونه چیز

پیاده کمربند از آتش همند / سپردار و با تیر و ترکش همند
وز ایشان کسی کو بخواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بگرسیوز اندر چنان بنگرید / که گفتی میانش بخواهد برید
سراسر همه دشت آذین نهند / بسغد اندر آرایش چین نهند

## خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن او و پرسیدن گذارش آن از موبدان

سر و در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نه بیند بخواب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
همه نیزه هاشان سر آورده بار / وز آن هر سواری سری در کنار
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته خشم نبودی کسی
جوانی دو رخساره مانند ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
خروشیدمی من فراوان ز درد / مرا ناله و درد بیدار کرد
گزارندهٔ خواب باید کسی / گزین دانش اندیشه دارد بسی
شنید انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
که این خواب و گفتار من در جهان / کسی نشنود آشکار و نهان
وز آن پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
کزین در سخن هرچه داریم یاد / گشاییم بر شاه و با بیم داد
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا بتو بر نهان
که بر طالعش برکنی بیخ شاخ / کند بوم و بر را بما بر ستاخ
اگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تخت و گاه
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / بر این چرخ گردان نیابد گذر
بگرسیوزان رازها برگشاد / نهفته سخنها همی کرد یاد
نه کاوس خواهد ز من بیش کین / نگردد پر آشوب یکسر زمین
منوچهر گیتی نه بخشید راست / همان بهرهٔ خویشتن کم بخواست
مگر کاین بلاها ز من بگذرد / که ترسم روانم فرو پژمرد

## رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندر آن انجمن
ز بیدادی پادشاه جهان / همه نیکویها شود در نهان
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
کنون من ز دانش و داد باز آورم / بجای غم و رنج و ناز آورم
نگه کن که چندین کند دوران / بیارند هر سال باژ گران
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند

نه پرنده بر گرد ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
نخفتی و آسوده برخاستی / ز نو باز جنگی بیاراستی
یکی بانگ برزد بر اندیش خویش / توانا نبود او بر آن خشم خویش
بدیشان بشادی گذر کرد روز / چو از خشم شد خشم گیتی فروز
چو یک بهره بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی کو بلرزد ز تب
فگند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش سهمناک
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین وقت با من سخن
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
چنان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
سراپردهٔ من زده برکران / بگردش سپاهی ز گند آوران
وزین لشکر من چو سیصد هزار / بریده سران و تن افکنده خوار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
مرا پیش کاوس بردی دمان / یکی بادسر نامور پهلوان
دو هفتش نبودی همی سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامهٔ نیکخواه
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اخترشناسان و از موبدان
بخواند و بنزد او بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب گفتن نیاریم راست
بزنهار دادن زبان داد شاه / گر آن بد ز ایشان نبیند گناه
به بیداری اکنون سپاهی گران / از ایران بیاید دلاور سران
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش به جنگ و بکین
بر ایشان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه خواه
بجای جهانجستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
از آن نیز کوته کنم دست خویش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
چو چشم زمانه بدوزم بگنج / بنزد گر سپهرم ندارد برنج
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کار آزموده سران
بسی شارسان گشت بیمارسان / بسی بوستان نیز شد خارسان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچهٔ باز را دیده کور
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
گرایید و نیکی بباشید همداستان / برستم فرستم یکی داستان
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند و سر پر ز باد / نیامد کسی غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و پیمای راه
بزودی بسازد و بره بر ببست / بلشکر گزین کن سواران دویست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک بر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرسش فراوان ز ما او بگوی / که ما سوی ایران نجوئیم روی
ز چین تا لب رود جیحون مراست / بسغد یم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آن کجا بود زیر
ز ایرج که بر بیگنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدائی بجود / که با جنگ و کین آشنائی نبود
ز یزدان برانگونه دارم گمان / که آورد روز خرم و نوان
بر آن بخت از شهر ایران ترا / کند مهربان بر دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو / بیاراید آن رای باریک تو
جهان چون بنگاه فریدون گرد / بگیتی به بخشش بکرد اسپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز رنج و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنهای نیکو ابا پیلتن / بگوی و بسی داستانها بزن
برین هم نشان نزد رستم غلام / پرستنده و اسب زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته / که روی زمین زو شد آراسته

## آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

دمان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدان فرهی
بکشتی گذر کرد و بگذاشت آب / بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بدادش خبر زان یل نیکخواه
سیاوش گو پیلتن را بخواند / وز اندیشه داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشودند راه
سیاوش ورا دید برپای جست / بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بزیر تخت / ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و گاه نو / بدیدار و سرو افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب / چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه / فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند / به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسب و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت از آنکه چند / ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستار با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد روی / نگه کرد و بشنید گفتار اوی
تهمتن بدو گفت کین خفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدخواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند / بدو باده و میگساران خواستند
سیاوش با رستم پیلتن / برفتند و راز از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آنکار شد پیلتن بدگمان / کز آنگونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند / چنان چون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک اوی / ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نه بینی که از ما غمی شد ز بیم / همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاده باید یکی نیکخواه
برد نزد کاوس شاه آگهی / مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای / جز ابروی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر / بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش / ز لشکر که کشتن و چندین خروش
وز آن پس چنین گفت کز کار تو / بر اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای هر دو بر آن شد درست / که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب / که از کین تهی شد سر اندر شتاب
کسی کو بجوید سر انجام به / ز کردار بد بازگشتن بهزد
دلی کز خرد گردد آراسته / چو گنجی بود پر ز زر خواسته
اگر زیر نوش اندران زهر نیست / دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی / کجا نامشان بر تو خواند همی
چو پیمان همی داشت خواهی درست / کسانی که پیوسته خون تست
بر من فرستی بر سم نوا / که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر از ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی / ز جنگ و ز کین آوران نغنوی
نباشد جز از راستی در میان / نباید بدین چرم پلنگ زیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر باشتی باز خواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب / برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
ز خویشان و پیوند ما صد جوان / ز ما خواستش رستم پهلوان
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
بگشت اندر آید بدین رزمگاه / نباشد بر من کسی نیکخواه
دگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
فرستاده باید بر او نوا / اگر بیکرانی ندارد دوا
مگر کاین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشیم و از بخرد
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / ز وبند و فروهشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپنجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد تا بسوی گنگ / بهانه بجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو برد / سخنها شنید و همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز از بازگردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد بازبانی پر از آستین / تو گفتی همی در نوردد زمین

## رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشسته ز بر تخت عاج / بیاویخته او ز بر عاج تاج
همی رای زد تا یکی چرب گوی / کسی کو سخن را بد رنگ و بوی
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی بکاهد نخواهد فزود
ز لشکر همی خواست کردی گزین / که با وی بسازد مگر شهریار
چنین گفت با وی گو پیلتن / گزین در که یارد کشیدن سخن
سیاوش ز گفتار او شاد شد / حدیث فرستادگان یاد گشت
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
ببزم زمین که تو فرمان دهی / ز رفتن نبینم همی خرمی
سپهدار بشنید و رستم بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
بتخت آفرین کرد بر دادگر / گرز و دید نیرو و بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز دانش خردمند و پیروز شاد

خداوند هوش و زمان و توان
خرد پروراند همی روان
کند خیره کس را ز فرمان اوی
کسی کو بگردد ز پیمان اوی
بگیتی نه بیند جز از کاستی
بدو باشد افزونی و راستی

همان آفریننده هور و ماه
فزاینده تخت و بخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین
جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او
ستون خرد باد بالای او

رسیدم به بلخ و بخرم بهار
همان شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب
سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت
جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته
بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان
سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش
بداند همی پایه و ارز خویش

از ایران زمین سپهر و تیره خاک
بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من
بدین خواهش آمد گو پیلتن
گراو را ببخشد ز مهرش رواست
که بر مهر او چهر او بر گواست

تهمتن بیامد بدرگاه شاه
جهان چون سزد باد در فر و جاه
وز ایدر سوی گرسیوز آمد شتاب
رسیدش بدرگاه افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت
که او را به شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی دیدار و گفتار اوی
ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار
تو گوئی خرد دارد اندر کنار
بخندید با او چنین گفت شاه
که چاره به از جنگ ای نیکخواه

دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب
ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز
بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم
کنون آنچنان شد که من خواستم

و دیگر دوی چون رستم شیرمرد
بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد بکش کرده دست
برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار
ز فرزند و از گردش روزگار

ز کردار و اندرز و کار سپاه
بدان تا چرا بازگشتم ز راه
تهمتن سوی سپه روی زمین
بکاوس بر خواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان بر گشاد
ستودش فراوان بنامه بداد

چو نامه بر او خواند فرخ دبیر
رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت کرم که ای
چو هفت و بد نارسیده بروی
نه آخر تو مردی جهاندیدهٔ
بد و نیک هرگونه دیدهٔ

چو تو نیست اندر جهان سربسر
بجنگ از تو جوینده مردان هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب
که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ
مرا بود با او سر پر ز جنگ

نرفتم که گفتند از ایدر بمرو
همان تا بسیچد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواسته بود
مکافات بدها بدی خواسته بود
شما را بدان مردری خواسته
برانگونه بر دل شد آراسته

همالیکه وی بستد از پیشگاه
بدینسان به پیچید سر تا بن راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد
که نام پدرشان ندارند یاد
همان از گروگان کم اندیشه اوی
همان پیش چشمش همان آب جوی

شما گر خرد را نبستید کار
نه من سیرم از پیش روزگار
بنزد سیاوش فرستم کنون
یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کاشتی کن بلند
ببند گران پای ترکان ببند

بر آتش نه خواسته هر چه هست
نگر تا نیازی سوی خیره دست
پس آنگه بکار ار سوی تو فرست
که سرشان بخواهم ز تن بر گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ
برو تا بدرگاه او بی درنگ

همه دست بگشای تا یکسره
چو گرگ اندر آید بپیش بره
چو تو ساز گیری بکین توختن
سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب
چو گرد در او ناخوش آرام و خواب

تهمتن بدو گفت کای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو اندیشه نخست
پس آنکه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب
مران تیز لشکر بدانروی آب

بمانید تا او بیاید بجنگ
که او خود شتاب آورد بی درنگ
نبودیم تا جنگ جو بد درست
در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم
نه نیکو بود تیز رفتن برزم

و دیگر که پیمان شکستن ز شاه
نباشد پسندیده نیکخواه
سیاوش چو پیروز بود در بجنگ
برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین
تن آسانی و گنج ایران زمین

همه یافتی جنگ خیره مجوی
دل روشنت زآب تیره مشوی
که افراسیاب آن سخنها که گفت
به پیمان شکستن بخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر
بجا آید شمشیر و چنگال شیر

ز فرزند پیمان شکستن مخواه
نگو آنچه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن
سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرده است شاه
برآشوبد آن نامور پیشگاه

## تندی نمودن کاوس بر رستم و باز شدن رستم

مکن بخت فرزند خود را دژم
به تنگی دل خویش زین بیش غم
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم
برآشفت از آن کار و بگشاد چشم

برستم چنین گفت شاه جهان
که ایدر نماند سخن در نهان
ترا دل بکام آسته شاد شد
همه جنگ در پیش تو باد شد
که این در سر او تو افکندهٔ
چنین بیخ کین از دلش کندهٔ

تن آسانی خویش جستی در این
نه افروزش تاج و تخت و نگین
بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ترکان بازگردد ز راه
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
ببندد بر آنکار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من
بپیچد نیاید به پیمان من
اگر طوس جنگی ترا زشت است
چنان دان که رستم بجنگی کم است
بیاید ز من هر چه اندر خور است
که او را چنین داوری در سر است

غمی گشت رستم بآواز گفت
که گردون نیارد سر من نهفت
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم جان و پر آژنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا لشکر خویش برگشت و رفت
برون رفت از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بدو گفت کای سرفراز دلیر
برو شو از ایدر بکردار تیر

من اکنون هیونی فرستم ببلخ
یکی نامه با سخنهای تلخ
بسازند و آرایش ره کنند
وز آرامگه رای کوته کنند

هیونی بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا بازگردد ز راه
ابا نامه و با سخنهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش ببلخ

## پاسخ نامه سیاوش از کاوس

نویسنده نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش بکرسی نشاند
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و جاه
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
پیامی بکردار تیر خدنگ

بنخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار
اگر بر دلت رای من خیره گشت
سرانجام جستن ترا خیره گشت
بفرمان اویست گردان سپهر
وزو بار گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت
بماناد همواره با تاج و تخت
منه با جوانی سر اندر فریب
گر از چرخ گردون نخواهی نهیب
شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چو پیروز شد روز کار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی
برین بار که بر سپهر آب روی
که من آن فریبنده گفتار او
بسی آزمودم ز پیکار اوی
گروگان که داری بدرگه فرست
ببند اندر آورده شان پای و دست

ترا گر فریبد نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت
همان رستم از جنگ آراسته
نخواهد شدن سیر از خواسته
نرفت ایچ با من سخن زآشتی
ز فرمان من روی برگاشتی

تو با ماهرویان بیاسختی
ببازی و از جنگ بگریختی
چو طوس سپهبد شود پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو
وز افزونی تاج شاهنشهی
ترا شد سر از جنگ جستن تهی

در بی‌نیازی ز شمشیر جوی
بکشور بود شاه را آبروی
هم اندر زمان بار کن بر خران
گروگان که داری بنه بند گران

ازین آشتی ای چرخ بلند   چنانست کاید بجانت گزند
با ایران رسد زین بدی آگهی   برآشوبد از نیز و ز کار رهی
توشو کین و آویختن را بساز   از ایدر سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی   ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد نیارد سر اندر بخواب   بپاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بران انجمن   نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد   نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه   هیونی در آورد و بر بد راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید   بدانگونه گفتار ناخوش شنید
فرستاده را خواند و پرسید و جست   ازو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود   ز طوس و ز کاوس کاشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار اوی   ز رستم غمی گشت وز کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد   ز ترکان و از روزکار نبرد
همیگفت صد مرد گرد و سوار   ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه   اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نپرسد نه اندیشد از کارشان   هم آنگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم   بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدونکه جنگ آورم بیگناه   چنین خیره با شاه توران سپاه
وگر بازگردم بدرگاه شاه   بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد   چپ و راست بد بینم و پیش بد
جهاندار نپسندد این بد ز من   گشاید بر من زبان انجمن

## رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

دو تن را ز لشکر گزید آن زمان   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
نیاید ز سودابه هم جز بدی   ندانم چه خواهد بدن ایزدی
چو رازش همی بود با هر دو تن   از آن پس که رستم بشد ز انجمن
برانیر ازشان خواند نزدیک خویش   بپرداخت ایوان و بنشاندشان پیش
بدان مهربانی دل شهریار   بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت   تو گوئی که زهر گزاینده گشت
بدیشان چنین گفت کز بخت بد   همی بر زمان بر سرم بد رسد
چنین رفت بر سر مرا روزگار   که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدانسو بی آب جنگ   نگردد رهانم ز جنگ نهنگ
شبستان او گشته زندان من   بپژمرد ازو بخت خندان من
نشسته بسغد اندرون شهریار   پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان   نخستیم بر جنگ ایشان زمان
سلیح اندرون بود خندان سپاه   سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
همه موبدان برگزیند راه   که ما بازگردیم ازین کینه گاه
گر او را ز بهر فزونیست جنگ   همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
چو کشور سراسر بپرداختند   گروگان و آن هدیها ساختند
سری کش نباشد ز مغز آگهی   نه از بدتری باز داند بهی
قباد آمد و رفت گیتی سپرد   وز آن پس همه رفته باید بمرد
چه باید همی خیره خون ریختن   چنین دل بکین اندر آویختن
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید   ز راه نیاکان نباید رمید
پسندش نیامد همی کار من   بکوشد برنج و بآزار من
وز آن پس که داند کزین کارزار   گرا بر کشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
دو گیتی همی برد خواهد ز من   بمانم بکام دل اهرمن
درختیست این برکشیده بلند   که بارش همه زهر و برگش گزند
وز اینگونه پیمان که من کرده‌ام   بیزدان چه سوگندها خورده‌ام
که چندین بلاها بباید کشید   ز گیتی همه زهر باید چشید
پراکنده گردد بدهر این سخن   که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من به بد   بهر جایگاهی چنان چون سزد
اگر سر بگردانم از راستی   فراز آید از هر سوی کاستی
چنین کی پسندد ز من کردگار   کجا بر دهد گردش روزگار
شوم گوشه جویم اندر جهان   که نامم ز کاوس ماند نهان
بکین بازگشتن بریدن ز دین   کشیدن سر از آسمان و زمین
تو ای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب   برو تا بدرگاه افراسیاب
چو روشن زمانه بدانسان بود   که فرمان دادار کیهان بود
برو همچنین تا بنزدیک اوی   بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام و گو درز را   که ای نامور لشکر مرز را
گروگان و آن خواسته هرچه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
بدو ده تو این لشکر و خواسته   همه سر بسر کار آراسته
یکایک بر او بشمر و هرچه هست   ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
سپردم ترا پرده و پیل و کوس   بمان تا بیاید سپهدار طوس
ببارید خون زنگهٔ شاوران   بنفرید بر بوم ما مادران
بر از غم نشستند بر دو بهم   روانشان ز گفتار او شد دژم
چو بشنید بهرام گفتار اوی   دلش گشت پیچان ز کردار اوی
یکی نامه بنویس نزدیک شاه   که پیلتن را ازو باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز   سخن کوته است ار نگردد دراز
بدو گفت بهرام کاین رای نیست   ترا بی پدر در جهان جای نیست
تو اگر فرستی بنزدیک اوی   بخندد دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا   رها کن کسی نیست بر تو گوا
گر آرام گیری سخن ننگ نیست   ترا با پدر اندرین ننگ نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم   جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز   سرا و بچربی بدام آر باز
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست   نرفتست کاری که درمانش نیست
پر از خون کنم دیده و تاج و تخت   مخوشان ز بن خسروانی درخت
نکو بود و هم تو تخت و کلاه   سپاه و سراپرده و بارگاه
مگردان بما بر دژم روزگار   چو آمد درخت بزرگی ببار
وگر آسمانی جز اینست راز   چه باید سخنها کشیدن دراز
نه پذرفت از آن دو خردمند پند   دگر بود راز سپهر بلند
سر و مغز کاوس آتشکده است   همان نامه و جنگ او بیهده است
ولیکن بفرمان یزدان دلیر   نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو بفرمان یزدان نرفت   سراسیمه شد خویشتن را نیافت
چنین داد پاسخ که فرمان شاه   بر آنم که برتر ز خورشید و ماه
ز بهر نوا هم سپارد اوی   سخنهای کم کرده باز آرد اوی
وگر بازگردم ازین رزمگاه   شوم رزم ناکرده نزدیک شاه
همی دست یازید باید بخون   بکین و بکشور بدان رهنمون
بجوید ز هر گونه با ما سخن   ز کار نو و کارهای کهن
اگر تیره تان شد دل از کار من   بپیچید سیرتان ز گفتار من
همان خشم و پیکار باز آورد   بدین غم تن اندر گداز آورد
کسی کو نه پسندد همی کین من   چرا بر نگارد بدل رنج من
گروگان و آن خواسته بر شتاب   برم تازیان نزد افراسیاب
فرستاده خود باشم و رهنمای   بمانم بر اندیشت پرده سرای
زهم جدائیش گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم بد روزگار   که اندر نهان چیست با شهریار
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز   بپژمرد جان دو گردن فراز
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم   بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو بادا دل و جان ما   چنین باد تا مرگ پیمان ما
نخواهد بدن نیز دیدار اوی   از آن چشم گریان شد از کار اوی

## پیغام سیاوش با فراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه   چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که رو شاه توران سپه را بگوی   کزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر بهست   همه نوش تو درد و زهر آفتست
ز پیمان تو سر نگردم تهی   وگرچه بمانم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست   زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که بر خیره ناکرده کار   نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم   بجائیکه کرد ایزد آبشخورم

ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او دیگر مان نغنوم
بشد زنگه و نامور صد هزار / گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود / که از پیش گرسیوز آورده بود
چو در شهر سالار توران رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی سترگ
چو شد زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش به بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواند چو دود / بیامد به پیش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و از خام گفتار او / ز خوی بد و رای پیکار او
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کاندیشه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و به مردی تواناتری
گمان و دل و دانش و رای تو / نگیرد بدانش کسی جای تو
هر آنکس که بر نیکوئی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ازین شاهزاده بگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن بهست / گرانمایه و شاهزاده و مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از خون صد نامور باید
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد / کزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند ز رای بلند / نویسد یکی نامه پندمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خسرو هوشمند
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد ستوار اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی / بداردش با ناز و با آب روی
مگر گو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم ما را نگاه
دگر باز گردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دل لشکری / بدین آوریدش نگردد اگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گرد زمانه بدینکار راست
چو سالار گفتار پیران شنید / جهان هم همه بود پنهان پدید
پس اندیشه کرد اندر آن بیگمان / همان آشتی بر نگ و بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران / نمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بر آن رای همداستان
که چون بچه شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور با چنگ برخیزد اوی / بپروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کندآوران بنگرد
کسی کز پدر گشت و خوی بد / نگردد ازو بدخوئی کی شود
نه بینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه شد هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج پر رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود که باشد مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند

## نامهٔ افراسیاب بسیاوش

نخستین که بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و رایش نمایش گرفت
که او برتر است از مکان و زمان / بدو کی رسد بند کلک از گمان
خداوند هوش و روان و خرد / خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند شرم و خداوند باک / ز بد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا اینهمه ایدر آراسته است / اگر شهریاری گر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر / بر اینگونه نگرود و نگشاد چهر
کجا من گشایم دل و گنج و دست / سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار / نخستین تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان / نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشخوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نه چیزی بهین / گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بپای و بخوبی بناز
سپاه و زر و گنج و شهر آنچه هست / برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر آید ز ایران شوی با سپاه / بدلسوزی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش ببندی شفقت و رنج / شود آتش از آب پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / نکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود نیازم به بد / باندیشه دل نسازم بد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود با زنگه نیکخواه
بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستام گران / بیامد دمان زنگه شاوران

## بازگشتن زنگه شاوران بنزد سیاوش

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
سیاوش بگروی ازان شاد گشت / بگرویچ درد و فریاد گشت
که دشمن همی دوست بایدت کرد / از آتش کجا بر دمد باد سرد
ز دشمن نباید بجز دشمنی / بفرجام هرچند نیکی کنی

## نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن بتوران

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر او سربسر
که من با جوانی خرد یافتم / ز کردار بد روی برتافتم
از آن آتش مغز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او در دمن شد نخست / بخون دلم رخ بپالود شست
بیالت بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد ز من هیچ کاری پسند / گشادن بکارم همان نیز بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر سیر گشته نباشم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد در راز اندرون جنگ و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش و سواران و هم پیل و کوس / چو آید بباید سرافراز طوس
چنین هم پذیرفته او را سپاه / تو بیدار دل باش و بهروزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار وز گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند
سلیح و ستور و کمر بشمرند

وز آن پس گرانمایه کانرا بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

که پیران بیامد ازان انجمن
یکی رای و پیغام دارد بمن

همی سازم اکنون پذیره شدن
شما را همه ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام آرید روی
نپیچید دلها ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین
بفرمان سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت
هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر بجیحون کشید
شده ز آب دیده رخش ناپدید

چو آمد بترمد بسه بام و کوی
بسان بهاران پر از رنگ و بوی

چنان بدشان تا دم شهر چاچ
تو گفتی عروس است با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی
خورشها و گسترده گستردنی

چنین تا بقچقارباشی براند
فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند
همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار
پذیره شدن را همه با نثار

بیاراستش چار پیل سفید
سپه را همه داد یکسر نوید

یکی برنهاده پیروزه تخت
پس او درفشی بسان درخت

سرش ماه زرین غلافش بنفش
بزر بافته پرنیانی درفش

ابا تخت زرین سه کرسی زر
بدیبا بیاراسته سر بسر

صد اسب گرانمایه با زین زر
بزر اندرون چند گونه گهر

سپاهی بر انسان که گفتی سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه
پذیره شدن را بیاراست راه

درفش سپهدار پیران بدید
خروشیدن پیل و اسپان شنید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
بپرسیدش از شهر و از شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چرا رنجه کردی روان از براه

همه بر دل اندیشه بد این نخست
که بیند دو چشمم ترا تندرست

ببوسید پیران سر و پای اوی
همان خوب چهر و دلارای اوی

همی گفت با کردگار جهان
تو آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر نمودی بخواب اندر آن
همانا سر سرکشی جوان

چو دیدم ترا روشن و تندرست
نیایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب
مهان بنده باشند از ایدر بر آب

تو بیکام دل ایچ دم بر مزن
ترا بنده باشد چه مرد و چه زن

مرا هست پیوسته پیش از هزار
پرستنده کانند با گوشوار

مرا گر پذیری تو با تاج سر
ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم

همه شهر از آواز چنگ و رباب
همی خفته را سر برآمد ز خواب

همه خاک مشکین شد از مشک تر
همه تازی اسبان آورده بر

سیاوش چو آن دید آب اندر آمد بچشم
ببارید و ز اندیشه آمد بخشم

که یاد آمدش بزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان

که آمد بمهمانی سیلتن
شده نامداران همه انجمن

بسی گوهر و زر همی بخشند
ز بر مشک و عنبر همی بخشند

همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی برکشید از جگر سرد باد

از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

ز پیران بپوشید و پیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کو را چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب برنهاد

بقچقارباشی فرود آمدند
نشستند یکبار و دم برزدند

نگه کرد پیران بدیدار اوی
بسفت و بر و یال و گفتار اوی

بدو در دو چشمش همی خیره ماند
همی بر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی توئی یادگار

سه چیز است با تو که اندر جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخم کیقباد
همی از تو گیرند گوئی نژاد

و دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گوئی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو

همان مادرت خویش گرسیوز است
از اینو و افسو ترا روز است

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزه و راستگوی

خنیده بگیتی بمهر و وفا
ز آهرمنی دور و دور از جفا

گر ایدونکه با من تو پیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی

بسازم بر این بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه

گر از بودن ایدر مرا نیکوست
بر این کرده خود نباید گریست

و گر نیست فرمان تا بگذرم
نمائی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که منشین ازین
چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدست
ولیکن جز آنست مرد ایزدست

خرد دارد و هوش و رای بلند
بنخچیره نتازد براه گزند

مرا نیز خویشی است با او بخون
همش پهلوانم همش رهنمون

مرا نزد او آبروست و جاه
فراوان مرا گنج و تخت و سپاه

بما با بر این بوم و بر صد هزار
بفرمان من هست باشد سوار

ده و دو هزار آنکه خویش منند
شب و روز بر پای پیش منند

همم بوم و بر هست هم گوسپند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند

مرا بی نیاز است از هر کسی
نهفته جز این نیز دارم بسی

فدای تو باد این همه هر چه هست
گر ایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا
برای و دل هوشمندان ترا

پذیرفتم از پاک یزدان که من
پرستنده باشم بجان و بتن

نمانم که یابی ز بد ناگزند
ندانی گزیر از چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
برآمیزی از دو تریاک و زهر

سیاوش بدان گفتها شاد گشت
برافروخت و ز اندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش بسر گشت پیران اندر

برفتند با خنده و شادمان
بره بر نجستند جای زمان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

## رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

جهان دید سرتاسر آراسته
چو بتخانهٔ چین برآراسته

چو شد نزد افراسیاب آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته و پرشتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر
همی بوسه دادند بر چشم و سر

وز آن پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب

از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود
جهان را دل از آشتی دور بود

بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و از جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده اند
همه دل بمهر تو آکنده اند

مرا با تن و جان همه پیش تست
سپهدار پیران تن خویش تست

پدروار پیش تو مهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم

همه گنج و هر رنج در پیش تست
همه شادمانی بکم بیش تست

سیاوش برو آفرین کرد سخت
که از گوهر تو مگرداد بخت

سپاس از خداوند جان آفرین
کز ویست آرام و خاش و کین

که دیدم ترا خرم و شاد دل
ز بند غمان گشته آزاد دل

سپهدار دست سیاوش بدست
بیامد بتخت مهی برنشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت
که اینرا بگیتی نیابند جفت

بدین نیکوئی مردم بود در جهان
چنین روی و بالا و فر کیان

وز آن پس به پیران چنین گفت گرد
که کاوس پیر است و اندک خرد

که بگسید از روی چونین پسر
بدین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده چون دید دیدار او
بمانده دلم خیره در کار او

که فرزند باشد کسی را چنین
دو دیده نگرداند اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید
همه کاخ زربفت گسترده دید

یکی تخت زرین نهادند پیش
همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند
ز هر گونه سازها خواستند

بفرمود پس تا رود سوی کاخ
بجا شد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان رسید

بیامد بر آن تخت زرین نشست
هشیوار جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند
فراوان پرستندگان خواستند

کس آمد سیاوش را خواندند / بران تخت زرینش بنشاندند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی ز ایران نیامدش یاد
تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بر اینگونه پیش سیاوش برند / هشیوار و بیدار و خامش برند
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نه بینند گردان بمیدان تو
مرا روز روشن بدیدار تست / همه از تو خواهم بد و نیک جست
همانروز گردان بمیدان شدند / گرازان و با روی خندان شدند
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
کنند آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من
ز هر گونه رفتا با او سخن / همه شادمانی فکندند بن
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامدش خواب
وز ان پس همانشب بفرمود شاه / بدان انجمن که بودند در رزمگاه
شبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان بزرین ستام

## گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
تو فر همائی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
چنین گفت پس شاه توران بدو / که یاران گزینیم در زخم گوی
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
سیاوش بدو گفت کز من تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
ز لشکر همی هر کسی با نثار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
فراوان سپهبد فرستاد چیز / از اینگونه نهفته بگذشت نیز
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
شبگیر گز خواب برخاستند / همه روی میدان بیاراستند
تو باشی از ایزدی و ازوی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
از یرا که همراه و یار تویم / برین هم میدان سوار تویم
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند گو بد گزید
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را



چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی از آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو ارجاسپ شیرافکن و نره شیر

سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایشان که یار است شیدن بگوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان اینها منم
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار / بیارم از ایران بمیدان سوار

مرا یار باشند در زخم گوی / بدانسان که آیین بود بردوی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آوای سنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
بیفکند گویی بمیدان شاه / برآمد خروش دلیران بماه

سپهدار گوی از میدان بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید / بر انسان که از چشم شد ناپدید

بفرمود پس شهریار بلند / که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر آن گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسب دگر بر نشست / بینداخت آن گوی کنجی بدست

پس آنکه بچوگان او کار کرد / چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چون او نبود / کسی را چنان روی خندان نبود

نه آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران برآمد ز خواب
تا او از گشند هرگز سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی نامور گفت از ایشان نبود / هر آنکس که با فر یزدان بود

ز خوبی و دیدار و فر و هنر / بدانم که دیدنش پیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست از بر تخت / بدیدار او شاه شد شاد سخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی / که اکنون شما راست میدان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد / همی تا برآمد بخورشید گرد
از اینسو و زان سوی یک لشکری / همان آن از این این از آن برد گوی

چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند
ربودند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار / بر این بخشش و گردش روزگار
چو میدان سر آمد بتابید رو / بترکان سپارید یکباره گوی
سواران عنانها بکردند رام / نگردند از آن پس کسی اسب گرم

یکی گوی ترکان نپیداختند / گر انداختن سر برافراختند
سپهدار ترکان چو او را شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفته است با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان و برو یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز قربان کمان کیی برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگر آید که فرمان برد

کمان آنگه گرد خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند

## گرفتن سپهدار کمان سیاوش و دادن بگرسیوز و تعجب نمودن ایشان از آن

بگرسیوز تیغزن داد شه / که خانه بمال و برآور بزه

بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان
از و شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست

بزه کرد خندان چنین گفت شاه / توان زد از این تیر بر چرخ ماه
مرا نیز روز جوانی کمان / چنین بود و اکنون دگر شد زمان

بایران و توران کس این را بجنگ / بیارد گرفتن بهنگام جنگ
مگر پهلوان رستم پیلتن / که سازد همی رزم با اهرمن

زه گفت و یال سیاوش چنین / نخواهد همی تیر بر پشت زین
نشست از بر باد پای چو دود / بغیشردران و برآمد غریو

بپیچید و زد تیر یکچوبه تیر / زه آمد مرا او را ز بهر ابر
نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش بکرد ایچ با کس نگیس
یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر او چشم گردنکشان

خدنگی دگر باره هم چارپر / بچرخ اندر آن راند و بگشاد بر

## نشانه نهادن لشکر و نشانه زدن سیاوش

نشانه دو باره بیک تاختن / مغربل ببود اندر انداختن

عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بر انسان که خواست
کمان را بزه بر بباز و فکند / بیامد بر شهریار بلند

فرود آمد و شاه بر پای خاست / هنر گفت بر گوهرت بر گواست
نشستند و خوان می آراستند / سزاوار و ر اشکران خواسته

می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
وز انجایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
بخوان بر یکی خلعت آراسته / ز اسب و ستام و ز تخت و کلاه

## عیش و عشرت نشستن افراسیاب و سران سپاه و خلعت دادن افراسیاب

همان پوشش از جامه نابرید / که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار و ز بدرهای درم / ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم

پرستار چندین و چندین غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کشش توران زمین پیش بود / ور امهربانی بدو بیش بود
بگفتش نگارا بهم خواسته / بیارید خوانهای آراسته

چنین گفت آنگه بلشکر همه / که با شید او را بجمله رمه
بیا تا که دل شاد و خرم کنیم / رها نزا بنخجیر بیغم کنیم

بدو گفت هرگه که رای آیدت / بر آنسو که دل رهنما آیدت
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من بنخجیرگاه
برفتند روزی بنخجیرگاه / همی رفت با باز و یوز سپاه
سپاهی ز هرگونه با او برفت / از ایران و توران بنخجیر تفت

سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاختند اندر فراز و نشیب

## شکار گور کردن سیاوش در نخجیرگاه در برابر سپاه و آفرین سپاه بر سیاوش و نخجیر کردن سران سپاه

یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد آن گور سیم
سبک چون ز یکسو گران تر نبود / نظاره شدند لشکر شاه نو

بکفشند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز و شمشیرزن
تا او از گفشند با یکدگر / که ما را بد آمد ز ایران بسر

بزد سران اندر آمد بتنگ / سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همه دون نخجیر گور / همی تاخت و افکند بر دشت گور

بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و بنیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را ز نخجیر آسوده کرد

وز انجایگه سوی ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بنخجیر با سیاوش نبودی بهم

ز جهن و گرسیوز و هرکه بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
اگر با سیاوش بدی روز و شب / اگر بر گشادی بخندان دو لب

بر اینگونه یکسال بگذاشتند

## در برابر افراسیاب و باز شدن ایشان از شکارگاه

غم و شادمانی بهم داشتند




سیاوش یکی روز و پیران بهم
نشستند و گفتند بر بیش و کم

ازین مهربانی که بر تست شاه
بنام تو خسپد بآرامگاه

بزرگی و فرزند کاوس شاه
سر از بس هنرها کشیده بماه

ز همت پیوسته خون کسی
کجا داروی مهر پر توسی

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران نه درد و تیمار خویش

که گر ماه را دیده بودی برا
از ایشان نه برداشتی دیده را

برایشان نگه کن دلت رهنمون
که پیوسته شاه گردی بجوی

اگر رای باشد ترا بنده ایست
به پیش تو اندر پرستنده ایست

مرا او بود نازش جان و تن
نخواهم جز او کس ازین انجمن

بپرسید گلشهر کای نامجوی
چرائی تو شاد ازین میان بگوی

## بزنی دادن پیران دختر خود را بسیاوش ع

پدر پیر گشت و تو برنا دلی
نگر تا ز تاج کئی نگسلی

ز توران سزاوار انباز تو
نباید کسی همبر و همساز تو

پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان تاج و تخت دلیران تراست

سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مام و وز باب با فروزند

پس پرده من چهار اند خورد
چو باید ترا بنده باید شمرد

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خود میشناس

سپاسی نهادی ازین بر سرم
که تا زنده ام حق آن نسپرم

بدو گفت پیران کای نیک زن
شدستم سرافراز بر انجمن

بدو گفت پیران کزین بوم و بر
چنانی که باشد کسی بر گذر

چنان دان که خرم بهارش توئی
نگارش توئی غمگسارش توئی

بایران و توران توئی شهریار
ز شاهان یکی پر هنر یادگار

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن

پس پرده شهریار جهان
سه ماه است با زیور اندر نهان

نبیره فریدون و پیوند شاه
که هم تاج دارند و هم جایگاه

از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال

ز خوبان جریره مرا از در است
که پیوندم از خوان تو بهتر است

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
بنزدیک گلشهر تازید تفت

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد باشد نبیره قباد

بدو گفت کار جریره بساز
بفر سیاوش کردن فراز

بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار

سیاوش چو روی جریره بدید
خوش آمدش و خندید و شادی گزید

ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزون تر بدی حشمت و جاه و آب

تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک بر فرازد کلاه

چو با او تو پیوسته خویشی شوی
ازین پایه هر دم بافزون شوی

ولیکن ترا آن سزاوارتر
که از دامن شاه جویی گهر

رخش را تو انگار نسبت بماه
اگر ماه دارد دو زلف سیاه

ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چنان بت بکشمیر و کابل کجاست

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت

نه در بند کاهم نه در بند جاه
نه خورشید خواهم نه رخشان کلاه

من او را بدین کار خستو کنیم
بفرمان او رخ بدین سو کنیم

تو دانی چنان کن که کام تواست
چو گردون گردنده رام تواست

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
جز این نامداران که کند آوران

همی گفت و مژگان پر از آب کرد
همی برزد اندر میان باد سرد

نشست و نشانت کنون ایدر است
سر تخت ایران به بند اندر است

بشادی بیامد بدرگاه شاه
فرود آمد و برگشادند راه

که چندین چه باشی بخشم بپای
چه خواهی گزینی چه اندر سرای

ز خشم و ز بند من آزاد گشت
ز بهر تو بیکار من باد گشت

مرا حاجت از خواهش خویش نیست
کس از مهتران تو درویش نیست

مرا گفت با شاه توران بگوی
که من شاد دل گشتم و نامجوی

پس پردهٔ تو یکی دختر است
که ایوان و تخت مرا در خور است

که من مانده‌ام پیش ازین داستان
نبودی بر این گفته همداستان

بکوشی و او را کنی پر هنر
تو بی بر شوی چون نبی اندر ابر

شمار ستاره به پیش پدر
ازاین رانده بود آن سخن تا بسر

سر و گنج و تخت و سپاه مرا
همان کشور و بوم و گاه مرا

کنون باورم شد که او این بگفت
که گردون گردان چه دارد نهفت

چرا کشت باید درختی بدست
که بارش بود زهر و برگش کبست

چرا بر کمان زهر باید کشید
دم مار خیره نباید گزید

فرستم به نیکی بنزد پدر
چنان چون پسندد همی او بدر

کسی کز نژاد سیاوش بود
خردمند و بیدار و خامش بود

ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده تر زین نباشد نژاد

نگه کن که این کار فرخ بود
ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود

دوتا گشت پیران و بردش نماز
بسی آفرین کرد و برگشت باز

نشستند شادان همه شب بهم
به باده بشستند جان را ز غم

سپهدار پیران میان را ببست
یکی باره تیزتک بر نشست

چو فرمان دهی من سزاوار اوی
میان را ببندم بتیمار اوی

بیاورد گلشهر دختر ش را
نهاد از بر تارک افسرش را

مر او را بپیوست با شاه نو
نشاندند بر گاه چون ماه نو

همی بود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاووس در دلش یاد

## سخن گفتن پیران با سیاوش در باره فرنگیس

اگر چند فرزند من خویش تست
مرا غم ز بهر کم و بیش تست

فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
به گیتی نبینی چنین روی و موی

هنرها و دانش ز دیدار بیش
خرد را پرستار دارد به پیش

شود شاه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فر و اورند تو

اگر آسمانی چنین است رای
کسی را ز فرمان فلک نیست پای

بسازیم با هم به نیک و به بد
نخواهم جز او گر من بد رسد

در این است ناکام بهبود تو
زیان نیست این جز پی سود تو

اگر من با ایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاووس دید

چو از روی ایشان بباید برید
به توران همی خانه باید گزید

بدو گفت پیران که با روزگار
بسازد خرد یافته مرد کار

## خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب را برای سیاوش

سپاه و زر و گنج من بیش تست
مرا سودمندی بکم بیش تست

ز بسیار و اندک چو خواهی بخواه
ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه

مرا خواسته هست و گنج و سپاه
بتخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه

بپروردیم چون پدر در کنار
همی شادی آورد تخمم ببار

فرنگیس خواند ورا مادرش
شوم شاد اگر باشم اندر خورش

چنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و رایش بلند

نخستین که آیدش نیروی جنگ
همان پرورانندہ آرد بچنگ

که از تخمهٔ تور و ز کیقباد
یکی شاه سر بر زند پر ز داد

شود از نبیره سراسر تباه
ز دستش نیابم بگیتی پناه

از این دو نژاده یکی شهریار
بیاید بگیرد جهان در کنار

ز کاووس و از تخم افراسیاب
چو آتش بود تیز یا موج آب

بدارمش چند آنکه ایدر بود
مر او را بجای برادر بود

بدو گفت پیران که ای شهریار
دلت را بدین کار رنجه مدار

از این دو نژاده یکی تاجور
بیاید برآرد بخورشید سر

وگر خود جز این راز دارد سپهر
بیفزایدش هم بااندیشه مهر

به پیران چنین گفت پس شهریار
که رای تو بر بد نیاید بکار

## عروسی فرنگیس با سیاوش

بکاخ سیاوش نهاد او دو پی
بسی آفرین کرد بر فر اوی

سیاوش را دل برآنده بود
ز پیران خانش پر از شرم بود

بدیبا و دینار و زر و درم
برنگ و ببوی بهشت خرم

ندانست کس گنج او را شمار
همان تخت زرین و گوهر نگار

بدین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوش را بد ز هر کار برخ

یکی روز پیران پرهیزگار
سیاوش را گفت کای شهریار

شب و روز روشن روانش تویی
دل و جان و هوش و توانش تویی

اگرچه جریره است پیوسته
ازاین انجمن مر ترا خواسته

ببالا ز سرو سهی برتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

ز توران جز این نیست انباز تو
نباشد کسی نیز دمساز تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی
بجوییم بدین نزد او آبروی

ولیکن مرا با جریره نفس
برآید نخواهم جز او هیچکس

بدو گفت پیران که من کار اوی
بسازم تو بگذر ز تیمار اوی

سیاوش گفت ای خرد بندگیر
اگر بود خواهد سخن ناگزیر

چو دستان که پروردگار منست
تهمتن که خرم بهار منست

بدین باش و این کدخدائی بساز
مگو این سخن با زمین جز براز

نیابی گذر تو ز گردان سپهر
گر او بسته خاش و باش و مهر

بگفت این و برخاست از پیش اوی
چو آگاه شد از کم و بیش اوی

همی بود در پیش او یکزمان
بدو گفت سالار نیکی گمان

کسی کو بزندان و بند من است
گشاد دلش درد و گزند منست

خردمند پاسخ چنین داد باز
که از تو مبادا جهان بی نیاز

ز بهر سیاوش پیامی دراز
رسانم بگوش سپهبد براز

کنون همچنین کدخدائی بساز
به نیک و بد از تو نیم بی نیاز

پر اندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت با دیده کرده پر آب

که ای دایهٔ بچه شیر نر
چه رنجی که جان هم نیاری بسر

و دیگر که از پیش کند آوران
ز کار ستاره شمر موبدان

مرا با نبیره شگفتی بسی
نمودی همی کار دیده کسی

بگیرد سراسر همه کشورم
ز کارش بد آید همی بر سرم

بتوران نماند بر و بوم و رست
ز تخت من اندازه گیرد نخست

ندانم بایران گر آید بمهر
وگر سوی توران کند پاک چهر

چو زیدر کند سوی ایران گذر
بجویی بیارایم او را سفر

نگفت ستاره شمر کرد هیچ
خرد گیر و کار سیاوش بسیج

با ایران و توران بود شهریار
دو کشور برآساید از کارزار

نخواهد بدن بیگمان بودنی
نکاهد به پرهیز افسون و نی

بفرمان و رای تو کردم سخن
تو شو هرچه خواهی بجوی و بکن

بنزد سیاوش خرامید زود
برو برشمرد آن کجا رفته بود

چو خورشید از چرخ گردنده سر
برآورد برسان زرین سپر

چنین گفت کامروز بر ساز کار
بمهمانی دختر شهریار

که داماد او بود بر دخترش
همیبود چون جان و دل در برش

بدو گفت رو هرچه خواهی بکن / تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانه جامه نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید

که او بود مه بانوی پهلوان / ستوده زنی بود و روشن روان
بگنج آنچه بد اندرون یادگار / گزیدند زربفت چینی هزار
ز برجد طبقها و فیروزه جام / پر از نافه مشک و پر عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
بگستردنیها شتروار شصت / ز زربفت پوشیدنیها نه بست
همه پیکرش سرخ گوهر زده / بر او بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین شتروار سی / طبقها از جامه پارسی
سه نعلین زرین برجد نگار / یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خویشان نزدیک چندی نگاه

پرستار با جام زرین دویست / تو گفتی بایوان درون جای نیست
همی صد طبق مشک و صد زعفران / همی رفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری بیامد جلیل / برفتند با خواهر خیل خیل

بیاورد بانو بهر نثار / ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز / زبانها پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گشت باید نهفت

خجسته بر و بوم پیوستگی / بآهستگی هم بشایستگی
وزان روی پیران و افراسیاب / ز بهر سیاوش همه پرشتاب
بدادند دختر بآیین خویش / چنان چون بود در خور دین و کیش

به پیوستگی بر گوا ساختند / چو زین شرط و پیمان بپرداختند
پیامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر تا زی فرنگیس زود
شود تا رساند سوی شاه باز / بگفت انزمان با فرنگیس شاه

بیاید هم امشب شدن نزد شاه / بیاراستش گاه او را بماه
همی گفت و زودش بیاراستند / سر مشک بر گل بپیراستند
بیامد فرنگیس چون ماه نو / بنزدیک آن تاجور شاه نو

فرنگیس و شهزاده با یکدگر / نشستند و بودند چون ماه و خور
خور و ماه با هم چو پیوسته شد / دل هر دو بر یکدگر بسته شد
سیاوش چو روی فرنگیس دید / سراپای آن ماه چون بنگرید

قدی دید سرو و رخی ماه دید / فروهشته در بر دو زلف سیاه
دو رخسار زیباش مثل قمر / دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهانی پر از در لبی چون عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق

دهان و لبش بود گوهر فشان / سخن گفتنش بود گوهر فشان
فرشته تو گویی چو عنبر بموی / بدل مهربان و بجان مهر جوی
نبود اندرو نیز یک چیز زشت / تو گفتی مگر حور بود از بهشت

سیاوش چو خورشید او بود ماه / خور و ماه با هم چه دلخواه بود
ببودند با یکدگر شادمان / فزودی همی هر زمان مهرشان
شکفته مرغان و ماهی بخفت / نیامد سر یکتن اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران / ز شادی و آواز رامشگران
براینکار بگذشت یکچند نیز / سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسپان تازی از گوسفند / هم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز دینار و وز بدرهای درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
از ایدر تا پیش دریای چین / همه نام بردند شهر و زمین

## دادن افراسیاب کشور را بسیاوش و پادشاهی سیاوش

بفرسنگ صد بود بالای اوی / نشایست پیمود پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان / همه پادشاهی برسم کیان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه / ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزانپس بیاراست ایوان سور / هر انکس که رفتی ز نزدیک او

می و خوان خوالیگران یافتی / بخوردی و چندانکه برتافتی
ببردی و رفتی سوی جای خویش / بدین شاد یکچند مهمان خویش
در بسته زندانها برگشاد / ازو شادمان بخت او نیز شاد

بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو بر او آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
تو تا جهانست پاینده باد / زمانه همیشه ترا بنده باد

بگیتی سراسر چو تو شاه نیست / ز تو بگذری در جهان ماه نیست
وز انجایگه بازگشتند شاد / بسی ز جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال با داد و مهر / همی گشت بر چرخ گردان سپهر

فرستاده آمد ز نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد ترا نامور شهریار / همیگوید ای مهتر نامدار
بدو گفت زین دل بگردد همی / وزین بنشستت پذیرد همی

از ایدر ترا داده ام تا بچین / یکی گرد بر گرد بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بجای / ز خوشی سپرد از دل اندیشگان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند

فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
از او بازگشت پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن

که پیران سالار آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی / بد افسر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود گردنکشان / گهی رود و می گاه نخجیرگاه

سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران به پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند

بکام دل از جای برخاستند / جهانی بآیین بیاراستند
ازان پادشاهی خرد و شتی بجاست / که گفتی همی گشت با چرخ راست
زبس غلغل و ناله کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای

بجائی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوش دریا و یکسوش کوه / بیکسوی نخجیر دور از گروه
هوا از خروش سوار و زمین پر ز رنگ / ز ده بیرون زمینش چو پشت پلنگ

درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا آشتی

برآرم یکی شارسان فراخ / بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بسا / چنان جای چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیکرای / بدان و کت اندیشه آید بجای

چو فرمان دهی من بر انسان که خواست / برآرم یکی جای با ماه راست
بخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای بختیار / درخت بزرگی تو آری ببار

مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدینجای من / که خیره بمانند ازان انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بجای / دران بوم فرخنده دلگشای

از اختر شناسان بپرسید شاه / که سازم من ایدر یکی جایگاه
کزو فره بخت بسامان بود / وپاکار باجنگ سازان بود

## ساختن سیاوش گنگ دژ را

بجنبید یکسر شاه زمین / که بس نیست فرخنده فرجام این
کنون برگشایم در داستان / سخنهای شایسته باستان

یکی داستان گویمت بس شگفت / که اندیشه از وی توان برگرفت
ز گنگ سیاوش گویم سخن / وز آن شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکار انکه جان آفرید

خداوند دارنده هست و نیست / همه خیر جفتست و ایزد یکیست
بپیغمبرش بر کنم آفرین / به یارانش بر بر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان / تو باید ربودن سخن زان دو ستان

کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا اند آن گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن هستانی پر از راز و شرم / سخن گفتن خوب آرائیم

کجا آنکه در کوه بودش کنام / بریده ز آرام و وز نام و کام
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک / همه جای ترسست و تیمار و باک
تو چنگ فزونی زدی در جهان / گذشتند از تو بسی همرهان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / بدین داستان باش همداستان
بیابان بباید چو دریا گذشت / بپهنی یکی پهن بی آب دشت
مر این کوه را گنگ دژ در میان / بدان گت ز دانش بباید نشان
بدین کوه سی و دو فرسنگ تنگ / از این روی و زان روی دیوار سنگ
گزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
تذرو و طاوس و کبک دری / بیابی چو بر کوهها بگذری
همه آبهار و شن و خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار
وزان روی ناموفی آید پدید / کزان خوبتر جایگه کس ندید
ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام / وزان گوهری کش ندانیم نام
که از اکسی تا نه بیند بچشم / تو گوئی ز گوینده آید بخشم
بد کاخ و میدان و ایوان بسان جنت / درختان بسیارش اندر بسان جنت
چنان بد که روزی سیاوش از او / خود و گرد پیران و شیده در او
خوش و خرم و خوب و آراسته / بهر جای گنجی پر از خواسته
از آنجای خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
بفرجام یکسر بدشمن رسید / سپهرم همی زیر پی بسپرد
از ایشان یکی شارسان ساختم / سر شاره بپروین برافراختم
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند بر این کاخ دیگر کسی
شود کاخ من تخت افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب
که افراسیاب از بلا آیتست / بشاهی نگین اندر انگشتست
سیاوش مر او گفت کای نیکنام / نه بینم جز از ننگ مایت کام
بگویم تو بود نیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بر دست بیداد دل شهریار
ز گفتار بدگوی و ز بخت بد / چنین بیگنه بر سرم بد رسد
پر از جنگ گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آبشور
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
چو بندی دل اندر سرای سپنج / چو نازی بگنج و چو نالی برنج
که گر این سخن راست گوید همی / وزین تیز گرسی نجوید همی
نکردم همی با تو گفتار سست / چنین گفت با من همی گاه گاه
که ایراز نامبر دل همی گشت / همانا که ایرانش آمد بیاد
نگاه و سر و تخت شاهنشهی / بباد اندرش وز کار رهی
چو از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکبار دم بر زدند

کجا آنکه سودی سرش را بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
جهان سربسر حکمت و عبرتست / چرا بهرهٔ ما همه غفلتست
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کجا آشکارا بد انیش براز
بدانگه که اندر جهان داد بود / از ایشان جهان یکسر آباد بود
که از اسیاوش سر آورده بود / بسی اندر او رنجها برده بود
چو زین بگذری بینی آباد شهر / کزان شهرها برتوان داشت بهر
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ببین پنج فرسنگ اگر پنج مرد / بباشد بره از پی کارکرد
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد
درازی و پهناش سی بار سی / بود گر بپیمایدش پارسی
برفتش سیاوش از آبد پدید / مرا از توران زمین برگزید
ز صد رش فزونست بالای او / همان سی و پنجست بالای او
بسی رنج برد اندران جایگاه / ز بهر بزرگی و تخت و کلاه
بسازید جایی چنان چون بهشت / گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

## سخن گفتن سیاوش با پیران از روزگار

از اختر شناسان بر آورد خشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / چو شارسان لالارای نیست
کنون اندرین هم بکار آورم / بر او بر فراوان نگار آورم
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی نه پیوند من
چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
همه راز من آشکارا تست / که بیدار دل باشی و تن درست
بدان تا نگوئی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا بد نهان
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
بایران رسد زود این گفتگوی / کس آید بتوران بدین جستجوی
ببینی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / ز ایران بتوران ببینی درفش
سپهدار توران کند از خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت / بفرمان او بردمد هر چه کشت
کزان گنج دیگر کسی بر خورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
من او را کشیدم بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین
کنون چون شنیدم درستست آن / بخواست با من نگفت آن

همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو شد سال بر شصت خوش خاک جوی / زمیتی وز رنج برتاب روی
نباشی بر این نیز همداستان / یکی بشنو از نامهٔ باستان
چه برداشتند از جهان فراخ / از آن گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
بیکماه زانروی دریای چین / که بی نام گشت اینزمان از زمین
وزان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای آن برتر از چون و چند
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست
نیابد بر ایشان گذر صد هزار / زره دار و بر گستوان ور سوار
همه کوه نخجیر و آهو بدشت / چو این شهر بینی نباید گذشت
نه بینی در آن شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشتست و بس
یک و نیم فرسنگ بالای کوه / که از رفتنش مرد گردد ستوه
تن خویش را نام بردار کرد / فزونی یکی نیز دیوار کرد
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دیدن آن ناگزیر
بنا کرد جای چنان دلگشای / یکی شارسان اندران خوب جای
چو هر چیش بایست برساختند / عمارت بخوبی بیاراستند
برفتند و دیدند جای چنان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
پسندیده بد جای شاهنشهان / ز کاخ بزرگان و جای مهان
عنان تکاور همیداشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
که هر چند گرد آورم خواسته / همان کاخ و هم گنج آراسته
مرا فرّ نیکی و هش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوئی خواسته
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه و دل براز
ندانم که بادی بتو بر وزد / وگر موی بر تو نبوشد سرم
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها بهر بکجای کوش
تو پیمان نگهداری و راه راست / ولیکن فلک را جز این هست خواست
بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
بسی غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چو بشنید پیران بسیار هوش / بدل گفت با درد و رنج و خروش
ورا من بتوران کشیدم برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
وزان پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش و رسم گردان سپهر
دل از بودنیها پر از جستجوی / همه راه از اینگونه بد گفتگوی
دل خویش از اندیشه خورسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران در بارهٔ باژ شاه

بودند ازینگونه یکهفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
همیدون چنین تا سر مرز هند / وز انجا گذر کن بدریای سند
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همیرفت از انسو که فرمود شاه
بهنگام بدرود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
یکی نامه نزد سیاوش بمهر / نوشته بکردار روشن سپهر
ولیکن من اندر خور رای تو / بتوران نجستم همی جای تو
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سر بدسگال اندرآور بگرد
به پیش سپاه اندرون خواسته / عماری و خوبان آراسته
ز مصری و چینی و از پارسی / همیرفت با او شتروار سی
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و ز گلشن ارجمند
نگارش سر تاج کاوس شاه / نگاریده با یاره و گرز و گاه
بایران و توران شد آن شارستان / میان بزرگان یکی داستان
سیاوش گردش نهادند نام / همه شهر از آن شارستان شادکام
خجسته بتوران سیاوش گرد / گر اختر چنین کرده شد رنج برد
ز ایوان و از کاخ و پالیز و باغ / ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
هر آن از خردمند مردان گرد / چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ / پیاده گرفتش بآغوش تنگ
سپهدار پیران بهر سو براند / بسی آفرین بر سیاوش بخواند
نماناد تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنان جشن خرم شه دیهیم جوی
به پیش اندر رفت با او بهم / پرستار بسیار با بیش و کم
ثنای جهان آفرین یاد کرد / بدان کو چنین جای بنیاد کرد
بهشتم ره آورد پیش آورید / همان هدیه‌ها بر پسر چون رسید
بدو داد و بیامد سوی ختن / همی رای زد پیش شاه آمدن
بدانجای خرم کنون بنگرد / سراسر ببیند کماهی برد
برامش بپیمای گشتی زمین / برو شارسان سیاوش چنین
وز انجایگه نزد افراسیاب / همیرفت بر سان کشتی بر آب
وز انجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
همانا نداند از آن شهر باز / نه خورشید از آن خوبتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند چنان کس بتوران و چین
گرامی دو نخه آید ز مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و جوش
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش / برآسود چون هش آمد بهوش
بگرسیوز اندر استانها بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
نبیند همی رستم زال را / نگیرد بکف گرز و کوپال را
برو تا ببینی سر و تاج او / همان تخت فیروزه و عاج او
بدانگه که جام می آید بدست / چو خوردی بشادی بباید نشست

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
همه باژ کشور سراسر بخواه / بگستر بمرز خزر و سپاه
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکرکش پرخاشجوی

## رسیدن نامه افراسیاب نزد سیاوش در بازگرفتن او پادشاهی خود و سلطنت او

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
ز یاقوت و پیروزه شاهوار / چه از طوق و ز تاج گوهرنگار
نهادند سر سوی خرم بهار / سپهدار و آن لشکر نامدار
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز ز آن انجمن
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته / سرش با بر اندر افراخته

## بازآمدن پیران نزد سیاوش و رفتن او

شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندران نامور جایگاه
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدش با سپاه
بگشتند گرد آن شارستان / که بد پیش از آن بیشه و خارستان
بدو گفت کز فر و برز کیان / بنودیت با دانش اندر میان
پسر بر پسر همچنین شاه باد / جهاندار فیروز و فرخ نهاد
پذیره شدش دختر شهریار / بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست بر جای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
وز آن پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگر و میگسار
ز دینار و اسبان چینی خدنگ / بزرین ستام و جناغ پلنگ
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
که خرم بهشتست آنجای او / پسندیده هر جای هم رای او
خداوند آنشهر نیکوتر است / تو گوئی فروزنده خاور است
بیامد بگفت آن کجا کرده بود / همان باج کز کشور آورده بود
ز کار سیاوش بپرسید شاه / از آنشهر و آن کشور و تاج و گاه
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیده مردم پاک مغز
ز بس باغ و ایوان و آب روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
کله کرد باید بگیتی بله / ترا چون نباشد بچیزی کله
بماناد بر تو چنین جاودان / دل هوشمندان و رای ردان

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده و داردش ارجمند
چو بر تخت بینی فراوان مگوی / بچشم بزرگی نگه کن براوی
به پیش بزرگان گرامیش دار / ستایش کن و نیز تا بیش دار

گز انجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز گند آوران برگزین
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تبیره زمین شد نوان
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسبان آراسته
همیرفت نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب
اگر تا تو رفتی بهشتاد مان / از اندیشه پیچم همی یک زمان
گز انجا که رفتی خوش و خرمست / جهان چون بباید دلت بیغمست
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیرزن ده هزار
چه عنبر چه مشک و چه عود و عبیر / چه دیبا و چه رختهای حریر
چو آمد بدانجایگه شهر ساخت / دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
بایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
نشسته سراینده رامشگران / همه جا ستاده گوان و سران
چو پیران بیامد ز هند و ز چین / سخن رفت از آنشهر با آفرین
چو پیران از آن نامور شارستان / شنید از لب هر کسی داستان
مر آنکس که او از در کار بود / بدان بزم با او سزاوار بود
چو پیران بنزد سیاوش رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ / همی تافت هر سو چو روشن چراغ
که آغاز کردی بدینگونه جای / کجا آمدی جای از ایشان بپای
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
جریره همان دخت خورشید روی / چو سرو روان قد و چون مشکموی
بران بر چندان ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ببودند یکهفته با می بدست / گهی خرم و شاد دل گاه مست
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار
بگلشن بگفت آنکه خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان چه کشت
چو خورشید بر گاه فرخ سروش / نشسته سیاوش با فر و هوش
ببینی فرنگیس با جاه و آب / چو ماه دو هفته بر آفتاب
که در کشور هند چون رزم گرد / بدانسر اندر کشیده بگرد
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند در اردیبهشت
مگر خود سروش آوریدن بچنگ / که چونان نگارید آنشهر و بر
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود بر سان نور
بدان زیب و آیین که داناد تست / بخوبی بکام دل شاد تست
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار
برو شادمان تا سیاوش گرد / ببین تا چه جاییست برگرد گرد
چو او کرد پدرود تخت و کلاه / چو گودرز و کاوس و بهرام شاه
بجایی که بد انجمن خارخار / بسازید شهری چو خرم بهار
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشستند بنشست فراوان گروه
یکی هدیه ساز بسیار مر / ز دینار و اسب و ز تاج و کمر

همان گوهری تخت و دیبای چین
همان باره و گرز و تیغ و نگین

فرنگیس را هدیه هم همچنین
بر و باز بالای پر آفرین

خنیده سواران آورد گرد
نشد تا زیان تا سیاوش بگرد

بایوان کشیدند از آن جایگاه
سیاوش بیاراست آرامگاه

نشست از بر باره گام زن
سواران ایران شدند انجمن

که از دخت پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

همان مادر کودک ارجمند
جریره سر بانوان بلند

بگویش که هر چند من سالخورد
بدم لیک یزدان مرا شاد کرد

چو بشنید گرسیوز آزرده گفت
که پیران شد امروز با شاه جفت

پرستار چندی بزرین کلاه
ستاده همه با بهم پیش شاه

دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد بآئین و هوش

نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد

نوازنده رود با می گسار
بیامد بر تخت گوهر نگار

سیاوش از ایوان بمیدان گذشت
ببازی همی گرد میدان نگشت

چو او گوی در خم چوگان گرفت
هم آورد او خاک میدان گرفت

دگر ره چو در روی میدان فتاد
رسید اندر آن مهتری نژاد

بتندی و لشکر همی تاختند
کجا بر گرد گوی می باختند

بفرمود تا تخت زرین نهند
بمیدان بر جاش تیغ بهنند

بیکجای گردان بر انگیختند
ز توران و ایران بر آمیختند

بنوک سنان و به تیر و کمان
هنرها پدیدار کن یک زمان

نهادند بر طرف آوردگاه
نظاره بر او بر ز هر سو سپاه

بیاورد گه رفت نیزه بدست
عنان را به پیچید چون پیل مست

سواران گرسیوز رزمساز
برفتند با نیزهای دراز

کمان خواست با تیرهای خدنگ
شش اندر میان و سه چوبه خدنگ

بزد هم بر آنگونه ده چوبه تیر
بر او آفرین کرد برنا و پیر

بیا تا من و تو بآوردگاه
بتازیم هر دو به پیش سپاه

وز ایران سپهبد نه همتای تو
هم آورد تو با بر و بالای تو

وگر تو مرا بر نهی بر زمین
نگردم بجایی که جوید کین

جز از تور توران کسی بر گزین
که با من بگردد نه از راه کین

نبرد دو تن جنگ میدان بود
برآشتم اگر مهتر خندان بود

ز یاران یکی شیر جنگی بخوان
بر این تیز تک بارگی بر نشان

بخندید گرسیوز نامجوی
همانا خوش آمدش گفتار اوی

سراینده بودند لب با گره
بپاسخ بیامد گروی زره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
ز گردان لشکر ورا هست یار

دگر سرکشی بود ناتش دمور
که همتا نبودش بتوران بزور

چنید میان گروی زره
فرو برد چنگال و ...

چنان خوارش از چشت ...
که مانند گردنکشان ...

ز زرّ و ز بر جد نثاری گران
شمرده ز هر گونه گوهر ان

اگر شاد و خندان بود میزبان
بدان شهر خرم دو هفته بمان

سیاوش چو بشنید آمد بر او
پذیره شدش تا ز یاران سپاه

دگر روز گرسیوز آمد پگاه
بیاورد با هدیه پیغام شاه

همه شهر و برزن نگارین بدی
نمود و سوی کاخ بنهاد روی

ورا نام کردند فرخ فرود
بتیره شب آمد چو پیران شنود

بفرمود خفیه بفرمان بران
ز دون ست اخورد و بر چهر آب

سیاوش بدو گفت کای مهی
از این بچه هرگز مباد آگهی

بکاخ فرنگیس رفتند شاد
و را نیز از این داستان مژده داد

چو چشم فرنگیس او را بدید
تو گفتی روان از تنش بر دمید

بدل گفت سالی بر این نگذرد
سیاوش کسی آنکس نشمرد

بدو گفت بر خوردی از رنج
همه ساله شادان دل از گنج خود

ز خالیه ان تای ور دو درو
ز شادی همی بداد دل را درود

## گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر نمودن

دگر باره در زخم چوگان فگند
تو گفتی ز تن جان ترکان بکند

چو گردان بمیدان نهادند
ز ترکان بتندی بپرزند گوی

دو مهتر نشستند بر تخت زر
بدان تا کرا بر فراز دهر

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار

ببرزد سیاوش بر آن کار دست
بزین اندر آمد ز تخت نشست

سیاوش یکی نیزه شاهوار
کجا داشتی از پدر یادگار

بزد نیزه و بر گرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره

وز آوان بکشید گرد زره
ز میدان زره بر نشد یک گره

یکی در کمان رانده نفشار دران
نظاره بگردش سپاهی گران

از آنها یکی بی گذاره نماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند

بگیرم هر دو دوال کمر
بگردار جنگی دو پرخاشخر

گراید و بخه برد از متن من
ترا تا کمان بر زنم بر زمین

سیاوش بدو گفت کای نیکخو
که تو مهتری شیر پرخاشجو

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ز بازی زبانی بیاید بروی

ز گیتی برادر تویی شاه را
همی زیر نعل آوری ماه را

گرایدون که رأیت نبرد منست
سر سرکشان بر گزیدم منست

بترکان چنین گفت کای سرکشان
که خواهد که گردد بگیتی نشان

منم گفت شایسته کارکرد
اگر نیست او را کسی هم نبرد

سیاوش بدو گفت کز تو گذشت
نبرد بزرگان مرا خوار گشت

چو بشنید گفت سیاوش چو دود
بیامد نبردش بپیچیده رو

ز زین برگرفتش بمیدان فگند
نیازش نیاید بگرز و کمند

فرود آمد از اسب و بگشاد دست
پر از خنده بر تخت زرین نشست

ز گستردنیها و از بوی و رنگ
ببین تا ز بخت چه آید بچنگ

نگه کرد گرسیوز نامدار
سواران توران گزیده سوار

گرفتند مر یکدگر را کنار
سیاوش بپرسیدش از شهریار

سیاوش بر آن خلعت شهریار
نگه کرد و چون گل شد اندر بهار

هم آنگه نبرد سیاوش چو باد
بیامد سواری و را مژده داد

هم آنگه مرا با سواری دگر
نهانا که رو شاه را مژده ده

نهادند بر پشت آن نامه بر
که از نزد سیاوش خود کامه

فرستاده را داد چندین درم
که آرنده گشت از کشیدن درم

فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

فرود آمد از تخت و کردش نماز
بپرسیدش از شهر و از شهریار

همش پادشاهی و هم تختگاه
همش گنج و هم بوم بر هم سپاه

نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت

چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهر جای بنمود چهر از فراز

چو گرسیوز آمد ببیند ختن گو
سپهبد سوی گوی بنهاد روی

ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید

سوی گوی گردان گرفتند راه
بر انگیختند اسب از هر کران

سیاوش ز ایرانیان شش گزید
بسان یکی سرو آزاد شد

سواران بمیدان بگردار گرد
ز رو بین گرفتند تنگ و نبرد

هنر بر گهر بیشتر کرده گند
نبرد گر نمائی بترکان هنر

زره را بهم بر ببستند پنج
که از یک زره تن رسیدی برنج

که در جنگ مازندران داشتی
ز نخچیر بر شیر بگذاشتی

ز آورد نیزه بر آورد دست
زره را بینداخت انسو که خواست

سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن و گرز آهن آمد

بر آن چار اسپ و جوشن و گر
گذر کرد بیتیر شه تا مور

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
بایران و توران ترا نیست یار

ز ترکان مرا نیست همتا کسی
چو اسپم نه بینی ز اسبان بسی

چنان دان که از تو دلاور ترا
بمردی و نیرو ز تو برترم

همان اسب تو شاه اسب منست
کلاه تو آذرگشسپ منست

سیاوش بدو گفت کاین نیز نیست
مرا با نبرد تو خود پای نیست

کنم هر چه گویی بفرمان تو
و زین بشکنم رای و پیمان تو

بکوشم که تنگی نگردم بکار
نبرد یکان با تو ای شهریار

یکی با سیاوش نبرد آورد
سر سرکشان نیز گرد آورد

سیاوش گفت گروی زره
برو پر ز چین کرد و زخ بر گره

از ایشان دو دیل باید آراسته
بمیدان نبرد مرا خواسته

برفتند پیچان دمور گروی
سیاوش با ورد بنهاد روی

فراز اسب بپیچید سوی مهی
گرفتش بر و گردن او نبرد

بر آشفت گرسیوز از کار اوی
غمی شد دلش پر ز رخسار اوی

وزان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هرچه بودش براز
وزانپس براو راسپی هدیه داد / برفتند ازان شهر آباد شاد
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را انجمن در نشاند
سرانجام ازین بگذراند سخن / نه سر بینم اینکار را نه بن
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و برگشت شاد
بیامد بپیش رد افراسیاب / بکین و درشتی گرفته شتاب
زبیگانه پردخت کردند جای / نشستند و گفتند هرگونه رای
ز روم و ز چین هر کس آمد پیام / همی یاد کاوس کیرد بجام
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
دل شاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد اندر وز کار نژند
چو این کار کردد خرد را درست / سر رشته آنگاه بایدت جست
سپهدار توران در اندیشه ماند / ز کار سیاوش فراوان براند
ازانخواب بد دل من غمی / بمغز اندر آورد سختی لمی
ز فرمان من بگزمان سر نتافت / ز من او بجز نیکویها نیافت
بپیچیدم از گنج و فرزند وی / گرامی دو دیده سپردم بوی
براو بر بهانه ندارم به بد / گر از من بدو اندکی بد رسد
زدو تیز دندان تراز سر گذشت / که اندر دلش بیم شمشیر گشت
ندانم جز او کش بخوانم ببر / ور آید ز فرمانش سوی پدر
ار آید گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
چو بشناخت او آره سامان تو / تواند بدی کرد بر جان تو
ندانند درمان او را به بند / اگر بد نخواهی تو منیوش پند
چو افراسیاب این سخن بازجست / همه گفت گرسیوز آمد درست
بباشیم تا کار گردان سپهر / چگونه گشاید بر اینکار چهر
که گر سوی درگاه خوانمش باز / بجویم سخن تا چه دارد براز
وزانپس نکوهش نباشد ز کس / مکافات بد خود بدی نیست بس
نیاید بدرگاه تو پی سپاه / شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سپاهت بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
دو دیگر که از شهر آباد اوی / چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دل نامدار اندران بسته شد / غمی بد براندیشه و خسته شد
ستوده نباشد سر بادسار / بر این داستان زد یکی هوشیار
برفتند بیجان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
ز هرگونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی
سپهبد چنین کرد یک روز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
نیاز است ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو

## بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بر بد سیاوش

فراوان بگفتند با یکدگر / ازان پر هنر شاه با بوم و بر
دو شیرها چون دو مور و کردی / که بودند گردان پرخاشجوی
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
نگه کرد گرسیوز نامدار / بدان تازه رخساره شهریار
همه شب بپیچید چون روز پاک / همه جامه قیرگون کرد چاک
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر گرد آئین و کار
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید ازو ناگهان جان شاه
تو خواهی که بر چنبر جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و شد مر ترا رهنمون
چو سه روز بگذشت افراسیاب / همی زو بتید بر در آتش آب
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
نه بستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردیم یاد از غم و رنج خویش
پس از نیکوئیها و چندین رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
زبان بر گشایند بر من مهان / در فتنه شوم در میان جهان
اگر بچه او شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند
اگر کاه جوید گر انگشتری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
هر آنگو که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
نبینی ازو جز همه درد و رنج / پراکندن دوده نام و گنج
بدرمان او کی رسیدن توان / سخن بشنو ای شهریار جهان
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همه تیره دانست بازار خویش
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / همان تا بتابد براین آفتاب
نگهبان او من بسم بی گمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بنیاد دل را مگوی
سیاوش نه آنست کش دیده شاه / همی آسمان بر فرازد کلاه
بدان بخشش و رای و تابندگی / سپاهی که بینند شاهی چنوی
تو خواهیش کاید مر انده بالک / بخواری و زاری تن افکنده باک
دهد نوش او را ز شیر و شکر / همیشه ورا پرور اندر ببر
بدو گفت کاین رای باید بسی / نیارد شتاب اندرین هر کسی
که گر باد خیره نجنبی ز جای / مگر یافتی چهره و دست و پای

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

بر پسی و گوئی بدان جشنگاه / نخواهی همی کودکش انجگاه
براین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست

نشستند یکهفته با رود و می / همه نامداران فرخنده پی
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پرسش نیکخواه
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بد آمد ز ایران بروی
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار / ز چنگال ناپاک دل یکسوار
چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هرگونه شاه
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
سر پر ز کینه نیامد بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
اگر تو را دل نگشتی دژم / ز گیتی بپاسخ نکردی ستم
اگر کردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
همه راز ما بر تو باید گشاد / برفتی به پیش تا چه آیدت یاد
چو او تخت سرمایه بدرود کرد / خرد تار و مهر مرا پود کرد
بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
کز ایدون که من بد سگالم بدوی / ز گیتی برآید بسی گفتگوی
نیاید پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین
اگر ما بشوریم بر بیگناه / پسندد کجا داد در مهر و ماه
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر اینچنین کار سرمایه خوار
ازو خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
براین داستان زد یکی رهنمون / که بادی که از خانه آید برون
نبینی که پرورد کار پلنگ / نه بیند بپرورده جز زور و جنگ
چنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر بینم پیدا و نه بن
نبینم که رای جهاندار چیست / بچشم چرخ روان سوی کیست
چو زو این کجی آشکارا شود / بناچار دل بی مدارا شود
سیاوش بدان آلت و فر و برز / بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
فر بخشش رسم ندانی تو باز / تو گوئی شده ست از جهان بی نیاز
نخواهند ازان پس شاهی ترا / بره گاو و داد و ماهی ترا
ندیدست کس جفت با شیر شیر / نه آتش دمان از بر آب زیر
بکوه بر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
همی بر ستایش نه آید درنگ / که پیروز باشد خداوند هنگ
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه گوی سرو بالا بود
بداندیش گرسیوز بدگمان / بر شاه رفتی زمان تا زمان
چنین تا برآمد بر این روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
بگرسیوز این داستان شاه داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
بهر تو دل من بجنبد ز جای / یکی با فر بخش خیز ایدر آی
گذاریم یکچند و باشیم شاد / چو آیدت از شهر آباد یاد

برامش بباش و بشادی خرام
چو نزدیک شهر سیاوش رسید
که از بهر من بر نخیزی ز گاه
فرستاده نزد سیاوش رسید
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی
پیام سپهدار توران بداد
سه روز اندر این گلشن زرنگار
بدل گفت ار آید و نیکا با من براه
یکی چاره باید کنون ساختن
سیاوش و را دید پر آب چشم
من اینک همی با تو آیم براه
من اینک بهر کار یار توام
همه راز اینکار با من بگوی
نه از دشمنی آمدستم برنج
شنیدی که با ایرج کم سخن
سپهدار توران از آن بدتر است
نخستین ز اغریرث اندازه گیر
وز آن پس بسی نامور بیگناه
همه مردمی جستی و راستی
تو دانی که من دوستدار توام
سیاوش بدو گفت مندیش از این
گر آزار بودیش و در دل ز من
مر انجا که روشن شود راستی
کسی کو دم از اژدها بسپرد
خردمند داناند افسون
همی مر ترا بند و تنبل فروخت
بدان تا تو گستاخ گردی بدو
نهانش همی آشکار اکنون
همه پیش تو یک بیک راندم
درختی بدین خود نشانده بدست
سیاد آمدش روزگار گزند
بدو گفت هر چون که می بنگرم
اگر چه بد آید همی بر سرم
بپای اندر آتش نباید شدن
یکی پاسخ نامه باید نوشت
امید ستم از کردگار جهان
تو زانسان که باید بزودی بساز

می و جام با ما چرا شد حرام
ز لشکر زبان آوری برگزید
بچشم پذیره نیامد براه
زمین را ببوسید و گو را بدید
پیاده بیامد ز ایوان بکوه
سیاوش ز پیغام او گشت شاد
بباشیم و از باده گیریم کام
سیاوش بیامد بنزدیک
دلش را براه بد انداختن
بسان کسی کو بپیچد ز خشم
کنم جنگ با شاه توران سپاه
چو جنگ آوری با بدو در توام
که من با تو هستم ز بن کار جوی
که از چاره دور و ببردی بنخ
ز آغاز کینه چو افکند بن
کنون کاو و بیمه بجرم اندر است
که بر دست او کشته شد خیره خیر
بکشتند بر دست او بر تباه
جهانی بدانش بیاراستی
بهر نیک و بد ویژه یار توام
که یار است با من جهان آفرین
سرم بر نه افسر اختری ز بهمن
فروغ دروغ آورد کاستی
ز رای جهان آفرین نگذرد
که از چیز او سر برازد
بیچاره دو چشم خرد را بدوخت
فرو ماند اندر جهان گفتگوی
چنان دان و ایمن مشو ز و بجوی
چو خورشید تابنده بر خوابگاه
که بد بار او زهر و برگش کبست
گزو بگسلد مهر چرخ بلند
به بادافره بد نه اندر خورم
من از رای و فرمان او نگذرم
نه بر موج دریا بر امین بدان
پدیدار کردن همه خوب و زشت
شناسنده آشکار و نهان
مگر کار بر خویشتن بر در آ

تهی کن دل از جایگاه کیان
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت
چو پیغام گرسیوز آورد
گرفتند مر یکدگر را کنار
چنین داد پاسخ که با یاد اوی
که گیتی سپنج است با درد و رنج
بدین شیر مردی و چندین خرد
زمانی همی بود و خامش بماند
بدو گفت نرم ای برادر چه بود
بدان تا ز بهر چه آزار دست
در آید و تنگ نزدیک افراسیاب
بپاییم همه کار نیکو کنیم
زگوهر مرا در دل اندیشه خواست
ز کار منوچهر و افراسیاب
ندانی تو خوی بدش بیگمان
برادر ز یک کالبد بود و پشت
مرا زین سخن ویژه اندوه نیست
کنون خیره اهریمن دل گسل
نباید که فردا کمانی بری
وز آن پس سیاوش بدو کرد روی
ندادی مرا کشور و تاج و گاه
بیایم دلم را با فراسیاب
بدو گفت گرسیوز ای مهربان
بدین دانش و دین و دل هوشمند
نخستین که داماد کردت بنام
ترا هم ز اغریرث هوشمند
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود
بایران چرا بیند آرستی
همی گفت و مژگان پر از آب کرد
بروز جوانی سر آیدش کار
بگفتار و کردار از پیش و پس
بیایم کنون با تو من با سپاه
همی خیره بر بد شتاب آوری
ز کین ار بپیچم سر از بختی
که او باز گردد سوی
نه دو راست از ایدر بهر کسو

برفتن کمر سخت کن بر میان
که ای نامور زاده نامجوی
بفر و نژاد و بتاج و بتخت
سیاوش بدل گشت با درد جفت
بسی آفرین کرد بر شهریار
نگردانم از تیغ فولاد روی
بدانکس که با غم زید در سپنج
گمان مرا زیر پی بسپرد
دو چشمش بروی سیاوش بماند
غمی هست کانرا نباید شنود
چرا گفت خویشتن دار دست
ترا خیره کشتست بر تیره آب
همان شاه را زان دژ آهو کنم
که یاد آمدم آن سخنهای راست
شده است آتش ایران و توران چو آب
همان تا بر آید بر این بر زمان
چنان بخرد و پیکر تخت
که بیدار دل باشی و تندرست
ورا از تو کرده است پر درد دل
که من بودم اکنون از این داوری
که ای نیکدل مهتر راستگوی
بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
درخشان ترا زیر سپهر
تو او را بدانسان که دیدی مجوی
بدین برز و بالا و رای بلند
بخیره شدی زین سخن شاد کام
فزون نیست خویشی و پیوند
خرد بود و از هر دری پشت بود
بتوران همی شارسان ساختی
پر افسون دل و لب پر از باد سرد
بسی بر نیاید بر او روزگار
ز من هیچ ناخوب نشنید کس
بمینم که از خشم او از رشک
همی تخت خندان بخواب اوری
درخشان شود روزگار بهی
شود دور از گرمی و کاستی
بهر نامداری و هر مهتری

برآراست گرسیوز دام ساز
بجان و سر شاه توران سپاه
که هر باد را بست باید میان
پر اندیشه بنشست بیدار زرد
بپرسیدش از داد و از کار شاه
من اینک برفتن کمر بسته ام
چو بشنید گفت خردمند شاه
سخن گفتن من شود بی فروغ
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
که از شاه توران چه دیدستی از درم
وگر دشمنی آمدستی ببد
بگفتار مرد دروغ آزمای
بدو گفت گرسیوز ای نامدار
نخستین ز تو اندر آمد بدی
بجای هر کز نیاسیختند
نهانش ترا آشکار اکنون
بزد گردن نوذر تاجدار
تو تا آمدستی بر این بوم و بر
دلی دارد از تو پر از درد و کین
بگردم ترا آگه از کار شاه
سپهبد خراب کرده بودم امید
کنون با تو آیم بدرگاه اوی
تو دل را بنخچیر شاد مانه مدار
دو دیگر بجائی که کرد آن سپهر
ندانی همی چاره زهر باز
دو دیگر که از خویشتن کرد دور
میانش بخنجر بدو نیم کرد
همان آزمایش بد از روزگار
چنین دل بد وی بگفتار اوی
سیاوش نگه کرد خیره بر اوی
دلش گشت پر درد و رخساره زرد
چو گستاخ شد دست بر کنج او
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
همانا ترا من بسیم پای مرد
سواری فرستم بنزدیک تو
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب
صد و شصت فرسنگ از ایدر چنین

سری پر ز کینه دلی پر ز راز
بجان و سر و تاج کاوس شاه
تهی کردن انجایگاه کیان
بدل گفت ار ایست اینرا اهیر
نه ترسم سپاه و نه تخت و کلاه
عنان با عنان تو پیوسته ام
بپیچید گرسیوز کینه خواه
شو و پیش شه چاره من درو
با آب دو دیده همی چاره جوی
بدیده در آوردی از ورد نم
که تیمار و رنجش نباید کشید
کسی بر تو از تو گرفته است جای
مرا این سخن نیست با شهریار
که برخاست زو فره ایزدی
زپند و خرد دور بگذشت
چنین دان و ایمن مشو ز و بخون
جهان از ایرج یکی یادگار
کسی نیامد ز تو بد بسر
ندانم چه خواهد جهان آفرین
مرا باشد از این نهفتن گناه
که بر من شتاب آرد و بر سپید
درخشان کنم تیره گون ماه اوی
روانرا امید در گمانه مدار
شو و تند و چون اندر آرد بچهر
نباید که بخت بد آید فراز
بروی بزرگان لشکر
دل نامداران پر از بیم کرد
از این کینه در تیره دل شهریار
بکشتی همه گرد و تیمار اوی
ز دیده نهاده برخ برد و جوی
پر از غم روان لب پر از باد سرد
بپیچید پیمانه دل از رنج اوی
ترا آمدن پیش او نیست روی
بر آتش مگر برزنم آب سرد
درخشان کنم رای تاریک تو
هیونی فرستم هم اندر شتاب
همان سیصد و چل با ایران زمین

از ایشو همه دوستدار تو اند / همه بنده و کاربار تو اند
وز آنسو بد آرزومند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید / چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت زانها که راندی سخن / ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مر او را بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه

## بازگشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش

دبیر پژوهنده را پیش خواند / سخنهای آگنده را برفشاند
بفرمود از وی بما افراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوشاب
نخست آفریننده را یاد کرد / که او بنده را از غم آزاد کرد
از آن پس چو در ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانش تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان / بلب ناچران و بتن ناتوان
بخفت و مرا پیش بالین ببست / میان دو گیتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست / روانم فروزان ز گفتار تست
زنالندگی چون سبکتر شود / فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بنزد وی گرسیوز بدنژاد
دلاور سه اسب تگاور بخواست / همی تاخت یکسر شب و روز راست
بسه روز بسپردم راه دراز / چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن ببد روزگار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند / مرا زیر تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد / بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان برخروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری / مگر باد از این پس بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد
دگر سوی ایران براند سپاه / که یارد شدن پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز کردار اوی / نباید که پیچی تو از کار اوی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت پر آتش و سر بباد
بفرمود تا برکشیدند نای / همان سنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند / بینداخت آن نامه را و نخواند
بگفتار گرسیوز بدگنشت / بنوی درختی ز کینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب / گران کرد بر زین و دل پر نهیب

## راز گفتن سیاوش با فرنگیس

سیاوش به پرده درآمد بدرد / تنش لرزلرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران سپه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی / وز اینکار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوز است / ز پرکار بهره مرا لرز است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را ببست
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم
پر از خون شد سنبل مشکبوی / دلش شد پر آتش پر از آب روی
بدو گفت کای شاه گردنفراز / چه سازی کنون و دگر رای باز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / سوی چین نپوئی که ننگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
سیاوش بدو گفت کای ماه روی / بد نیکوئی مخروش و مخراش روی
بداد آر کن پشت و انده مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیکخواه / بمرده بیاید ز نزدیک شاه
کجا او بجوشد دو دل نرم کرد / سر کینه خود پر از آزرم کرد
بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت

## خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس اورا

سه روز اندرین کار شد روزگار / سیاوش بپیچید بجان چو مار
چهارم شب اندر بر ماهروی / بخواب اندرون بود دیهیم جوی
بلرزید و از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوبچهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از و دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب جوشنوران
بیکسو شدی آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوخش گرد
بیکدست آتش بیکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم / و دیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی / از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد یک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
کنون شادمان باش و انده مخور / که جز نیکوئی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه و ایوانش اندر نشاند
بپیچید و بشتافت خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که برچاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / ز آتش نه پیدا نگر تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی باره کام زن برنشین / مباش ایچ ایمن ز توران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم و روز تلخ اندر آید همی
چنین است کردار چرخ بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
که ایوان من سر بکیوان کشید / همان شربت مرگ باید چشید
یکی سفته شیر باشدش جای / یکی کرکس و دیگری را همای
ز شب روشنائی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه هست از آبستنی / ازین نامور بچه رستنی
درخت گزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست از حکم یزدان پاک
ز بیر پشته تا پی ژنده پیل / همان چشمه آب و دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا بخت خرم درآید بخواب
ببرند بر بیگنه این سرم / بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم گشته از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه / سر و تن برهنه برندت براه

بپاید سپهدار پیران بدر / بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار / بایوان خویشت برد خوار و زار
در ایوان آن پیره سر پرهنر / بزائی یکی خسرو نامور
برآید برین روزگاری دراز / که خسرو شود در جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان او داور بسته کمر
بود نام آن کهتر پایه گیو / بتوران نه بینی جز او پیشرو
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا / بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش / بکین دست یازد که تنگ آیدش
چو گردد زمین سر بسر کینه کوش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
از ایران بسی لشکر آید بکین / پرآشوب گردد سراسر زمین
برآنگونه خواهد که گشت سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من / بپوشند جوشن بآیین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران نهند درفش
پی رخش رستم زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / دل از ناز و از تخت پرداختن
خروشی برآورد و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان و رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ خسته و کنده موی / روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بیامد از آن تخت جفت
رخش پر ز خون و دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
سیاوش بشبرنگ بهزاد را / که در یافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت / لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندرش گفت رازی دراز / که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل بیکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همه کرد پی / بشمشیر سر برید بر سان نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود / ز ایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / ز بخت بد خویش نامد شگفت
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه / رسیدند بر شاه توران سپاه

## گرفتاری سیاوش بدست افراسیاب

سپه دید با گرز و تیغ و زره / سیاوش زده بر زره بر گره
بدان گفت گرسیوز این است گفت / چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران رسیدش به پیش
سیاوش بترسید از بیم شاه / گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی لشکر آرد بدین این بد / اگر کینه بدلشان ندیدش از این
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زانگونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که مار آکنند / چو گشتند بر روی هامون بلند
بمانی که از ایرانیان دست برد / به بینند و مشمر تو این کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین ایزدیست / زمان جنگ را مایه و جای نیست
بگوهر برانرو ز جنگ آورم / که من پیش شه بر بجنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا روز آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چو گفت انجمن مند با رای خوش / که با اختر بد بر دی بگوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و زره هدیه شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای ناکس زشت خوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که آزرده گشتست شاه
هزاران سر مردم بیگناه / بدین گفت تو کشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی کجا کشته بدروی
وز آن پس چنین گفت کای شهریار / به تیزی مدار آتش اندر کنار
نبایست این خون من ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
بگفتار گرسیوز بدنژاد / مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گرسیوز حیله‌کار / ز گفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود / بدشمن چه سر گفت باید شنود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنیدند و برآمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و خروشید چون رستخیز
جهان پر خروش و هوا پر ز گرد / یکی با نبرد و یکی بی نبرد
سیاوش از آن بهر پیمان که بست / سوی تیغ و نیزه نیازید دست
بفرمود کس را ز یاران خویش / که آرد یکی پای در جنگ پیش
بداندیش افراسیاب دژم / همی کرد بر شاه ایران ستم
همی گفت یکسر بخنجر برید / برانید دشتی که کشتی بخون نهید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین / ز خونشان همه لاله گون شد زمین
چو رزم یلان تخت پوشیده دید / سیاوش به جنگ اندرون خسته دید
به تیر و به نیزه تنش خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نگون اندر آمد بروی زمین / سر آید برو تاج و تخت و نگین
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / خمان و زبان مردم کشان
برفتند سوی سیاوشگرد / پس و پیش او بر سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / گزاینده یکسو کشیدش ز راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا / بدشتی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک / مپایید و ز کس مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / که این شهریار را چه دیدی گناه
چه کردست با تو نگوئی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار و هم تخت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بهبود کی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد بدرد / کزو داشت در دل پر از بد نبرد
ز پیران گوی بود کهتر بسال / برادر بد او را فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / گوی پرهنر بود و از خسروان
چنین گفت با نامور پیلسم / که این شاخ را بار درد است و غم
که بپیچش ز خون و ز کین کاشتی / سر شاخ از این کین برافراشتی
ز دانا شنیدم یکی داستان / خرد شد بدین گونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان شود / هم آشفته را هوش در جان شود
شتاب و بدی کار آهرمن است / پشیمانی از رنج جان و تن است
سپهرا که باشی بدو پادشا / به تیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن / بنو نو میفکن همی کینه بن
جبندش همی دار تا روزگار / برین مر ترا باشد آموزگار
چو با داد و خرد بر دولت برود / ازان پس مر او را سر بریدن سزد
مفرمای اکنون تو تیزی بکین / که تیزی پشیمانی آرد بدین
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدن بانجر دستگاه
چو تیزی همی تو سر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است / بنیکی مر او را برآورده است
بچشم بد اندیش این بد کار / بهیچی بفرجام از این روزگار
بپا داوران تیغ الماسگون / گران تیغ گرد جهان بی زخون
وزان نامداران ایران گروه / که از خشمشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوه بر پیل کوس
چو پیل دمنده کجا پیلتن / که خوار است بر چشم او انجمن

فریبرز و کاوس درنده شیر  که هرگز ندیدش کس از خشک سیر
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران  چو گستهم و گژدهم و کنداوران
زواره فرامرز و دستان سام  همه تیغها برکشند از نیام

دلیران و شیران کاوس شاه  همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر  در و دشت گردد پر از نیزه‌ور
نه من پای دارم نه مانند من  نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید پگاه  ازو بشنود داستان نیز شاه
نگر خود نیازت نباشد بدین  مگستر بگیتی چنین فرش کین
سپهبد ز گفتار او نرم شد  ولیکن برادرش بی‌شرم شد

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند  بگفت جوان تو هوا را مبند
مشو سست و بردار دشمن ز جای  خود از پای منشین مشنو ترای
از ایرانیان دشت پر کرگس است  گر از کین بترسی ترا این بس است

سیاوش چو نخچیر شد از دو دام چنین  پر از گرز و شمشیر چینی زمین
همین بد که کردی ترا خود نه بس  که خیره همی بشنوی پند کس
سپردی مرا مار و جستی سرش  بدریا بپوشیده خواهی برش

گر ایدونکه او را بجان زینهار  دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشه گیرم اندر جهان  مگر خود بر او بر سر آید زمان
برفتند پیچان دمور و گروی  بر شاه توران نهادند روی

که چندین ز خون سیاوش مپیچ  که آرام خوار آید اندر بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای  بیارای و بردار دشمن ز جای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی  بکش تیز و خیره مبر آب روی

سزا اینت اینرا که داری بدست  دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بدین گونه کردی تباه  نگر تا چگونه بود با تو شاه
اگر کس نیازد بدیت از نخست  ترا با این گنه را توانست جست

کنون آن به آید که او در جهان  نباشد پدید آشکار و نهان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه  گر او من بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر  بفرجام ازو سختی آید بسر

ور ایدونکه خونش بریزی بکین  یکی گرد خیزد ز توران زمین
که خورشید از آن گرد تیره شود  هشیوار را از نو خیره شود
بتوران کزو بد مرا آمده است  غم و رنج و بند مرا آمده است

رها کردنش بدتر از کشتن است  همان کشتنش درد و رنج منست
خردمند و هم مردم بدنهان  نداند کسی چارهٔ آسمان

## زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست  میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد بنزدیک شاه  بخون رنگ داده رخان همچو ماه

به پیش پدر شد پر از ترس و باک  خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار  چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب  همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاج داری سر پیشگاه  که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین  همی بر تو کرد از جهان آفرین
بیازرد از بهر تو شاه را  بماند افسر و گنج و هم گاه را

بیاید ترا گرد پشت و پناه  کنون زو چه دیدی که بردی براه
سر تاجداران بزد دست کی  که با تاج بر تخت ماندی بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم  که گیتی سپنج است بر باد دم

بخیره چرا شاه افگند با کلاه  یکی بی کله برنشاند بگاه
سرانجام هر دو ضحاک اندرند  ز اختر بچنگ ضحاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدگمان  درفشی مکن خویشتن در جهان

که تا زنده بر تو نفرین بود  چو مردی همان دوزخ آیین بود
شنیدی که با آفریدون گرد  ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ  چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه  چو دستان و چون رستم کینه خواه
زمین از نهفتن بلرزد همی  که توران بجنبش بلرزد همی
چو گودرز و کشواد و پولاد جنگ  بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران  که نندیشد از گرز کند آوران
همان گیو و گودرز گرد گزین  بجنبش درآید بهمش زمین
همان طوس و گستهم گرگین شیر  چو خراد و برزین و گرد دلیر

چو رهام و چون اشکش تیزچنگ  چو شیدوش گرد دلاور نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین  کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش شده همچو آب  کند چرخ نفرین بر افراسیاب

ستمگر شدی بر تن خویشتن  بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی  دگر آهوان را بشور افگنی
همی شهریاری بیابی ز گاه  که نفرین کند بر تو خورشید و ماه

مده شهر توران بخیره بباد  نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید  دو رخ را بکند و فغان برکشید
که شاه دلیر او کو اسیر ورا  سرافراز شیر او کند آورا

بایران بر و بوم بگذاشتی  سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان  کجا افسر و گاه و گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه  که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه

کجا شاه کاوس گردنکشان  که نپسندد این مهتر از بن نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن  فرامرز و دستان و آن انجمن
از این بد بایران رسد آگهی  برآشوبد از نو ز کار رهی

ز گرسیوز آمد ترا بد بروی  که نفرین بر او باد و هور و گروی
هر آنکس که یازد به بد بر نشست  بریده سرش باد و افگنده پست
جهاندار این بر تو آسان کند  دل دشمنانت هراسان کند

مرا کاش کی دید گشتی تباه  ندیدی بدین سان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بود امید  که بر دخت ماند کنار شهید
دل شاه توران بر او برفروخت  همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و ایدر مپای  چه دانی که ایدر مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود  فرنگیس ازان خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان  مر او را کشیدند چون بیهشان

## کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

وزان پس بکیشش اندر انداختند  در خانه را بند برساختند
بفرمود آنکه سیاوش را  چنان شاه بیدار و خاموش را

که هرجایگاهی که بیندش کس  نیابد چگوید که فریادرس
بنزد گرسیوز اندر گروی  گروی ستمگر نپیچید روی

بیامد پس پشت سیاوش رسید  جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش شهنشه گرفت  بخواری کشیدش چنان کی بگفت
سیاوش بنالید بر کردگار  که ای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من  چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من  کند در جهان تازه آیین من
هنرها و مردی بجای آورد  جهان را سراسر بپای آورد

همی شد پس پشت او پیلسم  دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش  جهان تار و تو جاودان بوده باش
درودی ز من سوی پیران رسان  بگویش که گیتی دگر شد بسان

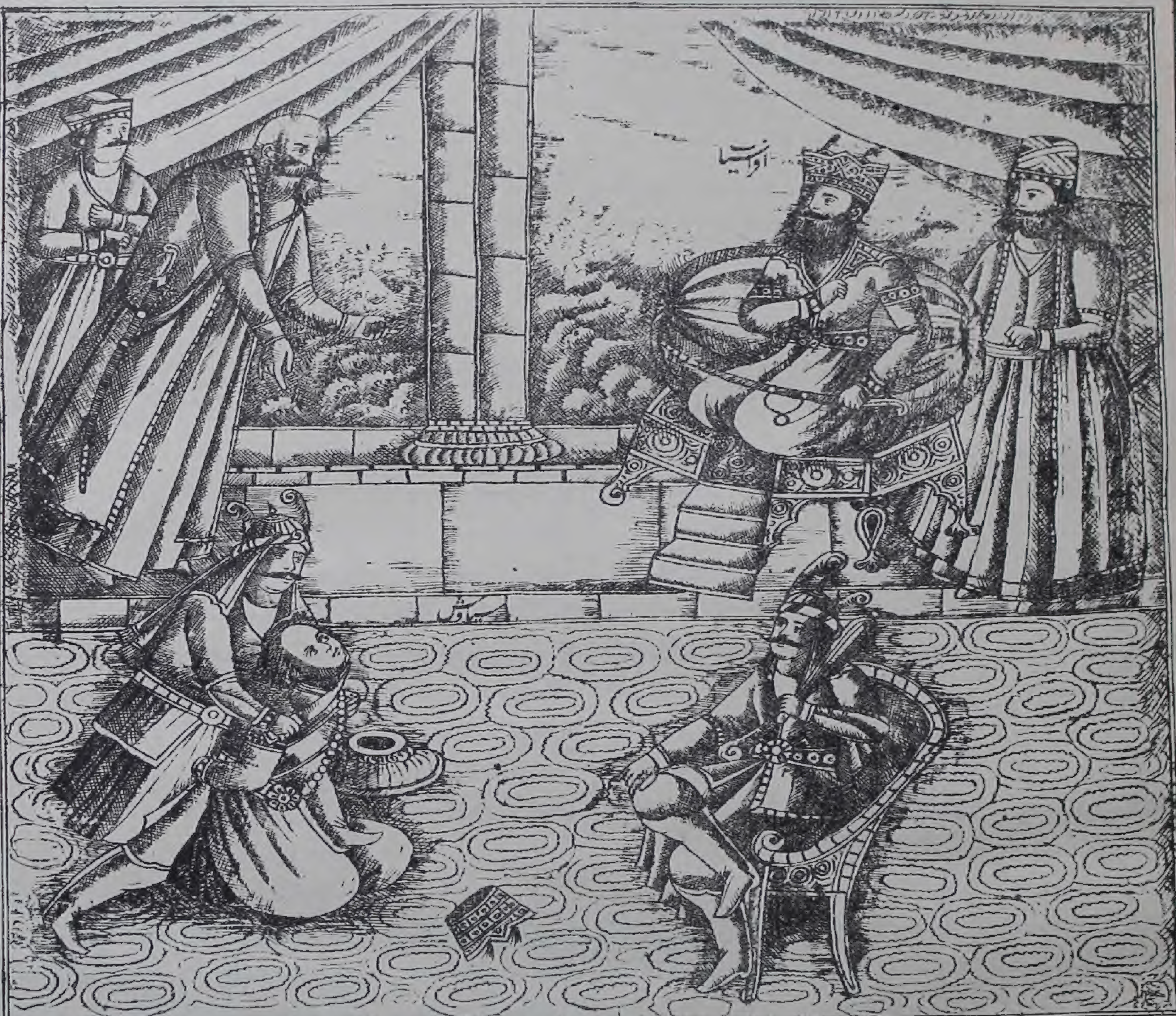
به پیران نه زین گونه بودم امید  همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار  نزه دار و بر ستوان و رسوار
چو برگردد آن روز یار توام  بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز ایدر دوان  پیاده چنین خوار و تیره روان
نه پیغمبرمی یار با من کسی  که یکسر شدی یاور من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت  کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون  گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان  چو آمد بدانجایگاه نشان
نیفگند پیل ژیان را بجنگ  نه شرم آمدش زان سپهبد نه ننگ

یکی طشت بنهاد زرین برش  بخنجر جدا کرد از تن سرش
چو از سرو بن دور شد آفتاب  سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان بر گذشت  نه جنبید هرگز نه بیدار گشت

بجایی که فرموده بد طشت خون  گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست  جز ایزد که داند که آن چون برست
گیا را دهم من کنونت نشان  که خواهی همی خون اسیاوشان




بسی فایده خلعت آراست ازوی
چو از شاه شد تخت شاهی تهی
یکی جز به نیکی زمین نسپرد
یکی داد ازو هرچه آمد بهی
بکند و میان را به گیسو ببست
خروشش بگوش سپهبد رسید
بگو تا بگیرند موی سرش
همه نامداران آن انجمن
بنزدیک لباک و فرشیدورد
سر اسب گرانمایه گردند بین
براند اسب و با خیل و پیل و حشم

که هستان کیا اصلش از خون اوی
نه خورشید بادا نه سرو سهی
همی از بزرگی فرو پژمرد
چو جاوید با تو نپاید بسی
بناخن گل ارغوان را بخست
فغان ناله زار و نفرین شنید
بدرند بر تن همه چادرش
گرفتند نفرین بر آن بدتن
ز اندر سخنها همه یاد کرد
همی بر نوشتند گفتی زمین
همی تاخت پر غم چو شیر دژم

یکی باد با تیره گرد سیاه
چپ و راست هر سو بتابم همی
مدار ایچ تیمار با جان بهم
ز خان سیاوش بر آمد خروش
سراپرده یکسر گسسته کمند
بگرسیوز بد نهان شاه گفت
زنندش بسی چوب تا تخم کین
که از شاه و دستور و از لشکری
که دوزخ به از تخت افراسیاب
چنان بد قضای جهانبان و قد
بدان تا رسد او بر شهریار

بر آید که پوشید خورشید و ماه
سر و پای گیتی نیابم همی
بگیتی مکن جاودانه دل دژم
جهانی زگرسیوز آمد بجوش
خراشیده روی و بمانده نژند
که او را برون آورید از نهفت
بریزد بر این بوم توران زمین
بر آنگونه نشنید کس داوری
نشاید بر این بوم آرام و خواب
که از راه پیران برانگیخت گرد
بدان تا بگرداند این روزگار

کسی بد گهر را ندیدند روی
یکی بد کنند نیک پیش آیدش
که ناپایدار است و ناسازگار
همه بندگان موی کردند باز
بآواز بر جان افراسیاب
ز پرده بگیسو بریدش کشان
نخواهیم ز بیخ سیاوش درخت
سپاه پر از خون و رنج و بیم
بتازیم و نزدیک پیران شویم
که بشنیده بد آنکه افراسیاب
به پیران رسید و بر نشست سوار

گرفتند نفرین همه بر گروی
جهان بنده و بخت خویش آیدش
چنین بود تا بود این روزگار
فرنگیس مشکین کمند دراز
همی کرد نفرین همی سخت اب
برو روز بابان مردم کشان
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه بخت
روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
به تیمار و درد اسیران شویم
بجنگ سیاوش دارد شتاب
رخان پر ز خون و روان پر ز خار

بگفتند کای پهلوان سپاه
ز شاه و برادرش نیکی مخواه
سیاوش را دست بسته چو سنگ
فکنده بگردنش بر پالهنگ
یکی طشت بنهاد پیش گروی
به پیچید چون گوسفندانش روی
ستمکاره چوبان بدستش گلو
همانا نبرّد بدانسان گلو
همه جامها بر تنش کرد چاک
همیکند موی و همی ریخت خاک
بدو گفت لهاک شتاب زود
که دردی برین درد خواهد فزود
همی رای دارد بکردن تباه
تو باید که جستی ازین جایگاه
بدو روز و دو شب بدرگه رسید
در ناموران پر جفا پیشه دید
همه دل پر از درد و دو دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب
زنند و شود پادشاهیت باد
مر او را نخواهد کسی نیز شاه
چو چشم گرامی به پیران رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید
ببوسید پای و سر او بمهر
روانش پر آتش پر از آب چهر
بفرمود تا روزبانان در
ز فرمان زمانی نتابید سر
بدو گفت شاها انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
کت آموخت این کار ناسازگار
که با داد و رسم بخت و بدروزگار
بسا پهلوانان کز ایران زمین
که با لشکر آیند پر درد و کین
بران اهرمن نیز نفرین برو
که پیچید رایت سوی راه بد
کنون زو گذشتی بفرزند شو
رسیدی بآزار پیوند خویش
بفرزند با کودکی در نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان
ورا ایدونکه اندیشه زین کودکست
همانا که این درد و رنج اندکست
سپهدار پیران از آن شاد گشت
ز اندیشه بد دل آزاد گشت
چو آمد بایوان گلشهر گفت
که این خوبرخ را بباید نهفت
شبی تیره گون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و دام و دده
سیاوش بر تخت و تیغی بدست
بآواز گفتی نشاید نشست
که روزی نوآیین و جشنی نو است
شب زادن شاه کیخسرو است
سیاوش را دیدم ایدم بخواب
درخشان تر از ماه و از آفتاب
بدید و بشادی بسی گشت زار
همه کاخ از او پر آواز گشت
که گوئی نشاید مگر تاج را
و یا جوشن و گرز و تاراج را
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب
همیکرد نفرین بر افراسیاب
بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ
بدو گفت خورشید فش مهترا
جهاندار بیدار افسونگرا
اگر تو ز راز بازآمدی
بدیدار روشن نیاز آمدی
از اندیشه بد سر داد دل
برافراز تاج و برافروز دل
پشیمان شد از بد کجا کرده بود
و ما را از دل خود برآورده بود
پر آشوب جست ایزد کار
همی باید و درم ز آموزگار
کنون بودنی هرچه بایست بود
نه زار و غم و درد و اندیشه سود
اگر زو مرا رنج خواهد فزود
قلم رفت و این بودنی کار بود
بر او بر شمردند یکسر سخن
که بخت از بد بها چه افکند بن
پیاده همی تاخت او را گروی
سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بریدان سر تاجدارش ز تن
فکندش چو سرو سهی در چمن
چنان کو سر شاه ایران برید
کسی آن ندید و نه هرگز شنید
همی رفت از دیده اش آب زرد
بسوک سیاوش بسی ناله کرد
که افراسیاب آن ابی مغز سر
فرنگیس را کرده بر رهگذر
ز آخر بیاورد پس پهلوان
ده اسب و سوار آزموده گوان
فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان

## آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن فرنگیس را

بدو گفت با من تو بد ساختی
چرا زنده در آتش انداختی
همی گفت کاین کار نانغز نیست
بدست اینکه سالار را مغز نیست
یکی دست جامه بپوشید و رفت
بدانسان که گفتی که جانش بکفت
چو آمد بر تو ای نیکخوی
که آورد تا ایزد ندارد بروی
بکشتی سیاوش را بیگناه
بخاک اندر انداختی نام و جاه
جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی
پشیمان شوی زین بروز دراز
به پیچی همانا بگرم و گداز
چو دیوانه از جای برخاستی
چنین روز بد را بیاراستی
که تا زنده ای بر تو نفرین بود
پس از زندگی دوزخ آیین بود
همان تا جدا کرد از کالبد
به پیش تو آرم همی یاز بد
بیامد بدرگاه او را بسرو
بسی زشت بر روزبانان شمرد
همیباشش پیش پرستار را
به بین تا چه بازی کند روزگار

## بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

سپهبد به پیچید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشید فش
که گفتی مرا چند جشنی میای
بجشن جهاندار کیخسرو آی
بیامد بسالار پیران بجفت
که گوئی که با ماه شد شاه جفت
سپهبد بیامد بر شهریار
بدید و بخندید گردش نثار
چنین گفت با نامور انجمن
که گر بگسلد زین سخن جان من
بیامد دمان پهلوان سپاه
بر از ترس و امید نزدیک شاه
بتخت یکی بنده افزود دوش
که گفتی ورا ماه داده ست هوش
فریدون گر داست گوئی بجای
بفر و بچهر و بدست و بپای
جهان کرد روشن جهان آفرین
کزاو دور شد جور و بیداد و کین
ز تیزی پشیمانی آمدش سود
مر آن درد را هیچ درمان نبود
که از تخمه تور و کیقباد
یکی شاه سر بر زند با نژاد
ز خون سیاوش شب و روز خواب
تبه گشت بر جان افراسیاب
فکندم به تنگی رهش بازگشت
نگردد مر او روز کارم درشت
یکی زاری رفت کاندر جهان
نه بیند کسی از کهان و مهان
تن پهلوانش بر آن خاک گرم
فکندند و شستند از دیده شرم
همه شهر بر زاری و ناله گشت
بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همیگفت زاری سزاوار تاج
که چون تو نبیند دگر تخت عاج
بدرگاه بردند موئیش کشان
بر روزبانان مردم کشان
خود و گرد روئین فرستید ورد
برآورد از آن راه بالا گرد
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز
همیگفت هر یک بدرد و به بیم
که اکنون فرنگیس را بر دو نیم
خردمند پیران بیامد چو باد
کسی کش خرد بود دل گشت شاد
از اسب اندر افتاد پیران بخاک
همه جامه پهلوی کرد چاک
ز بس اینکه سرو سپهر افکند
که بر شاخ گل نیز باد گزند
بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب
چرا بر دلت چیره شد چیره دیو
ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد ایزد ور کار بهی
فریبنده دیوی دوزخ بجست
بیامد دل شاه توران بخست
ندانم که این کهش بد بکیست
وزین آفریننده را رای چیست
بخواهد همانا فرنگیس تخت
نه اورنگ شاهی نه تاج و نه بخت
اگر شاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من
بدو گفت از اینسان که گوئی بساز
مرا کردی از خون او بی نیاز
بی آزار بردش بشهر ختن
خروشان همه درگه و انجمن
بران نیز بگذشت یکچند گاه
گرانشد ز کودک فرنگیس ماه
جهاندید سالار پیران بخواب
که شمعی برافروخته ز آفتاب
از آن خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن
ورا گفت پیران که خیز و برو
خردمند پیش فرنگیس شو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
جدا گشته دید از بر ماه شاه
یکی اندر ای و شگفتی ببین
بزرگی ورای جهان آفرین
بران زور و بالا و آن شاخ و یال
که گفتی بر او برگذشته است سال
نمانم که یازد بر او شاه چنگ
مرا گر سپارد بکام نهنگ
همی بود تا جای پرداخت شد
بنزدیک آن نامور تخت شد
نماند بخوبی بگیتی بکس
تو گوئی بگهواره ماهست و بس
بر ایوان نه بیند چو کس نگار
بدو تازه شد فره شهریار
روانش شد از کرده خود بدرد
بر آورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت بر من بیاید بسی
سخنها شنیدستم از هر کسی
جهان را بمهر و پی بد نیاز
بایران و توران کند سرنیاز
نباید دگر باره از خون این
روان خیره گردد دل اندوهگین
بداریدش اندر میان گروه
فرستید نزد شبانان بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم   بدیشان سپرده ز بهر حریم
چه سازی که چاره بدست تو نیست   درازاست و در دام و سختی تو نیست
پر اندیشه شد تا بایوان رسید   کزان خود سخنش چه آید پدید
بپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شور بد جایگاهش مغاک
شبانان کوه قلو را بخواند   وز آن شاهزاده سخنها براند
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
نهادند انگشت بر چشم بر   ببردند در کوه آن تاجور
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و نره گرگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت
کنون نزد او خنک شیر ژیان   همانست و نخجیر آهو همان
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
هم آنگه برآمد بر او جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
چو پیران بدید آنچنان فر و چهر   رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
از ایرا کیت بداند همی   بجز مهربانت نخواند همی
بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده و ناسپرده جهان
بایوان خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همی داشت آرام و مهر
گر اندیشه بد همیشه دلم   بپیچد همی غم ز دل نگسلم
از او گر نوشته بمن بر بدیست   نگردد سپهر کان ایزدیست
بدو گفت پیران که ای شهریار   ترا خود نباید کس آموزگار
تو خود زین فزونتر بسی نامجو   چه گفت آن خردمند بسیار هوش
نخستین ز پیمان مرا شاد کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
نیا زادشم را بدیهیم و زور   بداد ار بهرام و کیوان و هور
بدادار کو این جهان آفرید   سپهر و دد و دام و جان آفرید
بروی زمین بر چو تو شاه نیست   بمثل رخت بر فلک ماه نیست
بدو گفت کز دل خرد دور کن   چو رزم آورد پاسخش سور کن
بسر بر نهادش کلاه کیان   ببستش کیانی کمر بر میان
روارو برآمد که بگشای راه   که آمد نوآئین گو تاج خواه
زمانی نگه کرد و او را بدید   همی گشت رنگ رخش ناپدید
بر آن خسروی یال و آهنگ او   بدان فر و جاه و فرهنگ او
بر گوسفندان چه کردی همی   بروبیش را چون شمردی همی
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت   سواری بر اندیشه من گذشت
بپرسید مادرش ز آموزگار   ز نیک و بد گردش روزگار
نخواهی دبیری تو آموختن   ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بدو گفت کاین دل اندر و بجای   ز سر بر همش پاسخ آورد زبای
فرستش بسوی سیاوش گرد   نگردان بدآموز را هیچ گرد

بیاموزد از کس خرد با نژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد
گراید و نکه بد بینی از روزگار   بنیکی همه او باشد آموزگار
جهان آفرین را ستایش گرفت   مر آن شاه نو را نیایش گرفت

## سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

برآرید کامش بنیکی تمام   پرستش کنیدش همه چون غلام
بزرگانش بخشید بسیار چیز   یکی دایه با وی فرستاد نیز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافکند برزه گره
چنین تا برآمد براین روزگار   بیامد بفرمان آموزگار
که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله

## آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

برو برگذشتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز
شاهزاده را چنین در کنار   بگیری و از کس نیایدت عار
شبان نیست از گوهر تو کسی   وز اندیشه استان پیمان بسی
همی پروراندیش اندر کنار   بدو شادمان بود و به روزگار
کس آمد بنزدیک افراسیاب   شب تیره هنگام آرام و خواب
ازین کودکی کز سیاوش رسید   تو گفتی مرا روز شد ناپدید
چو کار گذشته نگیرد بیاد   بود شاد و ما نیز باشیم شاد
یکی کودکی خورد چون بیهشان   ز کار گذشته چه دارد نشان
که پرورد کار از پدر برتر است   همان راز با مهربان داورست
فریدون بتاج و بتخت و کلاه   همی بد آشتی را ستیز و نگاه
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی درآمد بخواب
که باید بدین کودک از من ستم   نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
بنیکی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
مرو پیش او جز به نیکا یکی   بگردان زبان جز بد و نیکی
یکی باره کامزن خواست نغز   بدان برنشاند گو پاک مغز
همی رفت تا پیش آن شاه گرد   سپهبد بپیران و را پیش برد
تن پهلوان گشت لرزان چو بید   شد از جان کیخسرو او ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر   زمانه بدلش اندر آورد مهر
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست   مرا خود کمان و زره تیر نیست
سه دیگر بپرسیدش از نام و باب   از ایران و از شهر و آرام و خواب
چنین داد پاسخ که درنده شیر   نیارد سگ کارزاری بزیر
بدو گفت در شیر و غن تا کی   شبانرا نخواهم من و دشت اندی
نباید سپاه بد و نیک از وی   نه زینسان بود مردم کینه‌جوی
بده هرچه باید ز گنج و درم   ز اسب و پرستنده از بیش و کم

بگفت آنچه یاد آمدش از سخن   همی نو شمرد این سرای کهن
بیامد بر پهلوان شادمان   همه نیک بود و بدل در گمان
چه دانست کو جان نهد بر سرش   وزان گشت نیکو بدید برش
تفو باد بر این گزنده جهان   بتر ز آشکارا مر او را نهان
بدیشان سپردن دل و دیده را   جهانجوی کردن پسندیده را
مبادا که تنگ آید از روزگار   اگر دیده و دل کند خواستار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بخسرو براز مهر بگشاد چهر
ابی تیر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
وز آنجایگه شد بشیر و پلنگ   همان چوب خمیده آسا بجنگ
همی گرد نخجیر آهو نخست   ره شیر و خنگ پلنگان بجست
نباید که آید بر او بیم گزند   زمن چند این پهلوان بلند
نشست از بر باره دست کش   بیامد بر شیر خورشید فش
روان گشت شهزاده مانند باد   بیامد و آن دست او بوسه داد
بدو گفت خسرو که ای پاکدین   تو بادا درخشنده تو بر زمین
خردمند را دل بر او بر بسوخت   بگرد از آتش رخش برفروخت
ز بهر جوان اسب تازی بخواست   همان جامه خسروی کرد راست
ازو دور شد خورد و آرام و خواب   ز مهر و ز خشم افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند   گذشته سخنها بر او براند
نبیره فریدون شبان پرورد   ز رای بلند این کی اندر خورد
وگر هیچ خوی بد آید پدید   بسان پدر سرش باید برید
کسیرا که در کوه شبان پرورد   چه دام و دد و دستان چه داند خرد
اگر شاه فرمان دهد در زمان   بیارم بر شش آسوده جوان
همان طور کش بخت داورند بود   بدادار کیهانش سوگند بود
یکی سخت سوگند شاهانه خورد   بروز سفید و شب لاجورد
زمین را ببوسید پیران و گفت   که ای دادگر شاه با داد جفت
بنزدیک کیخسرو آمد دمان   برخ ارغوان و بدل شادمان
مگردانیچ گونه بگرد خرد   یک امروز بر تو مگر بگذرد
بیامد بدرگاه افراسیاب   جهانی بدو دیده کرده پر آب
بیامد بنزدیک افراسیاب   نیارا رخ از شرم او شد پر آب
از آن پس نگه کرد خسرو بماند   وفا را بخواند و جفا را براند
بدو گفت کای نو رسیده شبان   چه آگاهیت ز روز و شبان
بدو گفت ازایدر بایران سوی   بنزدیک شاه دلیران شوی
بدو گفت جایی که باشد پلنگ   بدرد دل مردم تیز جنگ
بخندید شاه و چو گل بر شکفت   بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت
بخندید خسرو ز گفتار اوی   سوی پهلوان سپه کرد روی
شو او را بخوبی بمادر سپار   بدست یکی مرد پرهیزکار
سپهبد بدو گفت تخت شتاب   بیاوردش از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همیگفت گرد اور روزگار / جهان را درختی نو آمد ببار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه نثارها ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر / ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر
هم از تخت و هم مدرهای درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بدادو و هش آفرین برفزود
کسی کردشان سوی ایشان ستان / کجا کشته بد اندر آن خارستان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
پذیره سپردند بر روی زمین / زبان همه شهر پر آفرین
گران بیخ برکنده فرخ درخت / از اینگونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خار از آن شهر شمشاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
برآمد درختی از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی مه نشان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان / که او جز تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آمد همی پاک جان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاج داری و گر کفش تنگ / نه بینی همی روز کار درنگ
مرنجان روان کاین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین / برامید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شادمانیست بس / که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش بر کشد تا بماه / فراز آورد را سپس زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین / گهی این بر آن و گهی آن بر این
ز خون سیاوش گذشتم چنین / باوردن شه ز توران زمین
بگویم کنون رزم و کین خواستن / همان رستم و لشکر آراستن

### شکایت فردوسی از پیری خود

کسی را که سالش بدو سی رسید / امید از جهانش بباید برید
چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت / مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال / پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیدبان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر بیشمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان / اگر پیش مژگانش آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه
گراینده دو تیز پای نوند / همانا نشست بدخواه گردش ببند
سراینده ز آواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برندهٔ پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نار دون خواهد و شاخ سرو
چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
همی خواهم از داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان / بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی ندارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که با ذوالفقار است و با منبر است
منم بندهٔ اهلبیت نبی / سر افکنده بر خاک پای وصی
چو شد داستان سیاوش به بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بگویم که رستم بتوران چه کرد / بکین سیاوش از آن شیرمرد
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

### آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکرد از مرغان سر شیر از تن / جدا کرد سالاران انجمن
همه بوم توران پر از داغ و درد / بباغ اندرون برگ گلنار زرد
ازین بیگناهش بخنجر بزار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / چو دراج زیر گلان با تذرو
چو این قصه بشنید کاوس شاه / سر نامدارش نگون شد ز گاه
یکی طشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند از تن سر شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با نوحه ایرانیان / بران سوک بسته سواران میان
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد / چو شیدوش و شیران سوار نبرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو رستم و چون زنگهٔ شاوران / چو خراد و برزین و گندآوران

### آگاه شدن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاوس

همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پراگند کاوس بر تاج خاک / همه جامهٔ خسروی کرد چاک
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش / ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت برکند رخسار زال / پراگند خاک از بر تاج و یال
دریغا که از تو ایران زمین / همه زار و بیمار و اندوهگین
زواره گریبان بدرید پاک / فرامرز را شد بر او سینه چاک
همیگفت رستم ایا نامدار / ندیدست دوران چو تو شهریار
سپه سر بسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
دریغا که بدخواه دلشاد گشت / دریغا که رنجم همه باد گشت
یکی هفته با سوک گشته دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامهٔ پهلوی بردرید
کله خود و شمشیر جام منست / ببازو خم خام دام منست
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / نبرد گر نباشد ازین سوک پاک
که تا کینه شاه باز آورم / سر دشمنان زیر گاز آورم
چو فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان افراسیاب
نه توران بمانم نه افراسیاب / ز خون شهر توران کنم رود آب
مگر کین آن شهریار جوان / بخواهیم از آن ترک تیره روان
که آمد تهمتن بمانند ابر / نه بر سرش خود و نه بر تن ببر
جهانش بگویم بگرز گران / که پولاد کوبند آهنگران
چنین تا بنزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
همه زار و گریان پر از آب روی / زبان شاه گوی و روان شاه جوی
ز سوک سیاوش پر از آب روی / برخ بر نهاده ز دیده دو جوی
بزرگان پیاده پذیره شدند / ابی کوس و طوق و تیره شدند
برش گرفتند مر تیگ کر / بدرد سیاوش پر از خون جگر
چو رستم بدیدند ایشان ز دور / تو گفتی ز گیتی برآمد نشور
ابا زاری و ناله و درد و غم / رسیده بزرگان و رستم بهم
ز درد تو خورشید گریان شود / همان ماه را سینه بریان شود
بزاری همیگفت پس پیلتن / که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کی نژادا شها خسروا / جهان شهریارا و گندآورا
بدینسان همی رفت زاری کنان / که آمد بدان بارگاه کیان
کجا تاج آن دلیری و نیروی پیل / که از درد تو خشک شد رود نیل
خوش آن روز کاندر گلستان بدیم / ببزم سرافراز دستان بدیم
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراگندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخوی / ز سر برگرفت آن کلاه کیی
کنون آشکارا ببینی همی / که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ / درآمد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز کردار زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد


۲۶

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
دریغ ایرج و برز و بالای او / دریغ آن رخ خسرو آرای او
دریغ آنچنان نامور شهریار / که چون او نبیند کمر روزگار

چو بر گاه بودی بهاران بدی / برزم اندرون شهریاران بدی
برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ / ندیدست کس همچو او تیز چنگ
کنون من دل و مغز تا زنده ام / بکین سیاوش آگنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنیم / جهان چون دل خویش بریان کنیم
نگه کرد کاوس در چهر او / چنان اشک خونین ز آن چهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی / سوی کاخ کاوس بنهاد روی

## کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران

بزد چنگ و گیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش بیرون کشید

بخنجر بدو نیمه کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
تهمتن چو پرداخت از کار اوی / دلش تیره تر شد ز آزار اوی

بیامد بدرگاه با سوک و درد / پر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از غم بنزدیک رستم شدند
شکفته با سوک و با آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم

بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو / چو رهام و شاپور و خراد نیو
فریبرز کاوس و بهرام شیر / گرازه که بد اژدهای دلیر

چو گستهم و چون زنگه شاوران / چو اشکش که بود او ز جنگ آوران
فرامرز پور گو پیلتن / زواره که بود او سر انجمن
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار / نبندد کمر نیز یک نامدار
چنین گفت کاین کینه مدارید خرد / که این کینه را خورد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را ز خون رود جیحون کنید

بیزدان که تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آگنده ام
بدان شخ ببینم کجا خون اوی / فرو ریخت تا کاردیده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر برد دلم کم شود درد اوی

وگر پیچ یابم بر دسته جنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاک افکند خوار چون گوسفند / دو دستم به بسته بخم کمند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
کنارنگ با پهلوان هر که بود / چو زانگونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که ایران برآمد بجوش

از ایران یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم / دم نای رویین و رویینه خم

جهانشد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین / ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمین و زمان دست بد را بشست

ببستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
از ایران و ز پیشکاران تن / شدند از یلان صد هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیشرو / که فرزند او بود و سالار نو

## رزم فرامرز با وراز اد شاه سپنجاب و کشته شدن وراز اد

همی رفت تا مرز توران رسید / که از وی بد و دید باشش ندید

وراز اد و شاه سپنجاب بود / میان یلان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم بوق و آوای هندی درای

بزد کوس و لشکر بهامون کشید / ز آمان بدریای خون آورید
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی
سپه بود و شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار

وراز اد از قلب لشکر برفت / بیامد بر فرامرز تفت
سزد گر بگویی مرا نام خویش / ببینی بد و نیک فرجام خویش
همانا بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوان سپاه آمدی

نداری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ و تخت و ز تاج مهی
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
بباید که پیغام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
مرا با تو بدگوهر دیو زاد / چرا کرد باید چه و چند یاد

کو پیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه خواه او بس است
وراز اد بشنید گفتار اوی / همه خام دانست بازار اوی
برآرد ازین مرز بی ارز دود / هوا گرد او را نیارد بسود

ز لشکر بماند نه افراسیاب / نه کشت و نه مرز و نه رخشنده آب
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمان را سراسر بزه بر نهید

زره برکشید از دو رویه سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بیک حمله کردن گردان هزار / بیفکند و برگشت از کارزار
چو آوای کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل برآمد ز جای

درآمد بکردار پیل ژیان / ببازو کمان و کمر بر میان
که این را باد افره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
همی شد فرامرز نیزه بدست / وراز اد را پای رفتن ببست

گرفتند از ایشان هزار و دویست / وراز اد را گفت لشکر بایست
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
چنان لشکر گشن و چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار

سپهبد چو روی وراز اد دید / خروش از میان سپه بر کشید
بیفکند و بر خاک آمد فرود / سیاوش را داد چندین درود
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی

چنان برگرفتش ز زین خدنگ / که گفتی یکی پشه دارد نهنگ
به بوم و برش آتش اندر زدند / همی دود بر شد بچرخ بلند
سر نامور دور کرد از تنش / بخون اندر آلوده پیراهنش

چنین گفت کاینت سر کین نخست / پراکنده شد تخم و از خاک رست
بکین سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار وراز اد پرخاشخر

که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین بدرنگ
فرامرز آمد نخستین ز راه / میان بسته بر کین توران سپاه
وز آنسو نوندی و آتش براه / بنزدیک سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
وراز اد را سر بریدند زار / برآورد از مرز توران دمار

سپه را سراسر بهم برزدند / به بوم و برش آتش اندر زدند
نماند ایچ در دشت آن یک گله / بیاورد چوپان میدان گله
که اشنیده بود از لب بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان

## فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

ز کشور سراسر مهان را بخواند / درم داد و گنج کهن برفشاند
در گنج گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان گوان

همان گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و طوق زرین کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید

چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراکند و شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای

شهنشه چو از گنگ بر آن شنید / سپه از یکی بهامون کشید
سپاهی بمانند دریای آب / نهنگ سپه بود افراسیاب

ز گنداور و سرخه پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار / ببر نامدار از در کارزار
بسوی سپنجاب رو همچو باد / ز آرام و شادی نکن ایچ یاد

فرامرز آنجاست با لشکرش
بباید فرستاد باید سرش

بخنجر ز جان از بد پور زال
بجنگت نباشد جز او کس همال

تو فرزندی و نیکخواه منی
ستون سپاهی و پشت منی

چو بیدار دل باشی و رزمجوی
که یارد نهادن سوی تو روی

کنون چیره باش و بیدار باش
سپه را ز رستم نگهدار باب

بدو گفت سرخه که ای شهریار
ز جان تهمتن برآرد دمار

فرامرز را دست بسته چو سنگ
بگردن نهاده و را پالهنگ

سپارم بدرگاه افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب

بجائیکه پرخاش جوید پلنگ
بیک کارزاری چو سنجید جنگ

بدو گفت پس شاه توران سپاه
که ای نامور زاده رزم خواه

یکی داستان دارم اندر گمان
که هر با می دارم همی با دگار

بسنگ آر دیده بلبر دلنگ
زره و به رمد شیر نادیده جنگ

ورازپور ربان پهلوان
دلیرست و بیدار و تخم گوان

نباید که ایمن شوی روز جنگ
که در رنگ سازی بود دیده تنگ

دلیری کن و رزم ایشان بسیج
مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ

چو پیچید از این داستان تنها برانگند
بنه برنهاد و سپه برنشاند

ز پیشش پدر سرخه بیرون شتید
درفش و سپه سوی هامون کشید

بسوی سپنجاب آمد چو باد
خراندیشه رزم نامدش یاد

طلایه چو گرد سپه دید رفت
بپیچید سوی فرامرز تفت

از ایران سپه برشد آوای کوس
ز گرد سپه شد جهان آبنوس

خروشش سواران گرد سپاه
چو شد گرد گیتی جهان گشت تاه

درخشیدن تیغ الماسگون
سنانهای آهار داده بخون

تو گفتی که بر شد ز گیتی نجات
برافروخت زان آتش کارزار

گسسته بهر سو فکنده سراج
زمین کوه گشت از کران تا کران

چو سرخه بدانگونه پیکار دید
سنان فرامرز سالار دید

عنانرا به پور سرافراز داد
به نیزه درآمد کمان باز داد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سو [illegible] به نیزه گشته خواه

بدو گفت کامی ترک برگشته بخت
همین دم به بندمت بر تخته رخت

سیاوش را خون بریزی بخاک
نترسی ز دادار و بیت باک

تو باری چه نامی این شست پیچ
که [illegible] آورد [illegible] شت [illegible]



بدو گفت سرخه که اینها مگوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
از آن آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم مگر جان تو
بگفت و یکی نیزه زد بر کمر / بخندید برزین گو نامور
بخندید و گفتش چنین زور سیل / اگر گرد جهان پیش خشت چو پیل
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه بر دشش سوی یال اسب
ز نیروی اسبان دل از تخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد غمی شد بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ / بیازید بر سان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین
پیاده بپیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آورد دستش ز کار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
فرامرز پیشش بدر شد چو گرد / به پیروزی از رزم و کار نبرد
بپیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده و زار او در ایال پست
همه غار و هامون پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بر آن نامبردار گرد جوان
تهمتن بر او آفرین کرد تیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
فرامرز را دید همچون نهنگ / سر و دستش از خون شده لاله رنگ
یکی داستان زد بر او پیلتن / که هر کس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
جوان چار گوهر بجای آورد / بمردی جهان زیر پای آورد
از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
فرامرز گفت اگر سرکش است / که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل از خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا پس ببندش بدست / ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش از تن / ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آنکس که اینها بر او سر گرفت / بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
نبخشای بر نوجوانی من / بدین بازو و خسروانی تن من
دل طوس بخشایش آورد سخت / بر آن نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت این سخن / که افکنده پور سپهدار از بن
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد بادا دو دیده پر آب
بمن گو دگر زشت آن بدهنر / همی چاره و حیله سازد دگر
نشانده سیاوش بخاک اندرون / بر و یال و مویش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین
که تا من بگیتی بوم زنده را / ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
هر آنکس که یابم سرش از تن / ببرم از افراز و زان انجمن
بسوی زواره نگه کرد شیر / بفرمود کش آن خون بس ناگزیر
همان طشت و خنجر زواره برد / جو از ابدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چو پرورده کان داغ دل بردگان
سر از تن جدا کرد و بردار کرد / دو پای از بر سر نگونسار کرد
بر آن خسته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر بکردند چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد / خیانت ولت تیز برگشته شد
بریده سر شیر نگونسار کرد / تن شیر آن خون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند
نگونسار سر و تاج افراسیاب / همیکند موی و همی ریخت آب
همه جامهٔ خسروی کرد چاک / خروشان بسر بر پراکند خاک
همی گفت رادا دلیرا گوا / سر نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن بر و برز و بالای شاه

### لشکر کشیدن افراسیاب بگرفتن کین سرخه

نجوید بر بسیج آرامگاه / مگر زین جهرمه با آوردگاه
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بر ما سر آمد کنون خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش / بپوشید جوشن همه لشکرش
بزد نای رویین ابر پشت پیل / جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
چو برکوههٔ پیل بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران و مردان مرد
چو برخیزد آواز کوس از دو روی / بجوید زمان مرد پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنیم / تن دشمنان جای ژوپین کنیم
بگفت این و فرمود تا کرنای / دمیدند با سنج و هندی درای
خروش آمد و نالهٔ کاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش / بابر اندر آمد ز لشکر خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار توران پدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مرد پرخاشجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی بزنگ اندر است / ستاره بکام نهنگ اندر است
سپهدار توران بر آراست جنگ / گرفتند گوپال و ژوپین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دوان و دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
ورا از سوی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر و گرانمایگان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و کوس
فریبرز با رستم کینه خواه / نهادند با نیزه در قلبگاه
تهمتن بسیجید بر جنگ را / برافراشت از کین دل و چنگ را
بیاراید بر قلبگه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چنین بود و هر دو سپه یکگروه / نه ز انبوه ستوه و نه زستوه
درخشیدن تیغهای بنفش / ابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی هوا کوه آهن شده است / سر کوه پر ترگ و جوشن شده است
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم

### جنگ رستم با پیلسم و زنهار دادن رستم او را

چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه
گرایید و نکه از من ندارد دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
بپیش تو آرم سر و جوشنش / همان گرز و تیغ جهانبخش او
از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بگاه / بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم تو را دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست / همان گنج و هر کنج و شهران تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروزبخت
بدو گفت کاین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز

همی در کمان افتد از نام خویش / نه چندین همی کام و فرجام خویش
بود دشمن تیز بر شاه تنگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / بیارم به بخت تو بر شاه ننگ
برآید بدست من این کارکرد / بگردد در اختر بد بگرد
بیاراست انجنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند گور و ز جنگ اژدهاست
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ / همانا نسازد که آیدش ننگ
فرامرز چو بنید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد دلیر گرانمایه دید
دو یکره که از پیره سر شو بدان / ز اختر شناسان و از بخردان
نبرده چنان در جهان سر بسر / بایران و توران ببندد کمر
شوم بر گرایم تن پیلسم / ببینیم چه دارد پی و زور و دم
همی گشت بر لب برآورده کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف
به بینی کنون زخم جنگی نهنگ / گز انگیخت تیز و عنان سوی جنگ
زگشت دلیران برآمد شب جنگ / چو شب گشت او تار و تنگ
بجست و برانگیخت از جا نوند / درآمد بکین چون سپهر بلند
همی تاخت تا قلب توران سپاه / چند آهختش خوار در قلبگاه
ببارید پیران ز مژگان سرشک / تن پیلسم در گذشت از زرنگ
ز بس نعره و ناله کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
تو گفتی همی خون ببارد سپهر / پدر را نبد بر پسر جای مهر
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا بشب روز نزد بخشید
اگر سستی آید بجستن بجنگ / نماند مرا جایگاه درنگ
یک امروز رای پلنگ آورید / ز هر سو گرایید و جنگ آورید
بر رستم آید یکی چاره جوی / که امروز از اینکار شد ننگ و بوی
سپهدار بسیار در پیش بود / که دشمن ز رستم بد اندیش بود
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
چو رستم درفش سیه را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
خدنگی که پیکانش بد بید برگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
تهمتن بجنبید اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسب اوی
نگه کرد هومان بدید از کران / بگردن برآورد گرز گران
سپهدار توران ز چنگش بجست / یکی باره تیزتک بر نشست
بتازید چندی و چندی نشست / زمانه بدو ماند او در نشست
ز رستم بترسید و با پیل طوس / که جوانی یافت از او گو
عمود دیگر که گوینده لوتان بود / تو آهن مخوانش که موم آن بود
زمین سر بسر خسته و کشته شد / و یا لاله زعفران رسته شد
سه فرسنگ جوانان ز دهان فغ / همی شد تهمتن پس بدگمان
همه دشت پر آهن و سیم و زر / سنان ستام و سلیح و کمر

کسی سوی خوارزم نوید بپای / دگر خیره سوی دژم اژدهای
برادر تو دانی که کهتر بود / فزون تر برادر مهتر بود
به پیش تو با نامور چار گرد / بر چاش ویدی من دست برد
چو بشنید از و این سخن شهریار / یکی اسب شایسته کارزار
غو نیوان و جوشان چو پیلان مست / سراسر بر کتف و نیزه بدست
بگوئید تا پیشم آید بجنگ / که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ
بر او تاختند اندو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم
بزد تیغ بر نیزه پیلسم / از آن تیغ شد نیزه او دو نیم
بر آویخته با یکی شیر گرد / با بر اندر آورده از باد گرد
ز اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بود
همانا که او را زمان آمده است / که ایدر بچنگم دمان آمده است
یکی نیزه بارکش برگرفت / بفشرد ران ترگ بر سر گرفت
چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
بر او تاختند اندو جنگی بهم / همان پهلوان و دگر پیلسم
چنین گفت رستم ز گردان سوار / ندیدم بدین بخش کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز زین برگرفتش بکردار گوی
چنین گفت کاین را بپای زرود / بپوشید گرگرد شد لاجورد
خروش آمد از لشکر هر دو روی / ده و دار گردان ز هر جا بجوی
همه سنگ سر جا شد و خاک خون / بسی سرو از سر آمد نگون
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه

## رزم رستم با افراسیاب و گریختن او

بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سواران ایران نگون
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین و سر پر شتاب
بدانست کان پیلتن سیمست / سرافراز و زخمه تیزم است
بجوش آمد آن نامبردار گرد / عنان را بر خش تکاور سپرد
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر بر رستم کینه خواه
تکاور زد و اندر آمد بسر / بیفتاد از و شاه پرخاشخر
بزد بر سر شانه پیلتن / خروشنده گشت از دو صف انجمن
بصد حیله از جنگ آن اژدها / در اگر در هومان و پسه رها
باران در آمد خروش سران / گرائیدن گرزهای گران
بدو گفت رستم که گرز گران / چو با زور بازوی کند آوران
چو از رزم رستم بپیچید روی / گریزان همی رفت پرخاشجوی
سپردند اسبان همه خون بغل / همه پای پیلان ز خون گشته لعل
وز آنجایگه پیلتن بازگشت / تو گفتی ور از چرخ دمسار بشت
چو خورشید برزد سر از کوه سیاه / بگسترد یاقوت بر پشت گاه

گرا و با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
به پیران چنین گفت پس پیلسم / گرین پهلوان دل ندارم دژم
همانا کنون زور من افزون تر است / شکستن دل من نه اندر خور است
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
درآمد بمیدان بکردار گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی نیزه زد گیو را گر نهیب / برون آمدش هر دو پای از رکیب
دگر باره زد بر سر ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
بدل گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی پای و دم
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد و چند آموز کار
بلشکر چنین گفت کز جای خویش / بیارید خود بیشتر پای پیش
گرانشد رکیب و سبک شد عنان / بچشم اندر آورد رخشان سنان
کنون آمدم تا ببینی مرا / ز گردنکشان برگزینی مرا
فراوان بکوشید در کارزار / همان گرز با تیغ شد باریار
نبرد کارشد تا باشد و با پلنگ / گرانیست به پیشم بسازد درنگ
میان هوا همچو یک برگ کاه / بران نیزه برساخته جایگاه
عنان را بپیچید از رزمگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
بجنبید چندان هر دو گروه / که شد خاک دریا و دریا چو کوه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / به نیزه خور اندر زمین آورید
از ایران فراوان سر آزاد گشت / غمی شد دل طوس و پیمود دشت
بیامد ز قلب سپه پیلتن / پس او فرامرز با انجمن
از ایشان تهمتن فراوان بکشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بیفشرد ران پیش و شد با بجنگ
بر او تاخت با سرکش افراسیاب / ز پیکانش چرخ برفت چو خون جوی آب
سنان اندر آمد بچرم کمر / به ببر بیان بر نبد کارگر
همی جست رستم کمرگاه اوی / که از رنج کوته کند راه اوی
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم همانگه نگاه
برآشفت کرد آهنگ تاج و رخش / ز دنبال هومان برانگیخت رخش
درآمد ز ایران سپه پیش اوی / بدان تا نیاید گزندش بروی
نماند دل سنگ و سندان درست / بر و یال کوبنده باید نخست
سراسر سپه نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
هزیمت گرفتند ترکان چو دود / که رستم ز بازو همی داد داد
بلشکر که خویش کشتند باز / سپه یکسر از خواسته بی نیاز
خروش آمد و ناله کرنای / تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پر آب
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب
ازین پور زاده یکی شاه نو
نشانند بر گاه با تاج نو
من او را یکی چاره سازم کنون
پسند آمدش این بد نیکخواه
بدو گفت شاه ای خردمند رای
مرا بر نکویی تویی رهنمای
فرستاد تا آورد شاه را
فرستاده بر برد آن راه را
فراوانش بستود و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز
بیامد دمان و بمادر بگفت
سراسر بر آورد راز از نهفت
فراوان بکشتند و اندیشه
مر آن کار را چاره نشناختند
چنین تا بنزدیک پیران رسید
چو پیران ویسه مر او را بدید
هر آنچش ببایست از خوردنی
ز پوشیدنی و ز گستردنی
بیامد بخفتش با افراسیاب
که ای شاه با دانش و فر و آب
فرستاده بایدش تا سرکشان
نیابند ازو هیچگونه نشان
سپهبد گو سیلتن با سپاه
سوی چین و ماچین در آمد ز راه
تهمتن نشست از بر تخت اوی
بخاک اندر آمد سر بخت اوی
چو بدخواه پیش آیدت کشته به
کز آواره از جنگ برگشته به
در گنج دینار و پرمایه تاج
همان جامه و دیبه و تخت عاج
یکی طوس را داد آن تخت عاج
همان یاره و طوق و منشور چاچ
کسی کو خرد جوید و ایمنی
بتازد سوی کیش اهریمنی
که گیتی سپنج است و جاوید نیست
فری برتر از فر جمشید نیست
سپنجاب و سغدی بگودرز داد
بسی بنده منشور البرز داد
هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند را گوهر آید بکار
سپنجاب تا مرز کلزریون
ز فرمان تو کس نیاید برون
میان را به کین برادر ببند
ز فتراک بگشای بر گز کمند
دگر گیو را داد شهر ختن
ختا و چگل اشکش تیغ زن
بکشتند با بنده و چاکریم
زمین چمن بر نفریان توس کام
چنان بد که روزی زواره برفت
بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
که گفتی بر او بر نشاید گذشت
پس آن ترک خیره زبان برگشاد
بپیش زواره سخن کرد یاد
زواره چو بشنید زو این سخن
بدو تازه شد روزگار کهن
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
ز خشمش فکندند مریک زپای
نمانم که رستم برآساید ایچ
همه جنگ را کرد باید بسیچ
چو یزدان نیکی دهش زور داد
ز اختر ترا گردش هور داد
بر انگیخت دل آرمیده ز جای
تهمتن نیامد که او دید رای
همه سر برید برنا و پیر
زن و کودک خورد کردند اسیر
که بیزار گشتیم از افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب
چو چیره شدی بیگنه خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

چو بشنید کآمد پس او سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
که در کار این کودک شوم بخت
هشیوار با من یکی رای زن
مر او را بیاور بر این ولی
درفش کی زایزدی من سرتباه
مر او را بیاریم با خویشتن
بریم و نشانیمش اندر ختن
بزودی بر آن کار کردن بسیچ
نباید درنگ اندر این کار هیچ
همی رفت تا آنکه در دار و گو
چنان چون سپهبدش فرموده بود
هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی
همه در پذیرفت پذرفتنی
بمادر چنین گفت کافراسیاب
فرستاد و خواند مر آنرا ز آب
خرد از رفتن آنجا ندید ایچ روی
بناکام رفتند پس پو بپوی
فرود آمد از تخت و شد شبانگ
بپرسیدش از رنج راه دراز
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بسازید پیران بیکبارگی
من این کودک خورد با فرهی
بیاوردم اکنون چو فرماندهی

## نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخش کردن توران را به پهلوانان خود

از ایوان همه گنج او بار بست
بکفشید با وی یکایک بدست
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
بدو گفت آنکس که تاب آورد
وگر یاد افراسیاب آورد
چو فرزند باید که داری بناز
ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
سپهر بلندش بجای آورید
جهان را خرد او کدخدای آورید
ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پر هنر پهلو پاکدین
ترا با هنر گوهر است و خرد
روانت همی از تو رامش برد
فریبرز کاوس را تاج زر
فرستاد و دینار و خیده گهی
میاسای بر کین ز افراسیاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بماچین و چین آمد این آگهی
که بنشست رستم بشاهنشهی
سپهبد بجان داد زنهارشان
بدیدان رو انهای پیدا پسان

## ویران کردن رستم ملک توران را

که نخچیرگاه سیاوش بد آن
بدین بود مهرش بتوران زمین
یکی باز بودش بدست اندرون
رها کرد و ترکان شدند پیش زین
زواره یکی سخت سوگند خورد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
هم آنگه که نزد تهمتن رسید
خروشید چون کوه آمد بهنگ
چرا باید این کشور آباد ماند
بگیرا ابر این بوم و بر شاد ماند
همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر دست بر سر گرفت
بر آمد ز کشور سراسر دمار
بر انگونه فرسنگ پیش از هزار
از آن خون که او ریخت بر بیگناه
اسیر اندر آن رای بود او را
نداند کسی کان سپهبد کجاست
درستست یا در روم شد نهان

بیاورد لشکر بدریای چین
بر او تنگ شد پهن روی زمین
که گر رستم او را به جنگ آورد
مر او را سوی شهر ایران برد
چنین گفت پیران با فراسیاب
که بر گشتن او نباید شتاب
نباید که یکباره از بدکنش
بود شاه را جاودان سرزنش
پس آنگاه پیران فرستاده
یکی دانشی مرد آزاده
بیامد بنزدیک خسرو رسید
بدان فر و اورنگ او را بدید
چو بشنید خسرو سراسر سخن
نه سر دید پیدا مر او را نه بن
چه سازیم و این را چه درمان کنیم
بدانش مگر چاره جان کنیم
همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب
فراوانش بستود و بنواختش
بنزدیک خود جایگه ساختش
چو هر چیش بایست شد ساخته
وز آن ساختن گشت پرداخته
چنین گفت پس شاه توران زمین
به پیران که از روی دریای چین
فرستاد پیران مر او را چو دود
بر آنسو کجا شاه فرموده بود
همه مرز چین با ختا و ختن
گرفتش ثنا بازوی شمشیر زن
یکی داستان زد گوی درسخت
که پرمایه آنکس که دشمن شکست
غلامان و اسپ و پرستندگان
همان نامور خوبرخ بندگان
سپه سر بسر زو توانگر شدند
چو با یاره و طوق و افسر شدند
هم آنگه سر شیر از تن دور کن
وزو گرگسار ایکی سور کن
تو پیرنج را رنج منمای هیچ
همه مردی و داد و دادن بسیج
یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی تخت با طوق و با گوشوار
بدو گفت مهر بزرگی و داد
همان بزم و رزم از تو داریم یاد
روا باشد ار پند من بشنوی
که آموزگار بزرگان تویی
بدو گفت سالار مهتر توی
سیاوش اگر خود برادر توی
همه داد کن تو بگیتی درون
که از داد هرگز نشد کس نگون
همه بد بیاساخشند و شاد
ز دینار و ز گوهر شاهوار
همی گرد نخچیر با یوز و باز
بر آمد بر این روزگار دراز
یکی ترک تا باشدش رهنمای
سپیش اندر افکند و آمد بجای
زمین رنگ و بوی و فر آب روان
تو گفتی گرو تازه کرد در روان
بدینجایگه شاد و خرم بدی
جز ایدر دگر جای با غم بدی
رسیدند یاران لشکر بر او
غمی یافتندش پر از آب روی
کز این پس نه نخچیر جوییم و خواب
نپردازم از کین افراسیاب
بدو گفت ایدر بکین آمدیم
و یا لب پر از آفرین آمدیم
فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبینی بصد روزگار
ز توران زمین تا بسقلاب و روم
ندیدند یک مرز آباد و بوم
هر آنجا که بد مهتری با گهر
همه پیش رفتند بر خاک سر
کنون انجمن کم پراکنده ایم
همه پیش تو یک بیک بنده ایم
چو بشنید گفتار آن انجمن
بجنبید بیدار دل پیلتن

هم از از لشکر سراسر نخواه
کرا افراسیاب ارزی بد رنگ
کنون نهر دان پر خسرو شویم
چنین خیره گشتیم و برخاسته
بپوشش و پاش و بنوش و بخور
نگه کن که در خاک جفت تو کیست
بیاورد اسپان نهر سو گله
همان آذر شسک و موی سمور
ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت
نهادند سر سوی شاه جهان
همه بوم زیر و زبر کرده دژ
ز دیده ببارید خوناب شاه
بایران زیان رزم کین آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان نخست
بزودی یکی لشکری گرد کرد
با اسب و سلیح و با مردان مرد
شد از رنج و سختی جهان پر نیاز
چنان دید گودرز یک شب بخواب
ز سختی چو خواهی که گردی رها
سرافراز و از تخمه کیقباد
بدریای قلزم بجوش آرد آب
چنین است فرجام کار سپهر
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
بدو گفت فرخ پی و روز تو
نشسته بابری پر از باد و نم
چو کیخسرو آید ز توران زمین
برنج است با رنج نام است و
جهان را یکی شهریار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام
چنین و جهان بانوی گیو بود
چه دستور باشد مرا پهلوان
بفرمان سالار با نو برفت
بیامد کمر بسته گیو دلیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
کمندی بفتراک و اسپی دوان
بپیروزی بخت جهان پهلوان
بدین کودکی من ازو دیده ام

سپه سوی قاچار باشی براند
بایران یکی لشکر آرد بجنگ
چو بزم آیدش سر یکی تو شویم
دل آراسته شد روان کاخ
تراهیره لنبیت ازین رهگذر
برین چو آسته شد خواهی گرست
که بودند در دشت توران گله
ز سنجاب و قاقم ز کیمال و بور
بایران کشیدند بر پشت رخت
چنان با مداران و فرخ مهان
مهان گشته و کهتران برده در
چنین گفت با مهتران سپاه
بجنگ آسمان و زمین آوریم
نشاید چنین کردن اندیشه سست
همه پاسبان و سلیح نبرد
بکینه ز ایران برآورد گرد
برآمد برین روزگار دراز
که ابری برآمد از ایران پر آب
ازین بدکنش ترک نر اژدها
زمادر سوی تور دارد نژاد
شکار و سر اندر کین افراسیاب
بدو داده از داد گسترده بهر
برآمد بکردار رخشان چراغ
جهان از اختر گیتی افروز تو
بشستی جهان را سراسر ز غم
سوی دشمنان افکند رنج و کین
همانا که نامت برآید ز رنج
درخت وفا را ببار آوری
بکوشم برای تو تا زنده ام
که دخت گزین رستم نیو بود
شوم نزد رستم بر دستان بلند
سوی سیستان روی بنهاد تفت
یکی بارکش باد پایی بزیر
دلیر و سرافراز و روشن روان
برند آورد و جامه بند وا
بیامد بر شاه و زو شیروان
ز مردی که او را پسندیده ام

شدند انجمن پیش آن بخردان
بیامد بر آن پیر کاوس تفت
کجا سالیان اندر آتش بخفت
چو دل برنهی بر سرای کهن
تهمتن بدین گشت همداستان

بزرگان و کار آزموده ردان
شود کام و آرام ما پاک پست
که بگذشت بر ما یکی روز خوش
کند باز بر تو بپوشد سخن
که فرخنده موبد بر داستان

## باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

بموی و بموی و بدینار و زر
ز توران سوی زابلستان شدند
چو بشنید گوهر افراسیاب
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت
که هر کس که این بد فرامش کند
ز هر بر و بوم و فرزند خویش
ز هر سو سلاح و سپاه آورم
چو کار سپاه و همه ساز کرد
همه سوخت آباد و بوم و درخت

شد آراسته پشت پیلان بکوس
بنزدیک فرخنده دستان شدند
که شد طوس و رستم بر زروی آن
نه شاداب بر شاخ برگ درخت
همی جان بیدار بیهش کند
همان از پی گنج و پیوند خو
بنو نو یکی تازه راه آوریم
در گنج دیرینه را باز کرد
بر ایرانیان بر شد آن کار سخت

## بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

بتوران یکی شهریار نو است
بایران چو آید پی فرخش
همه ساله در جوشن و کین بود
چو از خواب گودرز بر سید ار
سپهبد نشست از بر تخت عاج
تو تا زادی از مادر و فرزین
مرا دید و گفت این همه غم چراست
نیارد کس اورا ز گردان نیو
همی نام جستی میان دو صف
اگر جاودانه نمانی بجای
خریدارم ایزا اگر آید بجای
بیامد خرامان بنزدیک وی
مرا آرزو چهره رستم است

کجا نام او شاه کیخسرو است
ز چرخ آنچه پرسید بد پاسخش
شب و روز در جنگ بر زین بود
ستایش کنان پیش داور شدند
بیاراست ایوان بتخت ساج
پر از آفرین شد سر ایرزمین
جهانی پر از کین و بی نام چراست
جز از نامور پور گودرز گیو
کنون نام جاوید باید بکف
همان نام به زین سپنجی سرای
بفرخنده نام تو ای رهنمای
چنین گفت با مهتر نامجوی
ز نادیدنش جان من پر غم است

## رفتن گیو بتوران بجستجوی کیخسرو و دیدن او را

کمندی و اسپی مرا یار بس
مرا دشت و کوهست [illegible]
تو مر شیر را خور داد رگناه
تو بدرود باش و مرا یاد دار

نشاید کشیدن ابا خویش کس
مگر پیشم آید یکی رهنمای
بپرورد تخمه آرش از روزگار
[illegible] زهره و من آزاد دار

که کاوس بی فر و بی ترد پای
یکایک همه نام کین توختیم
بایران پرستنده و تختگاه
گرت دل نه با رای شهریار است
چنین گفت خرم دلی رهنمای
تهمتن چو بشنید شرم آمدش
غلام و پرستندگان هر کرا
ز گستردنیها و از بیش و کم
سوی پارس شد طوس و گودرز گیو
شد از باختر سوی رای کنگ
جهانی ز آتش بر افروخته
همه یکبیک دل از ایزد گسسته
همه شهر ایران بپای آوریم
بر آراست از هر سوی با حنین
خود و لشکرش سوی ایران کشید
ز باران هوا خشک شد هفت سال
نشسته بزابل یل سیستن
بر آن بر باران نشسته سرد
ز پشت سیاوش یکی شهریار
میان را ببندد بکین پدر
ز گردان ایران و گردنکشان
بمالید بر خاک ریش سفید
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند
بفرمان یزدان خجسته سروش
از ایرا که بفر و برز است شاه
چنین کرد بخشش سپهر بلند
که تا در جهان مردم است و سخن
و دیگر بسان سپهر بلند
بایوان شد و ساز رفتن گرفت
شنیدم که تو رفت خواهی ابور
تو بدرود باش ای جهان پهلوان
چو خورشید رخشنده آمد پدید
بدو گفت گودرز یار تو چیست
چو مردم برم خود آشناز آیدم
نشاید که در شهر با مگدم
بیاموزش آرایش رزم را
ندانم که دیدار باشد جز این

نشسته است بر تخت بی رهنمای
همه شهر آباد او سوختیم
هم انجا کین و هم انجا کلاه
سوی آز منگر که او دشمن است
که خوشی گزین زین سپنجی سرای
برفتن یکی رای گرم آیدش
بیاورد شایسته کاو زرا
ز پوشیدنیها و گنج و درم
چنان لشکری نامبردار نو
ولی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه کاخها کنده و سوخته
سپر بستر و ترگ بالین کنید
بکوشیم و این کین بجای آوریم
نبود ایچ هنگام بردار منش
اگر چه دلیران و شیران آتش کشید
دگرگونه شد رنگ و برگشت حال
گرفته جهان ترک شمشیرزن
بگودرز گفتی که بگشای گوش
هنرمند و از گوهر نامدار
کند کشور تور زیر و زبر
نیاید جز از گیو کس زو نشان
ز شاه جهان شد دلش پر امید
و زان خواب چندی سخن بازاند
مرا روی بنمود در خواب دوش
ندارد به راه شاهان نگاه
که از تو گشاید غم و رنج و بند
چنین نام نیکو نگردد کهن
گشاید بدست تو از تنگ بند
ز خواب پدر مانده اندر شگفت
که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
که بادی همه ساله پشت گوان
زمین شد بسان گل شنبلید
بره اندرون با تو همراه کیست
از ایشان مرا کار ناید آیدم
مرا باز دانند کیفر برم
نشاید مگر رزم یا بزم را
چه دانم ز جهان آفرین

چو شوی ز بهر پرستش رها / بمن جهان آفرین را بخوان
بدو نیست امید و از و نیست باک / خداوند آب و آتش و باد و خاک
پدر بر پسر بود و بر باد سیر / ببسته میان را بکردار شیر
سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهر است و تریاک نیست
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
همان نیز شادی کس آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
منه هیچ دل بر بلند جهان / که با تو نماند همی جاودان
ترا کردگاریست پروردگار / تویی بنده کرده کردگار
دلش کور باشد سرش بیخرد / خردمندش از مردمان نشمرد
جهان آفرید و مکان و زمان / پی پشه خرد و پیل ژیان
هم از پشت او داور کردگار / درختی نو آورد یازان ببار
خداوند هستی و هم راستی / ازو نیست پیشی و هم کاستی
جز از رای و فرمان او نیست راه / خور و ماه ازین دانش آگاه
همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
بخم کمندش برآویختی / زدی و از برش خاک برریختی
همی رفت با او همیدون براه / بر او راز بگشاد تا چندگاه
بجستم تو هرچه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو بر جان و تن
بدو گفت کیخسرو اید کجاست / بباید سخن برگشاد و نهفت راست
همی رفت هر جای چون بیهشان / مگر یابد از شاهزاده نشان
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
سپهدار توران بجنگ آمده / دگر باره توران بجنگ آمده
ز ماچین بیاورد بادر و هش / بر او هر سوئی دار بسته رهش
سپردش بمادر در آنجایگاه / برآمد بر این نیز چندی گاه
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بغم
بسی با دل خویش اندیشه کرد / که من چون درماندم ز خواب و ز خورد
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد و دادش ز مادر بباد
یکی نامجوی دگر شاد دور / مرا بخت برکند افشاند لور
یکی چشمه دید درخشان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج / نشسته است و بر سر ز پیروزه تاج
پیاده بدو نیز بنهاد روی / چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
بدل گفت کاین گرد جز کی نو / بدین بر ز خود وزین نشان نیو
ورا گفت کای گیو شاد آمدی / خرد را چو شایسته داد آمدی
جهانجوی رستم گو پیلتن / چگونه است و دستان و آن انجمن
چنین گفت ای گیو خسرو منم / جهان را یکی مژده نو منم
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
سرانجام کیخسرو آید پدید / پدید آورد بند ما را کلید

گر اویست برتر ز هر برتری / همان بنده اوست هر مهتری
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
ندانست کش باز بیند دگر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
چو دانی که ایدر نمانی دراز / تبارک چرا برنهی تاج آز
ترا رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی گور و تابوت تو ننگرد
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
اگر چند مانی بباید شدن / پس آن شدن نیست باز آمدن
چو گردن باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
ز هستی نشانست بر تیره خاک / ز دانش مکن خویشتن در مغاک
چو سالار ترکان بدین گفت من / بپیشی برآرم سر از انجمن
که با او بگرد آنچه بایست کرد / برآورد از مغز دانوش گرد
خداوند بخشنده و کارسای / خداوند روزی ده و رهنمای
بفرمان او گیو بسته میان / بیاید بگرد ار شیر ژیان
زبان را به ترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود نیز آواز اوی
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
چنین داد پاسخ که دانش است / ولیکن پراکنده با هر کس است
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / خود این نام هرگز نپرسیده ام
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال

## یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده زد شاه بهر جهان
چو گیو دلاور بتوران زمین / بدینسان همی گشت اندر کمین
زمین سبز و جوی پر از آب دید / همه جای آرامش و خواب دید
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
همی برفشانم بخیره روان / خمیده روانم چو چرخ کمان
یکی جام می برگرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی و رنگ
همی بوی مهر آید از روی او / همی زیب تاج آید از موی او
گره سست شد بر در رنج او / پدید آمد آن نامور گنج او
مرا گرد خواهی همی خواستار / بایران برد تا کند شهریار
چگونه سپردی بر نیمروز راه / ز طوس و ز گودرز و دوشن کاه
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / زبان را بنام جهانبان براند
بدو گفت گیو ای سر سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
که از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندر زمین آمدن
بدانگه که گودرز سرفراز نیو / از ایران بیاید هنرمند گیو

زمین و زمان و مکان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بفرمان بیاراست آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
همان آنند از زیر خاک آوری / سرش با بر اندر مغاک آوری
بر او نیز شادی همی بگذرد / همان مرگ زیر پیش بسپرد
به نیکی گرای و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
کنون آنچه دانند بیدار دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
نشاید خور و خواب با او نشست / که خستو نباشد بیزدان که هست
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چنان شاهزاده جوان را بکشت / به پیش آمدش روز کار درشت
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز اویست پیروزی و دستگاه
خداوند گیتی خداوند مهر / خداوند ناهید و گردان سپهر
تنها همی رفت و کس را نبرد / تن ما ز دیده بیزدان سپرد
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
یکی را همی برد با خویشتن / کجا رهنمون بود از آن انجمن
گر آید دگر یابم از تو راستی / بشویی بدانش دل از کاستی
دگر زانکه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی
چو پاسخ چنین گفت از انجمن / بزد تیغ و انداختش سرنگون
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خورد گاهی و گه آب شور
بدانگه که رستم بدین روی آب / سپاه آورد لشکر هم اندر شتاب
به پیران بفرمود پس شهریار / که کیخسرو شوم را ایدر آر
بیاورد پور سیاوخش را / جوان خردمند جان بخش را
چنان شد که روزی اندیشه شد / بنزدیکی نامور پیشه شد
فرود آمد و اسب را در گذاشت / بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی گفت تا که دیو پلید / بر پهلوان بود کاندر خواب دید
کنون گر بزرگ مند یاران من / بزرم اندرون غمگساران من
دل پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت و شه را شده خواستار
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمده رایت بخردی
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست
چو از چشم کیخسرو او را بدید / بخندید و شاد و دلش بر دمید
چو تنگ اندر آمد گو نامدار / برآمد ز جا خسرو شهریار
چه داری خبر جمله بنشست شاه / همی در دل از خسرو آزند یاد
بدو گفت دانم که کیخسروی / که اندر جهان شهریار نوی
بر آنم که پور سیاوش توئی / ز تخم کیانی و نامش توئی
ز کشواد و گیوت که آید همی / که با خرمی یادی و فرهی
همیگفت با مادر مادرم / گزاید ز چه آید ز بد بر سرم
مرا او را سوی تخت ایران برد / بر نامداران و شیران برد

جهان را بدی جای آورد
همان کین ما را بجای آورد
تو بگشای گنج و بنه باز و من
نشان تو پیداست بر انجمن
چو کیوان نشاند بر تخت ناز
همی ریخت آب و همی گفت راز
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
سرافراز و بیدار و فرخنده پی
همان هفت کشور بشاهنشهی
نهاده به بندگی و تاج مهی
سیاووش را زنده کردی همی
ز تیمار و رنجش برستی همی
وزان هفت ساله غم و درد ما
ز گسترده خواب و از خورد ما
ز کاوس کش سال افکند فر
ز درد پسر گشت بی پا و پر
بدو گفت اکنون ز رنج دراز
ترا ابر دید بخت و آرام و ناز
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
فریگیس را نیز کردند یار
نهانی بر آن بر نهادند کار
ازین آگهی یابد افراسیاب
نسازد بخورد و نیارد بخواب
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست
همه مرز ما جای اهریمنست
یکی مرغزارست از ایدر نه دور
بیکسو ز راه سواران تور
ببالا برآئی یکی مرغزار
بسیچی بکرد از خرم بهار
کله هر چه هست اندرین مرغزار
باآبشخور آید سوی جویبار
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
بر او تیره شد روی روز سپید
ورا بارگی باش و گیتی مکوب
ز دشمن زمین را بنعلت بروب
بدان تند بالا نهاد اندرو
چنان چون بود مردم چاره جو
شتابان بشد خسرو سرفراز
بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
بدیدان نشست سیاوش پلنگ
رکیب دراز و جناغ خدنگ
همی بود بر جای شبرنگ زار
ز دو چشم او چشمها بر کنار
بمالید بر چشم او دست و روی
بر و یال میسود و بشخود موی
بکردار باد هوا بردمید
بپرید و از گیو شد ناپدید
کنون جان خسرو شد و رنج من
همی رنج بد در جهان گنج من
که شاید که اندیشهٔ پهلوان
کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت ازین اسب فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
شد از رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که عیب آورد بد نژاد
که با برز و اورنگی و جاه و فر
ترا داده یزدان هنر با گهر
بدان تا نهانی بود کار شاه
نباشد کس آگه ز بازار شاه
چو آب از دو دیده پراگنده کرد
سبک سر سوی گنج آگنده کرد
همان گنج و کوپال و برگستوان
همان خنجر و تیغ و گرز گران
چنین گفت با گیو کای دیده رنج
بمن تا ز گوهر چه خواهی بسنج
زمین از تو گردد بهار بهشت
سپهر از تو راند همی خوب و زشت
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چندانکه بر تافتند
چو این کرده شد بر نهادند زین
بران باد پایان با آفرین
سران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم

بدو گفت گیو ای سر سرکشان
ز فر بزرگی چه داری نشان
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه
گرفتش بر شهریار زمین
ز شادی بر او بر گرفت آفرین
همه شاد و روشن بچهر تواند
بنادیده نخچیر مهر تواند
نبودی دل من بدین خرمی
که روی تو دیدم بتوران زمی
سپاس از جهاندار کاین رنج سخت
بشادی و خوبی سر آورد و بخت
همی گفت تا شاه گیو این سخن
که دادار گیتی چه افکند بن
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی
سراسر بویرانی آورد روی
مرا چون پدر باش و با کس مگوی
بدین تا زمانه چه آرد بروی
زدی گیو بیدار دل گردنکش
بزیر گل و خاک گردی تنش
که هر سه بره اندر آرند رو
نهان از دلیران پرخاشجو
بپاید بکردار دیو سفید
دل از جان شیرین شود ناامید
اگر آگهی یابد این مرز شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو بردار زین و لگام سیاه
برو سوی آن مرغزاران نگاه
یکی جویبارست و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان
به بهزاد بنمای زین و لگام
چو او رام گردد تو بردار گام
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
که فرمان مبر زین پس باد را

## رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

ببهزاد بنمود زین و لگام
بدان تا برآیدش زانکار کام
همی داشت بر آبخور پای خویش
از آنجا که بد پای بنهاد پیش
سپهدار با گیو گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد
همی از پدر کرد با درد یاد
غمی شد دل گیو و خیره بماند
بران خیرگی نام یزدان بخواند
چو یک نیمه ببرید از کوه شاه
گرانکرد باز آن عنان سیاه
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
خرد کاشکارا بود بر تو راز
چنین کردی اندیشهٔ پهلوان
که اهریمن آمد بر آن جوان
ز اسب اندر آمد جهاندیده گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو
ز بالا بایوان نهادند روی
براندیشه مغز و روان راه جوی
فریگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید
بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زو کسی آگه اندر جهان
ز دینار و ز گوهر شاهوار
ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
که ما پاسبانیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست
جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد
همان ترگ پرمایه برگستوان
سلیحی که بود از در پهلوان

## رفتن کیخسرو و فرنگیس و گیو با ایران

نشان سیاوش پدیدار بود
چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
که میراث بد از کی کیقباد
درستی بدان بد کیان را نژاد
از ایران بپرسید و از تخت شاه
ز گودرز و ز رستم نیکخواه
جهاندار داننده خوب و زشت
مرا گر سپردی سراسر بهشت
که داند بایران که من بنده ام
بخاکم دگر باتش افکنده ام
برفشاد ازان بیشه برد و براه
بپرسید خسرو ز کاوس شاه
ز ما خواب و گودرز و رنج دراز
خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
دل خسرو از درد ایشان بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت
سپهبد نشست از بر اسب گیو
همی رفت پیش اندرون گیو نیو
برفتند سوی سیاووش گرد
چو آمد دو تن را دل و هوش گرد
فرنگیس گفت ار درنگ آورم
جهان بر دل خویش تنگ آورم
یکی راز ماند اندر جهان
نماند همی آشکار و نهان
تو ای آفرین خسرو و فرزند من
شنو تا بگویم یکی پند من
بمینی یکی کوه سر بر سپهر
که بر روی بنماید همی برز چهر
چو خورشید بر تیغ گنبد شود
در خواب و رای سپهبد بود
بر و پیش او تیز بنمای چهر
بخوان و بر او مال دستت بمهر
همیباش در کوه و در مرغزار
چو کیخسرو آید ترا خواستار
نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت در پیش گیو
فسیله چو آمد به تنگی فراز
بخوردند سیر آب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید
چو کیخسرو او را بآرام یافت
بپوئید و با زین سوی او شتافت
گشادند از دیدگان هر دو آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب
چو بنشست بر زین بیفشرد ران
برآمد ز جای آن هیون گران
همیگفت کاهریمن چاره جوی
یکی بارگی گشت و بنمود روی
همی بود تا پیش او رفت گیو
چنین گفت بیدار دل شاه نیو
بدین ایزدی فر و برز کیان
بموی اندر آی و ببندی میان
کنون رفت رنج مرا کرد باد
پر از غم روان من و دیو شاد
که روز و شبان بخت خسرو باد
دل بدسگالان تو کنده باد
چو نزد فرنگیس رفتند باز
سخن رفت چندی ز راه دراز
دو رخ را بیال و برش بر نهاد
روان سیاوش همی کرد یاد
یکی گنج آگنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود
سر گنج بگشاد پیش پسر
پر از خون رخ از درد خسته جگر
ببوسید جوشن زبان پهلوان
بدو گفت کای مهتر بانوان
چو افتاد بر خواسته چشم گیو
گزین کرد درع سیاوش نیو
در گنج را شاه کرد استوار
براه بیابان برآراست کار
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد
همه شهر یکسر پر از گفتگوی
که خسرو بایران نهاده است روی

نماند ایچ کز گزبان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک پیلادل شاه نو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید / سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب / برگشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران به لشکر که هین / مخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را / بداختر پی ویی بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان / چه آرد برین مرز و این سرکشان
سپاهی برین گونه گرد و جوان / برفتند پران دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان / مران هر دو را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و بر سرش ترگ ترک / دل آغنده و تن نهاده بمرگ
برگستوان اندرون اسپ گیو / چنان چون بود در سلاح اسپ نیو

## نبرد گیو با کلباد و نستیهن و فرار ایشان

چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد / زبر خاکش و خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز بالای برز
ازان زخم کوپال گیو دلیر / سرانشان همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چونان شد از درد و خشم / که چون چشم بودش دو پایه چشم
وز آن پس گرفتند اندر میان / چنان لشکری کشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفکند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خارست یا یال و سفت
بدان کین همه فر کیخسرو است / نه از زخم کوپال گیو گو است
ندانم چه آید برین بوم و بر / ز فرمان یزدان که یابد گذر
ز گفتار اختر شناسان نشان / بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند بر سان شیر / بدان لشکر کشن با دار و گیر
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد / ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند نخچیر سپاه / ز گیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و کشته گشتند باز / بنزدیک پیران کردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ بر سان شیر
بدو گفت کای شاه دلشاد زی / خرد یار دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هرکس که زیست / که بر یال و بر شان ببایدگریست
گذشته ز رستم بایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
از و شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین
نخوردند چیزی که در یافتند / سوی راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو کجاست / سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر بر گشایم زبان
که گیو دلاور بگرد آنچه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده ای / نبرد مرا هم پسندیده ای
بدانگونه آوردم اندر نهیب / که گفتم ببینم همی اکنون نشیب
همانا که کوپال پیش از هزار / گرفتی ز دست من نامدار
سرش ویژه گفتی که سندان شدست / بر و بازوش پیل دندان شده است
من آورد رستم بسی دیده ام / ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بزخمش ندیدم چنین پایدار / نه در پیچش و گردش کارزار
گران گرزها موم بودی بچنگ / نشان سواران چو چرم پلنگ
نبودی شگفت ار بر یال اوی / شدی کوه خرد از چنگال اوی
همی هر زمان تیز و جوشان شدی / بنوی چو پیلی خروشان شدی
ازافگنده شد روی هامون چو کوه / ز یکتن شدند این دلیران ستوه
برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوار است چندین سخن / تو آهنگ آورد کردن مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی / بیندازد آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار / ابا لشکری از در کارزار
ز پیش سواران نمودند پشت / بسی از دلیران توران بکشت
گوازه بسی باشد و بافسوس / نه مرد درفشی و کوپال و کوس

## آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

ز لشکر گزین کرد پیران هزار / دلیران جنگی دو ره سه هزار
بدیشان چنین گفت پیران اگر / عنان تگاور بباید سپرد
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب / وزین داغ دل گرد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسند گناه / نه از گردش اختر و هور و ماه
بگفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسان همی تاختند
چنین تا بنزدیکی ژرف رود / رسیدند با جوشن و درع و خود
نجستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بافراسیاب
وز آن روی گیو و فرنگیس و شاه / شدندی شتابان بریدند راه
اگر لشکر آید سوی کارزار / بود آب ما را بجای حصار
بدان آب را نام گلزریون / شهنشاه را گیو بد رهنمون
که باید گذشتن ازین روی آب / نهادن ز نامی سر خود بخواب
چو پیران بیامد بنزدیک رود / سپهبد پراگنده بتیار و بود
بخفت و بخوردند چیزی که بود / شهنشاه با گیو پردل غنود
ز ناگاه گردی برآمد ز دشت / که کوه و در و غار ازو تیره گشت
دوان شد بر گیو و آگاه کرد / بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
دو مرد گران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر دیدگاه
فرنگیس از آنجا که بنگرید / درفش سپهدار توران بدید
درفش سپهدار پیران بدین / شده تیره از گرد روی زمین
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روز کار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
وز آن پس ندانم چه آید ز بند / نداند کسی راز چرخ بلند
ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر هر دو دیده پر آب / برد بسته نزدیک افراسیاب
فلک روشن از نامور بخت اوست / زمین بنده پایه تخت او
بدو گفت گیو ای همه بانوان / چرا رنجه داری بدینسان روان
مرا بیم از پی خسرو است / که او از بزرگان گیتی نو است
تو با شاه بر شو به بالای تند / ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
گراید و نخواهد جهاندار ما / بخوبی گراید همه کار ما
به نیروی یزدان و بهیم شاه / نترسم من از جنگ توران سپاه
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز / کنون کار من بر تو بر شد دراز
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
به نیروی یزدان جان آفرین / سواری نمانم برافراز زین
بهامون مرا رفت باید کنون / فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
زدام بلا یافتم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
منم گوهر پاکان پاک زاد / سیاووش شیر افکن کی نژاد
برادر مرا هست هفتاد و هشت / جهان شد چو نام تو اندر گذشت
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / جهان را بتاج تو آمد نیاز
پدر پهلوانست و من پهلوان / همیشه بر شاه بسته میان

بسی پهلوانست و شاه اندکی / چه اندک که بیدانه منیم یکی
شود رنج من همه ساله بباد / و دیگر که عیب آورم بر نژاد
بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان باره کوه پیکر بزیر
برآشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بدرگ بدنژاد
تو گر کوه آهن بوی یکسوار / چو مور اندر آیند گردت هزار
زمانه بر او دم همی بشمرد / بپاید که بر شیر نر بگذرد
که ای ترک بدگوهر دیو زاد / که چون تو سپهبد بجنبی چو باد
به تاراج دادم همه خان تو / گزند آمد از من ابر جان تو
دو ترک دژم را چو من دیدمش / بکمتر یکی بنده بخشیدمش
ترا خود همی مرد باید چو من / میان یلان لاف مردی مزن
که تنها همی گیو خسرو ببرد / همه نامتان ننگ باید شمرد
همه دخت رستم همی خواستند / همه بر دلش خواهش آراستند
بجستی که گرد رستم بسی / ز گردان نیامد پسندش کسی
همین دخت بانو گشسب سوار / بمن داد گردنکش نامدار
بجز نیلگون رستم شیرمرد / ندارم بگیتی کسی هم نبرد
من اکنون بدین خنجر آبگون / جهان پیش چشمت کنم قیرگون
نشانمش بر امور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
نه توران بمانم نه افراسیاب / کنم شهر توران چو دریای آب
بر این تیغ هندی ببرم سرت / بگرید تو بر جوشن و مغفرت
بلرزید بر سان لرزنده بید / همه از جان شیرین بشد ناامید
بدو گفت گیو ای سپهبد اسیر / سزد گر بآب اندر آئی دلیر
چو من گرزه سرگرای آورم / سرانتان همه زیر پای آورم
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود / همی داد نیکی دهش را درود
چو از آب و لشکرش دور کرد / بزین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله آورد بر پهلوان / تو گفتی که بود اژدهای دمان
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلزریون
چو آن نو گیو اندر آمد بآب / چو کشتی بموج اندر آید شتاب
از افکنده شد روی هامون چو کوه / ز بختش بلندان دلیران ستوه
جهان لشکری کشته مردان نیو / گریزان برفتند از پیش گیو
بخواری ببردش پیاده کشان / دوان و پر از درد چون بیهشان
چنین گفت کاین بد تن بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
ز بهر سیاوش بدم خون فشان / فرنگیس را چو از اینها نشان
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بد مهر او برده جان تاب / وزین کرده خویش نهنار جواب

اگر من شوم کشته دیگر بود / سر تاجور باشد افسر بود
تو بالا گزین و سپه را بتن / مرا یار باشد جهان آفرین
از ایسو سپهبد فراسو شتافت / میانجی شده رود و گوشه بتافت
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنند این زره در برت چاک چاک / چو مردار آنگه کشندت بخاک
زمان آوریدت کنون پیش من / همان پیش این نامور انجمن
نگهبان سیاوش مرا دیده / همانا که رزمم پسندیده
دو مهتر زنت بود ابر انجمن / اسیر آوریدم کشان از ختن
من اندر فراز و تو اندر نشیب / تو اندر شتاب و من اندر شکیب
بسان زنان مرد باید ترا / کجا مرد دانا ستاید ترا
و دیگر بزرگان روی زمین / چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بداماد پیش کس فرستاد طوس / تهمتن بدو کرد چندین فسوس
بمردی و دانش بفر و نژاد / نخورد و ببخشش مرا کرد یاد
ز چندان بزرگان مرا برگزید / سر مرا بچرخ برین بر کشید
چو با رستم آیم بکین خواستن / نباید ترا نوحه آراستن
اگر زنده مانم بکین زین سپاه / ز من نام مردی بگیتی مخواه
وزین پس بپوشم گرانمایه ببر / کنم شهر توران کنام هژبر
منم پور گودرز کشوادگان / سر سرکشان گیو آزادگان
کزو خم کمندم کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن تنگ تست
فغان کرد ازان پس که ای شیر مرد / جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بمینی گر این پر هنر یک سوار / چو آید بدان لشکر نامدار
چو بشنید پیران برآورد جوش / دو چشمش پر از آب و دل پر خروش
نکرد ایچ گیو آزمون ز اشتاب / بدان تا سپهبد سر آمد بآب
گریزان ازان پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
هزیمت شد از گیو پیران اسیر / پس اندر همی تاخت گیو دلیر
پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببردش بره از لب جویبار
چو ترکان درفش سپهبد ز جوش / بدیدند ناچار رفتند پیش
برآورد گرز گرانش بکفت / سپه مانده از کار او در شگفت
نیازرد یک موی گیو از تنش / ندریدیکتای پیراهنش
چنان چیره برگشت و بگذشت آب / که گفتی ندیده است لشکر بخواب
بر شاه بردش همی زار و خوار / دو رخساره زرد و تن سوکوار
سیاوش بکشتار او سر بداد / چو او باد گشت این شد و نیز باد
تو دانسته درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من

## رها کردن فرنگیس پیران را از دست گیو

چنین داد کین پیر سر پهلوان / خردمند و راد است و روشن روان
بمن بخشش ای نامور تو کنون / که هرگز نبد بر بدی رهنمون

و گر تو شوی دور از ایدر تباه / نه بینم کسی از در تاج و گاه
چو پیروز باشم هم از فر تست / جهان جمله در سایهٔ پر تست
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
کنون خوردت خم روین بود / تنت را کفن چنگ شاهین بود
یکی داستان زد هژبر یلان / که چون برگوزنی سرآید زمان
ازان پس بغرید گیو سترگ / سر سرکشان پهلوان بزرگ
که چندان بزرگان ایران و چین / تبه گشته بر دست این روز کین
یکی خواهرت بود و دیگر زنت / که لرزان بدندی بجان و تنت
نبودی بمن پشت پیچون زنان / بدرقتی غریوان و مویه کنان
کزین ننگ تا جاودان شهر ایران / بگویند با رود و رامشگران
بزرگان و خویشان کاوس شاه / دلیران و گردان زرین کلاه
تهمتن بپیوندشان سر بتافت / از ایرا اسپنروی خود کس نیافت
بمن داد رستم گزین دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
سپردم برستم همی خواهرم / مه بانوان شهر بانو ارم
مرا ایرزنکه بر مکاه منست / گرانمایه مغفر کلاه منست
شهنشاه خسرو بایران برم / بنزدیک شاه دلیران برم
بیایم بتوران چو شیر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان
تو ای ترک بدبخت پیران شوم / که نه تاج یادت نه تخت و نه بوم
چو پیران ز گیو آنچنانها شنید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بپا تا نگردیم هر دو دلیر / بدان تا که پشت که آرد بزیر
شناسیدش زاربد و من دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
بر انگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورد گرز گران
ز چنگش بپیچی بپیچید گیو / گریزان همی رفت سالار نیو
همی آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
بپیچید گیو سرافراز یال / کمند اندر افکند و کردش دوال
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود برنشست
خروش آمد و ناله کرنای / دم نای سرغین و هندی درای
سبکشد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب
فغان یلان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همیخواست از تن سرش را برید
پیاده بنزدیک خسرو زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و بوسید روی زمین
تو و مادرت هر دو از چنگ دیو / برون آوریدم برای و بریو
سزد گر من از چنگ این اژدها / بفر و ببخت تو یابم رها
فرنگیس را دید دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
پس از وادکرد او در رهنمون / بدان کو رهانید ما را ز خون
بدو گفت کای سر بانوان / انوشه بزی شاد و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گر دست یابم بر او روز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روانرا ز سوگند پیران بکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکید بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز کین
دل شاه بر پهلوان گرم دید / رخانش پر از آب آزرم دید

بدو گفت کای شاه دلشاد دار / روانرا ازین کار آزاد دار
چو من صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش ردای تو باد
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه

بدو گفت کای نیکدل پهلوان / بزی شاد با کام دل جاودان
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / بسوگند بر تن درستی بجست
چنین گفت پیران از آن پس بشاه / که بتوان پیاده شدن تا سپاه

بفرمای کاسپم دهد باز نیز / چنان دان که بخشیده جان و چیز
بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اسپش مر بخشش ای نره شیر
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا بسته گشتی بآوردگاه

توانی که گوئی بگیتی چو من / سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و پیران توئی / برزم اندرون خصم ایران توئی
کنون پیش من بسته بر چشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم

همی لابه سازی بسان زنان / پر از ننگ با شاه لابه کنان
اگر خواهی این بار پای و دهان / دو دستت ببندم ببند گران
یکی سخت سوگند را یاد کن / به پیمان تن بسته آزاد کن

که بگشاید این بند من هیچکس / گشاینده گلشهر خواهیم و بس
کجا مهتر بانوان تو اوست / وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان / بسوگند بخرید اسپ و روان

که بگشاید این بند من کس مرا / که گلشهر دارد مر این دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / وز آنپس بفرمود تا برنشست
فرنگیس و کیخسرو خوبچهر / ببر در گرفتند او را بمهر

بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان تار و تو در میان پود باش
اگر داد گسترد و بد داد آن / نباشد دریغ از تو جان و روان
برفت و همیخواند او آفرین / ابر شاه بر پهلوان زمین

بدانسو و انگشت پیران بنو / وز آنسوی شاه و فرنگیس و گیو
چو از لشکر آگه شد افراسیاب / بر او تیره شد تابش آفتاب

## آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

بزد بوق و کوس و سپه برنشاند / بکردار آتش از آنجا براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همیجست برسان تیر از کمان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد گلباد بد با سپاه
همه بر ز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه / کی آمد از ایران بر این رزمگاه

نبود آگهی کس ز جنگ آوران / که بگذشت از اینسان سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که انجا سیاوش ازو داد داد
اگر خاک بودیش آموزگار / ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت کآسان بدی / و گر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود است و بس / سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه

چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گردون دل او پر از درد شد
ورا داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
چو پیران کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او را رساند بتخت

سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران به پیش اندرون / سر و روی و یالش همه پر ز خون
کمان برد گو گیو را آیافت / به پیروزی از پیش لشکر برفت

چو نزدیک تر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بر این چو پلنگ / دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه شیر ژیان
نباشد چنو در صف کارزار / کجا گیو تنها بد ای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر / نه چندان جهاندیده مرد دلیر

بر آنسان که او برد بد روز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون تیغ آهنگران
باسب و بپای و بیال و بپیب / سوار از فراز آمد اندر نشیب

همیزد همیگشت گردان ما / نه اندیشه بودش ز مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون ز آنکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان برین نخجفت / تو گفتی که کشته است با کوه جفت

سرانجام برگشت یکسر سپاه / بجز از من نشد در برش کینه خواه
گر ایران زمین تا بدادو کمند / بینداخت آمد میانم به بند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من

ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / برافکند بر زین و خود برنشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جانم از تو کشید
همیخواست تا بر دزدن سرم / فرنگیس گشت آنگهی یاورم

بزد بر سر لیک بدرید گوش / دو دستم ببست و برآورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد ار خود کام و تخت و کلاه
مرا داد او این که بسوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که بگشاید این دست من هیچکس / بجز جفت گلشهر در دهر بس
زمانی نهم دو پایم اندر کمند / که بگذرمان زیر سوگند بند
یکی تن نه آید ز چندین سوار / همانا که کین دارد این روزگار

ندانم چه راز است نزد سپهر / بخواهد ربودن من پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد به پیشش براند / بپیچید پیران و خامش بماند

وز آنپس بمغز اندر افکند بار / بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرز آن دیوزاد / شوند ابر و غرنده با تیز باد
فرود او رمیشان ز چرخ بلند / بزد دست و ز تیغ بگشاد بند

بکفتش بدین تیغ آهن گذار / بکینه برآرم از ایشان دمار
میانشان بیرم بشمشیر تیز / بماهی همه تا کنند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس با بچه تو بند همی

فرنگیس را چون نهنگ آورم / بتخم سیاوش جهان تار و تنگ آورم
بسوی ختن رفت پیران بدرد / وزانسو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون شدند / همی دامن از خشم در خون کشید

بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنانرا بپیچش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو بجیحون کنند / همه رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از که باستان

که از تخم تور و ز کیقباد / یکی شاه سر برزند نامدار
که توران زمین را کند خارستان / نماند بر این بوم و بر شارستان
دل او با ایران گرآید بمهر / بتوران نماید پر از کینه چهر

رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همیبوستان برکند شست آب
گرفتند پیکار با باژخواه / که کشتی کدامست بر باژگاه
نوندی کجا باد با اش نوا است / نشستی که زیبای کیخسرو است

چنین گفت پس گیو را باژخواه / که آب روان را چه جا گرچه شاه
همی گر گذر بایدت آب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بدو گفت گیو آنچه جوئی بجوی / گذر ده که تنگ اندر آمد شتاب

چو بشنید ازو باژبان گفتگوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهیم ز تو گفت باژ ار گی / ازین چار چیزت بخواهیم یکی
زره خواهم از تو که بی آسیب / پرستار باید که چون ماه

بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن بی نشان خود دگر اندر خورد
اگر باشهنشاه شهری بدی / ترا زین جهان نیز بهری بدی
که باشی که شه را کنی خواستار / چنین با دوپای تو ای خاکسار

دگر باژ شاه خواهی همی / بباژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که دریا بداور و رنگ باد را
چهارم که جستی بخیره زره / زره باید از هر کسی با گره

نگردد چنین آهن از آب تر / نه اسپ سیاه و بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیغ / همی باژ خواهی برین آبگیر
کنون آب با او کشتی ترا / بدین مایه راه و کشتی ترا

بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروند رود / همی داد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با روشنی بود و با فرهی
چه اندیشی از شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی
بدین آب راگر بود دیر تو راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر باد دست / گرانی نباید که گیرد دست
بهانه تو بودی مراد جهان / که پیکار بد بخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد / ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من بیگمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بردار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار
بآب افگند ماهیانتان خورند / و یا زیر نعل اندرون بسپرند
بدو گفت کیخسرو ایمنست بس / بناهم به یزدان فریادرس
فرود آمد از باره راهجوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی / نمایندهٔ داد و راهم توی
بآب اندرون جان فزایم توی / بخشکی همی رهنمایم توی
روان خرد سایهٔ پر تست / درشتی و نرمی مراد از تست
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد / بچهره بسان شب آهنگ شد
بآب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او فرنگیس و گیو دلیر / برونشد ز جیحون و زان دلیر
برانسو کشیدند هر سه درست / جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بر اندام اسپان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / گزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه اسب و سه جوشن سه برگستوان
بر این ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / نه دید آنکه کار از از خویش
بیاراست کشتی به چیزی که داشت / ز باد هوا بادبان بر فراشت
بپورش بیامد بر شهریار / چو آمد بنزدیکی رودبار
همه بد بها پیش شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد / تو گفتی که این آب مردم برد
چنین باره و با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
نداری کنون هدیه تو مباد / رسید روز کاین ورزت آید بیاد
چنان خوار برگشت از رود [illegible] / که جانش همی گفت بدرود [illegible]
چو آمد بنزدیکی بارگاه / هم آنگه بیامد ز توران سپاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی نه مردم براب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافتند او بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کرد این کسی آب دریا زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان بر گذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشتشان در کنار
و یا خود ز باد بر آراده اند / بمردم ز یزدان فرستاده اند
چو بشنید از ایشان خروشید زرد / بر آورد از دل یکی باد سرد
ازین پس بفرمود افراسیاب / که بشتاب و کشتی فگن در آب
ببین تا کجا یابی آن زفتگان / شدستند یا مانده از جنگیان
بدان تا بپاییشان زود باش / بیاور تو کشتی و بدرود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار / براندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران مپوی / همی در دم و چنگ شیر اژشوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین لشکرشکن
همانا که از کاه سیر آمدی / که ایدر بچنگال شیر آمدی
ازین سو تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران بخندد از تخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل از رود گشتند باز / بر آمد بر این روزگار دراز

## رسیدن کیخسرو و فرنگیس و گیو با ایران و پذیره کردن گودرز ایشان را

چو با گیو کیخسرو آمد بزم / جهانی ازو شاد و چندین دژم
نوندی بهر سو بر افگند گیو / یکی نامه بنوشت از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاه / سر تخمهٔ نامور کیقباد
سرافراز کیخسرو نیکبخت / که شد آب جیحون بزیرش چو تخت
فرستاده چست و گرد سوار / خردمند و بینادل و هوشیار
گزین کرد ازو نامداران ترم / بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
بدو گفت تازان برو صفهان / بران مرز شاهان و جای مهان
بگودرز گو ای جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بودت روان
سروشت نمودان سرانجام خواب / که آمد ز خاور زمین آفتاب
بگویش که کیخسرو آمد بزم / که بادی بجست از بر او دژم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاد و برجست و بگرفت راه
هیونان کف افگن بادپای / بجستند برسان آتش ز جای
فرستادهٔ گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همی گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / ز یال هیونان بپالود خوی
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده ز ایشان خواند / بران نامهٔ گیو گوهر فشاند
[illegible] بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بفیروزی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان با ایران زمین / به پیروزی خسرو پاکدین
بدر رستم بد روش زر / که نامد گزندی بران شیر نر
وزانپس گسی کرد بانوگشسپ / ابا خواسته همچو آذرگشسپ
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاجهای گران
پرستنده سیصد غلامان بجفت / همان هر یکی جام زرین بدست
برو نزد بانو به پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو اندر ز راه
وزان روی دیگر مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فگند
بزر و بگوهر بیاراست گاه / چنان چون [illegible] روز شاه
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی باره و طوق با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
سراسر همه شهر ازین [illegible] / بیاراست میدان خود [illegible]
مهان سرفراز بر خاستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هشتاد فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآیین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش بر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و بیدار بخت / بجای تو کشور نخواهیم تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو جانفزای منست
سیاوش را زنده گر دیدمی / بدینگونه از دل نخندیدمی
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
وز آنجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز
سپهبد که گودرز کشوادگان / ز شاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
گذارندهٔ خواب خنگی توی / که چارهٔ مرد در تنگی توی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یکهفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست

## رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه باصطخر

بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل بر گرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهانگشت پر بوی رنگ و نگار
بآذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته

نشسته بهر جای رامشگران
گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی

چو کاوس کی روی خسرو بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بمالید بر روی او چشم و موی

جوان جهانجوی بر دوش ما
گرازان سوی تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه
هم از تخت سالار توران سپاه

چنین داد پاسخ که آن کم خرد
بدو روی گیتی بسی بسپرد

پدیدان زار و خواری بکشت
زد آن با درم را ز تخم درشت

که تا من شوم کشته اندر شکم
که او را رهائی مباد از غم

چو گشتم من از پاک مادر جدا
بگویم فرستادگان نامزا

میان بر و کاو و میش و ستور
شمرده شب و روز گردنده هور

سرانجام پیران بیامد ز کوه
مرا بر و نزدیک آن کینه توز

بترسیدم از کار و کردار اوی
بپیچیدم از خشم و از اراد اوی

ز هر جای پرسید و هر خبر گفت
خرد با هنر کردم اندر نهفت

ز سر گر بپرسید گفتم ز پای
ز خود وار بپرسید گفتم ز جای

بپروردمش و راه هوش و دانش خدا
مرا بیخرد یافت آن تیره رای

چو بیمایه دریافت مغز بسرم
بنفرین فرستاد زی با درم

بدو گفت کاوس کای سرفراز
جهان را بتاج تو آمد نیاز

که هستی بگوهر ز تخم مهان
سزاوار و دانا چو شاهنشهان

دگر گفت خسرو بکاوس شاه
که ایشهریار جهاندیده کاه

ز گیو ار بگویم بخسرو خبر
هر آنچه از وی آید همه در بدر

عجب ماند و نیست جای شگفت
گران بر تر اندازه نتوان گرفت

که روی چند سختی ببرد و نمود
بتوران مرا جست و در رزم او بود

اگر نیز رنجی ببردی چنین
که با من بیاید بتوران زمین

سرافراز و پهلوان با سپاه
پس ما بیامد چو آتش براه

من آن دیدم از گیو کز پیل مست
نه چند هندوستان [illegible]

کمانی ببردم که هرگز نهنگ
ز دریا برآید بدانسان بجنگ

چنان لشکرکش ودو پهلوان
غریمت گرفتند پیر و جوان

وز آنپس که پیران بیامد دلیر
میان بسته و باد پائی بزیر

بآب اندر آمد بسان نهنگ
که گفتی زمین را بسوزد بجنگ

بیالش چنداخت پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند

کشانش بیاورد در پیش من
بخسود بر روی دل ریش من

نخواهشگری رفتم ایشهریار
وگرنه بجندی سر شیر ازار

بدان گوز ورو پدر خسته بود
زبد گفتن من زبان بسته بود

مرا او رهانید و مادر بهم
ز چنگال آشفته شیر دژم

وگرنه مرا هم بسان پدر
همیخواست از تن جدا کرد سر

چنین تا لب رود جیحون بجنگ
بیاسود با گرزه گاو رنگ

کسی را که چون او بود پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان

چو کاوس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشکفید

سر گیو بگرفت اندر کنار
ببوسید روی و برش هشیار

بگودرز بر شه گرفت آفرین
بر آن کشور و بوم و بر همچنین

یکی خلعتش داد کاندر جهان
کسی آن ندید از کیان و دهقان

نوشتند منشور بر پرنیان
خراسان و ری هم قم و اصفهان

ور او اوسالار جمشید فر
دلاور بخورشید بر برد سر

کشیدی ور الفت بسیار رنج
کنون بر خور ایرنج دیده رنج

هم انگاه گودرز و گودرزیان
گشادند بر آفرینها زبان

نهادند سر یکسره بر زمین
همیخواندندی بدو آفرین

فرنگیس را گلشن زرنگار
بیاراست با طوق و با گوشوار

در ایوانها گاه زرین نهاد
فرازش همه دیبه چین نهاد

بدو گفت کای بانوی بانوان
مبادی ز اندوه هرگز نوان

بر و بوم و پیوند بگذاشتی
فراوان بره رنج برداشتی

کنون شهر ایران سراسری توست
مرا بنمایند راه تو است

منم مهربانتر ز افراسیاب
بروی تو بینیم و آفتاب

مر ایشهرو گنج روان آن تست
در ایمن ز فرمان روان آن تست

مه بانوان خواندش آفرین
که بی تو مباد از مان و زمین

سپهدار کیخسرو و مهتران
نشستند و خواندند رامشگران

چو کاوس کی خورد چندی نبید
بیاورد مر گنجها را کلید

بر پیش جهانجوی خسرو نهاد
همان مرزبان هدیه نو نهاد

یکی کاخ گشواد بد در صطخر
که از آزادگان زاده آن بود فخر

چو از تخت کاوس جا ساختند
بایوان او رفتن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن زرنگار

بر او زر و گوهر برافشاندند
بشاهی بر او آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر
جز از طوس نوذر که پیچید سر

## سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز

که او بود با کوس و زرینه کفش
هم او را بدی کاویانی درفش

از آنکار گودرز شد تیز مغز
پیامی بر او فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر
که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی
که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

چرا سرکشی تو بفرمان دیو
به پیچی سر از راه کیهان خدیو

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیو است پیغام من
بدستور بی نامدار انجمن

بیامد بنزد تو ای پرهنر
مپیچان ز گفتار او هیچ سر

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد بطوس سپهبد بگفت
که اندر ای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر ما نه خوبست کردن فسوس

با ایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکر منم ز انجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

با ایران سپهدار جنگی منم
همان شه نژاد و دریکی منم

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار

هر آنجا که پرخاش جویم بجنگ
بدرم دل شیر و چرم پلنگ

همی همچنین آئین و رای آورید
جهان را نبو کد خدای آورید

نباشیم بر اینکار همداستان
ز خسرو و زان پیش من داستان

جهاندار گر تخم افراسیاب است
نشائیم تخت اندر آید بجوی آب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ

توانگر بگنجها اگر بر دی براه
که خسرو جوان است و کند آورست

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه
سزاوار تر ز و بتخت و کلاه

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد
همش فر و زیب است و هم نام و داد

ورم گیو برخاست از پیش اوی
که خام آمدش دانش و کیش و رای

بدو گفت کای نامور نیو طوس
نباید که پیچی سر از تخم کوس

چو بینی سنانهای گودرزیان
از این سود جستن سر آید زیان

بسی رنج بردیم هر دو بهم
کنون داد او را بباد و بدام

ترا اگر بدی فر و رای درست
ز البرز شاهی نبایست جست

ز افسر سر توازان شد تهی
که نه مغز بودت نه رای بهی

نه نوذر نژادی نه بیگانه
پدر تند بود و تو دیوانه

کسی را دهد تخت شاهی خدای
که با فر و برز است با هوش و رای

بگفتش سخنها از ایشان درست
به تندی از آنجای بنمود پشت

بیامد بگودرز کشواد گفت
که رای و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو کوئی نه بیند همی
فریبرز را بر گزینید همی

## لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

با ایران نباشد چو خسرو سوار
نه بر زین زرین چو شهریار

بر آشفت گودرز و گفت از جهان
همی طوس کم باد اندر جهان

نمائیم او را که فرمان و تخت
گراز نبید و فر و اورنگ و بخت

به نیرو و پس دوشت هشتاد و هشت
بزد کوس و آمد از ایوان بدشت

سواران جنگی ده و دو هزار
برفتند برگستوان ور سوار

سپهدار گودرز لشکر شکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن

فراز آنسو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوه پیل کوس

ببستند گردان فراوان میان / به پیش اندرون اختر کاویان
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بر آن تخت و بسته کمر
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد / که امروز اگر من بسازم نبرد
بتوران رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روز کار بهی
یکی کینه خیزد که افراسیاب / همه شب نه بیند جز این را بخواب
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیاید بر پهلوان سپاه
بنه تیغ و بگشای بند از میان / نباید که این سود گردد زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه / سخن برگشادند بر پیشگاه
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا بر نهد بر نشیند بگاه
چرا بیکنی بر تن خود فسوس / نترسی چو بر پیل بندند کوس
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخت شاهی به پیچید داد
بجیحون گذر کرد کشتی نجست / بفر کیان و برای درست
دگر گو نگون پدر بر میان / نه بندد کمر همچو شیر ژیان
چو آراید او تاج و تخت مهان / برآساید از رنج و سختی جهان
میان کیان دشمنی افگنی / وز آن خویشتن هم همی بفگنی
نه خسرو نژادی نه والاسری / پدر ز اصفهان بود آهنگری
بمن چون همالان برافراختی / همانا تو خود نیک نشناختی
نیای من آهنگر کاوه بود / که با فر و برز و ابا یاره بود
پس از رستم و زال و سام سوار / نریمان و گرشاسپ آن نامدار
تو این فر و شوکت ز ما یافتی / چو در بندگی تیز نشتافتی
و گر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بدوزد دل آفتاب
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نه بینم بر آب روی
چو پیوند ضحاک جادو بجست / فریدون کمر بر میانش ببست
فروزنده تخت و سود و زیان / بگیتی که آید چو گودرزیان
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
سزاوار را بخش تخت و کلاه / اگر سر کشی زین تخت و سپاه
یکی چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
برنجند ز اهرمن آتش پرست / نیارد بدامیز سو بد نشست
بدان هر دو گشسپ بهید آسمان / تر از ان نکوتر کسی در جهان
فریبرز با طوس نوذر دمان / بیاید نبرد یک شاه جهان
بجان من برم کاویانی درفش / کنم لعل رخسار دشمن بخش
پس اندر فریبرز و کوس و درفش / هوا سازد از سم اسپان بنفش
برای خداوند خورشید و ماه / توان یافت پیروزی و دستگاه
بشد طوس با کاویانی درفش / بپایی اندرون کرده زرینه کفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / زمین همچو آتش همی بردمید
سراباره در بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را روا
به پیرامن دژ یکی راه نیست / و گر هست از ما کس آگاه نیست

چو گودرز را دید و چندان سپاه / گران خیره شد چشم خورشید و ماه
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست
بسی کشته آید ز هر دو سپاه / ز ایران نه برخیزد این کینه گاه
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

## سخن گفتن گودرز و طوس درباره شاه کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه / که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
فریبرز با فر و برز کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چنو راد و بیدار و خامش نبود
بایران و توران چنان مرد نیست / چنین خام گفتار تا از چه جست
چو شاه آفریدون گزاره و بدرود / گذشته نیامد بگیتی فرود
مرا گفت در خواب فرخ سروش / که فرش نباشد از ایران خروش
سلاح من ار یافتی کنون / بر و یال تو کردمی غرقه خون
شهنشاه داند که او پادشاست / ده و تخت شاهی بدان کش هواست
چو فرمان ما برد سالار گشت / وز آن پیشکاری سپهدار گشت
چگونی سخن تو همی زین نشان / بر شاه کاوس گردنکشان
بدرید او عهد ضحاک را / چنان اژدها دوش ناپاک را
چو گودرز و کشواد و چندین پسر / که بستند بر شهر ایران کمر
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر شه و تخمه داد
مرا او ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که سالار کیست
چه دانی تو آیین شاهنشهی / که داری سر از مغز و دانش تهی
ستون کیان پشت ایران سپاه / چو کاوه نبد هیچکس پیشگاه
ترا گر فزونست والاسری / و لیکن نداری ز من برتری
دو فرزند پر مایه را پیش خواند / بر خویش بنشان بروشن روان
بدو گفت کاوس کاین رای چیست / مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ / ندارم از او تخت شاهی دریغ
برین همگنان دل بیاراستند / ز پیش سپهدار برخاستند

## رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بناامیدی باز گشتن

چو فرزند را فر و برز کیان / نباشد نبیره به بندد میان
فریبرز اگر چنین است راه / تو لشکر بیارای و بنشین بگاه
فریبرز کاوس در قلبگاه / بپیش اندرون طوس و پیل و سپاه
سنانها ز گرمی همی بر فروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
سپهبد فریبرز را گفت مرد / بخیزی چو آید بدشت نبرد
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن بارکش بر فروزد همی

یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل / ز فیروزه تابان بکردار نیل
بران تخت بنشانت خسرو چو ماه / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
نباشد جز از کام افراسیاب / سر بخت ترکان برآید ز خواب
که از ما کسی گر براند بجنگ / نهد بر کمان چوب تیر خدنگ
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو را بر بخواست
بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر / منه زهر بر بنده در جام شیر
سپه پهلوانان ابی انجمن / خرامنده هر دو بنزدیک من
بفرزند باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
بدو گفت گودرز کی کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
کنون این جهانجوی فرزند اوست / همانست گویی بچهر و بپوست
دو چشمت ندیده است جز خود جهان / چنان بند بالا و اختر اوی
زمردی و از فره ایزدی / از او دور شد خشم و دست بدی
از ایران بگرداند او رنج و سوز / بود بر کفش هوش افراسیاب
بتیغ نبردی ترا خستمی / وزین گفت بیهوده وارستمی
بدو گفت طوس ای پلنگ کهن / چگونی سخنهای بیمغز و سخت
بدو گفت گودرز ما را بهوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
مرا نیست را آهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی ای یادگار
برافراختن کاویانی درفش / که نازد بدو طوس زرینه کفش
بدو گفت طوس ای سپهبد دلیر / چگونی سخنهای ناد لپذیر
و گر تیغ تو هست سندانشکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف
سخنهای بیهوده کم بیشمار / ترا با سخنهای شاهان چکار
فریدون ز کاوه سرافراز گشت / که با تخت و دیهیم دمساز گشت
چو قارن که بود او برادر پدر / چو کشواد زرین کمر پرهنر
بمردی و دانش بگنج و هنر / ستون کیانم پدر بر پدر
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بگیرد چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
بنزدیکه انجا دژ بهمن است / همه ساله پرخاش آهرمن است
شنیدند گودرز و طوس این سخن / که افگند سالار بیدار بن
چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را به زیر
چنین گفت با شاه کاوس طوس / کجا با سپه من برم پیل و کوس
کنون در زمان من ز درگاه شاه / بنه بر نهم بر نشانم سپاه
بدو گفت هر کس که راند بپیش / نگردد شمار از پس کم و بیش
بپیشی نباشد سخن کم و بیش / زمانه نگردد ز آیین خویش
بشد طوس با لشکر جنگجوی / به تیزی سوی دژ نهادند روی
زمین سر بسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
به تیر و کمان و به تیغ و کمند / بکوشد که بر دشمن آید گزند
کسی نیست کاید بساز بسیج / نه بینم جز آتش که دم هیچ

نیامد ز ایران کس این دژ گرفت    شگفتی نباشد گر آیین شگفت
بنومید از رزم گشتند باز    نیامد بر از رنج راه دراز
که طوس و فریبرز گشتند باز    ترا رفت باید همی رزم ساز
یکی تخت زرین زبرجد نگار    نهادند بر پیل و چندی سوار
ز پیچاده تاجی و طوقی ز زر    به زر اندرون چند گونه گهر
بشد تا در بهمن آزاده شاه    خود و گیو و گودرز و چندان سپاه
ز عنبر نوشتند بر پهلوی    چنان چون بود نامه خسروی
تو ای جن جادوی تیره جان    براندیش از کردگار جهان
مرا داده او زنگ و فر کیان    تن پیل و چنگال شیر ژیان
بفر و بفرمان یزدان پاک    سر شیر از ابر اندازم بخاک
همان بیخ اندیشه اهریمنم    که با فر و برز است جان و تنم
بسان درفشی برآورد راست    بگیتی بجز فر شاهی نخواست
بنه نیزه و نام یزدان بخوان    بگردان عنان تیز و نیکی بران
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد    پس آن چرمه تیز رو باد کرد
تو گفتی که رعد است اندر بهار    خروش آمد از دشت و از کوهسار
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه    چنین گفت با پهلوان سپاه
ز دیوان بسی شد ز پیکان هلاک    بسی زهره کفتی فتاده بخاک
برآمد یکی باد با آفرین    هوا گشت خندان و روی زمین
یکی شهر دید اندر آن دژ فراخ    پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
درازا و پهنای او ده کمند    بکرد اندرش طاقهای بلند
در آن شارسان کرد چندان درنگ    که آتشکده گشت با بوی و رنگ
جهانی فرو ماند اندر شگفت    که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
چو دیدش ره آمد ز گلزریر    هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
نشست از بر تخت زر شهریار    بسر بر یکی تاج گوهر نگار
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش    خجسته بهین کاویانی درفش
ز گشتار ما پورش آورد پیش    بپیچید از آن بیهده رای خویش
نه بینم سزای کسی در سپاه    ترا زیبد این نام و این دستگاه
از آنجا سوی پارس بنهاد روی    جوانبخت و بیدار و بیهیم جوی
چو از دور خسرو نیاز آبدید    بخندید و شادان دلش بردمید
که پیروز برگشت شیر از نبرد    دل و دیده دشمنان خیره کرد
چنین گفت کای کردگار سپهر    خداوند ماه و خداوند مهر
بشادی ز اسپان فرود آمدند    زبان و روان پر درود آمدند
بیاورد بنشاند بر جای خویش    ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ز گنجش زبرجد نثار آورید    بسی گوهر شاهوار آورید
بشاهی بر او آفرین خواندند    همه زر و گوهر بر افشاندند
اگر دل تواند آشتن شادمان    جز از شادمانی مکن تا توان
ترا او فروز خدا هم دهد    همان شاخ گر بیخ تو بر جهد

تو اندیشه در دل میاور بسی    تو بگرفتی این دژ نگیرد کسی

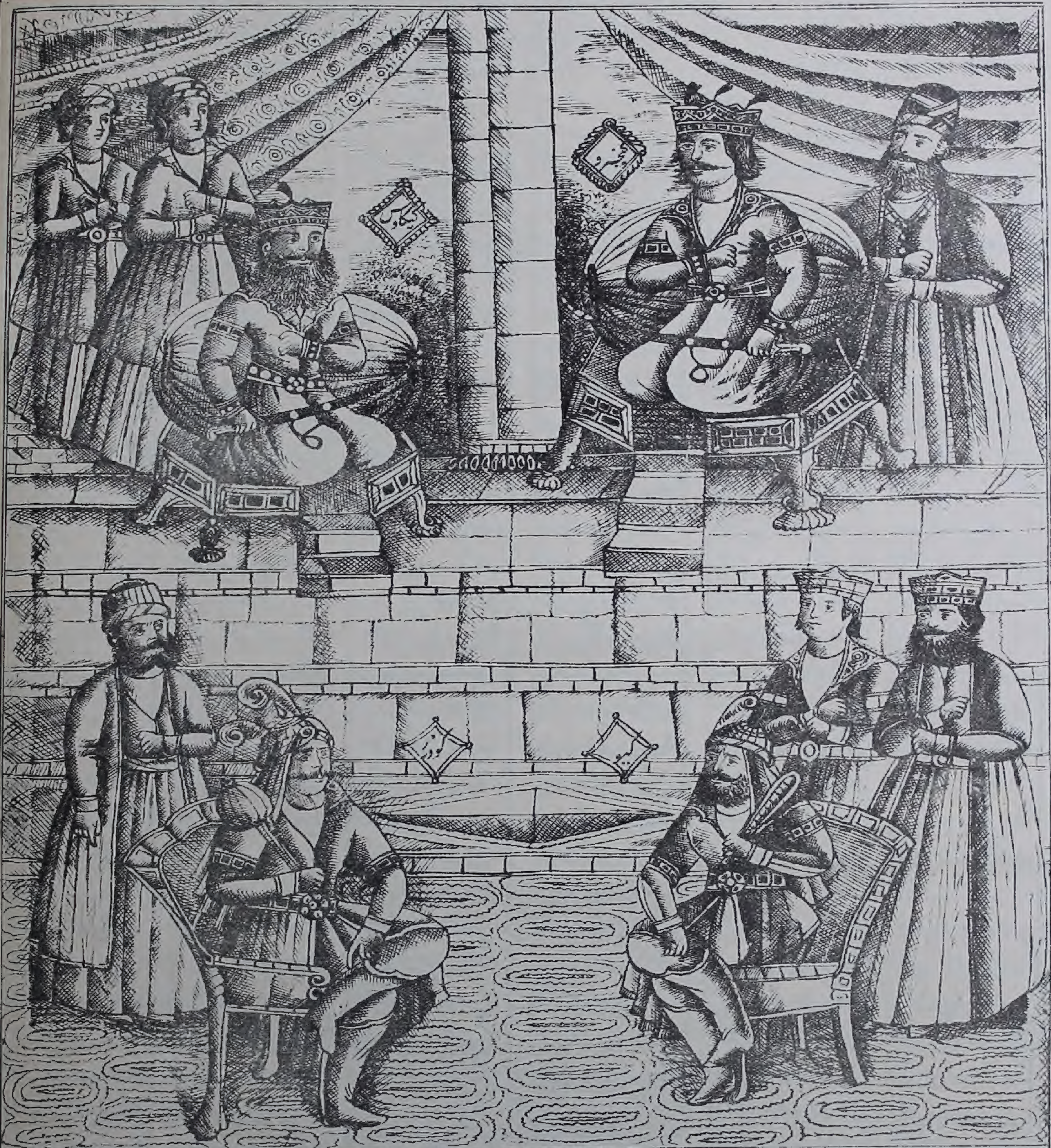
## رفتن کیخسرو با گودرز به دژ بهمن و گرفتن آن طلسم را

همی گفت کامروز روز نو است    نشست جهانجوی کیخسرو است
چو نزدیک دژ شد برین بر نشست    بپوشید درع و میان را ببست
که این نامه از بنده کردگار    جهانجوی کیخسرو نامدار
که اویست جاوید برتر خدای    هم اویست روزی ده و رهنمای
جهانی سراسر بشاهی مراست    سر گاو تا برج ماهی مراست
چو خم در دوال کمند آورم    سر جادوان زیر بند آورم
بفرمان یزدان کنم دژ تهی    که اینست فرمان شاهنشهی
بفرمود تا گیو با نیزه تفت    بنزدیک آن بر شده باره رفت
بشد گیو و نیزه گرفته بدست    پر از آفرین کرد یزدان پرست
شد آن نامه نامور ناپدید    خروش آمد و خاک دژ بردمید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه    نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
که بر دژ یکی تیر باران کنید    بکار اژ چو ابر بهاران کنید
وز آن پس یکی روشنی بردمید    شد آن تیرگی سربسر ناپدید
برفتند دیوان بفرمان شاه    در دژ پدید آمد آن جایگاه
در آنجا که آن روشنی بردمید    شد آن تیرگی سربسر ناپدید
ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسب    برآورد و بنهاد آذرگشسب
چو یکسال بگذشت لشکر براند    بنه برنهاد و سپه برنشاند
همه مهتران یک بیک با نثار    برفتند شادان بر شهریار
ببوسید رویش برادر بدر    همانجا بیفگند تختی ز زر
همان طوس با کاویانی درفش    همی رفت با کوس و زرینه کفش
ز لشکر به پیش آمد او را گریست    یکی پهلوان از در کار کیست
جهاندار پیروز بنواختش    بخندید و بر تخت بنشاختش
جز از تو کسی را سزاوار نیست    بدل در مرا از تو آزار نیست
چو آگهی یافت کاوس کی    که آمد ز ره پور فرخنده پی
پیاده شد و بردش پیش نماز    بدیدار او بد نیازش نیاز
بدو شاه کاوس خواند آفرین    بدان فر و دیدار و آن فر و دین
که گردی مرا از جهان نیکنام    بدین خوب چهره شدم شادکام

## نشاندن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

بسی آفرین بر سیاوش بخواند    که خسرو بچهره جز او را نماند
جهان را چنین است ساز و نهاد    ز یکدست بستد بدیگر بداد
بخوبی بیارای و خوشی بخش    مکن روز را بر دل خویش نحس
نه بینی که گیتی پر از خواسته است    جهانی بخوبی بیاراسته است

بجستند یکهفته گرد اندرش    بجایی ندیدند پیدا درش
چو آگاهی آمد به آزادگان    بر پیر گودرز کشوادگان
بیاراست گودرز و برخاست غو    بیامد سپهبد جهاندار نو
بگرد اندرش با درفش بنفش    بپای اندرون کرده زرینه کفش
جهانجوی بر تخت زرین نشست    بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
نویسنده خواند بر پشت زین    یکی نامه فرمود با آفرین
که از بند اهرمن بد بجست    ز یزدان زد از هر بدی پاک دست
خداوند کیهان و بهرام و هور    خداوند فر و خداوند زور
گر این دژ بر و بوم اهریمن است    جهان آفرین را بدل دشمن است
و گر خود خجسته سروش اندر است    بفرمان یزدان یکی لشکر است
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز    بر او بست آن نامه سرفراز
بدو گفت کاین نامه پندمند    ببر سوی دیوار حصن بلند
چو نامه بدیوار دژ در نهاد    پیام جهانجوی خسرو بداد
هم آنگه بفرمان یزدان پاک    از آن باره دژ برآمد تراک
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر    هوا شد بکردار کام هژبر
برآمد یکی میغ بارش تگرگ    تگرگی که بردارد از ابر مرگ
جهان شد بکردار تابنده ماه    بنام جهاندار و از فر شاه
بدژ در شد آن شاه آزادگان    ابا پیر گودرز کشوادگان
بفرمود خسرو بدان جایگاه    یکی گنبدی تا بابر سیاه
نشستند گرد اندرش موبدان    ستاره شناسان و هم بخردان
چو آگاهی آمد با ایران ز شاه    از آن ایزدی فر و آن دستگاه
فریبرز پیش آمدش با گروه    از ایران سپاهی بکردار کوه
بر آن تخت فیروزه بنشاندش    بشاهی بر او آفرین خواندش
بیاوردش پیش جهانجوی برد    زمین را ببوسید و در را سپرد
بدو گفت که ما را ازین پایه بس    کنه کرده را عمر سرمایه بس
ورا گفت کاین کاویانی درفش    هم این پهلوانی و زرینه کفش
ترا پورش اکنون نباید بکار    نه بیگانه را خواستی شهریار
پذیره شدش بارخی ارغوان    ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید و او را ببر در گرفت    ستایش سزا داد و او بر گرفت
بدان برز و آن فره ایزدی    بران زیب و ورنگ و آن بخردی
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز    بتخت جهاندار و بیهیم ساز
چو کاوس بر تخت زرین نشست    گرفت آن زمان دست خسرو بدست
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج    بکرسی شد از نامور تخت عاج
ز پهلو برفتند پرمایگان    سپهبد سران و گرانمایگان
بدو دیم ازین رفتن اندر فریب    زمانی فراز و زمانی نشیب
بخور هر چه داری فزونی بده    تو رنجیده بهر دشمن منه
کی خسب و رنجش دادگر    همی شادی آرای و اندوه مخور



سخن راند گویا برایدستان
پراکنده شد لشکر سرفراز
بگردون گردان کله برفراخت
ز دام بلایم تو کردی رها
دل پیر کاوس شادان کنیم

دگر گوید از گفته باستان
همه مایه شادی و کام و ناز
همه شادمانی ز یزدان شناس
بجستم ز چنگ دو دم اژدها
روان سیاوش فروزان کنیم

که خسرو چگونه نشیند بگاه
جهانجوی بر تخت شاهنشهی
دو بهره ز شب شاه فرخنده پی
بلندی تو دادی بده زور و فر
بشب باز بس کاین سخن گفته شد

چگونه فرستد بتوران سپاه
نشسته فروزان ابا فرهی
ز باز اندر آختی ز فهر کین
که خواهم ازو باز خون پدر
نیایش همه آنکه پذیرفته شد

سپهدار بر تخت پیروز شاد
دل دشمنان گشت از وی دو نیم
به پیش جهاندار او بر بپای
ازوی و گرسیوز و گروی
بپاکیزه چون برکشد سرو شاخ

همی بود با سرفرازان رای
دل دوستان پر امید و بیم
همی بود و میگفت کای رهنمای
کنم خون روان و بمالم بری
سر سبز شاخش برآید بکاخ

به بالای او شاد باشد درخت / چو پیوندش از بنیاد و نیکبخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی چه مانده است نیز
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / که زیبا بود خلعت کردگار
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو نیز بدتر پتیاره نیست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
چو کیخسرو آن شاه برگاه شد / جهان پیر از کارش آگاه شد
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
چو آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
تهمتن سوی شاه بنهاد روی / ابا شادکامی و با رنگ و بوی
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید گوش پیلبانان ز کوس
سوی شهر ایران گرفتند راه / چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر کشید
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از شهریار
وز آنجا که سوی شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
کو از تخت کی بر نشاندند / برایشان همه نام یزدان بخواند
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهاندار نوکی از پدر یادگار
جهاندار تا نیمه شب نخفت / گذشته سخنها همه بازگفت
برآمد ز درگاه آواز نای / بزرگان سوی شاه کردند رای
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
که خواهیم که بینیم سراسر زمین / همه مرز ایران با آفرین
بنخجیر شد شهریار جهان / ابا نامور رستم پهلوان
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران / گرازه که او بد ز جنگاوران
هران بوم و برکان نه آباد بود / تبه بود و ویران آباد بود
رهان بدره و جام می خواستی / بدینار گیتی بیاراستی
همی خورد باده همی تاخت اسپ / بیامد سوی خان آذرگشسپ
نشستند با او همه شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان
جهاندار بنشست کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیک پی
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / چگونه ز ایران برآورد گرد
ترا ایزدت هرچه بایست هست / ز مردان و از دانش و زور دست
که پر کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه
بشمشیر گردان بیاراد برد / بروز سپید و شب لاجورد
میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز / منش برز داری و بالای برز

دل و روزگارش همی پرورد / جهانی ز کردار او برخورد
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه به بند اندرست
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
چو این هر سه یابی خرد بایدت / شناسندهٔ نیک و بد بایدت
جهانجوی ازین چاره شد بی نیاز / همش بخت سازنده بود و فراز
بگسترد گرد جهان داد را / بکند از زمین بیخ بیداد را
ز بد بسته شد دست آهرمنی / جهان شد پر از خوبی و ایمنی
نشست از بر تخت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
که بر تخت بنشست فرخنده کی / بچرخ بزرگی برافگند پی

## آمدن زال و رستم نزد کیخسرو

دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده زان گشت آبادمان
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بگیتی خردمند و منش توی / که پروردگار سیاوش توی
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر

## گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

سوی هر کسان رای شکار / بشادی گذاریم یک روزگار
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
درم داد و آباد کردش خراب / ز داد و ز بخشش نیامد برنج
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و تخت و افسر شدی
جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده بر نیایش گرفت
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس بر بیش و کم
بسا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خورد پیچان شدند
ز فر بزرگی و سنگ اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
بخویشی یا در بد و نگروی / به پیچی و گفت کسی نشنوی
بگوییم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست
ابا دفتر و دین و آیین و راه / بخون سیاوش بجان تو شاه
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد

اگر پادشاهی بود در گهر / بباید که نیکی کند تاجور
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی هنر
هنر آنکه آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
چو این چار با یکتن آید بهم / بیاساید از آز و از رنج و غم
کنون باز گردم به آغاز کار / که چون بود کردار کی شهریار
هرانجا که ویران بد آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
نبد در جهان کس بهنگام اوی / که او سر نیاورد در دام اوی
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه / بدان تا نماید پرستش بشاه
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
به پیش اندرون نامور انجمن / درفش نخستین از پس پیلتن
که او بیست پروردگار پدر / وزو نیست پیدا بگیتی هنر
پذیره شدندش بدروازه راه / جهان پهلوانان و چندین سپاه
به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
سر زال زر را ببر در گرفت / ز مهر پدر دست بر سر گرفت
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
وزان پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
چو خورشید شمشیر رخشان کشید / شب تیره زو گشت سر ناپدید
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و گستهم و رهام شیر
چو انبوه گشتند بر پیشگاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه
بدین رای گشتند یکسر مهان / که بوئید و بینند بهر جهان
چو شاپور و بهرام شمشیرزن / چو گرگین و چون بیژن تیزران
همه بوم ایران سراسر بگشت / بآباد و ویرانی اندر گذشت
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون این بود مردم نیکبخت
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
بیامد خرامان از آنجایگاه / نهادند سر سوی گنگ دژ شاه
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
از افراسیاب اندر آمد سخن / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بسی شهر بینی ز ایران خراب / تبه گشته از رنج افراسیاب
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی
بگنج و فزونی و بکری فریب / بپیش ار فراز آیدت یا نشیب
بگویی بدادار خورشید و ماه / به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بفر و بنیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچی بسوی بدی
بجان و خرد با سمان و زمین / به تیغ و بگرز و بمهر و نگین

به پیمان نبد بعهد ردان / بگفتار پیدا و دل بنگرد اون
بُد و فریدون و آیین و راه / بخون سیاوش بجان تو شاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نه بینم بخواب اندرون چهر اوی
نباشم بر آن راه کو رفته است / کز آیین او جانم آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن / دل و جان بدین کینه آراستن
میانرا ببندم بدین کار سخت / مگر یار باشند گردون و بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان / مگر کار دیگر شود زآسمان
نخشنود شوم زو بتخت و کلاه / نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
مگر گوز روی زمین گم شود / روان سیاوش خرم شود
برآشفتم و زین بر نگردم بدل / همی تا بود در جهان آب و گل
براین گفته من گواهی دهید / خرد را براین پادشاهی دهید
یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا کرد دستان و رستم بر آن / بزرگان لشکر همه همچنان
چو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آتش آورد روی روان
بزنهار در دست رستم نهاد / چنین عهد و سوگند و پیمان و داد
بزرگان همه آفرین خواندند / شگفتی ز گفتارش فرو ماندند
وز انپس همی خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می / بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار شستم سر و تن بشست / بیاسود و جای نیایش بجست
بپیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بیاراسته چهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
همیگفت کای دادگر یکخدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
توانا تویی بر همه کارها / تو آسان کنی رنج و تیمارها
بروز جوانی تو کردی رها / مرا بی سپاه از در اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
تو بیزاری و آباد نفرین اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
همان نیز سالار توران سپاه / زاوج فلک برفرازد کلاه
برانگیز بازار آتش بتخت / همه خاک غم بر دلیران بیخت
به بیداد خون سیاوش بخاک / همی ریخت تا جان بکرد چاک
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلای جهان تخت و دیهیم اوست
بخون پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او راز بد گوهر است / همان بد ترا داشت و اندر خورست
ندارد دلش خویشی با خرد / به بیداد جان را همی پرورد
همی راه پاشد آیین اوی / خرابی بود در جهان دین اوی
ز خوی بدش دیده گریان شود / ز دستش دل خسته بریان شود
بکین پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / دلیران و خنجر گذاران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسپ / از انیمز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دلشاد بود / تو اکنون بدار اوش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد ازویست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد / که از دل همی برکشید باد سرد
چه بد در جهان بد که با ما نکرد / بیامان بر سیاوش نهار خورد
بدختر ازو رنج و سختی رسید / میان برادر بخنجر برید
دگر نوذران شاه آزاد مرد / بخنجر سرش را ز تن دور کرد
بایران زن و مرد ازو پر خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید / بدل سربسر دوستدار منید
بجیحون پدر بست خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان باز جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این بیم از پیش بیرون شود / ز خنگ یلان کوهها مون شود
بایران چه آرید دل از بزم / بتوران سپارید جان بر ز رزم
ز توران بگردانم آن تاج و گاه / از این پس مرا و را نخوانند شاه
ببندید دامن یک اندر دگر / بفرمان یزدان پیروزگر
هر آنچ آن که آید برین تخته / گنهکار اویست و او تخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه
چگویید این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به بد پیش دست / مکافات این بد نشاید نشست
گرانگیشه را داشت ره بستری / دگر نیست از خاطرم بستری
بزرگان بپاسخ بیاراستند / بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دلشاد دار / همیشه دل از رنج آزاد دار
ترا جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
زنادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز طوس و ز گودرز و هم پیلتن
رخ شاه شد همچو گل ارغوان / که دولت جوان باد و خسرو جوان

## شمردن کیخسرو پهلوانان را و امید دادن
## بخشایش کردن ایشان را و سان لشکر گرفتن

بر ایشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشتا اندرین نیز چندی سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود خسرو بروزی مهان / که گویند نام کهان و مهان
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی دفتر اندر شکست
سزاوار نوشتن نام گوان / چنان چون بود در خور پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوس شان پیشرو / کجا بود پیوسته شاه نو
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری / همه گرز دار و همه لشکری
نبد سپهبد نگهدار شان / که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند گوپال و شمشیر کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان / فروزنده تخت و بخت کیان
چو هشتاد و سه از تخمه گزدهم / بزرگان بالای ایشان ستهم
ز خویشان میلاد چون صد سوار / چو گرگین فیروز گرمابه دار
ز تخم نوابه چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهدار گنج
کجا بزته بودی نگهدارشان / برزم اندرون نام بردارشان
چو سی و سه خنگی ز تخم پشنگ / که زوبین بدی سازشان وقت جنگ
نگهبان ایشان همی بود زرو / که بودی دلیر و هشیار و گو
نگاه بزد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
ز خویشان برزین چو هشتاد مرد / که بودند گردان روز نبرد
بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم او را سپرد
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد / دلیران شایسته اندر خرد
سرانجمن اشکش نامدار / نگهبان ایشان بهر روزگار
کنارنگ با پهلوان جز این / روان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد نبشت از شمر / ز بس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند / ز پهلو سوی دشت هامون شوند
سپه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند / همه شادمان سر بتوران نهند
نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بنده کاینم و شاهی تراست / ز برج بره تا بماهی تراست
بجایی که بودند اسپان گله / بلشکرگه آورد چوپان گله
بفرمود کان کو کند جنگ سست / بجنگ اندرون گردد [illegible]
بسوی قبیله گذار آورد / بمانند ز مردی بکار آورد
ابر تازی اسپان کمند افگنند / سر بادپایان به بند افگنند
از آن پس جهاندار فیروزگر / ابا گرز و خشت و بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت

که کوشش و کینه و کارزار / شود گنج و دینار بر چشم خوار
بگنجور فرمود پس شهریار / که از جامه و جام گوهرنگار
بیاورد و صد تخته دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
همان خود منوچهر و هم زین شاه / یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان پادشاه
که قیمت بهای سر بی بها / پلاشان و دژخیم و نر اژدها
کجا پهلوان خواندش آفرین / به بیداری او شود میگسار
سر و تیغ و اسپش که آورد گرد / بلشکر که ما را برو بر نبرد
سبک بیژن گیو برپای جست / پشیمان گشتن از آن کار اوست
همان جام بر داشت و انجام / بجای اندرون نیز چندی گهر
من آرم سرش گفت پیش سپاه / بفرمان دادار خورشید و ماه
چنان دان که آن اژدهای سترگ / که صد دزم بردن مر او را
وز انجا بیامد بجای نشست / گرفته چنان جام گوهر بدست
بسی آفرین کرد بر شهریار / که جاوید باد این سر تاجدار
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد و صد جامه زرنگار
همان خز و دیبا و سیم پربها / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کاین هدیه پر آرم / وزان پس تنی نیز بر سر بهم
که تاج نژاد آور و دشمن / دو پا پیش این نامدار انجمن
که او را سیاوش بسر بر نهاد / ورا خواند داماد فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز / کجا بود و جنگ چگونه کرد
جوان بود و جویای نام مهان / که نامش فسانه شود در جهان
پرستنده ده بر بها بر گرفت / از و انجمن مانده اندر شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد / که گیتی بنخچیر و آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسپ تگاور بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد گنجوران خواسته
چنین گفت بیدار شاه ... / که اسپان و گنج بر آن همه
کسی را که چون سر به پیچد ز راه / نمرد و گریزد ز دل شیر ماه
پرستنده دارد دو روز جنگ / که آواز او رام کردی پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو برفتن تذرو
یکی ماهروی است نامش ... / سمن پیکر و دلبر مشکبوی
نیامد ز درج آن بیامد بتیغ / که از تیغ باشد جهان زیر تیغ
بچنگ کمندش بنخچیر کمر / بدانسان بیارد که او را ز بهر
ببرد و ستد بیژن از انجمن / بیامد بر شاه بیژن وژکیر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کاین تا بمحشر
چو تو پهلوان یاد و دشمن مباد / درخشنده جامی چو تن بی بها
جهاندار از آن پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر / ده از نقره خام و هم پر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز پیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زمرد بر او ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده با کمر ده غلام / ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت اینها مر او را که / بود در نشستن در جنگ نبرد
سرش را بدان رزمگاه آورد / به پیش دلاور سپاه آورد
ببردند بر این گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان از آب
گرانمایه خوبان آراسته / ببردند پیش وی آراسته
بسی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مباد کلاه و نگین
وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین به مشکاب
بر آمیز دینار و مشک و گهر / پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کاین هدیه آنرا که تاج / ندارد دریغ از پی نام و گنج
از ایدر رود تا سوی کاسه رود / ده و بر دلان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بسپند بلند / فرو هشت بالایش از ده کمند
که آنرا نهادست افراسیاب / بدانگه که بگذشت زانروی آب
چنان خواست کان مرز کس نسپرد / ز ایران و توران کسی نگذرد
دلیری از ایدر بباید شدن / همه کاسه رود و آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / پس شهر ما اندر نمانید باز
همان گیو گفت این شکار منست / همان سوختن کوه کار منست
وگر لشکر آید نترسم ز رزم / برزم اندرون گر کس آید برزم
همان خواسته گیو را داد شاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد بی تب برهمن مباد
بفرمود صد دیبه رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب / که آب فسرده است گویی در
ز پرده پرستار پنج آورید / سر وجه از افسرده نامه
چنین گفت کاین هدیه او را سزاست / که هر پاک جانش خرد پادشاست
دلاراست مینا و دل وجه نکوی / نه بر تابه ... زشیده جنگ دو
پیامی برد نزد افراسیاب / ز نیمش نیاد و بچشم اندر آب
ببوسید زمین و گذارد پیام / بگوید سخن هر که گویم تمام
ز گفتار او پاسخ آورد بن / که یارد ازین نامدار انجمن
بیارید گرگین میلاد را / بدانراه رفتن میان اکیست
پرستار و انجامه زرنگار / بدو داد و انگه بر شاه شو
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
شوم چون مرا گفت شاه جهان / گذارم پیام و ندارم نهان
از آن پس چنین گفت شاه جهان / مگر کین میلاد اندر نهان
دلش مو و سوزان و دیده پر آب / گراید بره سوی افراسیاب
پیامم انچه گویم بدو با نکوی / بخوان قصه من بگایک بگوی
بگوی ای بداندیش خونخواره مرد / چو تو در جهان این بدیها که کرد
که خون برادر بریزی چو آب / جهان از سر کینه هم خراب
بیاران آن مرد لرزان بجای / خروشان ز تو پیش یزدان ...
بریدی سر نوذر نامدار / که بود از کیان جهان یادگار
چو با رستم آمد سیاوش بجنگ / که بر تو جهان را کند تار و تنگ
بدانگونه رنجی بر انگیختی / ز هر گونه گنج و درم ریختی
فرستادیش پیش صد تن نوا / بر آمیخت ایران و توران بجنگ
بر آشفت کاوس از آن آشتی / ز رستم گمان برد بیدا آشتی
از این بر سیاوش یکی یار کرد / بدان تا ز خویشان برآورد گرد
به پیچیدگردن ز فرمان شاه / بیامد ترا گرد پشت و پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین / ده فش سیاه و کلاه و نگین
پناه تو جستای به مرد / که کم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسپند
وز آن پس بخون من آرستی / ندیده جهان مرگ من خواستی
چنین چند گویم سخن ها تو / بهانا که دوزخ سزد جای تو
چو خواهی نگردد دلم پندجوش / نباشم بدین کین تو کینه کوش
گروی زره آنکه از تخم تور / گسیر اکه در گیتی افگند شور
چو گرسیوز و چون گروی زره / که بستند بر کین ایا بر میان
فرستی برم تا بجون پدر / سر انشان ببرم بدرد جگر
وگر هیچ از رای و گفتار من / بیارای لشکر به پیکار من
وگرنه بداد ایزدان پاک / بخورشید و مه و آذر تابناک
نه آرام سازی بدین کین بخواب / مگر کین بتوزم ز افراسیاب
چو بشنید گرگین خسرو پیام / به پیش جهاندار بگذارد کام
نشست از بر باره خدا... / به توران زمین زود بنهاد روی
چو روی زمین گشت چون پرّ زاغ / از آن فراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد با یوان خویش / بر فتند گردان سوی ...
می آورد در لشکر انرا بخواند / فراوان همی در و گوهر فشاند
چو از زر شد کوه چون سند روس / با بر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن گفت و از باج ...
زواره فرامرز با او بهم / ز هر گونه رای زد پیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / که ای نام بردار با آفرین
برزابلستان یکی شهر بود / گران بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ترکان تهی / یکی خوب جایست و با فرهی
چو کاوس شد پیدا و تیره سر / بشی آواز و نام و فر و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان / پس آنجا نماندند ایرانیان
کنون باز شو سا و ش تو ... / سوی شاه ایران کسی ننگرد

فراوان دگر مرز همچون بهشت   دهستان بسیار پر باغ و کشت
جهانیست از خوبی آراسته   ورا و پیکران لشکر و خواسته
مرا مرز خرگاه خوانند نام   جهاندیده دهقان گسترده کام
فنیک سیمبر پسند و درگذر   بقنوج و کشمیر وان بوم و بر
دگر نیمه راهش سوی چین   بپیوست با مرز توران زمین
فراوان در آن مرز پیلست و گنج   ز بن پیکنایان ازیشان برنج
دربن عمارت گشتن و خفتن   سراز باد توران برافراختن
کنون شهریاری بایران تراست   پی مور تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ   فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر بار نزدیک شاه اندر   وگر سر برین بارگاه آورند
چو ایمرز یکسر بدست آوریم   بتوران زمین برشکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه   که جاوید بادی همین است راه
توان پامداری که ایران سپاه   ببخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار   گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست   بهای زمین در خور ارز تست
فرامرز زاده سپاهی گران   چنان چون بباید زجنگ آوران
بگو تا ببندد بدین کین کمر   که هم پهلوانست و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هند و سندستان   زکشمیر تا مرز جادوستان
گشاده شود کار بردست اوی   بکام نهنگان شده شست اوی
چو از شاه بشنید رستم سخن   رخش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد و گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد   سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو بسالار بار   ازانپس که خوان خجسته ابیار
می آورد و رامشگران را بخواند   ز راو از ایشان همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد زکوه   سرانیده آمد ز گفتن ستوه
برآمد تبیره ز درگاه شاه   رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم   برآمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوهه پیل تخت   ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه   نهاده بسر برز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر زنده پیل   بران تخت پیروزه برسان نیل
یکی تاج بر سر ز در و گهر   بچنگ اندرون گرزه گاوسر
فروهشته از تاج دو گوشوار   بگردنش طوقی زبرجد نگار
ز خوشاب و از زر و زبرجد کمر   بیاویزه و یاره زیاقوت و زر
همی رد میان سپه پیل کام   ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام در دست شاه   بکیوان رسیده خروش سپاه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد   سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندراست آفتاب   وگر گشت چرخ سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان برابدید   سپهر و ستاره جهان را بدید
ز دریا تو گوئی که برخاست موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده برزد از ایوان بدر   سپهر از خروشیدن آگشت سیر
چو بر پشت پیل آن شه نامور   زدی مهره بر جام بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا   نشستن مگر بر در پادشا
از آن پس بآیین خسرو کیان   چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت   بدان تا سپه پیش او درگذشت
کشیده رده ایستاده سپاه   بروی سپهبد رسان بد نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو   گذر کرد در پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش   پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی یاره بر نشسته سمند   بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با تاج بازیب و فر   سپاهی همه غرق در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان   که بادت بزرگی و فر مهان
بهر کار بخت تو فیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد
پس پشت گودرز کشواد بود   که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود   که جنگش بگرز و بشمشیر بود
پس پشت خورشید پیکر درفش   زمین گشته زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس پشت او نیزه دار   عنان دار با نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه   پس پشت گیو اندرون با سپاه
نبیره پسر بود هفتاد و هشت   از ایشان نبد جای بر پهن دشت
پس هریک اندر دگرگون درفش   همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست   سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزد یکی تخت شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگو در زبر شاه کرد آفرین   چو برگیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز رستهم بود   که فرزند بیدار گژدهم بود
همی نیزه بودی بچنگش خدنگ   کمان یار او بود و تیر خدنگ
زبازوش پیکان چو پران شدی   همه در دل سنگ و سندان شدی
ابا لشکر گشن و آراسته   پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین   ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس رستهم اشکش تیز هش   که با رای دل بود و با مغز کش
یکی گرز دار از نژاد همای   برای که جنبیش نبودی بپای
سپاهی گران کوچ و بلوچ   سگالیده جنگ مانند قوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید   برهنه یک انگشت ایشان ندید
سپهدارشان بیژن رزم آزمای   کزو بود گاه و نکوئی بجای
درفشی برآورده پیکر پلنگ   همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد از شهریار   بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل   رده آن سپه از ده و بر دو میل
پسند آمدش سخت کرد آفرین   بران بخت بیدار و فرخ زمین
ازانپس دگرگون سپاه گران   همه نامداران جوشنوران
سپاهی که ایشان جهاندار شاه   همی بود شاد از دل و نیکخواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود   کزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را نگهدار و پیروزه کار   بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش   بدان سایه آهو اندر سرش
همی رفت بر سان شیر دمان   ابا لشکر کش و شیر ژیان
سپاهش همه تیغ هندی بدست   زره ترکی و زین سغدی نشست
چو دیدان گذشت سرگاه نو   بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان   پس او همی رفت با ویژگان
بزین اندرون حلقهای کمند   ازو شاد باشد که بود ارجمند
درفشی همی برد پیکر گراز   سپاهش کمند افکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت   بسی آفرین کرد و پس درگذشت
دمان از پسش زنگه شاوران   نبرده دلیران و کند آوران
درفشی پس پشت پیکر همای   همی رفت چون کوه رفته ز جای
هرآنکس که از شهر بغداد بود   ابا نیزه و تیغ پولاد بود
همه برگذشتند زیر همای   سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی نیک بر شاه کرد آفرین   بران برز و بالا و تیغ و نگین
پس او برده فرامرز بود   که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران   همه جنگجویان کند آوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز   همه سرفرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلاور پدر   که کس را نبودی از رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها   تو گفتی زبند اندر استی رها
بیامد بسان درختی ببار   بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادی و روشن روان   باندیشه تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد   همیکرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت بر کش سوی هندوان   همان مرز خرگاه تا جادوان
برو دار قنوج و کشمیر و سند   بجای سپهبد بهندی تیغ
ز توران سپه هر که اینجا بود   اگر ناتوان ور توانا بود
هرآنکس که با تو بجوید نبرد   سراسر برآور ز مرز آنشان گرد
کسی کو برزمت نه بندد میان   چنان کن که او را نباشد تیغ
تو فرزند بیدار دل رستمی   زدستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هند از فرمان تراست   ز قنوج تا مرز دستان تراست
ترا دادم این پادشاهی بداد   بهر جای خیره مکن کارزار
بهر جایگه یار درویش باش   همی دادبر مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستدار تو کیست   خردمند و اندهگسار تو کیست

ببخش و بیارای و فردا مگوی / چه دانی که فردا چه آید بروی
ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری بگیتی نژند
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پر دود باد
بسی پند و اندرز گفتش بدوی / که ای نامور پور پرخاشجوی
نخستین بزرمی سخنگوی باش / بداد و بکوشش بی آهوی باش
منه تو رهی کان نه آیین بود / که تا ماند آن بر تو نفرین بود
نگر تا تو بدخواه را خیره خوار / که بر اژدها کرد داود وقت کار
دگر گفت کای نامور پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان
چو گرشاسب کوپال برداشتی / بمیدان کین تیغ بگذاشتی
نگشتی درون تا که او زنده بود / بمردی کس او را فکننده بود
بر آسوده شد سام از کارزار / بدینسان بود گردش روزگار
مرا نیز هنگام آسودن است / ترا رزم بدخواه پیمودن است
از آنپس بپدرود با یکدگر / بسی بوسه دادند بر چشم و سر
گرازان بیامد به پرده سرای / دلی پر ز درد و سری پر ز رای
همی گفت شادی ترا باد بس / بفرمود انگه بدیه خسرو دمند کس
سرانجام از و بهره خاک است و بس / رهائی نیابد از او نیز کس
رود تا زبان سوی ایران زمین / کند خارستان مرز ماچین و چین
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود
که او از سپاهت به نیرو شود / چو خسرو ز تو یافت بدخو شود
چو هنگام دل بند و با بد شدن / بکام کسی داستانها زدن
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل / شود زار روزهای او دل گسل
چو خورشید بنمود پهنای پشت / نشست از بر تند بالای خوش
تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
از آواز اسبان و غو سپاه / همی بر فلک راه گم کرد ماه
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بزرگان که با طوق و با افسرند / جهانجوی و ز تخم نوذر بدند
یکی پیل پیکر درفش از برش / با بر اندر آورده زرین سرش
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بود باید همه / که این بندها زو گشاید همه
ترا رفت باید بفرمان من / نباید گذشتن ز پیمان من
نباید که بر روی وزد باد سرد / مگوشید جز با کسی هم نبرد
دل پهلوانان بسی گرم دار / بگفتار با هر کس آزرم دار
در آنجا فرود است و با مادر است / یکی لشکر گشن گند آور است
برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود همسال و فرخنده بود
سپه دار و با نامداران جنگ / یکی کوه در راه دشوار و تنگ
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از راهی تو نگذرد روزگار
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و خسرو پاک تن

مشو در جوانی خریدار گنج / به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مراد تو را روز هم بگذرد / دمت چرخ گردان همی بشمرد
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تیزرو
بخیره میازار جان کسی / نباید که پیچی ز نفرین بسی
چو کارت بنرمی بگردد نکوی / درشتی مکن آنگه پس رزمجوی
در داد بر دادخواهان مبند / ز سوگند مگذر بکن ار پسند
بکش آتش خورد پیش از گزند / که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بدانسان کجا کار پیموده اند / چنان چون نیاکان ما بوده اند
برزم ار سوار ار پیاده بدی / زمین از دلیرانش ساده بدی
وز آنپس چو سام یل آمد پدید / نریمان می و جام شادی کشید
و دیگر چو من پا بزدم در رکیب / بدر رست از آشوب رزم و نهیب
بگردون گردان رسد نام تو / گر آید مر اینکار بر کام تو
بیکایک بپذیرفت گفتار اوی / از آنپس سوی راه آورد روی
زمین را ببوسید در پیشگاه / ز دیدار او شاد شد پادشاه
کجا تور و سلم و فریدون کجاست / همه ناپدیدند و بر خاک رست
شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود روز بشمرده پی
به پیمیم تا دست گردان سپهر / در آنجنگ سوی که یازد بمهر
تو ای پیلتن بشنو این پند من / مگوئی که هستم در این انجمن
سرشک اندر آرد بمژگان پلنگ / سرشکی که درمان ندارد پزشک
سپهبد چو خواند و را دست داد / نباشد دلش با خرد ساز کار
کسی را کش از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

## فرستادن کیخسرو طوس را به جنگ توران

ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی بیاکند گیتی به نیل
سپهدار با افسر و گرز و نای / بیامد بمرز بر پرده سرای
برفتند یکسر به پیش سپاه / گرازان و تازان بنزدیک شاه
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن نه ماه
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بدو داد مهری به پیش سپاه / که سالار اویست و جوینده راه
نیازرد باید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
نباید نمودن به بی رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
ز تخم ستمکاره افراسیاب / نباید که تشنه شود سیر آب
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
کنون در کلات است با مادر است / جهاندار با فر و با لشکر است
هم او مرد جنگ است و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و بتن نامدار
براهی رود گم تو فرماندهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
فراوان سخن راند از افراسیاب / ز درد دل خویش و رنج و تاب

مکن ایمنی در سرای فسوس / که گه شهد نوش است و گه آبنوس
دلت شادمان باد و تن درست / سه دیگر به پیش تا چه بادت جست
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همی مغزش از رفتن او بتفت
بهر سو که باشد یکی نامجوی / نوندی فرستا ز پیش نیکجوی
همه کارها را سر انجام بین / چو بدخواه چینه نهد دام این
چو نیکی نمایدت کیهان خدای / تو با هر کسی نیز نیکی نمای
بکس بر ز کمتای در هر بسیج / بداندیش را خوار مشمر تو هیچ
جهاندار گرشاسب چون شد کهن / نریمان ز کوپال گفتی سخن
بروم و بچین و بهند ار نبرد / بمردی بکرد آنچه او کس نکرد
دگر چون نگه زال آمد اندر میان / کمر بسته بد نزد تخت کیان
اگر دو تو پیش آمد از اژدها / نبودند از تیغ و گرزم رها
بیاموختش رزم و بزم و خرد / همی خواست گرز و زر آنکس گرد
فرامرز رفت و پدر بازگشت / بسوی سراپرده آمد ز دشت
چو رستم بیامد بیاورد می / بجام بزرگ اندر افکند پی
بنوشیم و بخشیم و گنج آگنیم / بدل در همه آرزو بشکنیم
بگوئیم تا بر کشد نای طوس / چپره برآرند با بوق و کوس
اگر یار باشد جهان آفرین / به تیغ از بداندیش جوئیم کین
جهاندار چون شد سرافراز و گرد / سپه را بدشمن نباید سپرد
کسی کز نژاد بزرگان بود / ز بیشی بماند سترگ آن بود
گرش زار زار و بازدار سپهر / همان آفرینش نخواند بمهر
چو آید استان سر بسر نشنوی / نه منی سرمایه بدخوی
بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
ز کشور برآمد سراسر خروش / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بشد طوس با کاویانی درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
زرسپ گرانمایه بد پیشرو / که از لشکر او بود جهانجوی نو
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان با درفش و کلاه آمدند
سپاه است با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
دگر گفت با طوس کای نامدار / یکی پند گویم ز من یاد دار
کشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو برزمت نه بندد کمر
بطوس آنگهی گفت کای هوشمند / مر این گفته را سر بسر کار بند
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گر آن ره روی خام گردد سخن
پسر بودش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
نداند بایران کسی را بنام / از آنسو کشیدن نباید لگام
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران زدن
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی گاه با رستم نیکخواه
وز آوردن ها در پارسا / که با ما چه کرد آن بد پر جفا

مرازی شبستان بهانه تو / زمن کس ندانست نام و نژاد
بسی رنج بردم ز بیخ و ز کین / که هرگز مباد ابر او آفرین
جهان بر بداندیش تنگ آوریم / سرو دست او زیر سنگ آوریم
زیکسو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سو و راه چرم
کدامین پسند آیدش بی ... / بفرمان رود ... بر ابزه سپاه
چو رانیم روزی به تندی دمان / نه آب و نه آسایش آید بکار
برآید بدین راه روزی کند / بپیش سپه کرده هم راه یار
بدو گفت گودرز پایه شاه / ترا پیشرو کرد بر این سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار / از اینگونه اندیشه در دل مدار
براندند از آن راه سیلان گروه / بفرمان و رای سپهدار طوس
همی سوخت شهر و همی کند جای / هر آنجا که اندر نهادند پای
ز پای هیونان و از گرد پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
بکین سیاوش سپاه بزرگ / فرستاد با کینه خواه سترگ
همه کینه جوی و همه رزم ... / همه جنگ جنگ کرده در آن
ز راه کلات است آهنگشان / ندانم کجا افتد جنگشان
بفرمود تا هرچه بودش گله / هیونان و از گوسپندان گله
ز اسپان چه بد در دره ببست / یکی باره تیز تک برنشست
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز دود
بگوید چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
ترا تنک داند بنام و گهر / ز بیم خون و از مهره یکت ...
در آن سیاوش برادر تو بود / به نیکی ز یزدانش خشنود باد
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا
که شاید که زین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
بگردی و مردی و بخت تو / باورنگ و سنگ و بفر ...
خردمند یکتن بباید گزید / که راند سخن را و داند شنید
سپه را بیارد و پیش کنی / ز بهر روان سیاوش کنی
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
چنین گفت از ایشان مادر فرود / گر اول سخن تا که باید سرود
جریره چنین گفت با گرد تو / که چون گرد لشکر بجنبی ز جای
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
چو بر گفت زینگونه ... / ز جای اندر آمد سپهبد دوان
جوانیکه جانش بخواهد برید / کجا هستو اند به پیری رسید
جوان با تخوار سر اندر نهفت / ز هر جت سر سیم بباید نهفت
رسیدند گردان میان ... کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه

در ایشان که آورد کیوم برا / بیامد دمان از پسم با سپاه
کنون تا بود هوش در تن مرا / اگر گردم از کین نباشد روا
وراپلیتن گفت کاین غم مدار / که کامت برآرد همی روزگار
سپاهی که بود اندرو بیشتر / بنه بود و پیلان بر آن ...
چو آمد بر سرکشان طوس نرم / سخن گفت از آن راه بی آب و گرم
همان به که سوی کلات و چرم / برانیم و منزل کنیم از میم
ندیدم از آن رنج راه در آن / مگر بود تختی نشیب و فراز
بدانره که گفت این سپه بر آن / مکن بر سپه کار رفتن گران
گر این شاه را دل بگردد دژم / سر دگر نداری از و هیچ غم
سپهبد بدان راه لشکر براند / بر در اندر آن روشنایی نماند
چو فرمان خسرو نیامد بیاد / نگر تا سرانجام چون جست باد

## آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن آنها

چو بشنید ما کار دیده جوان / دلش گشت پر درد و تیره روان
فسیله به بند اندر آورد نیز / نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
چو برخاست آواز کوس از بیم / بجا گرد چون آبنوس از چرم
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مادر پهلوان
جریره بدو گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
بگیتی چو خسرو ترا آشناست / ز بهر سیاوش همه دوستدار
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / سزد گر زمانه مرا و را ستود
برادرت چون کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین تاختن / کمر بر میان بستن و ساختن
همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بافراسیاب
تو پور جوانی و ... مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان نامداران نام بردار کیست
همه بخش کن بر دلیران شاه / از ایشان عنان را بپیچان براه
ز گیتی برادر ترا گنج بس / همان کین و آیین سگالش بس
که باید که باشد مرا پای مرد / از آن نامداران روز نبرد
نگه کن سواران کند آوران / چو بهرام و چون ... شاد دلان
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند با پادشا
کز ایشان که و مه شناسنده اند / بگو بد نشان شبان و رمه
که دشت و در و کوه لشکر است / تو خورشید گویی به بند اندر است
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان اسر بخت برگشته بود
گزیدند تیغ یکی برز کوه / که دیدار بد لشکر ایران گروه
کنارنگ با آنکه دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر

نه خواست کردن جز از داورم / نگهدار شد ایزد دادورم
فرستادم این بار طوس سپاه / از اینپس من و تو گذاریم راه
وز آنسو که بد طوس و دیگر سپاه / همیرفت تا پیش آمد دو راه
بماندند بر جای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
بگودرز گفت این بیابان خشک / اگر گرد عنبر بود خاک مشک
چپ و راست آباد و آب روان / بیابان چه جوییم و رنج روان
همان به که لشکر بدانسو بریم / بیابان و فرسنگها نشمریم
نگردان سر از گفته پادشاه / نباید گزان خسته گردد سپاه
بدینگونه گشتند همداستان / کجا طوس نو در برد داستان
بسوی کلات اندر آمد ز راه / گرفته همه راه و پیره سپاه
پس آگاهی آمد بسوی فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
سپاه برادرت از ایران زمین / بیکسوی تو ز ایران گر آید بکین
خروش سپاه ده فغان هوا / همی سنگ ... بشکافت در کوهسار
تو گفتی که دریا بجوش آمده است / بر او موج پولاد و پوش آمده است
فرود آمد از دژ فرو پشت بند / بیامد نگه کرد کوهی بلند
همه پاک سوی سپید کوه برد / ببند اندرون سوی انبوه برد
ز بام دژ اندر جریره بدید / از انبوه لشکر دلش بردمید
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / به پیش بزرگان سپهدار طوس
بایران برادرت شاه نو است / جهاندار بیدار کیخسرو است
خوار من ز ترکان تیغ / ندارد که آرد یکی تاختن
بدو داد و ایران مرا بخت / و گر نه ز ترکان همی ... نخست
برت راستان رومی ... / بره دل پر از جوش و سر پر ز درد
به پیش سپاه برادرت رد / تو کین خواه نو باش ... شاه نو
که اندر جهان چون سیاوخش ... / به بند دیگر بکیهان بخش نیز
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوری دین نژاد و گهر
خرام آر و گردنکشان انجمن / می و خلعت آرای بالای جوان
سرانرا بده پاک هستا ... / تو آیین تو او کلاه و کمر
سپه را تو باش اندر آن پیشرو / تو کین خواه نو انجمن اندر
کز ایشان کسی را ندانم به نام / چگونه فرستم درود و پیام
نشان خواه از این دو گو سرفراز / کز ایشان مرا و ترا نیست باز
تورند ... سپه باز / مدار ایمن بر دل خویش خوار
بدو گفت رای تو ... / درخشان کند دوده و انجمن
ز در بند دژ تا ... ازین ... / درفش است سیلان ... سواران
از افراز چون گرد گرد ... / نه شد هیچ بکار آید از بن ...
بماند مد خیره فرود / ازان لشکر و آلت کارزار
چو ... من نام ایشان بگو / کسی را که دانی از ایران برو
تو گفتی بکان اندرون ... / برآمد یکی ابر و گوهر فشان



سوار و پیاده بزرین کمر / ازایشان درخشنده شد کوه بر
زبانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپهدار و شمشیرزن سی هزار / همی رفت گرد از در کارزار

چنین تا بخشداد و آمد نخوار / که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش / سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگر است / چو خورشید تابان بر او پیکر است
برادر پدر تست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان / نترسد ز رزم و ز پیل و از استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی بدار / بگرد اندرش لشکر نامدار
بزیر اندرش زنگه شاوران / دلیرانش گردان کنداوران

درفشی پس او است پیکر هما / رخش لعل و جعدش چو مشک سیا
ورا بیژن گیو خواند همی / که خون با آسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر / همی بشکند او میان هژبر

ورا گرد شیدوش دارد سپای / که گوئی همی اندر آید بجای
درفشی کش پیکر آمد گراز / که گوئی سپهر اندر آرد بگاز
گرازه بود نام گرد دلیر / که بازی شمارد همی جنگ شیر

درفشی پس پیکرش گاومیش / سواران بس نامداران به پیش
گزین گوان شیر فرهاد راست / که گوئی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ

درفشی کجا شیر پیکر بزر / که گودرز کشواد آرد بسر
درفشی پلنگ است پیکر دراز / پسش ریونیز است با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکر است / که پیوسته گودرز با لشکر است

درفشی کجا غرم دارد نشان / ز بهرام گودرز کشوادگان
درفشی عقاب است با تیر چنگ / که روئین کشد در قطار خدنگ
همه شیر مردند گرد و سوار / یکایک بگویم دراز است کار

چو یکایک بگفت آن نشان گوان / بپیش فرود آن شه خسروان
جهان و کهان را همه بنگرید / دلش شادمان گشت رخ شنبلید
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که کین پدر باز خواهیم خوار

اگر یار باشد خداوند هور / مر این کینه را باز خواهم بزور
از افراسیاب آن گو شوربخت / بپردازم اکنون دیهیم و تخت
که کین پدر من بجای آورم / سر گاه ایشان بپای آورم
چنین گفت گر لشکر نامدار / سواری بیاید همی کامگار
گرایدونکه از لشکر ما بجست / زند بر سرش تازیانه دو دست
وگر آنکه باشند کار آگهان / که بشمرد خواهد سپه را نهان
سبکبار گردد دهد آگهی / کنیم این بر و بوم از ایشان تهی
بزد اسب و آمد زپیش گروه / پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
سمانا نه اندیشد از ما همی / به تندی برآید به بالا همی
چنین گفت پس ایزن با فرود / که ایدر به تندی نباید بسود
کمانی همی آن برم برسرش / زره با همان خسروانی برش
چو مردی بیند گفت در کوهسار / نه بینی همی لشکر بیشمار
سخن نرم گو ای جهاندیده نرم / میالای لب را بگفتار سرد
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش / زبان سراینده و چشم و گوش
بدو گفت بهرام برگوی هین / تو بر آسمانی و من بر زمین
زگردان چو گودرز و تا هم نو / چو شیدوش گرگین و فرهاد نو
جز این پهلوانان نام آوران / همان نامور زنگه شاوران
بدو گفت بهرام کای شیر مرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
وگر نامداری ز گند آوران / کجا نام او زنگه شاوران
سیاوش که شد کشته بر بیگناه / وزان و اغدل کشت ایران سپاه
بدو گفت بهرام بنمای تن / نشان سیاوش نما من
بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوش و از نژاد
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار و بیدار و شیر نبرد
بران آمدم من بر این تیغ کوه / که از نامداران ایران گروه
بخشم ز هر گونه بسیار مر / زاسب و ز شمشیر و گرز و کمر
ببرد گر بگویی تو با پهلوان / که آمد بر این کوه روشن روان
بیارا به بندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر
بدو گفت بهرام کای شهریار / جوان و هنرمند و گرد و سوار
هنر دارد و خواسته هم نژاد / نیارد همی بر لب از شاه یاد
همی گفت از تخمهٔ نوذرم / جهان زان شاهی خود اندر خورم
که خود کامه مردست تند و گو / کسی دیگر آید نباشد درو
بگرز و بخنجر بگفتگوی و بس / چرا ما نداند و زبر کوه کس
نباید بر تو بخیره سوار / چنین است آیین این نامدار
بدو داد و گفت این زمن یادگار / همیشه از ما خود که آید بکار
چو بهرام برگشت با طوس گفت / که با جان پاک خرد باد جفت
شما را بدل دوستدار آمدست / بدین کینه او نیز یار آمدست
ترا گفتم او را بنزد من آر / سخن را مکن هیچ ازو خواستار

بچین و بماچین نمانم سوار / بکین آوری از در کارزار
بکین پدر پس برم سرکشش / بویرانی آرم همه کشورش
چو ایرانیان از بر کوهسار / بدیدند تا که فرود و تخوار
که جوشان شود زین میان گروه / براندند دمان تا سر برز کوه
وگر باشد او نیز پرخاشجوی / به بندد کشانش بیارد بروی
سرانجا بد و تیغ باید زدن / فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت / که اینکار بر ما نماند نهفت

## رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او را

بنام و نشانش بدانم همی / زگودرز پاسش بکانم همی
ز گودرز دارد همانا نژاد / یکی لب بپرسش بباید گشاد
مگر نشنوی بانگ آوای کوس / نترسی ز سالار بیدار طوس
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت / بدینگونه بر ما نباید گذشت
نگه کن مرا تا مرا انبهست / اگر هست بیهوده منمای سبت
فرود آن زمان گفت سالار کیست / بجنگ اندرون از در کار کیست
چو گستهم و گرد و هم و کند آوران / گرازه سرافراز جنگ آوران
بدو گفت گرچه ز بهرام نام / نبردی نگه داشتی کار خام
چنین داد پاسخ مرا و را فرود / که اینده استانم زمادر شنود
که هستند همشیر کان پدر / نبرد گر نجویی از ایشان خبر
فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
کز انگونه پیکر بر کارچین / ندانند نگارید کس بر زمین
بر او آفرین کرد و بردش نماز / برآمد ببالای تند و فراز
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر / همانا نخشتی ازین شاد تر
بپرسم بدانم که سالار کیست / برزم اندرون نام بردار کیست
یکی هفته با شاد کامی و ناز / بدید ار گردان شوم سرفراز
بباشیم یکهفته ایدر بهم / سگالیم هر گونه بیش و کم
چو با شیر جنگ آشنائی دهم / ز هر بر تر گرکس گواهی دهم
بگویم من این هر چه گفتی بطوس / بخواهش و هم نیز بر دست بوس
بدانکه که کیخسرو با آفرین / بیاورد گیوش ز توران زمین
هنر دگر به پیچد ز گفتار من / گراید به تندی و پیکار من
و دیگر که با ما دلش آشفتست / بشاهی برادرت را خواستست
بمرده من آیم چو او گشت رام / ترا پیش لشکر برم شاد کام
کنون نیک بنگر که تا هست رای / دژ از بگیر و بپرداز جای
چو طوس سپهبد ببرد خرام / بباشیم روشندل و شادکام
بدان کان و دشت فرزند شاه / سیاوش کجا کشته شد بیگناه
اگر رای بیند سپهبد بجان / خرامد کند جان او شاد مان
گراو شهریار است پس من کیم / بدین لشکر اندر ز بهر چیم

نگر تا دهارا به جنگ آورم / سر گاه ایشان به تنگ آورم
بزد در جهان آفرین کرد کار / بدیهیم کاوس بر روزگار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس / فرود آمد از جای پیلان و کوس
نبیند که این دو دلاور که اند / بدان تند بالا ز بهر چه اند
وگر کشته آید کشانش بخاک / بیارد بدار و نترسد ز باک
وگر دیدگانند بهر سپاه / وز ایشان یکی گشت بیدار راه
دوم هر چه گفتی بجای آورم / سر کوه یکسر بپای آورم
چنین گفت پس نامور با تخوار / که این کیست کامد چنین خوار خوار
یکی باره در زیر دارد سمند / بفتراک بربسته دارد کمند
چو خسرو ز توران بایران رسید / یکی مغفر شاه بد با پدید
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ
فرودش چنین پاسخ آورد باز / که تندی ندیدی تو تندی مساز
فرودی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن
سخن بر سمت ار تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر راه فرخ نهی
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانی و کوس
فریبرز و چون بیژن شیر مرد / چو آنکس که هستند اسپهبد نبرد
زگودرزیان ما بدو نیم شاد / مرا زو نگردی بلب هیچ یاد
مراگفت چون بر تو آید سپاه / پذیره شود نام بهرام خواه
بدو گفت بهرام کای نیکبخت / تویی بار ان خسروانی درخت
بدو گفت آری فرودم درست / ازان سرو افکنده شاخی برست
ببهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان
که دیدم ترا شاد و روشن روان / هنرمند و بیدار دل پهلوان
یکی سور سازم چنان چون توان / به بینم بشادی رخ پهلوان
وز آنپس گرازان بپیش سپاه / بتوران شوم دل اگینه خواه
بجستم چو بر خیزد آوای کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
که اندر جهان کینه را زین نشان / نه بندد میان کس ز گردنکشان
ولیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او راز در بند نیست
بشورید با گیو و گودرز و شاه / ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
خرامد هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست / چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
وگر جز من آید ز لشکر کسی / نباید بر او بودن ایمن بسی
یکی گرز پیروزه دسته ز زر / فرود آن زمان برگشاد از کمر
جز این هدیها باشد و اسب زرین / بر افسر و خسروانی نگین
نمودار نشانیکه اندر نژاد / ز کاوس دارند و ز کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس / که من دارم این لشکر و توق و کوس
یکی زاده چو زاغ سیاه / بر آن کوه بگرفت راه سپاه

تو رفتی و با وی زدی داستان / بسان پیش گشتی تو همداستان
نترسیدی از بهر یک سوار / نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه دید و برگشت سوی فریب / به نخچیر و سپردی فراز و نشیب
سرش را ز خنجر ببر در زمن / بپیش من آرد در این انجمن
بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را ز شرم آور از روی شاه
ز جنگش رهائی نیابد بجان / غم آری همی بر دل شادمان
ز گردان فراوان برون تاختند / نبرد ورا گردن افراختند
هر آنکس که روی سیاوش ندید / نخواهد ز دیدار او آرمید
بیامد دگرباره داماد طوس / همی کرد گردون بر او بر فسوس
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کئی بر کشید
ببین تا کمر یادت آید که کیست / سر و پاش در آهن از بهر چیست
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان و هنرمند داماد طوس
بدو گر کند باد کلکم گذار / اگر زنده ماند بر مردم مدار
همی تیر یکتای بر مرد بر / مگر طوس را زو بجوشد جگر
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه بر کشید آن کماننده تیز
چو سالار طوس از میان بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
خروشان و جوشان و دل پر نهیب / برافراز سر برکشید از نشیب
تخوار آن زمان لب ز هم برگشاد / سخنها همه یک به یک کرد یاد
چو بیند بر و بازوی و منقرت / خدنگی بباید گشاد از برت
بداند سپهدار دلاور طوس / که ایدر نبودیم با بر فسوس
که با جوشن و زین نقش اسپ بدو / روانش ز پیکان او بر فرود
خروشی برآمد از ایران سپاه / همی برگرفتند گردون کلاه
ز گردان جنگی بنالید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
ز بس خشم دندانش بر یکدگر / همی زد چو خشم آورد شیر نر
سپهدار طوس است کامد به جنگ / نتابی تو با کار دیده پلنگ
فرود جوان تیز شد با تخوار / که چون رزم پیش آمد و کارزار
چنین گفت کار آزموده تخوار / که شاهان سخن اندر آرند خوار
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک / سراسر ز پای اندر آرند پاک
سخن هر چه از پیش بایست گفت / نگفت و همی داشت اندر نهفت
ببام و در آنجا هر دو بان وی / بدند ایستاده پر از رنگ و بوی
غنان برگرایند و آمد چو باد / بزه بر خدنگی دگر برنهاد
که شاهان پیاده نسازند جنگ / اگر چه بود کار دشوار تنگ
ترا نیست در جنگ پایاب او / ندیدی بر و بازوی و تاب او
نکو نشد صبر یارکی جان بداد / دل طوس پر کین و سر پر ز باد
که ایدون بتابید با یک سوار / چگونه رهد در صف کارزار

مرا گوی این لشکر او را سپار / چو غم باشدم چون تیغ و رزم اسوار
تو دانی که ترکان از آنکوه بند / بسی بر سگالند بر تو نژند
وز آن پس چنین گفت با سرکشان / که ای نامداران دشمن کشان
میانه ابیت اندران ریونیز / همی آن نبرد دشمن آید قفیز
که پیوند شاه است و بهزاد او / سوار است نام آور و جنگجوی
سپهبد شد آشفته از گفت او / نشد پند بهرام ملک جفت او
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار زنجیر مدارید خورد

## کشته شدن ریونیز بدست فرود

چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس این سخنها کرده است خوار
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این ریونیز است گرد و سوار
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این نشاید شنود
به تیر اسپ بیجان کنم یا سوار / چه گوئی تو ای کار دیده تخوار
نداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
ز بالا خدنگی بر انداز زیرش / که بر دوخت با ترگ و ممی سرش
یکی داستان زد بر این ابر خرد / که از خوی بد مرد کیفر برد

## کشته شدن زراسپ بدست فرود

چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد دگرره یکی خواستار
که این پور طوس است نامش زرسپ / که از پیل جنگی نگرداند اسپ
بدان تا بنخجاک اندر آید سرش / کنون اندر آید ز باره برش
چو تیز و یک تیر شد بر تیغ کوه / نظاره بر او بود ایران گروه

## رفتن طوس به جنگ فرود و کشته شدن اسپ طوس

نشستند بر زین چو کوهی بزرگ / که بنهند بر پشت پیلی سترگ
برون آمد آراسته جنگ را / بکین جستن آویخته چنگ را
برو در در دژ ببند سخت / ببینم تا چیست فرجام بخت
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
تو خود یکسواری اگر ز آهنی / همی کوه خارا ز بن بر کنی
بکین پدرت اندر آید نخست / بکشتی که هرگز نشایدش بست
ز سپاه و دستور نا کاروان / ورا جنگ سود آمد و جان زیان
همه بر سر باره نظاره بود / ز دیبای چینی یکی پاره بود
چنین گفت با شاه جنگی تخوار / که گر جست خواهی همی کارزار
دو دیگر که باشد که وی را زمان / نیاید یک چوبه تیر از کمان
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بلشکر که آمد بگردن سپر / پیاده پر از گرد و آسیمه سر
پرستندگان خنده برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند

نه بیم ز خود کامه کودک زیان / مگر آنکه دارد سپه را زیان
همین بهنر ترک بدگوهر است / بدل دشمن خسرو لشکر است
یکی نامور خواهم از نامجوی / که آرد سوی گنج و دین ترک روی
بدو گفت بهرام کای پهلوان / مکن هیچ بر خیره تیره روان
که گر صد سوار از میان گروه / شود پیش او تا سر تیغ کوه
بفرسود تا نام بردار چند / بتازند تا سوی کوه بلند
بر آنکوه بر خویش کینخواسته است / که یک موی او به ز صد پهلوانست
چو بهرام داد از فرود آن نشان / زره بار کشتند گردنکشان
ز راه جرم بر سید کوه شد / دلش پر جفا بود و اندوه شد
که آمد سواری و بهرام نیست / مرا دل درشت است و بدرام چیست
چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود چرا این نیست اندر شمار
چو آید به پیکار کند آوران / نخواهمش در دامن خواهران
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / که آمد که گردش کارزار
چو او با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
بنخجاک اندر آمد سر ریونیز / بشد باد و برگشت از او تیز
چنین گفت پس پهلوان با زرسب / که بفروز دل را چو آذرگشسب
تو خواهی مگر کین آن نامدار / وگرنه منم کینه را خواستار
بسوی سپد کوه بنهاد روی / بجوشید چون شیر ژیان کینه جوی
ببین تا کدامست ز ایران سوار / که آید دمان بر سر کوهسار
که جفت است با خواهرش ریونیز / بکین آمده است اینچنین جوی تیز
دلم سگالست کامدش مرگ / دل طوس گرد د چو دریا به برگ
فرود دلاور برانگیخت اسب / یکی تیر زد بر میان زرسب
بهفتاد برگشت زو بادپای / همی شد دمان و دنان یار جای
دل طوس رخ چون ز دیده آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
غنان را به پیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
تخوار سراینده گفت آن زمان / که آمد بر کوه کوهی دمان
چو فرزند و داماد او را به رزم / تبه کردی اکنون نبیند بزم
بجنگ اندرون مرد دل آهنند / نه زآتش تیز بر گل نهند
ز ایرانیان نامور سی هزار / به جنگ تو آیند بر کوهسار
چه باید ترا تندی و جنگ شیر / بدژ شو مکن جنگ بر خیره خیر
فرود جوان را از آن آمد نوید / بدژ در پرستنده هشتاد بود
از آنان بازگشتن فرود جوان / از ایشان بهر روی تیره روان
مگر نامور طوس بد نکنی / ترا آن به آید که اسب افکنی
چو آید سپهبد بر تیغ کوه / نیاید پس سکان انگروه
خدنگی بر اسب سپهبد برود / چنان کز کمان سواران سزد
کو اثره همیزد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که پیش جوانی یکی مرد پیر / از افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان پراگنده سر
سپاس از خداوند ای پهلوان / گران تیر تیره نگشتت روان
اگر شهریار است با گوشوار / چه گیرد چنین لشکرکش خوار
ز گردان ایران دو آزاده گشت / ز تیرش سپهدار بنمود پشت
نخست غرقه تن ریو نیز / ازاین پیش خواری چه باشد نیز
همیگفت و جوشن همی بست گرم / همی برتنش بر بدرید چرم
چو باد جهنده برانداخت اسب / ببالا برآمد چو آذرگشسب
همیگفت کاین لشکر رزمساز / ندانند راه نشیب و فراز
نباشند فیروز رستم بکین / مگر خسرو آید بتوران زمین
نگه کرد از آن فراز بالا تخوار / بسوی نشیب اندرون کارزار
که دست نیای تو پیران ببست / دو لشکر ز توران بهم بر شکست
با ایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / نترسد ز پیکان تیر خدنگ
کمان برزه کرد جنگی فرود / سر خانهٔ چرخ بر کتف سود
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که ای باب شیراوژن پهلوان / کجا پیل با تو ندارد توان
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد می سر بیکبارگی
برآشفت گیو از گشاده برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
دل بیژن از تیزی آمد بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
کز اسبان تو بارهٔ دستکش / کجا برخرامد برافراز خوش
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه / بدینسان نظاره بر او بر گروه
نیابم دگر نیز همتای او / برفتار و زور و ببالای او
ازو بازگشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نبرد
یکی سخت سوگند خورد او بماه / بدادار کیهان و دیهیم شاه
بدو گفت بیژن بکین زرسب / پیاده بپویم نخواهم خود اسب
ندارم بیرزد تو آن را دریغ / نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ
یکی رخش تو دستکش بکردار گرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
فرستاد کس گستهم را بخواند / بسی داستان از جوانی براند
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که آمد بنوئی یکی نامدار
بخسرو تخوار سراینده گفت / که ایدر از ایران کسی نیست جفت
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بچنگ
چو تنگ اندر آمد بدو پور گیو / کمان را بمالید سالار نو
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی کنون رزم شیر
چو بیژن همی برگذشت از فرود / فرود از برش تیر تیزی نمود
از آن تند بالا چو برسر رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
گرفتند یکسر بر او آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
بپیچید از آن کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نو
نشاید که باشیم همداستان / بدینسان که او آورد داستان
همه جان فدای سیاوش کنیم / نباید که این بد فراموش کنیم
گر او پور جمست و مغز قباد / یکی در بنادانی اندر گشاد

## رفتن گیو به جنگ فرود و کشته شدن اسپش

همه یک زدیگر دلاورترند / ابر تارک لشکران افسرند
بکین پدر پشت پشت آوریم / مگر دشمنان را بمشت آوریم
بدو گفت کاین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
بسی بی پدر کرد فرزند خود / بسی رود و کوه و بیابان نورد
و را گیو خوانند پیل است و بس / که رزم دریای نیل است و بس
بکش چرخ و پیکان سوی اسب آن / مگر خسته گردد همون گران
بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو / فرود آمد از اسب و برگشت نیو
که اسبست خسته تو خسته نه‌ای / توان شد دگر بار بسته نه‌ای
چرا دید پشت ترا گیو او / که دست تو بودی الکا زار
تو خیره سری کار نادیده هیچ / ندانی تو آیین و رزم و بسیچ
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که در جنگ اندیشه باید بجای
که زین بر بدارم من از پشت اسب / مگر کشته آیم بکین زرسب
بده تا بپوشم سلیح نبرد / یکی تا پدید آید از مرد مرد
گرایدونکه زیدر بباید گذشت / جهان برفراز و نشیب است دشت
ز رسپ جهاندار و هم ریو نیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
بگرد بر کرکس شود یا همای / وگرنه بدان دژ نپوید براه
گزین گوه من بنگرد انجم اسب / مگر کشته گردم بکین زرسب
چنین داد پاسخ ورا گستهم / که موئی نخواهم شد از فرق تو کم
برو یکبیک بارگیها ببین / کدامت برآید یکی برگزین
ز بهر جهانجوی مرد جوان / بر او بر فکندند بر گستوان

## ذکر نبرد فرود با بیژن و گریختن فرود از دست بیژن باندرون دژ رفتن او

که فرزند گیو است و گرد دلیر / بهر جنگ پیروز چون نره شیر
و دیگر که دارد میان او زره / کجا گیو زد بر گریبان گره
مکن ایچ با او ز بازار هوش / پشیمان شود مرد بیهوده کوش
بزد تیر بر اسب بیژن فرود / تو گفتی که اسب اندر آن جان نبود
بدانگه که پی اسب مرد اندر جنگ / چگونه خروشد بخنجر بچنگ
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه بارهٔ دژ پر آواز گشت
چه بد زانکه باز آمدی تندرست / به آب مژه رخ نبایست شست
چنین گفت این خود اندازه نیست / رخ نامداران ازین تازه نیست
اگر طوس یکباره تیزی نمود / زمانه پر آشوب گشت از فرود
زرسپ گرانمایه زو شد بباد / سوار سرافراز نوذر نژاد
بکامم بخنجر سرش بدرنگ / ز خونش کنم ارغوان روی سنگ
نشست از بر اژدهای دژم / خرامان بیامد براه حرم
فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ولیکن چنین نیست با پهلوان / سر بخرد چون تن پردلان
بگو کاین سوار سرافراز کیست / که بر دست و تیغش بباید گریست
همان پهلوانست با فر و برز / خداوند کوپال و شمشیر و گرز
پدر نیز گرد او بسی زنی پیر / به پی بسپرد گردن شیر نر
چو زه را بشست اندر آری گره / خدنگت نیاید گذر بر زره
پیاده شود بازگردد مگر / گشاده چنان چون سپهبد بگردون سپر
ز بام سپدکوه نعره بخاست / همی مغز کوه از گو اژده بکاست
بر گیو شد بیژن شیرمرد / فراوان سخنها بگفت ایزد
ز ترکی چنین اسب خسته بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
همیگفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
نه تو مغز داری نه رای و خرد / مبادا کسی کو ترا پرورد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
بدو گستهم گفت کاین جستن روی / تو برخیز و برراه بالا مپوی
مرا بارگی آنکه جوشن کشد / دو ماندست اگر او یکی را کشد
بدرد آنکه شیر ژیان شکرد / بگردون گردان همی بنگرد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و بازو ز بیم بگسلم
بدو گفت گستهم کاین باره هست / خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست
مرا گر بود بارگی صد هزار / دم و یال برکوه بر شاهوار
بفرمایی تا زین براهخت راست / ببازند گر کشته آید رواست
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بسوی سپدکوه بنهاد روی / چنان چون بود مرد کینه‌جوی
نگه کن بدین تا ورا نام چیست / بر آن نیمروز جنگی که خواهد گریست
ندارد خرد این گیو فرزند نیز / گرامی پرستنش ز جان و ز چیز
بر او تیر و ژوبین نباید بکار / شود گر پیاده کند کارزار
نه گشت از ایرانیان چند تن / نباید ستم کرد بر خویشتن
شهباد بیژن جدا گشت از اوی / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
ببینی مرا گر بمانی بجای / که در جنگ از اینش نبایدت رای
سپر بر درید و زره را نیافت / درآمد پی بیژن همی برشتافت
دوان بیژن اندر پس پشت اوی / یکی تیغ برنده در مشت اوی

بزد بر گستوان و کرد چاک
گرانمایه اسب اندر آمد بخاک

بدربند حصن اندر آمد فرود
دلیران دژ در ببستند زود

زباره فراوان ببارید سنگ
بدانست کان نیست جای درنگ

خروشید بیژن که ای نامدار
ز مردی پیاده دلیر و سوار

چنین بازگشتی و شرمت نبود
دریغ اندل و چنگ جنگی فرود

بیامد بر طوس از آن رزمگاه
چنین گفت با پهلوان سپاه

بمرد گر بریم چنین یکدلیر
شود نامبردار یکدشت شیر

اگر کوه خارا ز پیکار اوی
شود آب دریا بود کار اوی

سپهبد نشاید که دارد شگفت
ازاین بیش اندازه نتوان گرفت

سپهبد بدارنده سوگند خورد
گزین دژ برآرم بخورشید گرد

بکین زرسب گرامی سوار
بتازم بسازم یکی کارزار

تن ترک بدخواه بیجان کنم
ز خونش دل سنگ مرجان کنم

## نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن فرود و گرفتن کلات را

چو خورشید تابنده شد ناپدید
شب تیره بر چرخ لشکر کشید

دلیران دژ دار مردی هزار
بسوی کلات اندر آمد سوار

در دژ ببستند از انده تنگ
خروش جرس خاست و آوای جنگ

بیامد جریره که مام فرود
روان پر ز تیمار و دل پر ز دود

بیامد بدژ در گرامی نخفت
شب تیره با درد و غم بود جفت

بخواب آتشی دید کز دژ بلند
برافروختی پیش آن ارجمند

سراسر سپید کوه بفروختی
پرستنده و دژ همی سوختی

دلش گشت پر درد و بیدار شد
روانش پر از رنج و تیمار شد

بباره برآمد جهان بنگرید
همه کوه پر جوشن و نیزه دید

رخش گشت پرخون و دل پر ز دود
بیامد دمان تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر
که ما را بد آمد ز اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمن است
در دژ پر از نیزه و جوشن است

بمادر چنین گفت مرد جوان
که از غم چه چندین باشی توان

مرا گر زمانه شدست اسپری
زمانم ز بخشش فزون نشمری

بروز جوانی پدر کشته شد
مرا همچو او روز برگشته شد

بدست گروی آمد او را زمان
سوی جان من بیژن آمد دمان

بکوشم بمیرم ز غم زار وار
نخواهم ز ایرانیان زینهار

سرانجام هر زنده مردن بود
خود این زندگی دم شمردن بود

سپه را همه گرز و جوشن بداد
یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد

میان بر ز خفتان رومی ببست
بیامد کمان کیانی بدست

چو خورشید تابنده بنمود چهر
خرامان برآمد بچرخ سپهر

سپهبد طوس دلاور چو باد
بزد کوس رویینه از بامداد

سپاه کیانی تبیره زدند
پس آنگاه سوی سپهبد شدند

سپهبد برون آمد از جای خویش
دل از داغ فرزند و مادر پریش

سوی کوه یکسر برفتند پاک
چو گرگ درنده همه خشمناک

همه گرد دژ لشکر انگیختند
چو مور و ملخ بر هم آمیختند

ز هر سو برآمد خروش سران
گرانیده شد گرزهای گران

غو کوس با ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای

فرود آمد از باره دژ فرود
دلیران ترکان هر آنکس که بود

هوا پر شد از تیرهای خدنگ
ببارید گرز و بنالید سنگ

ز گرد سواران و از تیغ و تیر
سر کوه شد همچو دریای قیر

نبد هیچ هامون و جای نبرد
همی کوه و سنگ اسب را خیره کرد

از ایشان و زینسو خروشان شدند
بزرم اندرون سخت کوشان شدند

بپیش همه طوس بسته کمر
بدست اندرون تیغ و تیر و سپر

پیاده سران سپه گرد اوی
سوی باره دژ نهادند روی

بدینگونه تا گشت خورشید راست
سپاه فرود دلاور بکاست

فراز و نشیبش همه کشته بود
سر بخت مرد جوان گشته بود

بد و خیره ماندند ایرانیان
که چون او ندیدند شیر ژیان

ز ترکان نماند ایچ با او سوار
همی کرد تنها همان کارزار

چپ و راست گشت و نکرد ایچ باز
نماند ایچ از نشیب و فراز

ز بس گردش و پیچش کارکرد
بخورشید تابان برآورد گرد

بآورد که گشت بازوش سست
ز گردان پس آنگاه کینه بجست

عنان را بپیچید و تنها برفت
زبالا سوی دژ شتابید تفت

چو رهام و بیژن کمین ساختند
فراز و نشیبش همی تاختند

چو بیژن پدید آمد اندر نشیب
سبکشد عنان و گران شد رکیب

فرود جوان ترگ بیژن بدید
بزد دست و گرز از میان برکشید

به بیژن در آمد چو شیر دژم
نبود آگه از بخشش چرخ خم

همیخواست تا بر سرش بر زند
بگرز گران خود و سرش بشکند

توانگشت بیژن ز زخم جوان
رمیده ز سر هوش و از تن توان

چو رهام دید آن در آمد ز پشت
خروشان یکی تیغ هندی بمشت

بزد بر سر و سفت آن نره شیر
فرو ماند از کار دست دلیر

جوان همچنان خسته بازو و دوش
همیراند اسب و همی زد خروش

بنزدیک دژ بیژن اندر رسید
بزخمی پی باره او برید

پیاده خود و چند از آن چاکران
تبه گشته از جنگ کند آوران

بدژ در شد و در ببستند زود
دریغ اندل و نام جنگی فرود

بشد با پرستندگان مادرش
گرفتند پوشیدگان دربرش

بزاری فکندند بر تخت عاج
بشد شاه را روز و هنگام تاج

همه غالیه جعد و مشکین کمند
پرستنده با مادر از بن بکند

همیکند جان آن گزیده فرود
همه تخت موی و همه کاخ دود

چنین گفت چون لب بهم بر نهفت
که ایمون کنند این نباشد شگفت

کنون اندر آیند ایرانیان
بتاراج دژ تنگ بسته میان

پرستندگانم اسیران کنند
دژ و باره کوه ویران کنند

دل هر که بر من بسوزد همی
ز جانم رخش بر فروزد همی

همه پاک بر باره باید شدن
تن خویشتن بر زمین بر زدن

که تا بهر بیژن نماند یکی
نمانم من ایدر مگر اندکی

که بر زنده پاک جان من است
بروز جوانی زمان من اوست

بگفت این و رخسارگان کرد زرد
برآمد روانش به تیمار و درد

ببازیگری ماند این چرخ مست
که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بباد و زمانی به میغ
زمانی بخنجر زمانی به تیغ

زمانی بدست یکی ناسزا
زمانی خور آرد ز سختی رها

زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه

همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نژادی خردمند مرد
ندیدی بگیتی همی گرم و سرد

نژاد و بسختی و ناکام رست
بدان زیستن زار باید گریست

سرانجام خاکست بالین اوی
دریغ آن دل و رای و آیین اوی

## کشتن جریره پرستندگان خود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش بکام و نام
چو شد زین جهان نارسیده بکام

بدانگه که آمد زمانش بسر
بگاه جوانی بسان پدر

پرستندگان بر سر دژ شدند
همه خویشتن بر زمین بر زدند

جریره یکی آتشی بر فروخت
همه گنجها را به آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از ان پس بدست
در خانه تازی اسپان ببست

شکمشان بدرید و ببرید پی
همی ریخت بر رخ همی خون و خوی

بیامد ببالین فرخ فرود
بر جامه او یکی دشنه بود

دو رخ را بروی پسر بر نهاد
شکم بر درید و برش جان بداد

در دژ گشادند ایرانیان
بغارت ببستند یکسر میان

چو بهرام نزدیک آن باره شد
ز اندوه یکسر دلش پاره شد

بیامد ببالین فرخ فرود
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود

بتن جامه پهلوی کرد چاک
بتارک همی ریخت از درد خاک

بایرانیان گفت کاین زارتر
بسی خوارتر مرد و بیمارتر

کشنده سیاوش چنان زار نبود
ببالینش بر کشته مادر نبود

بگردش همه کاخ افروخته
همه خانمان کنده و سوخته

پرستندگان خویشتن کشته پاک
بهم بر زده آتش و خون و خاک

بایرانیان گفت کز کردگار
نترسید از گردش روزگار

ببد بس دراز است دست سپهر
به بیدادگر بر نگردد بمهر

ز کیخسرو اکنون ندارید شرم / که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادمان / بسی پند و اندرزها دادمان
نخستین که آمد برادرش کشت / زهی طوس نامرد و تند و درشت
ز خون برادر چو آگه شود / همی شرم و آزرم کوته شود
ز رهام و ز بیژن تیز مغز / نیاید بجستی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهبد طوس / براه کلات اندر آمد بکوس
چو گودرز و چون گیو و کنداوران / ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپید کوه شد / بیامد دمان پر ز اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار / بدان تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران / بدو انجمن گشته کنداوران
کوی چون درختی بدان تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر / ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر
بدو زار بگریست گودرز و گیو / جهان نامداران و گردان نیو
رخ طوس پر شد ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز موی / بطوس سپهبد نهادند روی
چنین گفت با طوس گودرز و گیو / همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار / تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار / که تیزی و تندی نیاید بکار
جوانی بدینسان ز تخم کیان / بدین فر و بالا و برز میان
بدادی به تندی و تیزی بباد / زرسپ آن سپهبد ز نوذر نژاد
ز تندی گرفتار شد ریو نیز / نبود از بد بخت اندیشه چیز
هنر با خرد در دل ارجمند / چو تیغی که گردد بزنگار کند
چو چندی بگفتند آب از دو چشم / ببارید آمد ز تندی بخشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد / بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گلاب و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدیبا و کلاب و مشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد با نام و ناز
زرسپ سرافراز با ریو نیز / نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافور گون / ببارید از دیدگان جوی خون
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان / که مرگ است چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهائی نیابد ازو بیخ و برگ
نمانند اندر سرای سپنج / چه با شادمانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار بایست رفت / همان به که کاری بسازی بتفت
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود / بپرداخت آمد از آن که فرود
همی گفت با خود سپهبد طوس / از آن پس که کرد او بنخچیر فسوس
اگر ترسی و گر نترسی یکیست / بباید شدن مان کز این چاره نیست
سه روز اندرش درنگ آمد اندر خرم / چهارم بر آمد ز شیپور دم

## لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

سپه برگرفت و بزد نای کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هرانکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی فکندی تنش را براه
همه مرز تا کرد بیستارود / همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از آن خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ز ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بلشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و بکیو ز انبوه بود
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همی بشمرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
نشسته بر او گیو و بیژن بهم / همی گفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان بر آمد ز راه
بفرمان مرا بست باید کمر / بزرم پلاشان پرخاشخر
شوم گفت ببرم سرش را ز تن / وگر بسته آرم بر این انجمن
بدو گفت بیژن که ای نامدار / مرا داد خلعت بر این شهریار
چو شیر است و هامون ورا مرغزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
مبادا که با وی سنانی بجنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
بدو داد گیو لبیسران زره / همی بست بیژن زره را گره
بدو گفت بیژن مرا این سخن / به پیش جهاندار هنگی مکن
سلاح سیاوش بر آواز جنگ / پس آنگه زمین چون شکار پلنگ
همیخورد و اسبش چمان در چران / پلاشان فکنده بیازو کمان
یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / همه گفت شیر اوژن تو ببند
چو ابرش ز دور اسب بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیچیده کارزار
بآوردگه بر هژبر و شیر / یکی باشد و مرد گرد و دلیر
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت بیژن منم / بجنگ اندرون پور رویین تنم
همی دود و خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / به بینی هم اکنون ز من دستبرد
بروز یلان در دم کارزار / تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
نخستین به نیزه نمودند جنگ / یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
چو شیران جنگی برآشفتند / یکی گرد تیره برانگیختند
بآب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان غمی شد بیکبارگی
سنانهای نیزه بهم در شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
عمود گران بر کشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران بر نهاده بدوش
سلیح و سر و اسب آن نامجوی / بیاورد سوی پدر کرد روی
ز بالای اسب اندر آمد تنش / نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسب آن پهلوان
دل گیو از آن جنگ بد پر ز درد / که چون گردد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان بد اندر بگاه / که تا گرد بیژن بر آمد ز راه
چو آگه شود زین سخن شهریار / شود تازه همچون گل اندر بهار
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت فیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان / گویند گردان و هم موبدان
جهانشاد شد زین سخن پهلوان / که گفتی بر افشاند خواهد روان
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسب و هم جوشن و مغفرش
ابر گیو گودرز با آفرین / که دارد چو تو نامدار گزین
بدو گفت کای پور پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و پیروز فش / ز تو دور باد ابد بدکنش
سپهبد به بیژن بسالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
وزان پس خبر شد بافراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
مگر کاین سخن را پذیره شویم / همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه ز ایران بیامد سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
بر و لشکر آور ز هر سو فراز / نباید که گردد سخنها دراز

## به تنگ آمدن لشکر ایران از سردی و برف

در اندیشه بر آمد یکی تند باد / که کس از ایران نبیند جنگ یاد
یکی تند بر اندر آمد چو گرد / ز سردی کمان لب بهم بر فسرد

سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه بر برف نخ
کسی را نبد یاد روز نبرد / همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
سپهبد سپه را همی کرد گرد / همی گفت چندی ز رزم و نبرد
ز گردان سرافراز بد کم گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
هنوز از بدیها چه آید بپیش / بچرم اندراست اینزمان گاو میش
اگر بود داور ز شاهان نژاد / ز رسپ لاور نبد دیوزاد
کنون از گذشته نیاریم یاد / بیداد او کشته شد یا ز داد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه / که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
گشاده شود راه لشکر مگر / گر باشد سپه را از آن ره گذر
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بدینکار گردن برافراختم
بسختی گذشت از در کاسه رود / جهان از یخ و برف تار و پود
ز لقف زبانه ز باد و ز دود / سه هفته بآتش گذرشان نبود
سپاه اندر آمد چنانچون سزد / همه کوه و هامون سراپرده زد
فسیله بدانجا که داشتی / چنان کوه تا کوه بگذاشتی
فرستاد گردی هم اندر شتاب / بنزدیک چوپان افراسیاب
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زین در بر و هیچ منمای چهر
کبوده بیامد چو دیوی سیاه / شب تیره نزدیک ایران سپاه
کمان از بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام بر گوی راست
تژاو است شاه و فرستنده‌ام / بنزدیک او من پرستنده‌ام
سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بیامد بروی
تژاو سپهبد بشد با سپاه / بایران خروش آمد از دیدگاه
برآشفت و نامش بپرسید از اوی / چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
تژاو دم بود نام و مرد افکنم / سر شیر جنگی ز تن بر کنم
بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
بدینمایه لشکر تو تندی مجوی / بتیزی مپیش دلیران مپوی
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگوئی و گفتار او بشنوی
تژاو فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا کس نیارد بزیر
پرستار و اسپان و بالاکله / بدشت و بدر و کوه کرده رمه
چنین گفت شیران بفرخ پدر / که ای نامور گرد و پرخاشخر
یکی گرز و خنجر بیاید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
جهان گشت چون پر بهمن سیاه / ستاره ندیدند روشن نه ماه
ور آنز دمی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
بسی برنیامد براین روزگار / کراز درنگ یل اندر آمد بکار
خروشان و جوشان بنیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیر است مست

همه کشور از برف شد ناپدید / بیکهفته کس روی هامون ندید
تبه شد بسی مردم و چارپای / نکیرانبد خنگ جنگی بپای
که آمد تبه شد ز تنگی سپاه / سپهبد و گر برانیم از بد سرا
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
سپهبد چنین گفت کاذرگشسب / نبد نامورتر ز جنگی زرسب
بلشکر نگه کن که چون ریونیز / اگر جنگی آمد دوی دید از نیز

## سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

بدو گفت گیو ای منش رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
برنج و بسختی بسر بردیم / بگفتار رهبر کز و بسپریم
هنوز ای پسر گاه آرامش است / نه هنگام پیری و بخشایش است
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / بدانست بالا و پهنانش باز
چهارم سپه برگذشتن گرفت / از آن آب و آتش شگفتی گرفت
چنانچون سزاییست برساختند / ز هر سو طلایه برون تاختند

## گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن سپینوی

نگه کن که چندست از ایران سپاه / سپهدار که دارد درفش و کلاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
که آید فرستنده تو که بود / گرا خواستی زین دلیران بسود
بکش مرد را تا نمایت راه / بجایی که دارد دوی آرامگاه
بلشکر که آورد و بفگند خوار / نه نام آوری بد نه گرد سوار
سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجا که بد لشکر براند
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی پلنگ
بدینمایه مردم بجنگ آمدی / گر از دان بجنگ نهنگ آمدی
تژاو دم بگو برز ایران بدست / ز گردان و از تخم شیران بدست
از ایران بتوران که جوید نشست / که خور دشمن خون بود با کمست
که این پرهنر نامدار دلیر / سر مرزبانان بدار و بزیر
ستاینت از او خلعت و خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
مرا اید اکنون نگین است و گاه / همان اسپ و هم گوسپند و سپاه
تو این آمدی لشکر من ببین / مرا بین تو با گرز بر پشت زین
سرافراز و بیدار دل پهلوان / چه پیری نه آنی که بودی جوان
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نماندند کوپال و خنجر بدوش
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنائی ببرد
یلانش بد از زنگه و مردی و شیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت واژونه برگشته شد
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند با تژاو آنزمان ایچ تاو

خور و خواب و آرامگه تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد بسر بر چو دریای آب
سیاه ابر این بوم و بر باد و رود / کلات و سپه کوه تا کاسه رود
مگر گفت کاینچنین نیست راست / نگه کن که اینکار چندی بخواست
نه بر بیگنه گشته آمد فرود / خجسته چنین بود و بود آنچه بود
مرا جام از او پرمی و شیر بود / جوانی بهالا سخن پیر بود
دگر گفت طوس سپهبد نژاد / بدان هداران با فر و داد
کنون هست هنگام آنسوختن / بآتش سپهری برافروختن
غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
مرا بود باید بر این تیغ دست / نباید تو با رنج من در نشست
بدینکار رفتن مرا ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
ز هیزم یکی آتش اندر فروخت / کبوده بدر افگند و هیزم بسوخت
سپهبد چو لشکر بر او گرد شد / از آتش برآه گرد بر گرد شد
گروگرد بودی نشست تژاو / سواری که با شیر بودیش تاو
خبر شد که آمد ز ایران سپاه / کله بر دباید بیک سو ز راه
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
گزاید بر ایشان شبیخون کنیم / همه کوه و هامون پر از خون کنیم
برآورد اسپ کبوده خروش / ز لشکر برافراخت بهرام گوش
بزد بر کمربند چوپان شاه / همیگشت رنگ کبوده سیاه
بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
بدو گفت بهرام با من تژاو / چنان دان که با شیر درنده کاو
برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نیامد نزد تژاو
چو خورشید بر زد بهامون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من پرور دل آرم و جنگ شیر
کنون مرزبانم بر این جایگاه / گزین بزرگان و داماد شاه
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا پیشتر زین نداری سپاه
گرایدونکه فرمان کنی با سپاه / بایران خرامی بنزدیک شاه
ندیداست کس ترک آزاد مرد / بگویم کنون و ز ننگ و نبرد
همان نیز شاهی چو افراسیاب / بآئین کسی زین نشیند بخواب
من امروز با این سپه آن کنم / که از آمدنتان پشیمان کنم
ترا با تژاو این همه پند چیست / برادر چنین مهر و پیوند چیست
یکی نیزه گرد از میان برگزید / برآنسان که خورشید شد ناپدید
بپیش اندرون بیژن تیزچنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
بجنگ اندرون کار شا تنگ بود / ز گرز و ز شمشیر زان جنگ
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
گرانیده بر مرد و رومی زره / بجنبید و بگشاد بند و گره

بیفکند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بر آنسان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا زو بخواب و بیاد
چنین تا در بهتیا تاخت اسب / پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی دژ شد اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
به آواز گفت اسپنوی ای تژاو / سپاهت کجا هست و آن زور و تاو
که بر من چنین پشت برگاشتی / بر این دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا / در این دژ بدشمن نمانی مرا
نمانی بدینجای پر سهمناک / وگرنه بدست خودم کن هلاک
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بچهره در از آتش خشم برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پسش برنشست / بیازید در گردگاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آنزمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمدی نیک جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار / ز پس بدسگال آمد و جنگخوار
یکی چاره باید همی ساختن / که دشمن بیاساید از تاختن
اگر دور ازین در به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا بمانم بر این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسپ و شد نزد افراسیاب / پسش بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی / فروهشته از مشک تا پاش موی
رسید اندر آنجای بیژن فراز / گرفتش بر آن خنگ برخ رانباز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که پیدا دل مرد جنگی سوار / دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی

## آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و لشکر گرد کردن افراسیاب برای جنگ

وزانپس برفتند سوی گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو / سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو غمی با دو دیده پرآب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
برآراستم رزم آن نامدار / سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سرور از ایشان آمد بگرد / همه دود و دمان غارت و برده کرد
نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز / نشستن ندارد بر این بوم ارز
وزان دژ برفتند سوی گله / ببردند اسپان کجا بد یله
پلاسان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان بگرد
همه بوم و مرز آتش اندر زدند / قبیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و بس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد گر از بددلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد / سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد
وز آنپس همه جنگ را ساختند / بکینه همه گردن افراختند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان / همه نامزد کرد جای گوان
سوی میمنه بارمان و تژاو / سواران که با شیر دارند تاو
چو پیش سپه کرد بر میسره / کجا شیر بودی بجنگش بره
جهان شد پر از ناله کرنای / ز نالیدن سنج و هندی درای
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همیکرد پیران برفتن شتاب / ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه اندرش صد هزار / همه شیرمردان آهن گذار
چنان شاد دل گشت و روشن روان / بسی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی بپیروزی و شادمان / مبیناد چشمت بلای زمان
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید / از ایدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم آتش این لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
به تندی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد شد جنگجوی
خبر شد از ایشان بکارآگهان / به پیران بگفتند یکسر نهان

## شبیخون پیران بر لشکر ایران و جنگ ایشان مشهور به جنگ پشن

که ایشان همه میگسارند و مست / شب و روز باشند با می بدست
میان سرخس است باورد طوس / ز باورد برخاست آوای کوس
سوار طلایه ندارد براه / بی اندیشه از کار توران سپاه
چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبودست هرگز بایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند و بردند بسیار نیز / نماند از بد بخت ما نیز چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو برخاست خیز
بزین بود در پیش پرده سرای / یکی اسپ برگستوان در بپای
بتن بر بپوشید گیو دلیر / سلاح سیاوش چون نره شیر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز خواب و ز آسایش آمد بتنگ
همی گفت برخیز امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد بسب اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
ز گرد و ز شب آسمان تیره دید / به پرده سرای سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرند این دلیران شاه
وز آنجایگه شد بنزد پدر / بچنگ اندرون گرزه گاوسر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگند پی / که اینجای جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر / برآمد یکی ابر و بارانش تیر
بزیر سر مست بالین نرم / زبر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپیده چو برزد سر از برج شیر / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بفرزد هزاران سپاه
بدان اندکی برکشیدند تیغ / سپاهی که بردار مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید / ز لشکر دلیران و مردان ندید
بجز گیو گودرز و چندی سوار / که بودند بارنج در کارزار
همه رزمگه سر بسر کشته دید / زمین سر بسر چون گل آغشته دید
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ شیدکان کشته چون آبنوس

پدر بی پسر بد پسر بی پدر / همه لشکر گشن زیر و زبر
ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه / همه میسره خسته و میمنه
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت بر جوشن و خود و گبر
سپه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / بدان خستگان بسته باید گریست
پسر بر پدر زار و گریان شده / وزان خستگان نیز بریان شده
برنج و درازیم و در جنگ آز / چه دانیم باز آشکارا و راز
سپهبد زبیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر / نه پور و نبیره نه بوم و گهر
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد / کجا دیدگان سوی انبوه کرد
دهد شاه را آگهی زین سخن / که سالار لشکر چه افکند بن
رونده بر شاه برد آگهی / که تیره شد آن روزگار بهی
ز کار برادر پر از درد بود / بر اندر بد و بر دو لشکر فرود
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم / بسوگ برادر پر از آب چشم
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و تخت بلند
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بایران چنین نیز مهتر مباد / بر انگونه سالار لشکر مباد
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
نداند که این لشکر از بن که اند / از ایران سپاهند یا خود چه اند
اگر پیش ازین او سپهبد بدست / بکاوس شاه اختر بد بدست
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سرافراز گودرز از آن انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
ترا پیشرو گیو باشد بجنگ / که با فر و برزاست و چنگ پلنگ
میاسا ز رفتن بشب و روز هیچ / بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ
فریبرز و طوس و یلان انجمند / ز کار گذشته فراوان نژند
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بدست فریبرز بسپرد و گفت / که آمد سزا را سزاوار جفت
برفت و ببرد آنکه بد نوذری / سواران جنگ آور لشکری
بدشنام بگشاد لب شهریار / بر آن انجمن طوس گردید خوار
کیانی کلاه و کمر داد دست / بپیکار دشمن فرستاد مست
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او دگر در زمانه نبود
سزا او رسماری بند و غل / نه درخور تاج و دیهیم و مل
زمانه برستی ز آشوب طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
نژاد منوچهر و ریش سپید / ترا او سزد زندگانی امید
ز پیشش براند و بفرمود تند / به بند اندرش هیچ شادی مخند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه

چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
از آنگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بیمایه و تار و پود
نبد کس بجنگ اندرون پایدار / همه کوه کردند گردان حصار
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان پر اندوه شد
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسپ و نه مردان جنگی بپای
چنین است آیین و رسم جهان / که کردار خویش از تو دارد نهان
زیاد آمدی رفت خواهی بگرد / چه دانی که با تو چه خواهند کرد
بلشکرگه اندر نه خواب و نه بزم / سپه آرزو کرده بر جای رزم
نه تختیکار ابا بالین پرشک / همه جای غم بود و خونین سرشک
طلایه همی گشت بر هر سوی / مگر یابد اندر در او روی

## نامهٔ کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس از نزد خود

ز بانگ و دگر گونه بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
وزو دست پیروزی و بیم سست / به نیک و به بد زان بود کام جست
رهائی نیابد از بند او کسی / یکی را بود فتنه و او زندوای
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چل مرد زرینه کفش
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
بشو کشتم او را براه اجرم / مزن بر کلات و سپد کوه دم
برون آید و در نسازد همی / بجنگ اندرون سر نبازد همی
برزم اندرون نیز خواب آیدش / چو با می نشیند شتاب آیدش
سبک طوس را بازگردان بجای / ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / زمی دور باش و مپیمای خواب
فراز آور از هر سوئی ساز رزم / مباد آگه آید ترا رای بزم
بیامد فرستاده زین نشان / بنزدیک آن نامور پهلوان
بمان نامور گیو گودرز را / دلیران و گردان آن مرز را

## رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

بره بر نکرد ایچ گونه درنگ / بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
ز لفظش بد و گفت کای بدنشان / ترا نام کم باد از سرکشان
نگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بغم
بجستی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
دریغا که ناکاردیده تخوار / گرفت آن سخنهای شه خوار خوار
از آن پس که رفتی بدان کارزار / نبودت بجز رامش و بزم کار
وگرنه نفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی جدا از برت

## سپهسالار شدن فریبرز و مهلت

به بیچارگی پشت برگاشتند / سراسیمه و خیمه بگذاشتند
سواران ترکان پس پشت طوس / روان پر ز کین و زبان پر فسوس
فرو مانده مردان و اسپان جنگ / بکر اند هوش و توش و درنگ
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بدرد از میان
نه آباد بوم و نه پرورد گاه / نه آن خستگان را کسی خواستار
کجا با تو در پرده بازی کند / ز تیزی و انبوه سازی کند
دو بهره از ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
چو آسکه چندان ز مان برکند / نه جنبید یکتن نه شد برگشت
جهان دیدگان پیش او آمدند / شکسته دل و راه جو آمدند
یکی نامداری ز ایرانیان / بفرمود تا تنگ بندد میان
چه روز بد آمد با ایرانیان / وزین کینه جستن چه آمد زیان
چو شاه دلیر آن سخنها شنید / بپیچید و از غم دلش بردمید
دبیر خردمند را پیش خواند / دل آگنده بودش همه بر فشاند
سر نامه بود از نخست آفرین / بدان کافریدش زمان و زمین
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
یکی را دگر شور بختی بود / نیاز و غم و درد و سختی بود
بتوران فرستادمش با سپاه / برادر شد از کین نخستین تباه
ز کار پدر زار و گریان بدم / پر از درد بخشید بریان بدم
کز آنجا فرود است با ما درست / گوی کی نژادست و کند آورست
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد / که طوس فرومایه دادش بباد
هنرها همه نیست نزدیک اوی / مباد آنچنان جان تاریک اوی
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی بر کاویانی درفش
به تندی مجوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
نهاده بد این نامه بر مهر شاه / فرستاده آن گفت برکش براه
بنزد فریبرز شد نامدار / بداد آنزمان نامهٔ شهریار
چو بر خواند آن نامهٔ شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
سپهدار طوس آن کیانی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
همه ساله بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
زمین را ببوسید در پیش شاه / نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نیامد ترا شرم و باک
نخستین سخن من ترا راستی / نژاد سیاوش که کاستی
ترا پیش آزادگان گاه نیست / کجا مر ترا رای هشیار نیست
وگرنه بجای تن بارگی / تن طوس خستی ببیچارگی
ترا جایگه نیست در شارستان / گره بایدت بند و بیمارستان
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر بد نگهبان تست
چو طوس سپهبد ز لشکر برفت / غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت
وز آن پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با هنر نام را

از آنگه به نزدیک پیران شود / فراوان بگوید سخن بشنود
بگویش که گردار گردان سپهر / همیشه چنین بود با کین و مهر
کسی کو بلا جوی گردان بود / سخن چون نه آیین مردم بود
یکی ماه باید زمان درنگ / که تا خستگان باز یابند جنگ
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
که رهام گودرز از آن رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
شمار ابدان پیش و سستی به جنگ / ندیدیم با طوس جایی درنگ
بیامد که خون سیاوش شاه / بخواهد ز سالار توران سپاه
کنون گر توئی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
چو یکماه برآمد و بشمرید / وز آن مرز توران زمین بگذرید
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون بود درخور نام را
سر بدرها برگشادند بند / ز هر سو گشادند کان و کمند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
ز بس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
بداندیشه را روزگار گزند / ز بس گرز و تیغ و کمند و سپر
شد گرد لهاک بر میسره / که در جنگ او شیر بودی بره
سوی میمنه گیو گودرز بود / کجا موبد و مهتر مرز بود
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها شد اندر نهفت
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه کینه خواه و همه جنگجوی
نبد هیچ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرد دلیران سپاه
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
وز آن روی پیران بیامد به پیش / ابا ویژه گردان و خویشان خویش
یکی حمله برد از میان سپاه / بزد خویشتن تیز در قلبگاه
به بد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
ببارید تیر از کمان سران / بر آن نامداران جوشن وران
یکی پشت بر دیگری بر نگاشت / نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
پس آسان بود جنگ با میمنه / بجنگ اندر آریم یکسر بنه
ز هومان که بر ران بشد پهلوان / شکست اندر آمد بزرم گوان
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
که دلشان ز پیکار برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
نماند کسی زنده اندر جهان / ز گردان و از کار دیده مهان
نه پیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نداریم بر خاک کشواد ننگ
تو هستی دو هفتاد جنگی سپه / ز ده دوده بسی پیل و شیران نر
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بفشرد بر جایگه پای خویش

## خواستن او از پیران در تاخیر جنگ

سخن چون بگویند گند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدینجایگاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
برآورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی گشت چون باک خورد و بزرگ
بسر بر انگشت از بد بزرگ / که هر کز فرستاد با تاج و کمر
گرایید و یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید به جنگ
دوانید لشکر سوی مرز خویش / به بینید بیدار دل ارز خویش
بنزد فریبرز رهام گرد / ورا نامه چنان چون ببرد

## رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

همه از یال اسپان و دست و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
بیاراست پیران دلیر سپاه / شد از گرد و گردون دآن
بقلب سپه بود پیران بپای / چو هومان بنشستش کینه رای
سوی میسره اهکش تیز چنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
یک امروز چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
یکایک برآویخت با گیو گرد / چنان کز جهان روشنائی ببرد
همی کوفتند این بر آن آن برین / چو دریای خون شد همه دشت کین
چو دیدند لهاک فرشیدورد / کز آن لشکر گشن برخاست گرد
فکندند از آن پس بیازو کمان / بشمشیر بردند دست از میان
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که با قلبگه جست باید نبرد
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
بدادند گردنکشان جای خویش / نبودند گستاخ با رای خویش
دلیران بدشمن نمودند پشت / از آن کار باد اندر آمد بمشت
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و گوپال و تیر
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی‌تر از مرگ پتیاره نیست
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که برگوید از گفته باستان
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز جا برکنیم
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و گرد زنگه بهم

بدو گفت رویین پیران چرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
تو گر باد رنجی درنگ آوریم / ورت رای جنگست جنگ آوریم
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام وز جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
سراینده رهام خندیدش ای / بترس از نهان بداندیش ای
چنین گفت پیران برهام گرد / که این کار را خورد نتوان شمرد
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک ایمن ز یکسان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند / اگر چند با کاه بشتافتند
دگر جنگجوئی منم جنگ خواه / بیارای و برکش صف رزمگاه
وگرنه بجنگ اندر آئیم تنگ / نخواهید ازین پس زمانی درنگ
فریبرز چون یافت یکماه درنگ / بهر سو بیازید چون شیر چنگ
بگشتند و لشکر بیاراستند / ز هر خیر لختی بپیراستند
ز هر سو برآمد خروش سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
تو گفتی جهان در دم اژدهاست / دگر آسمان با زمین گشت راست
ابر میمنه بود رویین گرد / ابا نامداران با دستبرد
فریبرز چون لشکر تور دید / فرود آمد از کوه و صف برکشید
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
گزین تنگ تا جاودان بر سپاه / بنجنبد همی گرز و رومی کلاه
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل اطلس شدست
تو گفتی زمین روی نیلی شدست / ستاره دل مرد جنگی شدست
ابا نامداران گودرزیان / گرانشان بدی راه سود و زیان
چو گودرز ز انگونه آورد دید / رخ نامداران پر از گرد دید
به تیر و به نیزه بر او ریختند / همی زاهن آتش فرو ریختند
یکی گرد بند بر سوی گیو / بران گرزداران و مردان نیو
چنان شد کسی روی کشور ندید / ز بس کشته کان شد زمین ناپدید
فریبرز باید گزان قلبگاه / گریزان بجوید ز پشت سپاه
چو بر قلبگه چشم بگماشتند / بیک حمله از جای برداشتند
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
نگون گشت کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب و عنان
برفتند از ایرانیان هر که زیست / بران بند کانی بباید گریست
ندید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بردمید
اگر توز پیران بجاهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک ریخت
چو پیش آمد این روزگار درشت / ترا روی بیند نبیند بپشت
که گردد برادر نهد پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترک و خویشان نیو
نگوید ز بس سو کند همی گر آن / که پیمان شکستن نبود اندر آن

گزین رزمگه برنتابیم روی   گر از گرز خون اندر آید بجوی
ز دشمن بسی نامور کشته شد   زمانه همی بر بدی گشته شد
وگر خود فریبرز با آن درفش   پیاده کند روی گیتی بنفش
غازا چو گردان یکی برگرای   براینگونه سر زین فرزند شاهی
یکی بانگ برزد به بیژن گرو   تو در کار تندی و در جنگ نو
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش   بزد ناگهان بر میان درفش
یکی شیردل لشکر جنگجوی   همه سوی بیژن نهادند روی
درفش بنفش ار بجنگ آوریم   جهان بر دل شاه تنگ آوریم
بگفتند با گیو و با گستهم   سواران که بودند با او بهم
بگشتند از ایشان فراوان سوار   پیاده دمان بیژن نامدار
سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد ز گرد سواران بنفش
یکی تاجور شاه کهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر
جوریوی بند اندرین رزمگاه   به پیش فریبرز کاوس شاه
یکی تاج بد شاهزاده بسر   پر از در و یاقوت و رخشان گهر
نباید که آن افسر شهریار   بدشمن رسد در صف کارزار
بنوی برآمد یکی کارزار   ز لشکر بر آن افسر نامدار
بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
همی بود از اینگونه تا تیره گشت   همی دیده از تیرگی خیره گشت

همه یکسره پشت پشت آوریم   اگر نام رفته بپشت آوریم
به بیژن چنین گفت گودرز پیر   گرایید بر او تیز با گرز و تیر
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب   پیاده بگرد از آذر گشسب
وگر تو نیائی بمن ده درفش   سواران و این تیغهای بنفش
مرا شاه داد این درفش سیاه   بمان پهلوانی و تخت و کلاه
بدو نیمه کرد اختر کاویان   یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
کشیدند کوپال و تیغ بنفش   به پیکار آن کاویانی درفش
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد   بر ایشان یکی تیر باران بکرد
که از ما برفتند توران سپاه   مگر بیژن اختر بیارد براه
از آنجایگه تا بنزد سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
دگر باره از جای برخاستند   بر آن دشت رزمی نو آراسته شد
سر تاجور اندر آمد بجنگ   بسی نامور جامه کردند چاک
به نیرو بسر پشت کاوس پیر   سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
اگر تاج آن شهریار جوان   بدشمن رسد شرم دارم از این
فزاید بر این ننگ تا ننگ نیز   از این افسر و کشتن ریونیز
فراوان ز هر دو سپه کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
از آن شاد گشتند ایران سپاه   که آورد باز آن نوآیین کلاه
ز گودرزیان هشت تن زنده بود   بدان رزمگه دیگر افکنده بود

پس آنجایگه پای بفشاردند   برزم اندرون گرز بگذاردند
بسوی فریبرز برگشت عنان   به پیش من آر اختر کاویان
بنزد فریبرز با او بگفت   که ایدر چه مانی همی در نهفت
چو بیژن سخن با فریبرز گفت   نگرد او خرد با دل خویش جفت
درفش از در بیژن گیو نیست   نه اندر جهان سربسر نیو نیست
پیاده که آرد شنید و سپاه   چو ترکان بدیدند اختر براه
چنین گفت هومان که آن اختر است   که نیروی ایران بدان اندرست
سپه را به تیر از برش دور کرد   همی گرگ درنده را سور کرد
ز گردان ایران دلاور سران   برفتند با گرزهای گران
همی رفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان
به پیش سپه کشته شد ریونیز   که کاوس را بود جان عزیز
از ایشان خروشی برآورد گیو   که ای نامداران گردان نیو
فرود سیاوش چون ریونیز   بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
وگر من بجنبم از این رزمگاه   شکست اندر آید بایران سپاه
چنان که بشنید آواز گیو   سپهبد سرافراز بیژن نیو
برآویخت چون شیر بهرام گرد   به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
چنین هر زمانی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
هم از تخمه گیو چون بیست و پنج   که بودند زیبای دیهیم و گنج



هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب
از آوردگه روی برگاشتند   چنان خستگان خوار بگذاشتند
پیاده همی رفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود بر سان مست
نشسته بر و بر ان بارگی   چو شد روز تیره بیکبارگی
بسی سر گرفتار خم کمند   بسی تن فتاده بخاک نژند
ز گردان ایران برآمد خروش   همی کر شد از ناله زار گوش
خور افراز شد تخت سر بر نشیب   سر و گرز بود و مرد از نهیب
بدانگه که آن تاج سرداشتم   به نیزه بابر اندر افراشتم
به بهرام بر مایه باشد فسوس   جهان پیش چشمش بود آبنوس
شوم زود تازانه باز آورم   اگر چند رنجه دراز آورم
ز بهر یکی چوب بسته دوال   شوی خیره اندر دم بدسگال
بجایی توان مرد کاید زمان   بکوشی چرا برد باید گمان
فرنگیس چون گنج بگشاد در   مرا داد چندان سلیح و کمر
دگر گنج دارم همه زرنگار   بر او بافته گوهر شاهوار
شمار از زر و زنگ و نگار است گفت   مر آنگه شد نام با ننگ جفت
بر او رای یزدان دگرگونه بود   همه گردش بخت وارونه بود
همی زار بگریست بر کشتگان   بر آن داغ دل بخت برگشتگان
چه توکشته اکنون چه گشته جهان   بزرگان با پهلوان تو اندر نهان
بزاران نامداران یکی خسته بود   بشمشیر ایشان بجان رسته بود
چنین گفت بهرام ای سرفراز   بگو اینزمان تا چه آیدت راز
نشد تیز بهرام تا پیش اوی   بجان مهربان و بدل خویش اوی
چو بستم کنون سوی لشکر شوی   وزین خستگی زود بهتر شوی
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت   همیگشت تا تازیانه بیافت
خروش دم مادیان یافت آب   بجوشید بر سان آذرگشسب
چو بجر فش اندر زمان بر نشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست
وز آنجایگه تا بدان رزمگاه   پیاده به پیمود چون باد راه
همیگفت اکنون چه سازیم روی   وز اندیشه بی باره و رزمجوی
کنارنگه گرد بهرام شیر   ببارید تیر از کمان اندلیر
سواران همه بازگشتند زوی   بنزدیک پیران نهادند روی
فراوان سخن رفت از آن پرهنر   ز پیکار او و آشکار او و راز
بروئین چنین گفت پیران که خیز   که بهرام را نیست جای گریز
چو بشنید روئین بیامد دمان   نبودش جز اندیشه بدگمان
چو روئین پیران ز ترسش بجست   بلانرا همه کند شد دو دست
چو بشنید ایران غمی گشت سخت   بلرزید بر سان برگ درخت
بتوران تو تا با سیاوش بدی   خردمند و بیدار و خامش بدی
ز بالا بخاک اندر آمد سرت   بگرید بتو دوده و کشورت

جز اندیو نیز آن گو نامدار   سر و گرز باشد یکی مرد کار
همان دشت پیران بدو روز اوی   همان اختر گیتی افروز اوی
هزیمت سوی کوه باز آمدند   همان باغبان در از آمدند
چو پیران بجستهم نزدیک شد   شب آمد همی روز تاریک شد
همه سوی آن الکمن گو پیاد   گریزان برفتند از کارزار
سواران ترکان همه شاد دل   ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

## رفتن بهرام برزمگاه به جستن تازیانه وکشته شدنش بدست تژاو

نشسته بر آن چرم نام منست   سپهدار ترکان بگیرد بدست
مرا این بد از اختر آید همی   که نامم بخاک اندر آید همی
مباد اکه آید بجانت نیاز   بکوشی چرا اند بایدت ناز
بدو گفت گیو ای برادر مرو   فراوان مرا تازیانه است نو
من این درع و تازانه برداشتم   بتوران دگر خوار بگذاشتم
ترا بخشم این هفت آراید مرو   یکی جنگ خیره میارای نو
گرایدونکه تازانه باز آورم   ویا سر بکوشش بگاز آورم
هم آنگه که بخت اندر آمد بخواب   سر مرد بیهوده گیرد شتاب
تن ریو نیز اندران خون و خاک   شده غرق و خفتان بر او چاک چاک
همه دشت پرخسته و کشته بود   جهانی بخون اندر آغشته بود
همی باز دانست بهرام را   بنالید و پرسید از او نام را
بدو گفت کای شیر من زنده ام   بر کشتگان اندر افکنده ام
بر او گشت گریان و رخ را بخست   بدرید پیراهن او را بدست
یکی تازیانه بر این رزمگاه   ز من گم شده است از پی تاج شاه
میان تل خستگان اندرون   بر او ریخته خاک بسیار و خون
سوی مادیان روی بنهاد تفت   غمی گشت بهرام و زین سر برفت
چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی   سوار و تن و باره بر خاک و خوی
سراسر همه دشت برگشته بود   زمین چون گل ارغوان گشته بود
از و بر کشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
چو تیر یلی در کمان راندی   به پیرامنش کس کجا راندی
بگفتند کامد هژبر دلیر   پیاده کند جنگ چون نره شیر
بپرسید پیران که آنمرد کیست   ازاین نامداران و را نام چیست
گر زنده او را به چنگ آوری   زمانه بر آساید از داوری
چو بهرام دیدش نگه داد گرد   بر او بر یکی تیر باران بکرد
گسستی بر پهلوان آمدند   پر از درد و تیره روان آمدند
نشست از بر باره تند تاز   همی رفت با او بسی رزمساز
مرا با تو نان و نمک خورده است   نشستن بجان مهر پرورده است
بیا تا بسازیم سوگند و بند   برای که آید دلت را پسند

ز خویشان پیران چو هفتصد سوار   کم آمد در آن روز در کارزار
نبد روز پیکار را بر آنسان   از آن رزم جستن سرآمد زمان
بر آنجایگه بخت برگشته شد   که گستهم را بارگی کشته شد
بدو گفت هین بر نشین از پسم   گرامی تر از تو نباشد کسم
هزیمت گرفتند ایرانیان   میان اندرون اختر کاویان
بلشکرگه خویش باز آمدند   گراز نده و رزم ساز آمدند
همی مویه کردی جدا هر کسی   که بودند کشته گرامی بسی
دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای باب نام آور پر هنر
یکی تازیانه ز من گم شده است   که گیرند پیاده ترکان بدست
شناسد مرا ننگ باشد از این   وزین ننگ نامم فتد بر زمین
بدو گفت گودرز پیر ای پسر   همی بخت خویش اندر آری بسر
چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن
یکی دسته را سیم و زر اندر است   دو دسته بخوشاب پر گوهر است
یکی نیزه بخشید کاوس شاه   ز گوهر بسان فروزنده ماه
چنین گفت با گیو بهرام گرد   که این ننگ را خوار نتوان شمرد
سترگی و بیباکی و بیدلی   بهم باید این هر سه با عاقلی
برون شد و آمد بر آن رزمگاه   درخشان شده روی گیتی ز ماه
بر او زار بگریست بهرام شیر   که زار ای سوار و جوان دلیر
بگرد برادر یکایک بگشت   که بودند افکنده بر پهن دشت
همی ریخت خون از بر و چهر اوی   پر از خون تن و دیده از مهر اوی
دو روز است تا نان و آب آرزوست   مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بدو گفت مندیش کاین خستگی است   تبه بودن این زمان بستگی است
چو آن تازیانه بیابم برت   بزودی رسانم سوی لشکرت
فرود آمد از اسب و آن بر گرفت   وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
همیشه دوان تا رسید اندر اوی   ابا ترک و خفتان پر از آب روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی   که شمشیر زد بر سر بارگی
پیاده همی رفت آن نامور   که آن خسته را باز گیرد ببر
که او را بگیرند از آن رزمگاه   برندش بر پهلوان سپاه
از ایشان فراوان بخست و بکشت   چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
چو لشکر بیامد بر پهلوان   بگفتند با او ز کار جوان
یکی گفت بهرام شیر اوژن است   که لشکر سراسر بر او دشمن است
ز لشکر کسانیکه باید ببر   که او نامدار است و پرخاشخر
بر توده بنشست بهرام شیر   نهاده سپر بر سر خود دلیر
که هرگز چنین کس نیاید بجنگ   بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
بیامد بدو گفت کای نامدار   پیاده چرا ساختی کارزار
نباید که با این نژاد و گهر   بدین شیر مردی و چندین هنر
وز ایدر یکی با تو خویشی کنم   چو خویشی کنم رای پیشی کنم

پیاده تو با لشکر نامدار   یکی مخور با تنت زینهار
مرا حاجت از تو یکی بار نیست   وگرنه مرا جنگ یکبار نیست
تراان به آید که گفتم سخن   دلیری و برخیره تندی مکن
ز پیکار تو خسته و کشته شد   بد این رزم در خاک آغشته شد
ترا بارکی دادمی ایچوان   بدان تا تب بردی بر پهلوان
زپیران بپرسید و پیران بخفت   که بهرام را از یلان نیست جفت
بکشتم که اینراه را روی نیست   مکن خیره کآب اندرین جوی نیست
بگفت این و آمد براز خشم و کین   خود و نامداران توران زمین
بدو گفت ازین لشکر نامدار   رهائی نیابی در اینکارزار
بر او انجمن شد یکی لشکری   هر آنکس که بود از دلیران سری
چو نیزه قلم شد بخنجر و به تیغ   همی خون چکانید مانند میغ
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی   دلیر اندر آمد ز بالا بروی
به پیچید از و روی در درد و شرم   بجان آمدش در جگر خون گرم
به پیران چنین گفت کاید گشای   برادر همی نامدم باز جای
دلیران برفتند هر دو چو گرد   برانجای پرخاشجوی نبرد
همی ریخت خون از بر چهر اوی   براز خون تن و دیده از مهر اوی
زاسب اندر افتاد گیو دلیر   خروشی برآورد چون نره شیر
چنین گفت با گیو کای نامجوی   مرا چون بپوشی بتابوت روی
همه نامداران و گردان چین   بجستند با من بر آغاز کین
بدادار دارنده سوگند خورد   بروز سفید و شب لاجورد
بدانکه که شد روی گیتی سیاه   تژاو از طلایه برآمد براه
ز فتراک بگشاد خم کمند   در آورد ناگه میانش به بند
نشست از بر اسب و او را کشان   پس اندر همی برد چون بیهشان
بزد بر سرش تازیانه دو   چنین گفت هین جای گفتار تو
شکار تو بهرام باید بجنگ   ببینی کنون تنگ کام نهنگ
به بهرام بر بد بنزدم گمان   نه او را بدست من آمد زمان
کشانش بیاورد گیو دلیر   به پیش جگر خسته بهرام شیر
که پیش از تو جان بد اندیش تو   برآرم کنون از تنش پیش تو
بغلطید بر خاک و آواز کرد   ببهرام گفتا که ای رادمرد
گرایید و نکه زد بر تنم بد رسید   همان درد و مرگش بباید چشید
خروشید و بگرفت ریش تژاو   سر از تن بر بدش بیابان چکاو
که گر من کشتم باکشتی پیش من   برادر بود کشته با خویش من
اگر خود کشد یا کشندش بدرد   بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشی برآورد غران چو شیر   همیگفت زار ای سوار دلیر
بیاکند مغزش بمشک و عبیر   بپوشید بر تنش چینی حریر
شد آن لشکر نامور سوگوار   ز بهرام و دزگرد دشتش ز گاه
سپاه پراکنده گرد آمدند   همی هر کسی داستانها زدند

بدو گفت بهرام کای پهلوان   خردمند و بینا و روشن روان
برو مر مرا سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
ببین تا سواران این انجمن   نهند اینچنین ننگ بر خویشتن
که جویند گذر سوی ایران کنون   وگر آنکه جوشند و را مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد تا بجای   دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
بهرتش بداد و بسی پند خوب   نمودم با وراه و پیوند خوب
به پیران چنین گفت جنگی تژاو   که با مهر جان ورا نیست تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه   کجا بود بهرام یل بی سپاه
سرانرا بریدی سر اندر زبان   که آمد که بر سر برآید زمان
کمانرا بزه کرد بهرام گرد   به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد   ز تیر دلیران تنش خسته شد
جدا شد ز تن دست خنجر گذار   فرو ماند از جنگ و برگشت کار

## کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

بهر سو بجستند و جستند باز   بدیدار بهرام شان بد نیاز
بخاک و بخون اندر افکنده خوار   جدا گشته زو دست و برگشته کار
بجنبید بهرام از آواز اوی   بغلطید و بیهوش شد باز اوی
تو کین برادر بخواه از تژاو   ندارد مگر کاو با شیر تاو
تن من تژاو جفا پیشه خست   نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
که جز ترک رومی نه بیند سرم   مگر کین بهرام باز آورم
چو از دور گیو دلیرش بدید   عنانرا بپیچید و دم در کشید
تژاو اندر آورد و بنمود سفت   پس آسانش از پشت زین برگرفت
چنین گفت با او بخواهش تژاو   که با من نماند ایدلیر ایچ تاو
ندانی همی ای بد شور بخت   که در باغ کین تازه کشتی درخت
بدان بد که بهرام بیجان شده است   ز درد دلش گیو بیجان شده است
که من چون رسیدم سواران چین   و را کشته بودند بر دشت کین
بدو گفت کاینک سر بیوفا   مکافات سازم جفا را جفا
همی کرد خواهش مراو را تژاو   همی خواست از کشتن خویش تاو
یکی بنده باشم روان ترا   پرستش کنم گور بان ترا
سر پر گناهش بگفتا ز تن   ببر تا کند در جهان یاد من
ز دو دیده بهرام پس خون براند   ز کار سپهری شگفتی بماند
بگفت این و بهرام یل جان بداد   جهان را چنین است ساز و نهاد
چو از کشتن او بپرداخت گیو   بیامد دگر پیش بهرام نیو
خروشان باسب تژاوش ببست   به پیران سپرد آنکهی بر نشست
بر آئین شاهانش بر تخت عاج   بخواباند و بنهاد زرینش تاج

## بازگشتن فریبرز با لشکر بایران

سه روز است تا ناچریده لبان   همی رزم سازم بروز و شبان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که اینرای ازنیست روی
که چندین تن از تخمه مهتران   ز تو بیم دارا خنگ آوران
اگر نیستی بیم افراسیاب   که گردد دلش زین پریشان و تاب
ز لشکر بیامد برادر تژاو   ورا پیش بود از یکی پیل تاو
سخن را نبد بر دلش هیچ راه   همی راه جوید بایران
شوم گر پیاده بجنگ آرمش   هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست   یکی برخروشید چون پیل مست
بیار آنکش فرمود کاندر نهید   به تیر و به زوبین و خنجر دهید
چو تیر اسپری شد سوی گرز گشت   چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو بهرام یل گشت بیتوش و تاو   پس پشت اندر آمد تژاو
بر او بر ستمکاره دل زو بجست   بکرد آتش و دلش پر فرو جست
چو خورشید تابنده بنمود پشت   بدل گیو شد زان برادر درشت
بباید شدن تا ورا کار چیست   نباید که برگشته باید گریست
دلیران چو بهرام را یافتند   بر آب خون دیده بشتافتند
همه دشت پر خسته و کشته دید   جهانی بخون اندر آغشته دید
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم   تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
مرا دید پیران و سینه نخست   که با من بدش روزگار درست
چو بهرام گرد این سخن یاد کرد   بباریدگیو از مژه آب زرد
پر از درد و کینه سبک بر نشست   گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو دانست کز لشکر اندر گذشت   ز گردان و گردنکشان دور گشت
بخاک اندر افکند خوار و نژند   فرود آمد و دست کردش ببند
جگر دم که زین بیشمار انجمن   شب تیره دوزخ نمائی بمن
که بالاش با چرخ همسر شود   تنش خون خورد با ز خنجر شود
چنین گفت با گیو جنگی تژاو   که تو چون عقابی و من چون چکاو
بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد   بپوزش نگو ایسخنهای سرد
سپاس از جهان آفرین کردگار   که چندان امان بودم از روزگار
همیگفت کاین بودنی کار بود   سر من بخنجر درودن چه سود
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد   که هر کو بزاید بیایدش مرد
برادر برادر چنان خسته دید   تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشی برآورد کاندر جهان   که دید این شگفت آشکار و نهان
غمان بزرگی هر آنکس که جست   نخستش بباید بخون دست شست
خروشید گیو دلیر از برش   همی ریخت خاک سیه بر سرش
بیاوردش از جایگاه نبرد   بکرد از در شاهان و رادخمه گرد
در دخمه کردند سرخ و کبود   تو گفتی که بهرام هرگز نبود
چو برزد سر از کوه تابنده شید   برآمد سر و تاج روز سپید
که چندان ز ایران سپه کشته شد   سر بخت سالار برگشته شد

چنین چهره شد دست کار جنگ / پسر اکنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بیگمان / به پیشیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست / مرا و ترا جای آهنگ نیست

پدر بی پسر شد پسر بی پدر / همی خسته و کشته پر خون جگر
اگر جنگ فرماید او شهریار / بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ / کنیم ایچ با او بد اندیش تنگ

بدین رای از آنمرز گشتند باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز
برادر ز خون برادر بدرد / زبانشان ز خویشان پر از باد سرد
برفتند کیخسرو سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود

طلایه بیامد به پیش سپاه / کسی را ندیدند در آن رزمگاه
به پیران ویسه رسید آگهی / که ایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبک در زمان / بهر سو فرستاد کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست / سپهبد روان را ز اندوه شست
بیامد بنخچیر خود با سپاه / همی گشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار / سراپرده و خیمه بد بیشمار

ز لشکر ببخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
بمانده که با جام گیتی فروز / همی یکدرانیم روزی بروز

پس آنگه فرستاد هم در شتاب / از آن آگهی نزد افراسیاب
سپهدار از آن آگهی شاد شد / ز تیمار و اندوه آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان / بجستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهریار / سپهبد پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته از ایوان افراسیاب / که گر بر شمارست گیری شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر زبرجد و جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز / خراجش بسی هدیه داد او نیز

سپهبد چو برگشت از پیش شاه / بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش و هشیار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند کارآگهان / پراکنده بفرست هر سو نهان

که کیخسرو امروز با خواسته / بداد و دهش کشور آراسته
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد از این پیش چیره مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان / گر ایمن بخسپی بپیچد روان
جز از وی مرا از کس اندیشه نیست / که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
بترسم که بر جوشد از جایگاه / بتوران برآرد ز ایران سپاه

پذیرفت پیران همه پند اوی / که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان / برفتند یکسر روان و دمان

وز آنسو فریبرز با انجمن / چو گودرز و چون گیو لشکرشکن

## خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

همه سوگوار و پر از آب روی / سوی راه ایران نهادند روی

چو لشکر بیامد براه چرم / کلات از بر و زیر آب میم
بجان شرمگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند
همه یاد کردند رزم فرود / نبد جز پشیمانی و درد و سود

همه دل پر از درد و از بیم شاه / همه دیده پر خون و دل پر گناه
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از آب چشم
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستار وش
وگر گه نفرمودی تا هزار / زدندی سپیدان بیکبار دار
بزاری همی گفت کای کردگار / تو دادی بمن دولت و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری از من و چند و چون
کنون کینه نو شد ز بهر فرود / سر طوس نوذر بیاید درود
تن طوس را دار بودی نشست / دگر هر که با او میان را ببست

ز خون پدر بودم اندر چو جو / دلی داشتم با غم و درد و جو
چه داند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
بگفتم که سوی کلات و چرام / مرو گر فشانند بر سر درم

گزانزه فرود است و مادرش / یلی کی نژاد است و کنداوراست
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
از آنکوه جنگ آورد بیگمان / فراوان سرانرا سر آرد زمان

دمان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر بسوی حصار
بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
بد آمد بگودرزیان بر ز طوس / که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس

همی خلعت و هدیه دادم وشش / بجنگ برادر فرستادمش
بگیتی ندانم که از طوس کس / که او از در بند و جاه است و بس
سپهدار جز طوس نوذر مباد / جهان پهلوان پیش لشکر مباد

دریغا فرود و سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
سپه را همی خوار کرد و براند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ

ز کین برادر ز خون پدر / همی بود پیچان و خسته جگر
بپوزش که این ایزدی کار بود / گرا بود آهنگ جنگ فرود
در بار دادن بر ایشان ببست / روانش زبون و برادر بخست

دلیران ایران بکام شدند / پر از غم بدرگاه رستم شدند
که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را دل نخواهد شنود
بدانگه که جا گشته شد پور طوس / سر سرکشان تیره شد از فسوس

همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بد بخت مانده چیز
که کهتر پسر بود و پرخاشجوی / نیازید خسرو با ماه روی
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز / بجنگ اندرون کشته شد از ستیز

## بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهش رستم

چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بچنگ اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کیخسرو با فرین / ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
گر او بر فروزد نباشد شگفت / از او شاه را کین نباید گرفت
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هر چند بدشان گناه

یکی آنکه شد آنست و شایسته نیست / دگر آنکه جان پسر خوار نیست
چو فرزند و داماد او کشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید

چو در پیش او کشته شد ریونیز / زرسپ آن سوار سرافراز نیز
چه پیروز شود جان چه بیرون کنند / نماند و گر سیصد افسون کنند
دو دیگر کز آن بدگمان شد بشاه / که فرخ برادر نشد پیش شاه

چنان دان که کس پر مایه نمرد / دلت را بدین غم نباید سپرد
بدو گفت خسرو که ای پهلوان / دلم پر ز تیمار شد ز انجوان

کنون پند تو داروی جان بود / وگر چه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان انجمن کرد باز / تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چو خورشید برزد سنان از فراز / شتاب آمد از رفتن اندر درب

بدرید پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش
بسی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه زیی تا بود روزگار

زمین پایه تاج و تخت تو باد / فلک سایه فر و بخت تو باد
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو و گردان ایران سپاه
همان نیز جانم پر از شرم شاه / زبان پیر نوزش وان پر گناه

ز پاکیزه جان فرود و زرسپ / همی بر فروزم چو آذرگشسب
منم دل پر از غم ز کردار خویش / جگر خسته از درد و تیمار خویش
بویژه ز بهرام و ز زریو نیز / همی جان خویشم بنزد پشیز

اگر من گنهکارم از انجمن / همی پیچم از کرده خویشتن

اگر شاه خشنود گردد ز من
ازاین پس تخت و کلاه نگرم
بتوران فرستد سپهبد طوس
سپهبد پیاده نیز و یک شاه
چنین جنگ بر شاه ایران نبود
همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار
همه همگنان خاک دادند بوس
همه یک بیک پیش تو بنده ایم
سپهدار پس کشور ایش خواست
نباید که برای تو پیل و کوس

وزین نامور پرگناه انجمن
بخنجر ترک رومی نه بندم سرم
ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس
بهم با بزرگان ایران سپاه
زمین پر ز خون دلیران نبود
بگرید بدریا و در مرغزار
چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
بشرم تو شاها سرافکنده ایم
بتخت گرانمایگی برنشست
بتندی براند سپهبد طوس
اگر خشم باید فراوان درنگ

شود تنگ اینکار بازار آورم
ز گفتار او شاد شد شهریار
وزانپس پراکنده شد انجمن
بدیشان چنین گفت شاه جهان
همیشه بکوه از خون گودرزیان
از ایرانیان دشت توارنیان
چو خراد و بازنگه شاوران
اگر جنگ فرمان بد شهریار
فراوانش بستود و بنواختش
ندیدی مگر سهمگین دست برد
همان نام بهتر که ماند نه ننگ
بپای آمد این داستان فرود

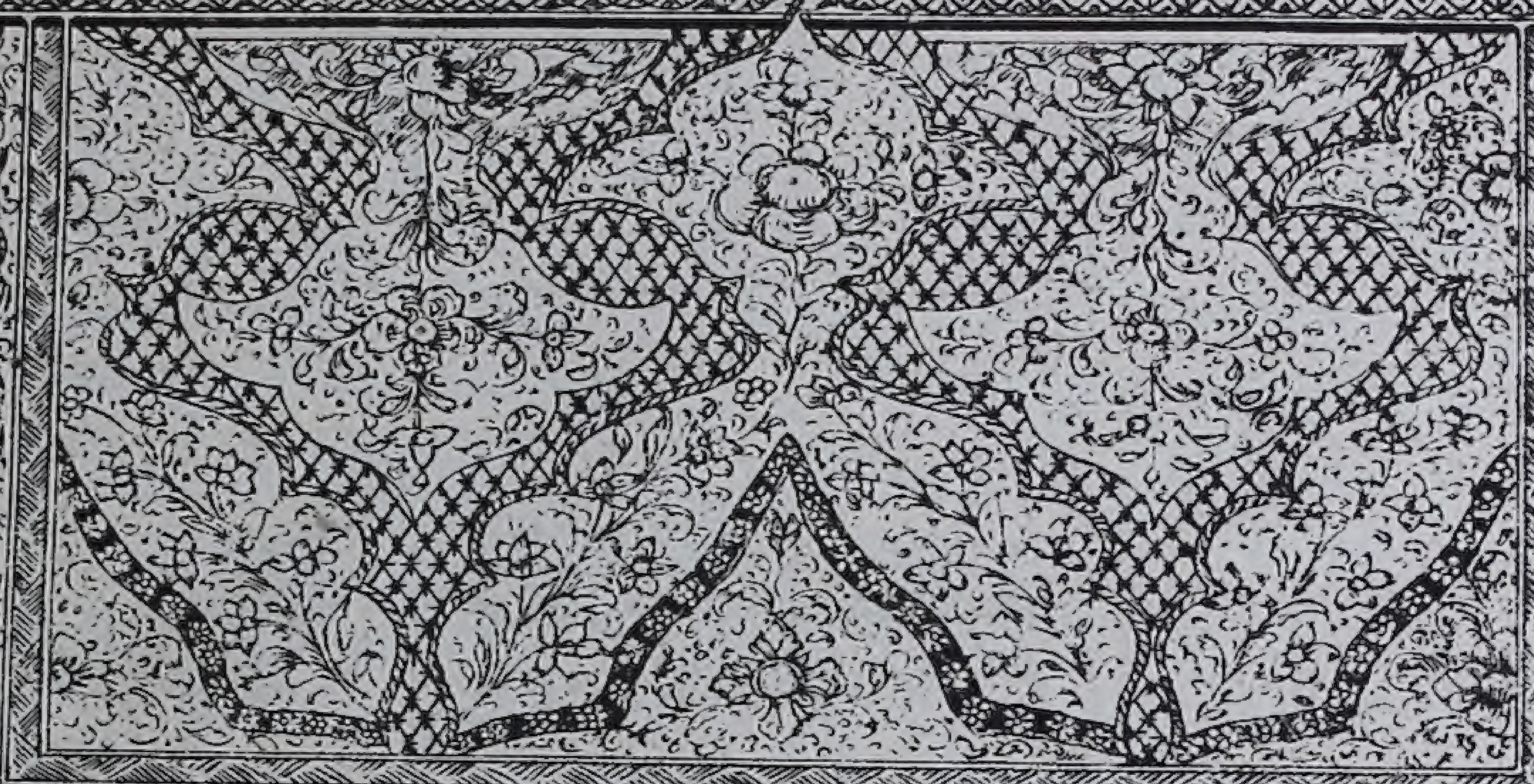
سر بیت از بر فراز آورم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سوی خانه شد پهلوان پیلتن
که هرگز پی کین نگردد نهان
ز نار خونین ببندد میان
پر از دست و پا بسته شست و
دگر بیژن و گیو و گند آوران
همه جان فشانیم در کارزار
بسی خلعت و نیکوئی ساختش
که رو خسروان با دبهرام گرد
درم داد و دینار و نرخ اندخواند
کنون رزم کاموس باید شنود

همه رنج لشکر ز من برنهم
بسی رای زد با تهمتن دراز
چو خورشید تابنده دیدند
ز سلم و ز تور اندر آمد بتخت
شما را همه شاد باخت را
دلیران همه دست کرده بکش
که ای شاه نیک اختر نیکدل
نه بیند ز ما هیچ بد نیز شاه
بدو گفت کاندر جهان رنج من
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ
بسی با سپهبد سخنها براند

اگر جان ستانم و گر سر دهم
چه با نامداران گند آورا
سپیده ز خشم کلان بردمید
منوچهران کینه را باز جست
بکینه بجنبید همی از جای
بپیش جهانجوی خورشید فش
بده برده هم تو از شیر دل
مگر تیره گردد رخ بیورد ما
تو جوئی و بی بهری از گنج من
جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ

بعون الله

تمام شد جلد اول از کتاب شاهنامه حکیم فردوسی علیه الرحمه
باهتمام جناب مستطاب سلالة السادات العظام
آقا میرزا ابراهیم صاحب تاجر شیرازی
در بندر ممبئی
کتبه العبد میر برقانی مرتضی الحسینی
سنه ۱۳۰۸



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویست امید و بیم و نوید

ستودن ندانم من او را همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازویست پیدا زمان و مکان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب و آتش تابناک

بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / ببایدکه باشی همی در گداز
ز دستور و گنجور و تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام و بخت

همه او بی نیاز است و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده است / سپهر و ستاره برآورده است
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی وزو مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شگفتی بگیتی ز رستم بسی است / کزو داستان هر دل آرزیست
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بیدار دل مرد جنگ

سراینده مردی و جنگ از وست / خردمندی و دانش و سنگ از وست
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید جهاندیده مرد

چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست / که پیروز شد زانکه آمد درست

## فرستادن کیخسرو طوس را به جنگ تورانیان بار دوم

بیامد سپهبد سپهدار طوس / بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
بدو آفرین کرد گیتی خروش / زمین آمد از بانگ اسبان بجوش

یکی بیست از پی گرد و سم / بر آمد خروشیدن گاو دم
تو خورشید گفتی بتاب اندر است / سپهر و ستاره بخواب اندر است

بپیمود با گرز و پیلان دشت / چنین تا سپهبد بر او برگذشت
هیونی بکردار باد دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان

که من جنگ را گردن افراخته / سوی ده شهد آمدم ساخته
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش

که ایران سپه را بد آمد که خست / سرفراز چندانست و با طوس جست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی راند از اینگونه تا شهد رود
وز آن روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان کوس

سپهدار ترکان یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که برگشت باید بناکام بخت
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم

کنون باید تریاق زهر آمده است / مرا زانچه درد و بهر آمده است
رده برکشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
دل طوس غمگین شد از کار اوی / بنالید از آن درد و گفتار اوی

فرستاده را گفت پس پهلوان / که رو پیش پیران بر روشن روان
بگفت آنکه با من فرنگیس شاه / چو کردم ز خوبی بهر جایگاه
سر آزادگان دور شو زین میان / ببند این در بیم و راه زیان

بر شاه ایران شوی بی سپاه / مکافات یابی به نیکی ز شاه
که گشته شد از تخم نهصد دلیر / همه رزم ساز و همه نره شیر
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد به تیمار تو

بر انگیخته گودرز و گیو و سران / بزرگان و بیدار دل مهتران
بگویش که گر راست گوئی سخن / مرا با تو پیکار باید ز بن
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب / پیاد سپهبد گشایم دو لب
بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
بایران گذارم بر و بوم و رخت / سرا نامور بهتر از تاج و تخت

از آنگه که آلود مغز سرش گشتی / همی جست نوروز کار بهی
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
هیونی فرستاد هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب

کز ایران سپه آمده بوق و کوس / ابا لشکری گیو و گودرز و طوس
شوم هرچه هستند پیوند من / خردمند گو بشنود پند من
فراوان فریبش فرستاده ام / ز هر گونه اش پندها داده ام

## فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ ایرانیان و تورانیان

سپاهی

سپاهی ز جنگ آوران برگزین
چو بشنید افراسیاب این سخن
دهم روز لشکر به پیران رسید
طلایه بیامد بنزدیک طوس
درفش جفا پیشه آمد پدید
چو گودرز با طوس با گستهم
چو هومان و لهاک بر سر رسید
چنان شد ز گرد سپه آفتاب
برآمد یکی ابر چون سندروس
بسی سپه گرفتار دام کمند
اگر تاج یابد جهان جوی مرد
یکی نامداری بد ارژنگ نام
چو از دور طوس سپهبد بدید
کنون خاک را از تو جوشان کنم
بزد بر سر و ترگ آن نامدار
دلیران توران و کندآوران
چنین گفت هومان که امروز جنگ
پذیره فرستیم گردی دمان
همه یکسره گرزها برکشیم
تو گفتی یکی باره آهنست
چنین گفت گردیده شوخ بخت
نموده بارژنگ یک دستبرد
بجنگ تو آیم بسان پلنگ
گرایدونکه بیچاره را زمان
که پیکار گرشان سپهبد شده است
خردمند دیوانه خواند ترا
بفرمای تا جنگ شیر آورند
پس از رستم زال سام سوار
و دیگر اگر بشنوی پند راست
تو هم نامداری ز توران سپاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی
سزاوار گشتن هر آنکس که هست
که او ویژه پرورد کاین است
بر آزرفش باید به پیچار کی
ز لشکر بیامد بکردار باد
سخن جز بشمشیر با او مگوی
بلادان هرادیده روز جنگ

که برگزین ستایش بخاشد جزین
سراسر بخواند آن زمان انجمن
سپاهی که گرد شد زمین ناپدید
که بر بند بر کوه پیل کوس
سپه بر لب رود صف برکشید
چو شیدوش و فرهاد و گرگین بهم
شده دشت آهن همه یکسره
که آتش برآمد ز دریای آب
زمین گشت از گرد چون آبنوس
بسی خوار گشته تن ارجمند
وگر خاک آورد و خون نبرد
بابر اندر آورده از جنگ نام
بغرید و تیغ از میان برکشید
برآورد که بر سر افشان کنم
تو گفتی تنش سر بنا ورد بار
کشیدند شمشیر و گرز گران
بسازیم و دلها مدارید تنگ
به بینیم تا بر که گردد زمان
یکی از لب رود برتر کشیم
و یا کوه البرز در جوشن است
از ایشان به شومی برآید درخت
که بود از شما نامبردار گرد
که بر کوه یازد بنخجیر چنگ
بدست تو آید مشو بدگمان
برزم اندرون شان سپهبد شده است
هشیوار بیگانه داند ترا
زبردست را دست زیر آورند
در ایران نه بینم چو تو نامدار
روان و دلم بر زبانم گواست
چرا آمدستی بدین رزمگاه
نیاسود خواهد سپاه اندکی
بمان تا بیازند بر کینه دست
جهاندیده و دوده ستاد اینست
سپردن بدو دل به یکبارگی
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
مجو از در آشتی هیچ روی
بیاورد با تیغ هندی بجنگ

مگر بختشان از بنه برکنیم
بر ایشان بگفت آنچه تا که رفت
چو لشکر بیاراست روی زبداد
چنین گفت با طوس گودرز پیر
بیاراست لشکر سپهدار طوس
گزیدند در قلبگه جای خویش
چو پیران ویسه بقلب اندرون
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
سر سروران زیر گرز گران
کفن جوشن و بستر از خون و خاک
بناکام میرفت باید بزهر

به بوم و برش آتش اندر زنیم
که برکین بباید سپیدن تفت
سپه برگرفت و بنه برنهاد
که ای پهلوان این سخن یادگیر
بهامون کشیدند پیلان و کوس
درفش سواران و پیران ز پیش
سپاه دلاور چو دریای خون
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
چو سندان بد و پتک آهنگران
بر و سینه کرد بشمشیر چاک
چه زو بهره و تریاک پی چه زهر

## کشته شدن ارژنگ بدست طوس نوذر

به پور زره گفت نام تو چیست
چو گفتار پور زره شد به بن
برآمد ز ایران غو بوق و کوس
بدادند آواز بر یکدگر

ز ترکان جنگی ترا یار کیست
سپهدار ایران شنید آن سخن
که فیروز بادا سپهدار طوس
بگفتند هرگونه شیران نر

## جنگ هومان با طوس نوذر

از ایشان بتیزی بجوئیم جنگ
بانبوه رزمی بسازیم سخت
بپیش سپاه اندر آمد بجنگ
همانا که برکش دروغ آمده است
تو اکنون همانا بکین آمدی
به بینی تو پیکار مردان مرد
بجنگ من ارژنگ روز نبرد
کجا بیژن و گیو آزادگان
تو شو اختر کاویان را بیار
اگر تو شوی کشته بر دست من
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
که پر درد باشند مردان مرد
دلت گر پذیرد یکی پند من
تو با خویش و پیوند و چندی سوار
گزین کینه مرد گنهکار هیچ
به بیداد بر خیره بادا مکوش
همان جنگ پیران بر آزرواست
فرستنده ترکی میان دو صف
چو بشنید هومان بر آشفت سخت
کس از تخم کشواد جنگی نماند

بباید یکی امروز کردن درنگ
اگر یار باشد جهاندار و بخت
یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بنزد مهان بیفروغ آمده است
که با خشت بر پشت زین آمده است
چو آوردگیری بدشت نبرد
کجا داشتی خویشتن را بمرد
جهانگیر گودرز کشوادگان
سپهبد نیاید سوی کارزار
چه آید بدان نامدار انجمن
بیاید بروی اندر آورده روی
که پیش من آید روز نبرد
بجوئی بدین پند پیوند من
همه پهلوان و همه نامدار
زیانی نباید خرد را بسیج
نگه کن که دارد به پند تو گوش
که او را ده آزاده و نیکخواست
بیامد چنین بر لب آورد و گفت
چنین گفت با گیو بیدار بخت
که منشور تیغ مرا بر نخواند

دگر نه ز کین سیاوش شاه
یکی لشکر آراست افراسیاب
ز پیمان گذرد ایچ یاد و ز عهد
که پیران نراند سخن جز فریب
سوی میمنه بیژن گیو گرد
وز آنسو بزرگان گزیده نبرد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
ز جوشن سواران زرین کمر
ز خون رود گفتی میستان شده است
زمین ارغوان و هوا آبنوس
ندانم سرانجام و فرجام چیست
برانگیخت از دشت آورد گرد
بدو گفت ارژنگ جنگی منم
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ
همی گشت پیران ز توران سپاه
که گیر بیایم و جنگ آورم
گرایدونکه ز ایشان یکی نامور
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای
باسب عقاب اندر آورد پای
بجنبید طوس سپهبد ز جای
هم اکنون زبن برکنم بیخ او
بجان و سر شاه ایران سپاه
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
دلیران ایران ندارند شرم
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
نگه کن که خلعت کرا داد شاه
سپاه تو بی یار و بیجان شوند
پدر بر پدر نامبردار و شاه
بدو طوس گفت ای سرافراز مرد
تو با نامور پهلوان سپاه
بخیره مده خویشتن را بباد
مرا شاه ایران چنین داد پند
چنین داد پاسخ که بیداد داد
بدین گفتگوی اندرین بود طوس
چنین با تو چندی چه گویم براز
که ای کم شده بخت آزادگان
ترا بخت چون روی آهرمن است

نیاساید از جنگ هرگز سپاه
که تاریک شد چشمه آفتاب
بیامد دمان تا لب رود شهد
چو دانند که تنگ اندر آمد نشیب
ابر میسره نام را نامگرد
ابر میمنه گرد فرشید ورد
سواران ایران و توران گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
ز نیزه هوا چون نیستان شده است
سپهر و ستاره پر آوای کوس
بدین رفتن اکنون بباید گریست
از ایرانیان جست ننگ و نبرد
سرافراز و شیر در یکی منم
همان آبداری که بودش بچنگ
ز گردان تهی ماند آوردگاه
جهان بر دل طوس تنگ آورم
ز لشکر برآرد به پیکار سر
تبیره برآمد ز پرده سرای
برانگیخت آن بارکش را ز جای
جهان شد پر از ناله کرنای
کنم در جهان یاد و تاریخ او
که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
که زشتی نه خوب است زشتی مجوی
بخواهد یکی را بتن خون گرم
چرا آمدستی بدین رزمگاه
از گردان که جوید نگین و کلاه
ز گرزنده مانند بیجان شوند
تو گر جنگجوئی نباید سپاه
سپهبد منم هم سوار نبرد
خرامان بیائی بنزدیک شاه
مبادا که پند من آیدت یاد
که پیران نباید که یابد گزند
چو فرمانده شاه فرخ نژاد
که شد گیو را روی چون سندروس
میان دو صف گفتگوی دراز
که گم باد گودرز کشوادگان
بخان تو تا جاودان شیونست

که از دودمان تو هفتاد و پنج / چه کشته چه خسته چه با درد و رنج
بگیتی شد و پاک ویران ز من / سخن راند باید بدین انجمن
تو اکنون بدرد برادر گری / چه با طوس نوذر کنی داوری
شبیخون نه کار دلیران بود / نه آیین مردان و شیران بود
همان کوشش پیران چنین خنجرا / بگفتم کنون بشنو از من درا
دریغا اگر طوس یل این نبرد / بمن بخشد آنکه ببینی تو گرد
بیا تا بگردیم و کین آوریم / بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدست سواری که دارد هنر / سپهبد سر و گرد و پرخاشخر
تو گفتی شب آمد بر ایشان بروز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
تو گفتی که سنگ است بر ریز ریز / سپه شد ز خشم یلان سوی گیر
چو شد کامها بی آب و خاک سیر / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ / کجا بر زره کرد و تیر خدنگ
جهان چون شب تیره دو پاس گشت / همه روی گیتی چو الماس گشت
سپر بر سر آورد و بنمود روی / که داشت جنگی سر از تیر اوی
چو هومان بر آن بارگی بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
که شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز روی تو چشم بدان دور باد / وز این رزم فرجام تو شاد باد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
بلشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
وز آنسو همی بر خروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
نمانم بتوران زمین هیچ مرد / کمر خسته و بسته و روی زرد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده پاسبان ساختند
چو خیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
سپهدار هومان چو پس صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
ببخشید جز مال اسب و عنان / نخواهم کلاه و نخواهم سنان
چو این گفت هومان سوار دلیر / بیاید به پیش برادر چو شیر
گر امروز گردیم پیروزگر / بیابد دل از اختر نیک بر
بر او بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه خیره شوند
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
اگر اختر شاه روشن بود / چو دانی که پیروز دشمن بود
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نبینی همی روزگار نبرد
برآریم از ایشان سراسر دمار / نیابد ز ما کس بجان زینهار
همانا که از بهر تاکید و بیست / فزونست بدخواه اگر بیش نیست
اگر بد بود گردش آسمان / ببیشی و کمی نگردد زمان
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه

تو دانی که من روز جنگ پشن / چه کشتم بدان رزمگاه کشن
بجا نیست پیران و افراسیاب / بخواهند کینم هم اندر شتاب
بدو گفت گیو ای فرومایه مرد / ز لادن چه گویی و روز نبرد
رهیدن نگویی و افراسیاب / همانا همیشه تو بودی بخواب
ز جیحون بروی من و کیا / چنان چون شنیدی بگرزم ندر
خیانت از این بس نیازی بزیر / درآرم که گردی تو از جنگ سیر
بدو گفت هومان که دادست مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
گرفتند از آن پس عمود گران / همی حمله کرد آن برین این بر آن
از آن چاک چاک عمود گران / شد آهن بکردار چاچی کمان
گرفتند شمشیر هندی بجنگ / فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردان گران شد رکیب / یکی را نیامد سر اندر نشیب
بران نامور تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز تیر خدنگ اسب هومان بخست / تن بارگی گشت با خاک پست
چو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که آید دگر بار در پیش طوس / جهان از شب تیره شد آبنوس
بر فشد گردان همه پیش طوس / سپه نعره برداشت و آوای کوس
که امروز دادی تو در جنگ داد / بدیدار روی تو شادیم و شاد
که چون بود کار تو ای جنگجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
چو روشن شود دیده شب زماست / همان اختر گیتی افروز ماست
همی گفت هومان چه بر دست هست / که شیر ژیان هم ببر دست هست

## جنگ دویم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبر خون و شنگرف و زرد و بنفش
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
همی گفت چون من برآرم خروش / برانگیزم اسب و برآیم بجوش
بتیغ و عمود و بگرز گران / جهان چون بود در سم ستوران
بپیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از سلیح گوان
چو بشنید پیران از او این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
همه دست یکسر بیزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفکنیم
ز دشمن تو دل را چه داری دژم / بگردان زبان اندرین بیش و کم
که داد از نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ و اختر سالار ماست
و دیگر که هومان بتندی زبان / سخن گفت از این بار با پهلوان
کنون نامداران زرینه کفش / بباشند با کاویانی درفش
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
تو لشکر بیارای از بودنی / روان را بهیچ مکن فرسودنی
رده بر کشیده همه یکسره / چو رهام و گرگین ابر میسره

اگر من شوم کشته بر دست طوس / نه برخیزد آیین کوپال و کوس
وگر طوس گردد بدستم تباه / نیاید بایران یکی مرد راه
نه مردی بود جنگ خون ریختن / شبیخون ز ترکان و آویختن
من آنم که از مرز توران زمین / بشمشیر شاه آورم روز کین
ببرهای مردان بروز نبرد / چنین است ای ترک جان پر ز درد
بدو گفت طوس این چه آشفتن است / بدین دشت پیکار تو با من است
اگر مرگ باشد همی بیگمان / بیاور دگر به که آید زمان
زمین گشت گردان و شد تار و زار / یکی ابر بست از بر کارزار
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست / بدریای شهد اندران باد خاست
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز / خم آورد از خشم و شد ریز ریز
کمربند بگسست و هومان بجست / یکی اسب آسوده را برنشست
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه شد میان فلک آفتاب
بلرزید بر خود چو برگ درخت / بخود گفت ماناکه برگشت بخت
که پردخته ماند همی جای اوی / برومند پیرایه بالای اوی
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بدو در نهادند روی
بر او بر همی خواندند آفرین / بگفتند کای نامدار گزین
چو هومان بیامد ز دشت نبرد / بپرسید لشکر از آن کارکرد
همه پاک با دل پر از خون بدیم / خبر از بداند که ما چون بدیم
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
سر از ابر برم بدین کینه سیر / نمایم هم اکنون یلان را هنر
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه پراکند بر لاجورد
چو برزد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
برآمد دم نای و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بپرده درون شد خور تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
شما یکسره تیغها برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بدانسان که آید خورید و دهید
ابا گنج و دینار جفتی مکن / ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
وز آن روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست بر سان چشم خروس
سپهبد بگودرز گشواد گفت / که آنرا از بر کس نشاید نهفت
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بدست اختر کار ما
که گردان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند
تو ای پهلوان هیچ دل تنگ مکن / مگو هیچ با مهتران این سخن
که پیروز گردیم فردا بجنگ / چو بر عزم پیروز گردد پلنگ
از اینکوه پایه نجنبد بهیچ / نه روز نبرد است و گاه بسیج
ببیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و صدان کوس
ز نالیدن کوس با کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردون همه چاک شد — همه کام خورشید بر خاک شد
سنانهای رخشان و تیغ سران — گرایدن گرزهای گران
ز بس ناله کوس با کرنای — همی کس ندانست سر را ز پای
مرا گفته بود آن ستاره شناس — که امروز تا شب گذشته سه پاس
چو شیدوش و رهام و گستهم نیو — چو خراد و فرهاد و بیژن نیو
با بر اندر آمد ز بس غو غریو — بسان شب تار و انبوه دیو
به انبوه رزمی بکردار کوه — بکردند لشکر گروها گروه
چو رهام و گودرز و فرشیدورد — چو شیدوش و لهاک بدهم نبرد
چو گودرز و پیران و هومان و طوس — نبود ایچ پیدا درنگ و فسوس
از ایرانیان بخت برگشته بود — همه دشت از ایشان پر از کشته بود
تهی کرد باید از ایشان زمین — نباید که یابند از این پس کمین
بجنبید گفتی بسیج از جای خویش — نشان و سر اندر آرید پیش
ز ترکان یکی بود بازور نام — بافسون بهر جای گسترده کام
چنین گفت پیران بافسون پژوه — که زاید بر و تا سر تیغ کوه
چو شد مرد جادو بر انجا روان — برآمد یکی برف و باد دمان
بدان رستخیز و دم زمهریر — خروش یلان بود و باران تیر
وز آن پس برآورد هومان غریو — یکی حمله آورد چون نره دیو
ز کشته نبد جای گشتن به جنگ — ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
همه بنده زیر گناه توایم — به بیچارگی دادخواه توایم
از این سخت سرما تو فریادرس — نداریم جز تو کسی را بکس
به پیچید رهام از آن رزمگاه — برون تاخت اسپ از میان سپاه
چو رهام نزدیک جادو رسید — بیک تیغ تیز از میان بر برید
یکی دست بازور جادو بخست — بهامون شد و بارگی برنشست
پدر را بگفت آنچه جادو بکرد — چو آورد بر ما بر از بر نبرد
چنین گفت گودرز کز پیل طوس — که نه پیل ماند نه آوای کوس
ز بهر زمانه بدین ره مشو — بترس از یکی بدخواه خیره مشو
چو رهام و شیدوش در پیش صف — گرازه بکین برلب آورده کف
چنین است گیتی پر آزار و درد — ازو تا توان گرد زشتی مگرد
ز بانگ سواران پر خاشخر — درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه تیره شد روی اختر ز دشت — دلیران بدشمن نمودند پشت
هر آنکس که با طوس در جنگ بود — همه نامدار و گنارنگ بود
نباید که اندر میان آورند — سپه بر سپهبد زیان آورند
تو رو بازگردان سپه را ز راه — به بیچاره دشمن و شرم سپاه
کنون چون شب روز شد تیره گون — همان روی گشتن چو دریای خون
همه بازگشتند یکسر ز جنگ — ز خویشان جگرخسته سر پر ز ننگ
سپهدار پیران سپه را بخواند — همی گفت دشمن فراوان نماند
بدو گفت طوس ای نماند بدرد — هوا گشت پاک از دم زمهریر

چنان شد که کس روی هامون ندید — ز بس گرد کز رزمگه بردمید
هوا گفتی از گرز و از آهن است — زمین یکسر از نعل در جوشن است
چو دریای خون شد همه رزمگاه — نه خورشید از گرد روشن نه ماه
ز تیغ سر گردان چو ابر سیاه — همی خون فشاندند در رزمگاه
که بودند هر یک یکی اژدها — که دشمن ندیدی از ایشان رها
وز آنسوی هومان بکردار کوه — بیاورد لشکر گروها گروه
از آن پس گزیدند مردان مرد — که بر دشت سازند جای نبرد
ابا شیران گیو و کلباد را — که بر هم زنند آتش و باد را
بدینگونه در جنگ کردند رای — برآمد یکی ناله کرنای
چنین گفت هومان که امروز کار — نباید که چون دی بود کارزار
به پیش اندر آمد سپهدار طوس — پیاده سوار و یلان و کوس
ببینیم تا این نبرد سران — چگونه گرایند گرز گران

## جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

بفرمود پیران که یکسر سپاه — همه حمله سازید زین رزمگاه
بکوشید چندان از ایرانیان — که دریای خون شد همی در میان
سپهدار و گردنکشان اندر تن — گرفتند زاری سوی آسمان
ز افسون و از جادوی بی‌بری — جهاندار و بر داوران داور اوی
بیاید یکی مرد آتش پژوه — برنام بنمود با نخشت کوه
ز ره دامنش آتش بزد بر کمر — پیاده برآمد بر آن کوه سر
بیفگند بستش شمشیر تیز — یکی بانگ خواست چون رستخیز
هوا گشت ز انسان که تیغش کبود — فروزنده خورشید گردان کبود
بدیدند از آن پس دلیران سپاه — چو دریای خون گشته آوردگاه
همه تیغها یکسره بر شمیم — بزر زیم جوشن اگشند گشتیم
تو در قلب با کاویانی درفش — همی باش زین جنگ تیغ بنفش
اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو برکش سوی شاه ایران سپاه
غم خویش بگیر و نگر آیدت — بود آن زمانی نه بیغر ایدت
ز پیکان و از گرز و از تیغ تیز — زمین شد بکردار دریای تیز
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شیدوش و شیر جهان نام شیر
به پیش اندرون خون همی ریختند — یلان از پس پشت بگریختند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت — که با مغز لشکر خرد نیست جفت
نشد گیو و لشکر همه باز پشت — پر از کشته دیدند هامون و دشت
یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب چون توان آرمید

## پناه گرفتن ایرانیان کوه هماوند را

چرا سر سپهبد باید بباد — چو فریاد رس فره ور زور داد

ببارید الماس از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ
سپهبد بگودرز گفت این زمان — که تاریک شد گردش آسمان
سرانجام ترسم که فیروزگر — نباشد جز از دشمن کینه ور
ز صف در میان سپاه آمدند — جگرخسته و کینه خواه آمدند
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان — نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
گرازه سر گیوگان با نهل — دو گرد دگر آنمایه شیر دل
ابا شطرخ نامور گیو بود — دو گرد انمایه نیو بود
دلیران بهم بر که آشوفتند — همی یکسر از بر که کوفتند
همه جان شیرین بکف بر نهید — بکینه خروشید و خنجر دهید
تفی برکشید بدمش سوار — سپر وار و رو پیش و رد نیزه دار
جهان برکه گردد بآیین و مهر — گرا در باید ز گیتی سپهر
بیاموخته کژی و جادوی — بدانسته هم چینی و پهلوی
یکی برف و سرما و باد دمان — بر ایشان بیاورد هم اندر زمان
همه دست نیزه گذاران ز کار — فرو ماند از برف و از کارزار
چو بر نیزه بر دستشان خیره — نیارست بنمود کس دست برد
در و دشت گشته پر از برف بی — سواران ایران فکنده نگون
که ای برتر از دانش و ... — به بر جای و در جای و هر جای بجای
تو باشی به بیچارگی دستگیر — توانا بر آتش و زمهریر
کجا جای بازور نستوه بود — بافسون و تنبل بر آن کوه بود
چو جادو بدیدش سپاهد به جنگ — عمودی ز پولاد چینی به جنگ
ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام گرد
سر جادو به تیغ گران — بیفکندش پیش گزیده سران
همه دشت یکسر ز ایرانیان — تن پیران بد سر بی تنان
همانا که باران آمد زمان — نه ز ور کمند است و تیر و کمان
سوی میمنه گیو و شیران بهم — نگهبان ابر میسره گستهم
مر ایرک نامی تر از سر زنش — بهر جای بیغاره بدکنش
دگرباره برشد دم کرنای — خروشیدن زنگ و هندی درای
همه دشت بی تن سر و یال بجا — همه گوش پر زخم کوپال بود
همه بر نهادند جان بر کف — همی نام جستند در پیش صف
یکی موبد طوس را پیل ار نخواند — پس پشت تو گفت لشکر بد اند
که ما را بدینگونه بگذاشتند — بپیچید و چنین روی برگاشتند
سپهبد چنین گفت با مهتران — که امشب نیروی جنگ سران
اگر گشته باید بجای نهنگ — یکی بستر از ریگ و چادر ز سنگ
سر از کوه برزد بهنگاه تاج — چو بر تخت پیروزه فیروز شاه
بدانگه که دریای یاقوت زرد — زند موج بر کشور لاجورد
مکن پیش دستی که در جنگ ما — کنند این دلیران خود آهنگ ما

از ایشان نمانم یکی را بجای / بمردی و گردی و نیروی رای
کسی را که زنده است بیجان کنیم / برایشان دل شاه بریان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند در پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب / سپه را نیامد بر اندیشه خواب
وزان نیمه ایرانیان مستمند / پدر بر پسر سوکوار و نژند
همه وقت برگشته و خسته بود / بخون بزرگان زمین شسته بود

چپ و راست آوردگه دشت و جای / نهادن ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بدخوار بگذاشتند
ابر کشته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بردوختند

فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز بر زد خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک

همیگفت کاندر جهان کس ندید / به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
ازان روز تاری که من زاده ام / ز کین تا میان تیغ بگشاده ام

پسر چند چندین سر انجمن / بپیشم همی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / مژه کرد پرخون و رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار

همی گفت اگر تو در پاک تن / بکشتی پی و بیخ من بر چمن
نبودی بر این رنج و تیمار و درد / غم کشته و درد روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان را بخاک / بپوشید جائیکه باشد مغاک
سران بریده سر تن برید / بنه سوی کوه هماون برید
برآرید لشکر همه همگروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه

هیونی فرستیم نزدیک شاه / دلش بر فروزد فرستد سپاه
بدین خود سواری فرستاده ایم / ورا پیش ازین آگهی داده ایم
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه

سپه بر نشاند و بنه بر نهاد / وزان کشتگان کرد با درد یاد

## گرد گرفتن پیران کوه هماون را

همه شب همی راند با درد و تاب / دلی چون کباب و سری پر شتاب

همانا که فرسنگ ده رفته بود / بد اندیش از خستگی خفته بود
بدینسان همی رفت روز و شبان / پر از غم دل و ناچریده لبان

بنزدیک کوه هماون رسید / بر اندامن کوه لشکر کشید
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ / ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو / که ای پرخرد نامبردار نیو

سه روز است تا زین نشان رفته ایم / بخواب و بخوردن نپرداخته ایم
سپاه و سپاسالار چیزی بجز / بآسایش و جامه ننهاد سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ / بیاید پس پشت ما بی درنگ

کسی را که آسوده تر زین گروه / به پیران بمان و تو بر شو بکوه
بشد گیو با جنگیان سوی کوه / ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
سبک خستگان را سوی دژ برید / وز آسودگان لشکری بر گزید

چنین گفت کاین کوه بیخار ماست / بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بران تا بر ایشان نیاید گذشت
ز جوشش نگهبان و آوای زنگ / تو گفتی خروش آمد از کوه و سنگ

چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دل لشکر ترک شد پر شتاب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که برخیزد از خاک جوش
چو آگه شد سپهدار توران سپاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ / همانا نباشد فراوان درنگ
سواران ایران همه کشته اند / و یا خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو / همی رفت پیش سپه پیشرو

رسیدند گردان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
بشد پیش پیران یکی مژده خواه / که کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش / بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور پرگهر موبدان
چه سازیم و دیگر چه آریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه برگشتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاه است پرخون و خاک / از ایشان نهنگام ترس است و باک
بیاید پس دشمن اندر گرفت / ز هوش و خرد گر بمانی شگفت

گریزان ز باد اندر آمد بتاب / بباید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ / شود سست پای شتاب از درنگ
بود رسم و آیین مرد دلیر / که آرد بآهستگی شیر زیر

سپاهی بگردار دریای آب / شدند انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران / بیایند گردان و جنگ آوران
وز ایشان بایران نمانیم کس / چنین است رای خردمند و بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
همه خسته رفتند ازینجا سپاه / غریوان و پویان بنزدیک شاه
سپاهی بران جوش و آن دود و دم / شده روی دریا از ایشان دژم

کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست / نمودن بما پشت یکبارگیست
نمولیم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجنگ / زیانی بود سهمگین زین درنگ
کنون ماختن بایدم ساختن / فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز با سپهبد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

همه بیگمانی بجنگ آوریم / ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون بایست / بجنبان عنان با سواری دویست
بدو گفت بگشای بند از میان / ببین تا کجا بید ایرانیان

همی رفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش تاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران چنان بد ز راه / بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان چنین گفت پیران که زود / عنان و رکیب بباید بسود

هرانچه بباید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آید اکنون بروی / خرد تیز کن چاره این بجوی

گر آن مروری کاویانی درفش / بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیایم نسازم درنگ و زمان

گزین کرد هومان ز توران سوار / سپهدار و شمشیرزن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود چهر / جهان کرد از چهر خود پر ز مهر
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیده بان آمد از دیده گاه

که آمد ز توران سپاهی پدید / بابر سیه گردشان بردمید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه / رده برکشیدند در پیش کوه

چو هومان بدید آن سپاه گران / گراییدن تیغ و گرز و سنان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان بسته اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس / که ایران برفتند با پیل و کوس

سوی شهر توران بکین خواستن / بدانم ز لشکر برون تاختن
کنون همچو نخجیر رفته بکوه / پریشان و از جنگ گشته ستوه
نباشد ازینکارتان شرم و ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ

چو فردا برآید بلند آفتاب / کنم انحصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند / دو دستت به بندم بخم کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب / جدا گشته از خورد و آرام و خواب

بدانی که اینجا ره چاره نیست / برین چاره تو بباید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود / که اندیشه بیکار ما را چه بود
دگرگونه بد زانکه انداختیم / برایشان همی تاختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاه است و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

چنان کن که چون بردمد پاک روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز

توانید بودن ساخته با سپاه
کسی روی هامون ز لشکر سیاه

فرستاده نزدیک پیران رسید
بجوشید چون گفت هومان شنید

بیامد شب تیره هنگام خواب
همی راند لشکر بکردار آب

چو خورشید شد آنجا دو لشکر نگون
غمی شد بدرید و آمد برون

سپهبد بکوه هماون رسید
ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت کز بیگاه
مجنب و مجنبان تو مانی سپاه

که تا من ببینم یکی روی طوس
چه دارد بر انبوه پیلان و کوس

بگوییم بسالار ایرانیان
چه داری بپای اختر کاویان

بکوه هماون که دادش نوید
بدین بود دل اکنون چو داد امید

بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پر گناه

خروشید کای نامبردار طوس
خداوند پیلان و کوپال و کوس

کنون با جهان اندر آمد بسیچ
که تا تو هستی رزم جویی برنج

ز گودرزیان آن کجا بهتر است
برانگیزمه بر همه بی سرست

تو چون عزم رفتن نیی اندرگر
پر از درد و دل پر از کینه سر

گریزان و لشکر پس اندر دمان
مدام اندرآیی همی بیگمان

نگفتن گرانمایه جنگی فرود
شما را سر از تن بباید درود

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس

پی کین تو افکندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان

ز گفتار بیهوده نداری تو شرم
بدست نیایم بگفتار گرم

مباد ایچ گیتی چو تو پهلوان
میان بزرگان و نام آوران

بسوگند ویرا بینداختی
جهانی ز خونش بپرداختی

ز بهر تو ماند او بتوران ابا کین
دروغ ماند اندر جهان رسم و دین

دریغا چنان شاه آزاد مرد
که بودی ز رزم ... همی شاد مرد

بر این ساز و چندین فریب و دروغ
بر مرد سنگی بگیری فروغ

گهی جادوی سازی و گه فسون
بفرجام کارت بریزیم خون

علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
از این بر هماون کشیدیم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان
بیاید ز مازندران با مهان

بزرگان لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستم پیلتن

چو جنبیدن شاه گردد درست
بمانیم بتوران بر و بوم و رست

کنون گاه دی کار مردان چنین
نه گاه فریبست و رزم و کمین

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
فرستاد و بگرفت بر کوه راه

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
بران کوه دامن گرفتیم و گروه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره جنگ شد

بدینگونه بفریفته تو را اینیان
ببستند کین جستن را میان

یکی گرد ایرانیان زان خروش
که تن را دهد خوردنی پرورش

چنین گفت هومان به پیران گرد
که ما را پی کوه باید سپرد

یکی کار سازم که ایرانیان
نه بندند از آن پس بکینه میان

بدو گفت پیران که بر راست باد
نگهداشت کس رزم با باد یاد

بر ایشان کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است

چو راه علف تنگ شد بر سپاه
کسی سنگ خارا اندر آرد نگاه

همه لشکر آمد بزنهار ما
از ایشان بجوید همی کار ما

برآساید این کشور از داوری
نکوهید از این در مهتری

بتوران نیارد گذر کرد کس
بایران نمانیم کس شاد و بس

رسید این سگالش بگودرز و طوس
سر سرکشان خیره شد زین فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

سه روز ار بود خوردنی پیش بست
بیکسو گشاده رهی پیش هست

نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

کنون چون بشود روی خورشید زرد
پدید آید آن جای در لاجورد

بباید گزیدن سواران مرد
ز بالا شدن هیچ نتوان سپرد

بسازان شبیخون یکی رزم سخت
بسازیم تا چون بود یار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
وگر تاج گردنکشان بر نهیم

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی فر و جاه

ز گودرز بشنید طوس این سخن
دلش بود پر درد و کین کهن

## شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

همی بود تا شب نمودار شد
فرو رفت مهر جهان تار شد

چو بگذشت یک پاس از تیره شب
ببستند مردم ز گفتار لب

بیاراست طوس از پی کارزار
بخواند آنچه بودند مردان کار

بیکسوی لشکر به پیران سپرد
دگر سوی شیدوش و خراد گرد

درفش خجسته بجستیم داد
بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندین مهان
نهادند بر یال گرز گران

بسوی سپهبد پیران شدند
چو آتش بقلب سپه برزدند

چو دریای خون شد همه رزمگاه
خروشی برآمد چنان از سپاه

درفش سپهبد بدو نیم شد
دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه
نشستند بر تازی اسپ سیاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید
بسی بیهش اندر زمین خسته دید

فرو ریخت از دیده خون بر سپاه
یکی بانگ زد تند بر لشکرش

چنین گفت کاید طلایه نبود
شما را از این هیچ مایه نبود

بهر یک ز ایشان یکی دست بست
بیاورد که خفتن اندر بد است

نباید که گیرند ما را زبون
نباید که خوانند بر ما فسون

چنین رزم هر کو که دارد بیاد
که شد دشمن خسته فیروز و شاد

کنون نیزه و گرز باید زدن
همه چشم دشمن بتیر آژدن

بلا تیغ و کوپال ها بر کشید
سپرهای چینی ابر سر کشید

ز هر سو بر ایشان بگیرید راه
کنون گرز بر که کشد تیغ ما

رها نیاید که یابند هیچ
از ایشان که او در دو رنگ و بسیچ

برآمد خروشیدن کرنای
بهر سو برفتند گردان ز جای

گرفتندشان گیر اندر میان
سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش افروخت از تیغ تیز
که گفتی هوا گرز بارد ز میغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفتی ببار اندرند
ز تاری بدریای قار اندرند

بلشکر چنین گفت هومان که ای
از این مهتران نفکنند ایچ کس

همه پیش من دستگیر آورید
نباید که خسته به تیر آورید

چنین گفت لشکر به بانگ بلند
که اکنون به بیچارگی دست بند

دمیدار گرز و بر و یال و دید
سر از خون تاج بر سر تپید

چنین گفت با گیو و رهام طوس
که شد جان ما پیکان پر فسوس

مگر گرد کار سپهر بلند
رهاند تن و جان ما زین گزند

وگرنه بچنگ عقاب اندریم
و یا نه بدریای آب اندریم

یکی حمله کردند بر سه بهم
چو برخیزد از جای شیر دژم

برآمد دگر ره غو کوس و نای
خروشیدن زنگ و هندی درای

ندیدند کس یال اسپ و عنان
ز تنگی بچشم اندر آمد سنان

چنین گفت هومان که امروز تیز
که نه جای جنگست و راه گریز

بر انگیخت از جایشان بخت بد
که ما بر تن بد کنش بد رسد

چو بشنید این طوس دشنام داد
بدو گفت کای مرگ بد نژاد

ابا چند گردان و اندک سپاه
بکردیم چندین ز ترکان تباه

بکشتیم تا شب بآوردگاه
اگر پای داری همی رزم خواه

سه خنگ آورد خوار ماه پناه
بمانده میان چنان رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد
که او داد در جنگ هر جای داد

ز شیدوش و ز بیژن و گستهم
بسی یاد کردند بر بیش و کم

که باری یکی تن ز ایران سپاه
بدی کار ما اندر این رزمگاه

نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم
که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن در و گاه شاه جهان
که گیرند ما را اکنون ناگهان

تهمتن بزابلستانست و را
شود شهر ایران کنون پایمال

همی آمد آواز کوپال و کوس
بلشکر همی دیر شد گیو و طوس

چنین گفت شیدوش و گستهم نیز
که شد کار پیکار سالار تیز

به شیران گرازه همیگفت باز
که شد کارساز از لشکر دراز

همی آمد از دشت آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

برفتند گردان تا جای اوی
ز خون بود هر جای بر دشت جوی

رسیدند اندر قفای سران
همه برکشیدند گرز گران

چو دانست کآمد و آبا طوس
همی برخروشید بیرون کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب ٭ ببندی که بنشست باز آن نشیب
همی گیو و گودرز چون نره شیر ٭ ببودند تا او ز پیران دلیر
یکی رزم کردند تا چاک روز ٭ چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

سپه بازخواندند گردان جنگ ٭ کشیدند لشکر سوی ... جنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس ٭ که از گردش مهر تا خم کوس
دبیری چنین گر شما دیده ام ٭ ز گند آوران هیچ نشنیده ام

ز گردنکشان چند بد در نماند ٭ بفرجام ایزد همه سور باد
ز یزدان پاک آرزو خواهم نخست ٭ که چشم بدان دور دارد درست
نیابیم بدو نیست تا جاودان ٭ شما را برون آورد زین میان

امیدم بدو نیست هر چند نو ٭ پس آنگه بپالاید لشکر چو دو
یکی نامه باید که زیشان کسم ٭ بگوییم و از کارشان آگه کنم
بهنگام نامه نوشتند و برد ٭ فرستاده نامبردار گرد

بسی زاری و لابه ها اندر وی ٭ که ای سر فرازنده نامجوی
بیاری بیاید گو پیلتن ٭ ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز ٭ بدیدار کیخسرو آمد نیاز

سخن هر چه رفت آشکار و نهان ٭ بگویم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خشنودی شهریار ٭ بیاییم یکسر برآر از روزگار
پس آنگه بخیمه فرود آمدند ٭ ز پیکار هنگام و هر روز بند

طلایه برون آمد از هر دو روی ٭ بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسیدند آگاه و رد ٭ ز کشته نماند ایچ پروشته را
به پیران چنین گفت کای مرد گرد ٭ نه بر آرزو گشت کام خرد

چو آسوده گردند گردان ما ٭ نستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه ٭ ندیده است هرگز چنین رزمگاه
بگفتند و رفتند هر دو بجای ٭ همی هر یکی زود دیگر گونه رای

وزان پس بیامد بخسرو خبر ٭ که پیران شد از رزم هر دو گریز

## فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس

سپهبد بکوه هماون رسید ٭ ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان ٭ تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی ٭ ببالین گلبن بنالد همی

از ایشان جهان پر ز خاک است و خون ٭ بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور ٭ دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن ٭ خرامد بدرگاه با انجمن

بنزد تهمتن برفتند باز ٭ بر ایستاد پیش آن سرفراز
همه پیش آن پهلوان زمین ٭ سر افکنده کردند و خواندند آفرین
برستم بگفتند کای پهلوان ٭ جهانت بکام و دلت شادمان

فرستاده هم از بر شهریار ٭ که ای شاه ایران ترا خواستار
کنون خیز و پیش شهنشه خرام ٭ دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم که ای نیکبخت ٭ که جانم فدای شه و تاج و تخت

بگفت این و بر رخش خسروان نشست ٭ بر خسرو آمد دل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید ٭ بدانسان که او را بنزد او آمدند
سر نامداران زبان برگشاد ٭ ز پیکار لشکر همی کرد یاد

برستم چنین گفت کای سرفراز ٭ بترسم که این دولت دیریاز
همی سر گراید سوی نشیب ٭ دلم شد ز گردان پر از نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت ٭ فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست ٭ سپهر و زمان و زمین زیر تست
بخندید و ... مغز او ... پدید ٭ زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گر درخش ترا چاکر است ٭ زمان بر تو چون مهربان دایه است



ز تیغ تو خورشید بریان شود    ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان کلک تو شیر    بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه    بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز و طوس سران    فراوان از ایشان گزندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب    گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد    شده خاک بستر بروز نبرد

هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند    بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان    سوی کردگار زمان و مکان
که ایدر بیاید مگر پیلتن    بنیروی یزدان و فرمان من

شب تیره کاین نامه برخوانده ام    بسی خون دل بر رخ افشانده ام
نگفتم سه روز این سخن را بکس    مگر پیش یزدان فریادرس
کنون چون ز اندازه اندر گذشت    دلم زین سخن پر ز تیمار گشت

امید سپاه و سپهبد تو است    که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا دلت شادمان    تن پاک دور از بد بدگمان
ز من هر چه خواهی فزونی بخواه    ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

برو باد دل شاد و رای درست    نشاید گرفتن چنین کار سست
بر ایرانیان چونکه شد کارزار    ترا کرد باید کنون کارزار
نبود اینچنین کار کس را گمان    که توران شود تیره ایران گمان

بجز تو که داند گشاد این گره    جز از تو بکس بر نبیند زره
نداری تو همتا بروز نبرد    سر سرکشان اندر آری بگرد
برزمی که نام تو گویند بس    بگردون نگویند فریادرس

بپاسخ چنین گفت رستم بشاه    که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد    ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد    کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بایران بکین من کمر بسته ام    بآرام یکبار ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر    چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران    شب تیره و گرزهای گران

همان تشنگیها و راه دراز    گزیدن دریغ بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام    که روزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهان هستی و من رهی    میان بسته ام تا چه فرمان دهی

از آن کشتگان شاه بیدرد باد    رخ بدسگالان تو زرد باد
نشوم تا سپهبد کمر بر میان    ببندم برین کین ایرانیان
ز گودرزیان من جگر خسته ام    کمر بر میان سوگ را بسته ام

چو بشنید کیخسرو آواز او    رخ برنهاد از دو دیده دو جو
بدو گفت جز تو نخواهم زمان    نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
فلک زیر خم کمند تو باد    سر تاجداران به بند تو باد

جهان گنج و گنجور شمشیر تست    سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج و کمر    کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید    سپهبد رهای درم بر درید

همه شاه ایران برستم سپرد    چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان    دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان    بجوی و بفرمای جستن زمان

بجای آر رای خرد را بهم    اگر تا بخوبی بره بر ستم
ز گردان شمشیرزن سی هزار    ز لشکر گزین از در کارزار
فریبرز کاوس را داد سپاه    که او پیش رو باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید گفت    که با من کاب حنانست جفت
سر از آسمان اندر شتاب آوریم    مبادا که آرام خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد    بدشت آمده رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت بر کش بگاه    سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی    اگر نزد طوس سپهبد شوی
بگویش که در جنگ تندی مکن    فریب زمان جوی و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان    نیابیم نجوئیم ره بر زمان
چو گرگین میلاد جنگ آزمای    سپه را ز بد بر بد و نیک رای
فریبرز گفت ای یل تاجبخش    خداوند گوپال و خفتان و رخش

یکی آرزو دارم اندر نهان    نیارم بکس گفتن اندر جهان
اگر با تو ای پهلوان زمین    سزاوار مهر و کلاه و نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه    ز تو برفرازند گردان کلاه

بدان ای سرافراز ایران زمین    که بادا ز یزدان ترا آفرین

## برفتن گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

سیاوش را در برادر منم    ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم

زنی کز سیاوش بماندست باز    هراز بیدای کرد گردنفراز
بسر دیگر طوبی توان را بشاه    برین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست    برآرم من این کار چونانک هواست

یل پیلتن شد ز شهریار    بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه    کزان برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمانده شهریار    که آنست نیکو که گرد کار

رسیده بهر کس ز تو داد و مهر    چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان    چنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای او    نه بیم کسی نیز همتای او

یکی آرزو دارد از شهریار    که جای سیاوش کند خواستار
کجا چون نگین بر او در میان    به بند و شود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج او    کسی کو شناسد همی رنج او

نباشد بجز دخت افراسیاب    چنان چون بود ماه با آفتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی    از آن پر خرد مهتر نامجوی
بر آن کار دستور شد شهریار    برستم چنین گفت کای نامدار

هر آنکس که از رای تو بگذرد    زمانه ورا زیر پی بسپرد
نباید ز گفتار تو جز بهی    که با وی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را برا و رای نیست    مرا این گمان بیش او جای نیست

بگویم بمادر اگر بشنود    همان پند ما گر خرد درخورد
برفتند هر دو بنزدیک ماه    تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار    که ای در جهان از بد یادگار

بهر نیک و بد ها پناهم توئی    منم چون گنا رنگ و شاهم بری
ز تو نیست پوشیده کار سپاه    همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین    بتوران بدادند سرها بکین

بایران ز شیون بهر خانه    نه بینی بما تا تو فرزانه
فرستاد خواهم سپاهی کنون    بود رستم زابلی رهنمون
فریبرز باشد سپه کش بر او    چو رستم بود پهلو کینه خواه

چنین رای بیند همی پور زال    که اکنون فریبرز یل را همال
نباشد بجز دخت افراسیاب    جهان چون بود ماه با آفتاب
چه بینی برین در چه فرمان دهی    که جفت تو بادا بهی و مهی

ز خسرو چو بشنید مادر سخن    بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم    پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست    و گرنه مرا کار این کار نیست

چو خواهنده رستم بود بیگمان    نه پیچد ز رایش اگر آسمان
وزان پس که پیلتن پهلوان    چنین گفت با بانوی بانوان
ز پاکی بگوهر ستوده تنست    که گم باد اندر جهان دشمنت

اگر بشنوی پند و اندرز من    تو دانی که گشتسپید ز تو زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان    بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند و زن    فزونتر ز مردش بود خواستن

فریبرز کاوس پیروزبخت    که در خورد تاجست و زیبای تخت
نگو هر سیاوش را همسر است    برادرش و زآن تخم و زآن گوهر است
از ایران دو بهره بفرمان اوست    چو آباد و ویران همه زان اوست

بدستوری رای و فرمان شاه    پسندیده ام شاه را جفت ما
چه گوئی پسندیده آید ترا    بجفتی فریبرز شاید ترا
همان به که گفتار من بشنوی    بگفت من و رای شه بگروی

شه بانوان تا زبانی دراز    غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همیدون دلب هر زمان سرد باد    ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
وز آن پس چنین گفت با پیلتن    که ای پر هنر مهتر انجمن

بایران اگر چه چنو مرد نیست    بجای سیاوش درخورد نیست
ولیکن ز گفتار ای پهلوان    اگر دست گوئی مرا بر زبان
چو فرماید اکنون شه نامور    بفرمان او بست باید کمر

بر آن رام شد ماه و شهریار / برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم در آن کار تنگ / بر آن بر نیامد فراوان درنگ
نیاسود ازاو پهلوان سپاه / که تا گرد مه ماه راحت شاه
بخوانند موبد بر آن کار پیش / نشستند خطی بآیین و کیش
فرنگیس را با فریبرز یار / بکردند و بستند عهد استوار
وز آن پس فریبرز داماد گشت / ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه بفراختش / یکی خلعت و تاج بنساختش
سه روز اندر آن کار شد روزگار / بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بسان تهی با دلی پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برآورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ میراند با او براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد که زخم کوس
چنان بد روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

## دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده پیروزی

بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو / که ایدر یکی گلستان است نو
بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانیم کاین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان / بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای / بجنبید در کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان
بیاورد پیران از آن رو سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی / ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جوئی درنگ
بلشکر بدشت شکار اندرست / تن و اسب از زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تندی مکن / نه روز شتاب است و گاه سخن
سه تن دوش با خوار مایه سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار و ما چون رمه / که از کوهسار اندر آرد دمه
همه دشت چون جوی خون یافتم / سر نامداران نگون یافتم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خار بویند اسپان چو مشک
بمانیم تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند پیچان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو رویه پس و پیش آن رزمگاه
چو بی جنگتان دشمن آید بچنگ / بزودی چه باید کردن درنگ
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برانید تا پس دو سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
اگر خار یا سنگ خارا خورند / چو روزی سر آید خورند و مرند
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهبد ز طوس / پر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن برگذشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکرست / خور بارکشان همه خاورست
سپه را خورش بس فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بشبگیر شمشیرها برکشید / همه دامن کوه لشکر کشید
اگر اختر نیک یاری دهد / بر ایشان مرا کامگاری دهد
وراید ون کجا داور آسمان / بشمشیر بر ما سر آرد زمان
ز بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد سپاهی بر خیره دم
همان مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین برنهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افکند بن

## فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جا فراوان سپاه
سپاهی که دریای چین را ز گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
یکی مژده آمد از آن روی آب / که بردی ثنا گرد و افراسیاب
تنش زور دارد بصد نره شیر / سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بهر تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تاجش سپهر است و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ او / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیرزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چنین گفت پیران به توران سپاه / که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاد و پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست / با ایران نمانم بر و بوم و رست
شد از درد و از رنج کین خواستن / برآسود و از لشکر آراستن
بر ایران و توران بر خشک آب / نه بینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / بمژده بیاید همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دولت شاد باد / روانتان از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای شهد / درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد / چو بیورد و کانی سپهر نبرد
چو غرچه ز سکسار و شکنی ز هند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز / کهار کهانی گو گرد سوز
شمیران شگنی سرافراز دهر / پراکنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و روشن دبیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده شد / تو گفتی که او مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزمساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تخت اند و با جاه و آب
از این آمدن بی نیازند سخت / خداوند تاج اند زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدامند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / همان پیش تختش بسایم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنیم اشکش و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سر انشان ببرم به شمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد / نگیرم از این بوم و بر هیچ یاد
بسه بهره رانم از این پس سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم به بلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کنم خاک زابلستان
سوم بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان و شیران برم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / که نه دست بادا از ایشان نه پای
کنم تا کنون کارهای بسیج / شما رزم ایران مجوئید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همی از تنش پوست گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان که گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
دو روز ار همه رنج برتن نهیم / که دیده بکوه و بهامون نهیم
نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برانند ازین کوهسنگ
کنون کوه و دشت و در و رود و راه / سراسر شود پر درفش و سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید / درو دشت پر سم اسپان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / ز دیبای سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی بهر پرده اندر میان

فرو ماند و از کار بیش آشگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت
چو خاقان به پیش بر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید از آن پس که ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد / اگر گردی از پرسش دل بند شاد
بی اندازه پیکار جستند و جنگ / ندیدند از آن کار جز خار و سنگ
بزرگان چو گودرز کشوادکان / چو گیو و چو رهام آزادگان
بدو گفت خاقان که نزدیک من / بباش و بیا در یکی انجمن
چو برگشته چرخ شد آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
اگر مستمند اگر شادمان / شدم در گمان از بد بدگمان
مگر رستم آید بدین رزمگاه / وگرنه بد آید بما زین سپاه
کز اندیشهٔ بد سخن دیگر است / ترا گر دگار جهان یاور است
ندارد جهان آفرین دست باز / گر آید سپهدار و مار انبار
بگرد و ز کژی ناجستن جنگ / مکن دل در اندیشه بر خیره تنگ
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار / ز ما برنگردد بد روزگار
همه تیغها جنگ را برکشیم / بجنگ اندرائیم و دشمن کشیم
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر لبان شب لاجورد
رخش گشت از اندوه پرسان قیر / چنانشد کجا خسته گردد بتیر
نبیره پسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز درد و ز تیمار آزاد باش
بپیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر ز در اندکی
چو گفتارهای تو آید بجای / بدانسان که گفتی بپاکیزه رای
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت برفرازم بجاه از مهان
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه / نشاید شدن پیش ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که بیجان شده باز یابد روان
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بیگمان بخت بیدار جفت
بانباز کردن همه لشکر و / پراگنده گشتند بر گرد کوه
کنون گور را کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
همی بر گذر این ره آید سپاه / که دار و سراپرده و تختگاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / پر از درد دل پر ز اندوه جان
اگر لشکری نیست اندازه مر / همی از تبیره شود گوش کر
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم و کارزار

که آیا بهشت است یا رزمگاه / سپهر برین است یا جشن گاه
بپرسید بسیار و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
کدامست جنگی و گردان که اند / نشسته برین کوه بهر چه اند
به بخت تو شادانم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند / گریزان بکوه هماون شدند
ببخت سرافراز خاقان چین / سپه را نبیند سپهبد جز این
یک امروز با کام دل میخوریم / پی روز ناآمده نشمریم

## رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ

اگرشان به پیکار یار آمده است / چنان دان که بد روزگار آمده است
ستودان نیابیم یکسر بگور / بگویند سرمان بنعل ستور
جهان آفرین را پرستنده ایم / بسی تخم نیکی پراکنده ایم
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / سر آید بدیها همه بر سپاه
نه بستند بر ما در آسمان / مشو بدگمان از بد بدگمان
که کار خدائی نه کاریست خرد / قضای نبشته نشاید سترد
ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور گذشت
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
چنین گفت کز گردش روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
بکین سیاوش همه کشته شد / زمین بخت بیدار برگشته شد
چنین گفت با دیده بان پهلوان / که ای مرد بینا و روشن روان
بدو دیده بان گفت از هیچ روی / نه بینم همی جنبش و جستجوی
بنالید و گفت اسپ زرین کنید / از اینپس مرا خشت بالین کنید
ببدرود کردن برخ هر کسی / بنوسم ز مژگان ببارم بسی
که از راه ایران یکی تیره گرد / برآمد که روز شد لاجورد
درفش و گرا ژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
ببخشمت چندان ز هر گونه گنج / کز اینپس نیارت نباشد برنج
ز بهر من اکنون از این دیده گاه / برو سوی سالار ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت / بدین دیده که دیده بیکار گشت
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
وز آنسوی پیران کمر دار کرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
خروشی بشادی ز توران سپاه / بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بهر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بگشای راز از نهفت
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز اندوه و دور از گروه
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین شد بکردار نیل
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پر درد و پر آب روی
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد برویم از ایشان نهیب

پیاده بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین
بدو گفت فرخ که با پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
کز ایرانیان آنچه پرسید شاه / نه مهر و کلاه است و نه تختگاه
سپهدار طوس است مردی دلیر / بهاماون نترسد ز پیکار شیر
بهاماون نیایند هنگام صف / ندارند جز سنگ خارا بکف
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشت است گفتی برنگ و نگار
که امروز ترکان چرا خامش اند / برائی در اندازه می بیش اند
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از رزم برگشته گیر
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بودت که اندیشه کردی تباه
و دیگر بخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشد ز یزدان کسی ناامید / اگر شب شود روی روز سپید
وگر بخشش کردگار است بد / چنانست کاید بما بر گزند
یکی کنده سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین راه
از ایران بیابد بسی آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
بزاری خروشش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
غو دیده بشنید گودرز و گفت / که جز خاک تیره ندارم نهفت
ز گیتی مرا شور بختی است بهر / پراگند و بر جای تریاک زهر
از این زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا بخت روز سپید
نگه کن بایران و توران سپاه / که آید کسی سوی این رزمگاه
از آنسو بتاب و شتاب اندرند / وز اینسو تو گوئی بخواب اندرند
شوم پر کنم چشم و آغوش را / بگیرم سر گیو و شیدوش را
نهادند زین بر سمند چمان / خروش آمد از دیده بان در زمان
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور دست بدی
وز آنپس چو روزی بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی / سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بکردار سیمرغ از این دیده گاه / برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسند آن سپاه
سواری بگردد و بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاژورد
که زارا دلیران خسرو نژاد / کز ایران بایشان نگیرند یاد
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که اند و چه و چون و چند
همی گرد از آن که بهر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
درفش و سنان زخود اندازه نیست / خور از گرد بر آسمان تازه نیست
سران سپه را همه سر بگرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
کنون چاره کار ایدر یکیست / اگر چه سلیح و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
بدین رای شد پهلوان سپاه / هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
بیامد دمان دیده بان پیش طوس / دوان کشته و روی چون سندروس
سپهبد بجنبید با مهتران / گرامی مداران کند آوران
به نیروی یزدان کو پیلتن / بیاری بیامد بدین انجمن
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
یکی انجمن کرد خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
برآساید از رنج و راه دراز / هم از تاختن در نشیب و فراز
بر آن راند امروز کش دل هواست / که بر سر سپهر بر پادشاست
ز برجد نشانده به تخت اندرون / ز دیبای زربفت پیروزه گون
هوا شد ز بس پرنیانی درفش / چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
برفتند شاهان لشکر ز جای / هوا پر شد از ناله کرنای
ببستند گردان ایران میان / بپا ور کیو اختر کاویان
نظاره بکوه هماون شدند / نه بر آرزو پیش دشمن شدند
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بتازند شبگیر تا نیمروز / نبرد سواران گیتی فروز
شب تیره آسوده کاز آهنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
بدینماه مردم بدینگونه جنگ / چرا جست باید بچندین درنگ
بر و بوم یکباره ویران کنیم / بکام دلیران و شیران کنیم
به بد روز چندین چه باید گذاشت / غم و درد و بیهوده تیمار داشت
یکی پشته بینی به بالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
همه نامداران بر آن هم سخن / که کاموس شیر افکن انجمن
چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زد ز دیبای زرد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوشیده بالای خویش
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
گرفتند هر یک گر در کنار / بباریده گودرز خون در کنار
از ایشان ترا مژده بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی هر زمان بر سرم بدرسد
سپاهست چندان بر آن دشت و راغ / گر ایشان همی کشته چون پر زاغ
همانا نماندست یک جانور / که بر جنگ ما بر ببسته کمر
شب تیره را تا سپیده دمان / بپاید بجوید بره بر زمان
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / تهمتن نفرمود مازاسپ
همی رفت گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
گر از ایران یکی لشکر آید بدشت / از آن روی سوی هماون گذشت
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجائیکه مهتر تو باشی بپای

اگر کشته آییم در کارزار / سپهبد بود چون نبود شهریار
چو شد روی گیتی بکردار قیر / نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه / از ایران سپاه آمد از پیش شاه
چو بر بندگان کار گردد دراز / خداوند گیتی گشایدش باز
ز ترکان برآید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
همه شب بیاد جهان پهلوان / همه شاد گشتند و روشن روان
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی بباید درنگ
ببینیم کایرانیان بر چه اند / بدین رزمگاه اندرون تا که اند
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کرنای
بزرین ستام و جناح پلنگ / بزرین درای و جرسهای زنگ
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم / گر ایشان همی آرزو خواست بزم
سنانها درخشان چو شان سپاه / شده روی هامون ز لشکر سیاه
ز آورد که تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
سپهبد سر چاره پوشید بکار / براو اسب تاز و بروز شکار
بدو گفت پیران که اندک سپاه / بگیرید یا اندر این رزمگاه
بمان تا سه روز اندر این رزمگاه / بباشیم آسوده گرد سپاه
بزوبین و خنجر بگرز و سنان / همی رزم جویند با بدگمان
نمانیم کارام گیرند بسیج / سواران ما با شتاب و بسیج
بسازیم یکبار جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
زن و کودک خورد و پیر و جوان / نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
یک امشب گشاده بدارید راه / که ایشان برانند از این رزمگاه
بر آنسان که ایرانیان سر بسر / نه بینند از این پس مگر موی کر

## رسیدن فریبرز با لشکر بکوه هماون

خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
نشست از بر باره رهنمای / برانگیخت بر سان آتش ز جای
که او بود از ایران سپه پیش رو / پسندیده و خویش سالار نو
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از این جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
همه لشکر طوس با این سپاه / چو کافور پیداست و موی سیاه
کنون تا نگویی که رستم کجاست / ز غمها نگردد مرا پشت راست
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بباشید گفت اندر آن رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / بشد دیده بان نزد توران سپاه
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی از ایران زمین
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکردار دریای آب

بگویند بی نام گردی بمرد / مگر زیر خاکم بباید سپرد
سر از برج ماهی برآورد ماه / بدرید تا ناف شعر سیاه
بدیدم یکی پیکر خوب رنگ / میانشان یکی اژدها تیز چنگ
چو بار آمد اکنون بخواهیم جنگ / گهی با شتابیم و گه با درنگ
از آن دیده بان گشت روشن روان / همه مژده دادند پیر و جوان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار بازنده شد ناپدید
یکی تا سرافراز گردنکشان / ابا این سواران مردم کشان
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهست با آفرین
ز پیلان نهادند بر پنج تخت / سراسر ز دیبای چینیش رخت
ز افسر سر پیلبان پرنگار / همه پاک با طوق با گوشوار
زمین شد بکردار چشم خروس / ز بس رنگ و آرایش نای و کوس
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپه آنچه بودش رده برکشید
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیور دو چون شنگل پیش بین
پسند آمد و گفت اینت سپاه / سواران مرد افکن و رزمخواه
از آن به که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن کنیم زیر گرد
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین
سپه را کنم زین سپس بر دو نیم / سر آمد کنون روز تیمار و بیم
دگر نیمه روز دگر هم گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
چنین گفت کاموس کاین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست
با ایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
با ایران نمانیم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه حمله باید که اندر چمد
بدو گفت خاقان جز این رای نیست / بگیتی چنو لشکر آرای نیست
بجنبید و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راهجوی
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همه لشکر افروز و دانش پذیر
ز کین سیاوش تو داری زیان / دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ببارید گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
فرامش شدم کار آن کارزار / کنونست رزم و کنونست کار
ز چین و ز سقلاب و هند و روم / ز ویرانه گیتی و آباد بوم
فریبرز گفت ای پس من ز جای / بباید نبودش بجز رزم رای
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
بباید بدان رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید
به پیران چنین گفت پس دیده بان / که بر جنگ بندید یکسر میان
ندانم که چنداست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
تو داری چه کردی درین پیچگاه / بر اندیشه با خوار مایه سپاه

کنون چون بیامد سر لشکر است / چو خاقان و منشور و چون من سر است
بمان تا بسر پیه آوریم / تو در بسته را کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مرز هند / شود در روی گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها چو من کس نمند / نکوئی که ایرانیان خود کمند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از و من برآرم دمار
گرش بگزمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته / دل خویش و جنگشان بسته
یکی بار دست من اندر نبرد / نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پرخاشجیست
بدو گفت پیران انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همه هر چه گفتی همان باد و بس / مبادا هماورد تو هیچکس
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بگرد از پیش آورد هر چه گفت / که با کوه یار است و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
با ایران نمانم یکی سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / نه رستم نبرد و نه افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
با ایران نمانم برگ درخت / نه شاه و نه گاه نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین / بر آن نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بخفتند کامد ز ایران سپاه / یکی چتر و با درفشی سیاه
تو کارآگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گوید بهست / سپاهی سرافراز و خسروپرست
چنین گفت پیران به هومان گرد / که باید ز روی دل اندیشه برد
بهر چند کاید ز ایران سپاه / بر گیو و طوس اندرین رزمگاه
چو رستم نباشد از و باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد نبرد
مبادا که او اندر آید بجنگ / وگر چند کاموس باشد نهنگ
بدو گفت هومان که ای پهلوان / چه داری باندیشه تیره روان
نه رستم نه از سیستان لشکر است / فریبرز را خاک و خون ایدر است
چنین گفت پیران که از بخت کاو / شدم دور و بیزارم از بهره داد
که چون من شنیدم که ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پر ز درد / برآوردم از دل یکی باد سرد
بدو گفت کلباد کان درد چیست / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل سیاه / میان اندران با درفش سیاه
چو ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمهٔ خویش جستند راه
وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سیه گشت کوه آبنوس
ز کوه و هامون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز نامداران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد در روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر جان فشانم رواست / که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ / خداوند با این سپه با نهنگ
یکایک برین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان برد / همان طوق زرین و زرین کمر
همان رنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر گزدم طاوس نر / برو بافته چندگونه گهر
جز این نیز چندان بجنگ آوریم / چو جا را نکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکر است / سر نامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید که کوشش کند / مگر این سخن را به هش کند
که چون مرغ پر بسته بودی بدام / همه کار ناخام و بیکار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان
از آن پیش کاید تهمتن بجنگ / بجوییم نام و بشوییم ننگ
یکی حمله سازیم چو نره شیر / شوند از بن کوه زآن سو کمر
سپه گفت این برتری خود مجوی / سخن زین نشان هیچگونه مگوی
از این کوه کس پیشتر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بپاشیم بر پیش یزدان بپای / که او هست بر نیکوئی رهنمای
بفرمان دارند و هور و ماه / تهمتن بیاید بر این رزمگاه
چه داری تو شد اختر خویش را / درم بخش و دینار و دل ش را
بشادی ز گردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند شادان سوی جای خویش / همه شب همی بود بازای خویش

## رزم کاموس با گیو و طوس

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود گردافکن و پیش رو
سپاه انجمن گرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود در تن سپر پیش ش / کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گرز و کمان لشکری برگزید / ز پولاد و آهن شده ناپدید
بیامد پدیدار گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
با ایران خروش آمد از دیدگاه / گزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد اندر پس انجمن
وز این روی گیتی ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشت از سم اسبان ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
نهاده مر آن گرز بر یال و گفت / سر و گردنانی از او در شگفت
وز این روی ایران سپهدار طوس / با بر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت / سواری نبرد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند / رده برکشیدند و تنگ آمدند
چنان کن که از کوهسر تو سراست / که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد تهمتن بر آمد ز راه / هم اکنون بیاید بر این رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نو / بیامد به پیوست با طوس و گیو
بر کوه و لشکر بیاراستند / درفش خجسته به پیراستند
چو با میسره راست شد میمنه / همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای / سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ / بهامون نبود پیش زانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب / که از که فرود آید اندر شتاب
بیاورد پیش هماورد رسید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد / پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را کو کارزار / هماورد نامردوی بکار
کنون لشکری کش و کنداور است / نه پیران نه هومان و آن لشکر است
که دارند از ایران سپه جنگجوی / که با من بروی اندر آید بروی
وز آن پس به آگونه آواز کرد / که ای شیر مردان روز نبرد
به بشنید بالا و برز مرا / بر و بازوی و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو آن همی بر دمید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس و گفت / کرا هست مرزنده پیلست جفت
کمان برکشید و بزه برنهاد / ز نیزه دلان یکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید / بزیر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ
چو آمد نزدیک به خواه او / یکی خسته و زد و بر کمرگاه او
بزد بر کمرگاه گیو از نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
چنانشد سنان زی کمربند او / که میخواست بگسست پیوند او
چو شد گیو جنبان بزین اندرا / از آن آهنی نیزه ها گون
سبک تیغ را برکشید از نیام / خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم / بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید  غمی شد چو جنگ دلیران بدید
عنان را بپیچید کاموس تنگ  میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بنیزه پیاده بیاورد گاه  همی گشت با او به پیش سپاه
چو شد دشت برگونه آبنوس  پراگنده گشتند کاموس و طوس
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  طلایه برآمد ز هر دو سپاه
همانگه که آمد گو پیلتن  دمان و ز زابل یکی انجمن
چو گودرز روی تهمتن بدید  شد از آب دیده رخش ناپدید
از آن نامداران گودرزیان  وز آن سود جستن که آمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان  هشیوار و جنگی و روشن روان
وز ایشان همه مهتر و بهتری  که بی تو مبادا سر سروری
تو آزاده و دل گرامی تری  ز نام آوران نیز نامی تری
بدو گفت رستم که دل شاد دار  ز هر بد تن از دشمن آباد دار
همی رفت باید گزین چاره نیست  هر آید ترا زمرگ تیمار نیست
که رستم گو و هماون رسید  مر او را جهاندیده گودرز دید
خروشی برآمد ز لشکر بدرد  از آن کشتگان زیر خاک نبرد
نمانده ز گودرزیان زنده کس  تو اکنون سپه را بفریاد رس
بسی پندها داد و گفت ای سران  به پیش آمد امروز رزمی گران
بکوه اندر آن خیمها ساختند  درفش سپهبد برافراختند
بیکدست بنشست گودرز و گیو  بدست دگر طوس و گردان نیو
فراوان از آن لشکر بیشمار  بگفتند با پهلو نامدار
ده جنیبت بارش همه گرز و تیغ  اگر بر سرش سنگ بارد ز میغ
ازین کوه تا پیش دریای شهد  درفش و سپاه است و پیلان و مهد
اگر بودی ما پهلوان سپاه  دی کذر کار بودی تباه
از آن کشتگان بگذران پهلوان  بهشت و گریان و تیره روان
چنین است کردار گردون سپهر  گهی گنج زهرست و گه نوش و مهر
جهاندار پیروزگر یار باد  بر بخت دشمن نگونسار باد
همیشه بزی نامبردار شاد  در شاه پیسه و بی تو مباد
از آنجا درقیر بیرون کشید  بدندان لب ما در خون کشید
که ایرانیان را که بار آمده است  که خرگاه و خیمه بکار آمده است
سراپرده دیده دیگر سپاه  درفش و درفشان بکردار ماه
از ایران ده و دار و بانگ خروش  فراوان ز هر سو فزون بود وش
ز دیبا یکی سبز پرده سرای  یکی اژدهافش درفشی بپای
بدو گفت پیران که بد روزگار  اگر رستم آید بدین کارزار
همانگه ز لشکرگه اندر کشید  بیامد سپه را همه بنگرید
که شبگیر از ایدر برفتم بگاه  بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری بیامد کنون کینه خواه  ز زند و یکی شاه ایران سپاه
ز رستم چه رانی تو چندین سخن  ز زابلستان یا و هرگز مکن

بدانست گودرز کاموس کیست  چنان نیزه ور مرد چون طوس نیست
بزد تیغ بر گردن اسب طوس  که شد روی سالار چون آبنوس
دو گرد دگر را خایه و کمک سوار  کشانی نشد سیر از آن کارزار

## رسیدن رستم بلشکر ایران

از آن دیده که دیده بگشاد لب  که شد دشت پر گرد و تاریک شب
چو بشنید گودرز کشواد گفت  شب تیره از کوه خارا برفت
پیاده شد از اسب رستم همان  پیاده بیامد چو باد دمان
که هم خویش بود و از دیرباز  که دانا دل و بد گوی سرفراز
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ  سخن هرچه گویی نباشد دروغ
فزونی تو ای پهلوان زمین  ز پیلان و شیران بهنگام کین
چو دیدم من این خوب چهر ترا  همان پرسش گرم و مهر ترا
که گیتی سراسر فریبست و رنج  سرآید همی چون نماندت گنج
روان قوزان در دیده را  همه رفتن با یاورد با
برفتند چون با دگر وان زجای  خروش آمد و ناله کرنای
بفریاد گفتند کای پهلوان  بفریاد لشکر برس تا توان
دل رستم از درد ایشان نخست  بنوی بکینه میان را ببست
چنین است آغاز و انجام رزم  یکی راست ماتم یکی راست بزم
نهادند در پیش تختی زعاج  بآرایش تخت کرسی لساج
فروزان یکی شمع بنهاد پیش  سخن راند هرگونه از کم و بیش
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین  ز منشور و گردان توران زمین
ز پیلان جنگی بجوید گریز  سرش پر ز کینه تنش پر ستیز
ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست  برارا بجز تیغ شیر از نیست
سپاس از خداوند پیروزگر  که آید همان رنج و سختی بسر
وز آن پس چنین گفت کز چرخ و ماه  بر این تا سر تیره خاک سیاه
اگر کشته گر مرده هم بگذریم  سر دیگر بچون و چرا ننگریم
از این پس همه کینه باز آوریم  جهان را بر ایشان بناز آوریم

## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

تبیره برآمد ز پرده سرای  برفتند گردان لشکر ز جای
ز پیروزه و دیبا سراپرده بد  فراوان بگرد اندرش پرده بد
فریبرز کاوس با پیل و کوس  فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس
بتنها برفتم ز خیمه بگاه  بلشکر بهر جای کردم نگاه
سپاهی بگرد اندرش زابلی  سپردار با خنجر کابلی
چنان دان که دیگر نباشیم شاد  گر اینجایگاه آید آید و زاد
وز آنجا دمان پیش کاموس شد  خبر دیگ منشور فرطوس شد
بیاری فراوان سپاه آمده است  بسی نامور کینه خواه آمده است
بدو گفت کاموس کای پر خرد  دلت یکسر اندیشه بد برد
تو ترسانی از رستم نامدار  نخستین من از وی برارم دمار

خروشان برآمد ز قلب سپاه  بیاری بر گیو شد کینه خواه
بیفتاد اسب و بجست آن دلیر  باستاد بر سان غرنده شیر
بر اینگونه تا تیره شد جای نور  همی بود بر دشت هرگونه شور
سوی خیمه رفتند هر دو گروه  یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
پر از کشته بد دشت هامون و راغ  میان یلان نیز چندین چراغ
پدید آمد آن اژدهافش درفش  شب تیره و روی گیتی بنفش
گرفتند هر یک کرانه کنار  خروشی برآمد ز هر دو بزار
همان شیران ز دختر پیلتن  گوی بد سرافراز در انجمن
تو ایرانیان را ز نام و پدر  ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
چنانیم بیتو که ماهی بخاک  سنگ اندران سر تن اندر مغاک
مرا سوگ آن ارجمندان بماند  ببخت تو جز روی خندان نماند
یکی را به بیشی یکی را به تنگ  یکی را بنام و یکی را به ننگ
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو  وز ایران هر دو سواران نیو
سپاه و سپهبد پیاده شدند  میان بسته و دل گشاده شدند
همه دشت آغشته از خون ماست  جهان تیره از تخت وارون
بنالید از آن پس ز درد سپاه  چو آگه شد از کار آوردگاه
سراپرده زد گرد گیتی فروز  پس پشت او لشکر نیمروز
نشست از بر تخت بر پیلتن  همه نامداران شدند انجمن
ز کار بزرگان و جنگ سپاه  ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
ز کاموس خود جای گفتار نیست  که ما را بدو راه و دیدار نیست
ز منشور خود در زمین جای نیست  چو گرد و یکی لشکر آرای نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای  ز دیبای چین است کرده بپای
تن ما تو زنده شد بیگمان  نبه بیچکس را امید زمان
همه گرم و درد است و تیمار و رنج  بر اینست رسم سرای سپنج
چنان رفت باید که آید زمان  مشو تیز با گردش آسمان
بزرگان بر او خواندند آفرین  که با افسر و تیغ و تاج و نگین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز  دو زلف شب تیره بگرفت روز
سپهدار هومان به پیش سپاه  بیامد همی گرد هر سو نگاه
درفش و سنان سپهبد به پیش  همان گردش اختر آمد به پیش
بیامد به پیران پر از غم بگفت  که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران فراوان سپاه آمده است  بیاری بر این رزمگاه آمده است
گمانم که رستم ز نزدیک شاه  بیاری بیامد بر این رزمگاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین  نه شنگل نه گردان توران زمین
چنین گفت پیران بکاموس گرد  که ای نامبردار جنگی نه خورد
گمانم که آن رستم پیلتن  که گفتم همی پیش این انجمن
چنان دان که نخچیر و آمد بجنگ  کهن خیره دل را برانبار تنگ
درفش ار اگر بر ببیند بجنگ  دلش ماتم آرد بهنگام جنگ

برو لشکر آرای و برکش سپاه
درفش اندر آور بآوردگاه

چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
نباید که باشد شما را درنگ

ببینی تو پیکار مردان کنون
شود دشت یکسر چو دریای خون

برافرازم این تیغ و کوپال را
بترّم سر رستم زال را

دل پهلوان زان سخن شاد گشت
ز اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد و رای درست
روان را بآب دلیری بشست

سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همی کرد گفتار کاموس یاد

وز آنجایگه پیش خاقان چین
بیامد ببوسید روی زمین

بدو گفت شاها انوشه بری
خرد را باندیشه توشه بری

سپردی یکی راه دشوار و دور
خریدی چنین رنج ما را بسور

از ایشان بآزرم افراسیاب
گذشتی بکشتی ز دریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست
چنان کن که از گوهر تو سزاست

بیارای پیلان بزنگ و درای
جهان کرکن از ناله کرنای

من امروز جنگ آورم با سپاه
تو با پیل و با کوس در قلبگاه

نگهدار پشت سپاه مرا
بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی بمن
که تو پیش رو باش ازین انجمن

یکی سخت سوگندهای دراز
بخورد و بر آهیخت گرز از فراز

گر امروز من خیره این گرز جنگ
بجویم و گر باره از آب رنگ

چو بشنید خاقان بزد کرنای
تو گفتی که دارد کمر خاک پای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر
بلرزید وز ایشان نبره مهر

بفرمود تا مهد بر پشت پیل
ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان بقلب سپاه
شد از گرد گردون چو ابر سیاه

خروشیدن زنگ و هندی درای
همی دل برآورد گفتی ز جای

ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل
درخشان بکردار دریای نیل

بچشم اندر آن روشنایی نماند
همان با روان آشنایی نماند

پر از خاک شد چشم و کام سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

چو خاقان بیامد بقلب سپاه
بچرخ اندران راه گم کرد ماه

ز کاموس چون کوه شد میمنه
کشیده بسوی هامون بنه

سوی میسره نیز پیران برفت
برادرش هومان و کلباد تفت

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
بیاراست در قلب جای نبرد

بفرمود تا طوس بربست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردون سپهر
ببینیم تا بر که گردد بمهر

چگونه بود گردش آسمان
گر از این بزرگان سرآید زمان

درنگی نبودم براه اندکی
سه منزل همی کردمی من یکی

کنون سم آن بارگی کوفته است
ز راه و ز رنج اندر آشفته است

نیارم برو کرد نیرو بسی
شدن جنگ جستن بپیش کسی

یک امروز در جنگ یاری کنید
بر این دشمنان کامگاری کنید

ببینیم فردا که تا چون شود
گرا دامن بخت پر خون شود

سپهبد بزد نای و رویینه خم
خروش آمد و ناله گاو دم

بیاراست گودرز بر میمنه
فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره
جهان چون نیستان شد از نیزه

بقلب اندران طوس نوذر نژاد
زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد

جهان شد بگرد اندر آن تیره دید
کسی از یلان خویشتن را ندید

بشد پهلوان تا سر تیغ کوه
بدیدار خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای روم
از ایشان نمودی چو یکمهره موم

کشانی و شگنی و هری سپاه
دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و چینی و سقلاب و هند
کشانی و رومی و هری و سند

زبانی دگرگون بهر گوشه
درفشی نو آیین و نو توشه

ز پیلان و آرایش تخت عاج
همان یاره افسر و طوق و تاج

جهان بود یکسر چو باغ بهشت
بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت

برآن کوه سر ماند رستم شگفت
ز برگشتن اندیشه اندر گرفت

که تا چون نماید بما چرخ مهر
چه بازی کند پیر گشته سپهر

بنالید کای کردگار بلند
بگیتی توئی برتر از چون و چند

نگارنده گونه گون جانور
فروزنده انجم و ماه و خور

در این رزم یاری ده ای بی نیاز
که بیچاره ماییم و تو چاره ساز

مگر بخششت یارمندی دهی
بفیروزی و زور سربلندی دهی

فرود آمد از کوه و دل بد نکرد
گذر بر سپاه و سپهبد نکرد

همی گفت تا من کمر بسته ام
بیکسال یکجای ننشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش از این
ندیدم که لشکر بود بیش از این

بفرمود تا برکشیدند کوس
بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

از آن کوه سر سوی هامون کشید
همی نیزه از کینه در خون کشید

همی نیز از روز لشکر گذشت
کشیده صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند
ز خورشید شب را جدایی نماند

ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت
همی آفتاب اندر آن خیره گشت

خروش سواران و اسبان بدشت
ز بهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوشن سواران و زخم تبر
همی سنگ خارا برآورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل
خروشان شده خاک در زیر نعل

دل مرد بد دل گریزان ز تن
دلیران ز خفتان بده کفن

بلشکر چنین گفت کاموس گرد
که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آوریم
بدین رزمگاه ولنبد آوریم

جهانجوی را جان بجنگ اندر است
وگرنه سرش زیر سنگ اندر است

## نبرد رستم با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس
همی برخروشید برسان کوس

بیامد که جوید ز ایران نبرد
سر هم نبرد اندر آرد بگرد

ز گردان ایران هم آورد خواست
ز جولان او در جهان گرد خاست

بشد تیز رهام با خود و گبر
همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بر آن نامور تیرباران گرفت
کمانش کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود
بخفتانش بر تیر چون باد بود

برآهیخت رهام گرز گران
غمی شد ز پیکار دست سران

نبد کارگر گرز بر ترگ اوی
اگر چند سخت خود و ترگ اوی

بگرز گران دست برد اشکبوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

بزد گرز بر ترگ رهام گرد
کله خود او گشت از آن زخم خرد

چو رهام گشت از کشانی ستوه
بپیچید از و روی و شد سوی کوه

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس
بزد اسب کامد بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت
که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کنند
میان یلان سرفرازی کنند

کجا شد کنون روی چون سندروس
سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار
من اکنون پیاده کنم کارزار

کمان را بباز و بزه برفکند
به بند کمر بر بزد تیر چند

یکی تیر در دست رنگ آبنوس
خرامید و آمد بر اشکبوس

خروشید کای مرد جنگ آزمای
هم آوردت آمد مرو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند
عنان را گران کرد و او را بخواند

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن بدو گفت کای شوم تن
چه پرسی تو نامم در این انجمن

مرا مام من نام مرگ تو کرد
زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی
بکشتن دهی تن بیکبارگی

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای بیهده مرد پرخاشجوی

پیاده ندیدی که جنگ آورد
سر سرکشان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ
سوار اندر آیند هر سه بجنگ

هم اکنون ترا ای نبرده سوار
پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زآن فرستاد طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من
بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد سوار
بر این دشت و این روز و این کارزار

کشانی بدو گفت کو بی سلیح
نبینم همی جز فسوس و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان
ببین تا کنونت سر آرد زمان

چو نازش باسب گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب اوی
که اسب اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم بآواز گفت
که بنشین بنزد گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار
زمانی بر آسایی از کارزار

که نازیدنت بود با او بسی
ندارد چو تو نیز او هم کسی

کمان را بزه کرد و پس اشکبوس | تنی لرزلرزان و رخ سندروس | برستم بر آنگه ببارید تیر | تهمتن بدو گفت برخیره خیر | همی رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بداندیش را

ترا تیر رمن نیاید بکار | نه مرد کرد و فسکن و نامدار | نداری ز جنگ آوران بهره | نکردی به تیر و کمان بهره | ترا بخت برگشته بینم همی | بدین رزمگه کشته بینم همی

نه مرد پیکار و دشت نبرد | هم اکنون شود چرخ بخت تو زرد | کمان را بمالید رستم بجنگ | بغرید مانند غران پلنگ | پس آنگه به بند کمر برد چنگ | گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ



خدنگی بر آورد پیکان چو آب | نهاده بر و چار پر عقاب | بمالید چاچی کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست | ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو وفارش آمد بپهنای گوش | ز چرم گوزنان بر آمد خروش | چو پیکان ببوسید انگشت او | گذر کرد از مهرهٔ پشت او | چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس | سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلک گفت احسن ملک گفت زه | کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که او خود ز مادر نزاد | نظاره برایشان دو رویه سپاه | که دارند پیکار گردان نگاه

۴۹/ ...

نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور و کین
میان سپه نیز بگذاشتند / مر آن تیر را نیزه پنداشتند
تو گفتی که بختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
بدو گفت پیران کز ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
در آورد هومان بسی پیش طوس / جهان گرد بر گونهٔ آبنوس
بیامد پر اندیشه و روی زرد / برسید ازان نامداران مرد
بزرگان ایران گشاده دلند / تو گوئی که آهن بسی بگسلند
بدو گفت پیران که هرچند با / بیاید بر طوس از ایران سوا
سپه را چو رزم گرانست پیش / بگویند هر یک بدین نام خویش
ببینید تا چاره کار چیست / بر آن خستگیها پر آزار کیست
دلم زین پیاده بدو نیم شد / گر این لشکر ما پر از بیم شد
همانا که آن سگزی جنگجوی / که چندان همی برشمردی تو اوی
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بد اندر آن کار دل
ز بالا و ز درش چه داری نشان / چگونه بد آورد با سرکشان
گر ایدونکه اوست کامد ز راه / مر او رفت باید بآوردگاه
بسا رزمگاهان که افراسیاب / ازو گشت پیچان و دیده پر آب
سلاح ورا بر نتابد کسی / کنند آزمایش ز گردان بسی
زهی بر کمانش پر از چرم شیر / یکی تیر و پیکان او ده بسیر
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گوئی روانست که بیستون
بر این شاخ و بازو و این یال و کفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
که زین بر ندارم من از پشت بور / به نیرو و زور و خداوند هور
بکام تو گردد همه کام ما / نماندست بسیار پیکار ما
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
شمیران و شنگی و شیکل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
بزرگان توران سران ختن / همه پیش خاقان شدند انجمن
برفتند یکسر بآرام خویش / بخیمه ببودند با کام خویش
سپاه دو لشکر برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
همه همگنان رزم ساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
یکی رزم باید همه همگروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / نشد بیش و کم از دو سیصد یکی
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید
میانرا به بندید در کارزار / همه تاج باید با گوشوار
جهان پهلوانی و ما بنده ایم / ز تو ایمنیم و بتو زنده ایم

چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
چو خاقان چنین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
بایران ندانم که این مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد کیست
که این نامدار پیاده که بود / گر اینگونه آید نبرد آزمود
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
چو رستم نباشد ازو باک نیست / ز رهام و گر کین دلم چاک نیست
وز آنجایگه نزد کاموس تفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
ببالای و برز این مرد نیست / وزین لشکر او را هم آورد نیست
پیاده بدین رزمگاه آمده است / بیاری ایران سپاه آمده است

## پرسیدن کاموس نشان رستم را از پیران

بدو گفت پیران که این جز بباد / که او اندر آید کند رزم یاد
یکی رزم سازیست خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
برزم اندرون چون به بندد میان / تنش زور دارد چو شیر ژیان
اگر سنگ خارا به جنگ آیدش / شود موم و زو موم ننگ آیدش
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نیارامد از بانگ هنگام جنگ / همی آتش افروزد از خاک و سنگ
چو بشنید کاموس بیدار هوش / به پیران سپرد از میان چشم و گوش
به بین تا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیدار بخت
مگر جان تو شاد و روشن کنیم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنیم

## رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن

چو کاموس پیل افکن شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
بسی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن گفت هر گون بسی
چو باریک و خمیده شد شبنگاه / ز تاریک زلف شبان سیاه
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که باشد چو دی با درنگ
که امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام مردی بننگ آوریم
زده کشور اندر سرافراز هست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
یک امروز بنگر بر این جایگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ
که من جوشن رستم امروز نعل / بر او کرد خواهم بخون تیغ لعل
زمن هر ره و هدیهٔ زابلی / بیاید و هم شارهٔ کابلی
بپوشید رستم سلیح نبرد / بآوردگه رفت با دار و برد

گرازان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پرش در خون کشید
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
همی خوار کردی سراسر سخن / جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن
از ایرانیان گیو و طوس است گرد / که با فر و برزند و با دستبرد
شوم تا بپرسم بپرده سرای / بیاریم تا کام یابش بجای
همانا که رستم بدین رزمگاه / بیاری بیامد ز نزدیک شاه
کنون تا بیامد از ایران سپاه / همی بر خروشند از آن رزمگاه
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ / برفت و پدید آمد از میش گرگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس / وز آن شاد ماند دل گیو و طوس
کمانش تو دیدی و تیر اندر است / به نیرو ز شیر ژیان برتر است
بدو گفت پیران که او دیگر است / سواری سرافراز و گنداور است
که برگوی با من که آن شیر مرد / چگونه خرامد بدشت نبرد
چگونه است مردی و دیدار اوی / چگونه شوم من به پیکار اوی
یکی مرد بینی چو سرو سهی / بدیدار با زیب و با فرهی
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او به پرورد اندر کنار
نه برگیرد از جای گرزش نهنگ / اگر بفکند بر زمین روز جنگ
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر به بندد گره
نسوزد بر آتش نه بر آب تر / شود چون بپوشد بر آید به بر
ابا این شگفتی بر و زبرد / نبرد گر نداری تو او را مبرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت زنگار رخسار اوی
خورم من کنون زان فزون شد نو / کنه بخشش شود زاید دل آتش نو
بسی آفرین خواند پیران بر اوی / که ای شاه چین شاد دل راه جوی
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت / ببر پرده و خیمه بر گذشت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
کهار کهانی سوار دلیر / دگر جنگش آن نامبردار شیر
وزانپس بر آن رأیشان درست شد / که یکسر بخون دست باید نشست
بنزدیک خورشید چون شد بلند / برآمد پر از آب و رخ را ببست
گمان برد باید که پیران نبود / که بی او نشاید نبرد آزمود
و دیگر که فردا از افراسیاب / سپاس اندر آریم و جوئیم آب
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چنین خواهش آراستند
وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون به بندد میان
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند رخساره چون سندروس
بسازید کامروز روز نو است / زمین سر بسر گنج کیخسرو است
بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
زره زیر بد جوشن اندر میان / ببالا بپوشید ببر بیان

ز فولاد چینی ترگ بر سر نهاد / همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
از آنروی کاموس بر میمنه / پس پشت آژنده پیل و بنه
وز اینروی فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
برآمد ز هر سوی لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کسیرا نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
یکی زابلی بود الوا بنام / ببنگ تیغ کین برکشید از نیام
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
بدو گفت رستم که هشیار باش / بآورد این گرد و بیدار باش
چو چشمه بر زرف دریا بری / بدالوا نگه ماند این داوری
چو الوای آهنگ کاموس کرد / که جوید نبرد و با او نبرد
عنان را گران کرد و ز اسپ نعل / همی گشت تا خاک از و گشت لعل
چو آهنگ جنگ یلان داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بدو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی این رشته شصت خم
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ و بند مرا
بر انداخت تیغ برنده آورش / همیخواست از تن گسستن سرش
بینداخت و افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل دمان
همیخواست کانجام خم کمند / بنیروی تن بگسلاند ز بند
بیامد به پشتش بخم کمند / بدو گفت اکنون شدی بی گزند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر افگند چنگ
چنین است رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
بایران همیشه که ویران کنند / برو بوم ما جای شیران کنند
کفن شد کنون مغفر و جوشنش / ز خاک افسر و گور پیراهنش
تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ خاک
همه درد و رنجست و تیمار و غم / بمردی نباشد ترا بیش و کم
بپایان شد این رزم کاموس گرد / بپیوند که جان آورد جان سپرد
کنون ای خردمند روشن روان / بجز نام یزدان مگردان زبان
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای دگر باشد آرام تو
کشانی و شکنی و گردان بلخ / بکاموس شان تیره شد روز تلخ
چنین گفت پیران به هومان شیر / که امروز جانم شد از رزم سیر
چو کاموس گو را بخم کمند / بیاورد که بر توان کرد بند
بر او آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
ملشکر نگه کن ز کار آگهان / کسی کو سخن باز جوید نهان
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود دیده را نیست تیمار ازین
نزادند همه مرگ را زاده‌ایم / بناکام گردن بدو داده‌ایم

بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
تو گفتی که دریا بموج اندر است / عقاب اجل سوی اوج اندر است
ابر میسره لشکر آرای بند / زره دار و در جنگ رویین گزند
سوی میمنه پور کشواد بود / نهفته تنش زیر پولاد بود
همی دود آتش برآمد ز آب / به چندی چنان جنگ جنگی بخواب
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
کنون گر بیاید به چنگ یلان / به تیر و کمانش سرآید زمان

## کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

برنج بسیجی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن جنگجوی نامی امیر / سخن چون از او بشنوی یادگیر
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود / بدزد از کمند عنان یال خود
نهادند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ

## گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

چنین داد پاسخ مر او را که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
زمانی ترا ای کشانی برآمد / چو اندر بدست خاک جای تو شد
سر تیغ بر گردن رخش خورد / ببرید برگستوان نبرد
بران اندر آورد گردش دوال / عقابی شده رخش با پر و بال
شد از هوش کاموس و بخت ظلام / گو پیلتن رخش را کرد رام
ز تو تبل جادوئی دور گشت / روانت بر دیو مزدور گشت
پیاده بیامد بایران سپاه / بزیر کش اندر تن کینه خواه
ازو شادمانی و زو مستمند / گهی بر زمین گه بابر بلند
بزابلستان و بکابلستان / نه ایوان بود نیز و نه گلستان
شمارا بکشتن چگونه است رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
بمردی نباید شدن در گمان / که بر تو دراز است دست زمان
تنت زیر بار گناه اندر است / روانت به تیمار چاه اندر است

## داستان رستم با خاقان چین

بباشی بر این گفته همداستان / که دهقان همیگوید از باستان
همه یک بدیگر نهادند روی / که این پر هنر مرد پرخاشجوی
دلیران ما چون گرفتند جنگ / که شد کشته امروز جنگی نهنگ
سر دگر سپه پیل را روز کین / بگیرد همی برزند بر زمین
تو آغاز و انجام این رزمگاه / شنیدی و دیدی نبرد سپاه
بپیچید کاین شیردل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد نیست
که تا کیست این پهلو گرزمند / کجا شیر گیرد بخم کمند
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل را بشکرد

ز بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی اسپ او تیره گشت
همی لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / به پیش سپه کوس با کرنای
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / بگردان گردنکش آواز داد
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
که با او کسی را نبد پای جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
شد آهنگ آورد کاموس گرد / که از وی برآید بآورد گرد
مشو غره ز آب هنرهای خویش / نگهدار بر جایگه پای خویش
هم آورد خود دید همچو خود برگزین / بخیره میارای تندی برین
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
تهمتن ز الوا شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی بیازو و گرزی بدست
نخستین برین کین تو بستی کمر / وز ایران نخستی یکی نامور
برانگیخت کاموس جنگی سمند / هم آورد او پیل بد با کمند
بیامد تن اسپ را زان گزند / گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
سوار از دلیری بیفشرد ران / گران شد رکیب و سبک شد عنان
عنانرا بپیچید او را ز زین / نگون اندر افگند روی زمین
سر آمد ترا بر همه رزم کین / نه چینی دگر ره کشانی چین
بگردان چنین گفت کای رزمجوی / ز بس روز کین اندر آمد بروی
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی همیشه هم آورد شیر
بینداز از دست کوپال را / نگر کم کند رستم زال را
بیفگند بر خاک پیش سران / ز لشکر برفتند کنداوران
چنین است رسم جهان جهان / گهی با غم و درد گه شادمان
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن او را که شد رهنمای
کنون رزم خاقان چین آوریم / همان رسم مردی و کین آوریم
که او نیست بر نیکوئی رهنمای / ازو نیست کرده کین نو بجای
از آنپس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس گردنکشین
چه مردست و نیز از ایران چه هست / هم آورد او در جهان کی بدست
بگیتی چنو نامداری نبود / ور او پیلتن تر سواری نبود
سپه سربسر پیش خاقان شدند / ز کاموس پر درد و گریان شدند
کنون چاره کار ما بازجوی / به تنها تن خویش با کس مگوی
وز آنپس همه تن بکشتن دهیم / بآورد که سر بدو در نهیم
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش پاره نیست
شما دل ندارید زو مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند

من او را که کاموس ازو شد هلاک — به بند کمند اندر آرم بخاک
چنین گفت کاین مرد جنگی بتیر — سوار کمند افکن گرد گیر
سواری تنومند خسرو پرست — پیاده برزد در اینکار دست
گر او نره شیر است بیجان کنم — بدانگه که سر سوی میدان کنم
بر او آفرین کرد خاقان چین — به پیشش ببوسید چنگش زمین
ببخشید چندان گهر باز گنج — کز آن پس نباید کشیدنت رنج
جهانجوی چنگش بر انگیخت اسب — همی رفت برسان آذرگشسب
کمند افکنان گرد کاموس گیر — که گاهی کمند افکند گاه تیر
بجنبید با گرز رستم ز جای — همانگه برخش اندر آورد پای
بدو گفت چنگش که نام تو چیست — نژادت کدامست و کام تو چیست
کجا چون تو در باغ بار آورد — چنین میوه اندر شمار آورد
کمان خانه‌اش چون ابر بود — هم آورد با جوشن و گبر بود
نگه کرد چنگش بر آن پیلتن — ببالای سرو سهی در چمن
برانگیخت آن بارگی را ز جای — گریزان سوی لشکرش کرد رای
دم اسب ناپاک چنگش گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
هم آنگاه کردش سر از تن جدا — همه کام و اندیشه شد زو رها
همی گشت رستم میان دو صف — یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین — که تنگ است بر ما زمان و زمین
بدو گفت هومان که سندان نیم — برزم اندرون پیلدندان نیم
شوم تا چه خواهد جهان آفرین — که پیروز گردد برین دشت کین
بیامد چو نزدیک رستم رسید — همی بود تا یال و شاخش بدید
که باشد که چندین ترا در نبرد — که از تارکش بر نیاری تو گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش — سخنگوی با تخمه و نام خویش
کنون گر بگویی مرا نام خویش — بر و بوم و پیوند و آرام خویش
چرا تو نگویی همی نام خویش — بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من — بچربی و نرمی چندین سخن
بجان خجن پر مایه گوهر زبان — بمغز و چندین زبان بر زبان
ز مردان و اسپان آراسته — گر ایران بیاورد با خواسته
نتازم بکین و نجویم نبرد — نیازم سر سرکشان زیر گرد
سر کین بگرز نبرد آمد انگیخت — که در دل بیخ ایران انگیخت
کسی را که دانی تو از تخم تور — که بر خیره کردند این آب شور
بزرگان که از تخمه ویسه‌اند — دو رو دیده با هر کسی پیسه‌اند
ببندم و در کینه بر کشورت — بجوشن بپوشید باید برت
نه شنگل بماند نه خاقان چین — نه یکتن ز گردان توران زمین
مرا آرزو بود بر رزمگاه — همین است رسم و همین است راه
چو بشنید هومان بترسید سخت — بلرزید برسان برگ درخت
براین ورد و این برز و بالای تو — سر تخت ایران سزد جای تو

همه شهر ایران کنم رود آب — بکام دل خسرو افراسیاب
نگه کرد باید که جائیش کجاست — بگرد و چپ لشکر و دست راست
که چنگش بدش نام و جوینده بود — دلیر و بهر جای پوینده بود
بتنها تن خویش جنگ آورم — همه نام ایران بننگ آورم

## کشته شدن چنگش بدست رستم

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
کنون گر بیاید بآوردگاه — تهی ماند از جای او جایگاه
منم گفت گرد افکن شیرگیر — کمند و کمان دارم و گرز و تیر
بدان تا بدانم بر و برز مرد — گر از تخم خون چو بر خاست گرد
سر نیزه و نام من مرگ تست — کفن بر تن از جوشن و ترگ تست
بدو گفت باش ای سوار دلیر — که گردد کنون جانت از جنگ سیر
بر آن اسب چون کوه در زیر کوه — نیامد همی از کشیدن ستوه
بگرد اندرش هم لاد سوار — بر انگیخت اسب از پس نامدار
زمانی همی داشت تا شد غمین — بزد خویشتن را سبک بر زمین

## فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیران را

بجستی چو کاموس جنگی نبود — جهان رزمخواه و درنگی نبود
بخیمه درآمد بکردار باد — یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد
برستم چنین گفت کای نامدار — کمند افکن و گرد جنگی سوار
چو تو سروری زین سپاه بزرگ — نه بینم همی نامداری سترگ
بجز تو کسی از ایران سپاه — ندیدم که دارد دل رزمخواه
سپاسی ندیدکار بر من نهی — گر اندیشه گردد دل من تهی
ز نام و نشانم چه پرسی چنین — منم نامداری ز ایران زمین
اگر آشتی جست خواهی همی — بجویی گزین کین بکاهی همی
بزرگان کجا با سیاوش بدند — نکردند بیکار و خامش بدند
چو نخچیر سوی ما فرستید باز — من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
وز آن پس بگویم بنخچیر و این — نشوییم دل و مغزش از درد و کین
گروی زره آنکه از کام و داد — نژاد است و هرگز مبادش نژاد
کسی کو دل و مغز افراسیاب — بنه کرد و خون راند برسان آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد — چو کلباد و نستیهن شیرمرد
دگر جز برانگونه گویی سخن — کنم تازه پیکار و کین کهن
یکی نامداران ز ایران منم — که خو کرده بر جنگ شیران منم
برانگونه هرگز نگفتم سخن — جز از کین نجستم ز سر تا به بن
کز آنگونه گفتار رستم شنید — همه کینه از دوده خویش دید
نباشی بجز پهلوان بزرگ — و یا نامداری ز ایران سترگ

ز لشکر بسی نامور گرد کرد — ز خنجر گذاران مردان مرد
هم از شهر پرسید و هم نام اوی — وز آن پس بسازیم فرجام اوی
بخاقان چنین گفت کاین سرفراز — جهان را بمهر تو آمد نیاز
ازو کین کاموس جویم بسخت — پس از مرگ نامش بپیچد درخت
بدو گفت از این کینه باز آوری — سوی من سر بی نیاز آوری
چو بشنید گفتار خاقان چین — برافکند از خشم ابرو بچین
چنین گفت کاینجای جنگ است و جست — سر نامداران بجنگ اندرست
همی رفت هر سو چپ و دست راست — همی گفت کان شیر جنگی کجاست
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد — بدیده همی خاک باید سترد
بدو گفت رستم که ای شوربخت — که هرگز مباد اگل اندر درخت
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سپر بر سر آورد رستم چو دید — که تیرش زره را بخواهد درید
بدل گفت چنگش که اکنون ازین — بود به که با خویش گردن ستیز
چو پیل ژیان رستم آمد بدوی — همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
بیفتاد از و ترگ و زنهار خواست — تهمتن ورا کرد با خاک راست
همه نامداران ایران زمین — گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمین گشت سخت — بر آشفت با گردش شوربخت
بگر نام آن نامور پهلوان — سوی ما ز جویی بر و شیر دان
بخم کمندش گرفت این سوار — توانی گر ورا خوار مایه مدار
درفشی دگر جست و اسپی دگر — دگرگونه جوشن دگرگونه سپر
بیزدان که بیزارم از تخت شاه — اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
دلیری که چندین بجوید نبرد — برآرد همی از دل شیر گرد
مرا مهر باغیست با مرد جنگ — بویژه که دارد نهاد پلنگ
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که ای نامور گرد روشن روان
که از ترک چین کینه جویم بجنگ — جهان تیره سازم به تور پشنگ
نگه کن که خون سیاوش گرد — چنین آتش کین بما بر بسوخت
گنهکار بیچون سر بیگناه — نگر تا که یابی ز تور اسپاه
ازین پس همه پیلگواه چند — سراسر بر آیین و راه سپید
تو بر شمارم کنون نامشان — که نه نامشان باد و نه کامشان
ستم بر سیاوش ازیشان رسید — که زو آمد این بند بد را کلید
و دیگر کسی را که ز ایرانیان — نبد کین و بت اندرین کین میان
اگر این که گفتم بجای آورید — سر کینه جستن بپای آورید
بجان و سر خسرو نامدار — که از مرز توران برآرم دمار
بسی سر جدا کرده دارم ز تن — که جز خاک تیره نبد بسترشان
کنون هر چه گفتم سخن گوش دار — سخنهای خوب اندر آغوش دار
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بپرسیدی از گوهر و نام من — بدل ام بگر آمد ترا کام من

مرا نام گو هست گردی دلیر
پدر بر تو سا بست مردی چو شیر

ازان باز جویم همی نام تو
که پیدا کنم در جهان کام تو

همان پیش فغفور و خاقان چین
بزرگان و گردان توران زمین

ز خون سیاوش جگر خسته اوست
ز ترکان یکی مرد آهسته اوست

چو دانی تو پیران و کلباد را
گروی زره را و پولاد را

نشد تیز هومان هم اندر زمان
شده کوه ازوی چو رنگ خزان

سخن گفت و بشنید پاسخ بسی
همیکرد یاد از بد هر کسی

ز بهرام و ز تخم گودرزیان
ز هر کس که آمد بدیشان زیان

برو تا به پیشش نیزه بدست
چو کوهی که بر کوه دارد نشست

ترا تا به بند نجنبد ز جای
ز بهر تو مانده‌ست زانسان بپای

گر آمد و نکه این تیغزن رستمست
برانیدشت ما را که ماتمست

بگفتا که آمد زمانم بسر
ازین گرد جنگی پرخاشخر

بدو گفت کای شاه تیزی مکن
که اکنون دگرگشت ما را سخن

چه افراسیاب آید اکنون چه آب
کسی پشت او را نبیند بخواب

بدرو ار باده و جنگ آورد
جهان بر جهانجوی تنگ آورد

بدو گفت خاقان برو پیش اوی
سخن هرچه باید همه نرم گوی

چو تن زیر چرم پلنگ اندر است
همانا که رایش بجنگ اندر است

که تا در تن ما بماند روان
کهی جان سپاریم و گه خانمان

چنان دان که او سنگ آهن خورد
همان تیر و ژوپین برو بگذرد

یکی پیل بازی نمایم بدوی
گزان پس نیاید برم جنگجوی

بیامد بنزدیک ایران سپاه
خروشید کای مهتر رزمخواه

خرامیدم از پیش آن انجمن
بدین انجمن تا چه خواهی ز من

بنزدیک او شد ز پیش سپاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

ز هومان ویسه مرا خواستی
بخوبی زبان را بیاراستی

چو بشنید پیران ازان سرفراز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز

هم از مادرش دخت افراسیاب
که مهر تو بیند همه شب بخواب

ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

بگویم ترا گر نداری گران
گله کردن کهتر از مهتران

مرا زو کنون رنج بهر آمده است
بر و بار تریاک زهر آمده است

گواه من اندر جهان ایزد است
گوا خواستن داد گر را بد است

که تا او رها گشت از دست او
برفت و بیهوده در دست او

ازان پس که خسرو ز مادر بزاد
مرا دل بدیدار او گشت شاد

همیگفت با من که افراسیاب
نخواهی که یابم آرام و خواب

ستاره شمر گفت از ایدر بمن
گزو بد رسد بر سر انجمن

چو با گفت من رای همراه کرد
بصد چاره زو دست کوتاه کرد

همیگوید این بد تو کردی بمن
توام خوار کردی در این انجمن

که شیون نه برخاست از خان من
همی آتش افروزد از جان من

من از دور با این سپاه آمدم
سپاهی بدین رزمگاه آمدم

کنون گر بگوئی مرا نام خویش
شوم شادمان سوی آرام خویش

بدو گفت رستم که نامم مجوی
ز من هر چه دیدی به ایشان بگوی

سوی من فرستش هم اکنون دمان
به پیشم که تا بر چه گردد زمان

بدو گفت چندین چه پرسی سخن
سر آب را سوی بالا مکن

به پیران چنین گفت کای نیکبخت
بد افتاد ما را ازین کار سخت

نخست ای برادر مرا نام برد
ز کین سیاوش بسی بر شمرد

بجز بر تو بر کس نه بدیش مهر
فراوان سخن گفت و بگشاد چهر

ابا جوشن و گرز و ببر بیان
بزیر اندرون ژنده پیل دمان

چو بینیش با وی سخن نرم گوی
برهنه مکن تیغ و تندی مجوی

فتاد آتش اندر بر و بوم ما
ندانم چه گردد اختر شوم ما

به تندی چنین گفت خاقان چین
شوست ای گرد توران زمین

چو کاموس کو را سر آمد زمان
هم آنکه دل من بدرد از گمان

از ده و یو سیر آید اندر نبرد
چه یکمرد و پیشش چه یکدشت مرد

مرا خواست زین بیکران انجمن
ندانم چه خواهد ز ما پیلتن

اگر آشتی خواهد و دستگاه
چه باید برانیدشت رنج سپاه

همه یکسره نیز جنگ آوریم
بدو دشت پیکار تنگ آوریم

هم او را تن از آهن و روی نیست
جز از خون و ز گوشت و ز موی نیست

بگردد از ایشان بما سست دست
بدین نیز زنگه غم کشیدن بدست

## رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ

بدو گفت کای نیک نام تو چیست
بدین آمدن رای و کام تو چیست

دلم تیز شد با تو ای پهلوان
بگویی که نامی ز نام آوران

بدو گفت رستم که ای پهلوان
درودت ز خورشید روشن روان

بدو گفت پیران که ای پیلتن
درودت ز یزدان و زان انجمن

ز زواره و فرامرز و دستان سام
که هستند بنیاد دل شادکام

بکشتم درختی بباغ اندرون
که بر کش کبست آمد و بار خون

سیاوش مرا چون پدر داشتی
به پیش بدیها سپر داشتی

که اکنون برآمد بسی روزگار
شنیدم بسی پند آموزگار

بخسرو بر ای پهلوان پیش ازین
بسی رنج بردم همی پیش ازین

همان شهر این بر گواه منست
خرد نیز گور هنمای منست

بغم جام آید از دید بمن
تو می نشنوی هیچگونه سخن

بدو گفتم ای شاه والاگهر
چه بندی دل اندر ستاره سحر

کنون تا که خسرو بایران شده است
شب و روز بر بنده گیران شده است

و ز انزوی خسرو هم آزرده است
چنان تخم تلخیم برآورده است

همیخون فشانم بجای سرشک
همیشه گرفتارم اندر پزشک

چو نام و نژادم ترا شد درست
مرا هم بباید ز تو نام جست

سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه
یکایک بگویم به پیش سپاه

به پیران مرا دل بسوزد بسی
دل از مهر او بر فروزد همی

بدو گفت هومان که ای سرفراز
بدیدار پیرانت آمد نیاز

نه بینی که پیکار چندین سپاه
ز بهر تو است اندرین رزمگاه

که این شیر دل رستم زابلیست
بدین لشکر اکنون بباید گریست

ز کار گذشته همیکرد یاد
ز ویران و آباد و ز کام و داد

ازین لشکر اکنون ترا خواسته است
ندانم که بر دل چه آراسته است

به بینی کزین من بخشم و دروغ
همی گیرد آتش ز تیغش فروغ

چنین گفت پیران که ای سرفراز
بترسم که آمد زمانم فراز

بشد پیش خاقان پر از آب چشم
جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

که او را تن از آهن و سنگ نیست
که ما را بآهنگ او جنگ نیست

که این باره آهنین رستمست
که خام کمندش خم اندر خم است

بزابلستان چند پرمایه بود
سیاوش ورا زان زمان دایه بود

روم بنگرم تا چه خواهد همی
که از غم روانم بکاهد همی

بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد
سزد گر بجوییم جنگ و نبرد

همه پشت را سوی یزدان کنیم
به نیرو برا او رزم چندان کنیم

نه اندر هوا باشد او در نبرد
چو سوزنی لت را به تیمار درد

هم این زابلی نام بردار مرد
ز پیلی فرون نیست اندر نبرد

همی رفت پیران پر از درد و بیم
دل از کار رستم شده دو نیم

شنیدم کزین لشکر بیشمار
ز ترکان مرا کرده خواستار

چو آگاه شد رستم سرفراز
که آمد ز ترکان یکی رزمساز

چنین داد پاسخ که پیران منم
سپهدار نامداران منم

بدو گفت من رستم زابلی
زره پوش با خنجر کابلی

هم از خسرو نامدار جهان
سرافراز شاه و پناه مهان

ز نیکی دهش آفرین بر تو باد
فلک زیر نگین تو باد

گر ایشان مبادا جهان بی نیاز
درستند و شادان دل و سرفراز

ز دیده همی آب دادم برنج
بدو بد مرا زندگانی و گنج

بسا رنج و سختی و درد که من
کشیدم از انشاه و ان انجمن

که من بد نکردم بجای کسی
بدین کار رنج بردم بسی

که تا خسرو از جنگ آن اژدها
بجرد و ببخت من آمد رها

ابا شاه ترکان برو روز و شب
نه بستم نگاه و به پیکار لب

بسان پدر بر سرش با پدید
به بینی که از وی چه آید پدید

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که او هست بر نیکویی رهنمای

بتندی تیزی پر از خشم روی
همه روز با من درین گفتگوی

بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بگردان سپهر و بتاج و کلاه

از آنکار بهر من آمد گزند
نه بر آرزو رفت چرخ بلند

زکار سیاوش چو آگه شدم
زرنگ و ز بد دست کوته شدم
بخانه نهانش همی داشتم
بر و پشت هر گونه بگماشتم
سپردم بدو خانه و دخترم
که رخشنده گرد از او گوهرم
پر از درد ام ای پهلوان از دو رو
ز دود انجمن سر پر از گفتگو
پسر هست پوشیده رویان یکی
چنین خسته و بسته هر کسی
بمن گر کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است
وز ایشان مرا هم جان است نیز
سخن چند گویم ز فرزند و چیز
بر و شهروان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
زخون سیاوش همه بیگناه
سپاهی کشیده بر این رزمگاه
زپیران چو بشنید پیران سخن
نه برآز و پاسخ افکند بن
نیامد خود از تو بجز راستی
ز توران همه راستی خواستی
کنون آشتی را دو کار اندر است
اگر با شما را چه اندر خور است
گنهکار زخون سر بیگناه
سزد گر نباشد در این رزمگاه
بجای یکی ده بیابی زشاه
مکن یاد بیگاه توران سپاه
بدل گفت پیران که ز رفت کار
زتوران شه هم ز پیش آن شهریار
چنین خیره کجا گفت یارم سخن
نه سر باشد این آزور انه بن
مرا چاره خویش باید گرفت
ره خویش را پیش باید گرفت
شوم باز گویم بگردان چین
بمنشور و شگل بخاقان چین
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد
کسی را که بودند و سیه نژاد
بزرگان و شیران زابلستان
همان نامداران کابلستان
زترکان گنهکار جوید همی
دل از بی گناهان بشوید همی
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شاه بیداد را
که چندین مدارا و آشتی و باد را
بکند آن گرانمایه شه را زجای
نزد با دلیر خردمند رای
بگویند ما را شغل ستور
شود آب این بخت بیدار شور
پر از غم شوم پیش خاقان چین
بگویم که بر من چه آمد ز کین
زخویشان کاموس چندین سپاه
بنزدیک خاقان شده داد خواه
سپاه کشانی سوی چین برم
همه دیده پر آب و پر کین برم
که آید ز رستم بر آزند هوش
نه آواز او کس نیوشد بگوش
همی از پی دوده هرکس بدرد
بباریدبر زعفران آب زرد
سر رستم زابلی را بدار
برآریم بر سوک این نامدار
بدو گفت کای زار و بیچارگان
پر از درد و تیمار و غمخوارگان
بیامد بخاقان چنین گفت باز
که آن رزم کوتاه باشد دراز
سر شاه کشور چنین گشته شد
سیاوش بر دست او کشته شد
کنون بهر او جنگ و کین آورد
همی آسمان بر زمین آورد
یکی رخش دارد و زیر اندرون
که گیتی بخواند بدریای خون
کنون سر بسر تیز هش بخردان
بخوانید با موبدان و ردان

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین زار و خوار و چنین مستمند
سیاوش جان خواهد از من همی
سر بیگمان خواهد از من همی
کنون آن گهر کم ازو بد فرود
زجان و ز دل دادم او را درود
نه راه گریز است زافراسیاب
نه جای گریز و نه آرام و خواب
اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب
اگر نیستی بر دلم درد و غم
ازین تخم برگشتن پلسیم
به پروردگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان
گراید و نکه جنگی بود هم گروه
یکی کشته بینی زبالای کوه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ
بدو گفت تا من بدین کینه گاه
کمر بسته ام با دلیران شاه
پلنگ آتش آسا بدو پیکار و جنگ
نخوست و داند همی کوه و سنگ
یکی آنکه هرکس که از خون شاه
بگستر در خیره این رزمگاه
دو دیگر که با من به بندی کمر
بیایی بر شاه پیروزگر
وگرنه نمانم یکی مرد کین
نه شکنی و شقلاب و خاقان چین
وگر چون گنهکار خواهد همی
زخون سیاوش بکاهد همی
چو هومان و کلباد و فرشید ورد
کجا هست گودرز را زایشان درد

## سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر جنگ ایرانیان

یکی انجمن کرد و بگشاد راز
چنین گفت کامد نشیب و فراز
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
بناکام رزمی بود با فسوس
که دانی که زاید گنهکار نیست
دل شاه از و پر ز تیمار نیست
بر این شاه و دل شاه ایران بود
غم و درد بهر دلیران بود
که روزی شوی ناگهان سوخته
خرد سوخته چشم و دل دوخته
ببینی که نه تاج ماند نه گاه
نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
ز هومان دل من بسوزد همی
زر و سیم روان برفروزد همی
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد
همی گفت هرکس که افراسیاب
از این پس بزرگی نخسبد بخواب
زچین و زبربر سپاه آوریم
که کاموس را کینه خواه آوریم
اگر کین همی جوید افراسیاب
نه آرام باید که جوید نه خواب
همی گفت با دیدگان پر آب
گر این پس بجوییم آرام و خواب
تنش را بسوزیم و خاکسترش
همی بر فشانیم پیش درش
ندارید از این آگهی بیگمان
که آید شما را سرآید زمان
که رستم زهر جا که بد لشکری
زهر سو که بد نامور مهتری
بفرمان گرسیوز بخرد
ز دستش برفت آنچنان کاربد
نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
نه کوه بلند و نه دریای نیل
کنون رزم خیره نباید شمرد
چو دیدند ازو هر کسی دستبرد
ببینید تا چاره کار چیست
بدین رزمگه مرد پیکار کیست

فرنگیس را من خریدم بجان
پدر بر پسر آورده بود دستان
سیاوش را خواستم چون پسر
گرامی تر از جان و از چشم و سر
بزاری بکشتند با دخترم
چنین بود گویی مگر در خورم
نه گنج و بوم است و هم چارپای
نبینم همی روی رفتن ز جای
بناکام لشکر بباید کشید
نشاید زفرمان او آرمید
جز او نیز چندان جوان دلیر
که هرگز نبودند از جنگ سیر
زخویشان من نداری نهان
براندیشی از کرده کار جهان
کشانی و شگنی و سقلاب و هند
از ایشان ز تا پیش دریای سند
بگو تا چه بینی تو دانا تری
برزم و بمردی توانا تری
ندیدستم از تو بجز نیکویی
ز ترکان بی آزارتر کس تویی
چو کین سر شهریاران بود
سپرد کار با تیر باران بود
به بندی فرستی بر شهریار
سزد گر نفرماید این کارزار
زچیزی که باید بهانی سپهی
گر ایزا گرانمایه دانی همی
برآرم ازین رزمگاهت و ما
سر آرد بجای گیا خاک بار
بزرگان و خویشان افراسیاب
که با تخت و گنجند و با جاه و آب
همه زین شمارند و این روی نیست
مرا این برادر جهان جوی نیست
بدو گفت پیران که ای پهلوان
همیشه جوان بیش و روشن روان
همیونی فرستم با فراسیاب
بگویم سرش را بر آرم ز خواب
بدانید کاین شیر دل رستم است
بدین رزمگاه از در ماتم است
چو او کینه کش باشد و رهنمای
سواران گیتی ندارند پای
نگه کن که این بوم ویران شود
بکام دلیران ایران شود
دریغ این دلیران و چندین سپاه
که با فر و برزند و با تاج و گاه
نبرد آن جفا پیشه فرمان من
نه فرمان آن نامدار انجمن
بتاراج مانی همه زین سپس
نه برگرد از رزمگه شاد کس
دل رستم آگنده از کین او است
برو ماه یکسر پر از چین و است
سراپرده او پر ز ناله بود
ز خون گشته بر زعفران لاله بود
چرا کین نیفکند کش نیست مرد
که آورد سازد بروز نبرد
زبز گوش و سگسار و مازندران
کس آریم با گرزهای گران
هم از دوده چنگش و اشکبوس
خروشیدنی بود چون زخم کوس
مگر پیشتاز اپر آتش کنیم
بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
چو بشنید پیران دلش خیره گشت
از آواز ایشان رخش تیره گشت
ز دریا نهنگی بجنگ آمده است
که جوشنش چرم پلنگ آمده است
بیاورد آن رنجها شد بباد
کجا خیره از کار بیداد و داد
سیاوش جهاندار و پر پایه بود
ور از رستم زابلی دایه بود
پسند است با او تاورد گاه
چو آورد گیرد به پیش سپاه
یکی آتش آمد ز چرخ کبود
دل ما شد از درد او پر ز دود
همه کارها کرد باید درست
ز آغاز کینه نبایست جست

مگر زین بلا سوی کشور شویم — اگر چند با بخت لاغر شویم
چنین گفت شنگل که ای سرفراز — چه باید کشیدن سخنها دراز
چو شیر آمدیم و چه روبه شویم — ز پیکار اگر دست کوته شویم
ز بیم و شکست گفتن سخن — دگرگونه بایدت افگند بن
چو پیران ز رستم بترسد همی — شب تیره از غم نخسپد همی
برین رای پیکار باید درست — نباید دل از کین و باز شست
سپیده دمان گرزها بر کشیم — وز اندیشهٔ کین سر اندر کشیم
چو من پیش لشکر شوم هم نبرد — شما آسمان اندر آرید گرد
چو پیران ز شنگل شنید این سخن — جوان شد دل مرد گشته کهن
چو پیران بیامد بپرده سرای — برفتند پرمایگان باز جای
همی آشتی را نگنند پایگاه — و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
به پیران چنین گفت کز آشتی — که دانست تا بر چه گردد زمان
ز شنگل بماند در اندیشه کین — نه کندر نه منشور و خاقان چین
ببینی گزین لشکر بیکران — جهانگیر با گرزهای گران
دل خویش یکباره غمگین مکن — بود گر کمان دگر آید سخن
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو — فریبرز و گستهم و خراد نیو
تهمتن چنین گفت با بخردان — هشیوار و بیدار دل موبدان
جهانگیر پیروز باشد بجنگ — نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
که گیتی نماند همی بر کسی — نباید بدو شاد بودن بسی
که از نیکوئی با سیاوش چه کرد — چه آمد برویش ز تیمار و درد
برادرش و فرزند و پیش او — بسی پاکتر نامور خویش او
ولیکن نخواهم که بر دست من — شود کشته این سرور انجمن
گنهکار با خواسته هرچه بود — سپارد بما کین نباید فزود
فرستد بنزدیک با تاج و گنج — ازایشان نباشیم ازین پس برنج
جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت — نباید همه بهره جز نیکبخت
سرمایه نیست روشن خرد — روانت همی از خرد برخورد
که از راستی جان بدگوهران — گریزد چو گردن ز بار گران
نخستین که ما رزمگه ساختیم — سخن رفت وز آن کار پرداختیم
بسی پند و اندرز بشنید و گفت — که زین پس نباشد مرا جنگ جفت
بگفتم از ایدر بیایی رواست — بایران ترا تخت و گنج و نواست
هیونی فرستاد نزدیک شاه — که لشکر بیارای کآمد سپاه
وزان روز لشکر بهامون کشید — جهانی سراسر سپه گسترید
همه پشت ایشان بکاموس بود — سپهدار چون سنگسار و فرطوس بود
چو دانند که تنگ اندر آید نشیب — بکار آورد رنگ و بند و فریب
سپهدار پیران بود پیش رو — که جنگ آورد هر زمان نو بنو
سپه را بدانجا ره اندر نشاخت — بجا بر کمینی بر آنسان بساخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد باد جفت

ز پیران غمی گشت خاقان چین — همی یاد کرد از جهان آفرین
بیاری افراسیاب آمدیم — ز دشت و ز دریای آب آمدیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان — بره بر نجستیم روزی زمان
چنان دان که او زنده پیلیست مست — بیاورد که شیر گیرد بدست
ز گردان کسی دارد او را بکس — کنون دست یازیم بفریادرس
همانا ز جنگ آوران صد هزار — فزون باشد از ما دلیر سوار
هوا را چو ابر بهاران کنیم — بر ایشان یکی تیرباران کنیم
شما یکسره چشم بر من نهید — چو من برخروشم دمید و دهید
بدو گفت پیران که نوشاد زی — ز اندوه و اندیشه آزاد زی
چو هومان و نستیهن و بارمان — گه تیره بودند و گه شادمان
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت — سپه گشت با او به پیکار جفت
بیامد بر پیش کلباد گفت — که شنگل مگر با خرد نیست جفت
ازین زنده پیلان آراسته — ز تاج و این تخت و این خواسته
دو بهره بود زیر خاک اندرون — کفن جوشن و ترگ شسته بخون
زمانه آمده کار دل را بغم — سزد گر نداری نباشی دژم

## سخن گفتن رستم با لشکر خویش

ز یزدان بود زور ما خود که ایم — بدین تیره خاک اندرون بر چه ایم
هنر مردمی باشد و راستی — ز کژی بود کمی و کاستی
فرنگیس را از دم اژدها — بهفتار او بد که آمد رها
ابر دست کیخسرو افراسیاب — شود کشته این دیده ام من بخواب
که او را جز از راستی پیشه نیست — ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
ازین پس مرا جای پیکار نیست — به از راستی در جهان کار نیست
پذیرند یکسر ز ما باژ و ساو — که با ما ندارند پیکار و تاو
چو بشنید گودرز برپای خاست — بدو گفت کای مهتر راد و راست
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است — نگه کن که کاوت بچرم اندر است
ور ایدونکه بیچاره پیمان کند — بکوشد پس آزادگی بیان کند
ز پیران فرستاد آمد برین — که بیزارم از جنگ و ز دشت کین
شنودم گفت پیغام انکار تفت — بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
یکی گوشه گیرا نزد شاه — ز تو آشکارا نگردد گناه
چو دانست کآمد ور انکار تنگ — سپه را بیاراست آید بجنگ
کنون با تو ای پهلوان سپاه — یکی دیگر افگند بازی براه
چو کاموس را بخت برگشته دید — بتخم کنند اندرون کشته دید
گنه کار با گنج و با خواسته — که گفت به پیش آرم آراسته
دروغست یکسر همه گفت او — نباشد جز از اهرمن جفت او
ز گودرزیان روز جنگ و نبرد — چنان کو رسانید ناید بگرد
چنین است پیران این راز نیست — که این پیر با ما هم آواز نیست

بدو گفت با ما کنون چیست روی — که آمد سپاهی چنین جنگجوی
بسی باره و بدرها یافتیم — ز هر کشوری تیز بشتافتیم
سلیح و سگالی که آمد بجنگ — چرا شد چنین بر شما کار تنگ
اگر گرد کاموس را روز مان — بیاید نباید شدن بدگمان
که پیلست و گشته با شیر جفت — هنر نیست چندانکه پیران بگفت
ز گیتی چنین زار و پیچان شدیم — همه پاک ناگشته بیجان شدیم
ز گرد سواران و زخم تبر — نباید که داند کس از پای سر
نباید که پاید یکی تن رها — دل مرد بد دل بدارد بها
همه نامداران و خاقان چین — گرفتند بر شاه هند آفرین
بپرسید هومان ز پیران سخن — که پیکارتان بر چه آمد به بن
غمی گشت هومان از آن کار سخت — بر آشفت با شنگل شوربخت
گران رستمست آنکه من دیده ام — ز گردنکشان نیز بشنیده ام
نباید شدن زین میان گران — اگر گرد باید سود و زیان
بدو گفت کلباد کای ساختن — چنین تا توان فال بد را مزن
وزین روی رستم یلان را بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چو گرگین کار آزموده سوار — چو بیژن فروزنده کارزار
کسی را که یزدان کند نیکبخت — سزاوار باشد ورا تاج و تخت
نباید کشیدن کمان بدی — ره ایزدی باید و بخردی
چو پیران بیامد بر من دمان — سخن گفت با داد و دل یکزبان
ابا آنکه اندر دلم شد درست — که پیران بکین گشته آید نخست
چنان دان که گیتی نماند بجای — مگر کشته افگنده در زیر پای
گر ایدونکه باز آرد آنرا که گفت — گناه گذشته بباید نهفت
وز آن نامداران با تخت و پیل — سپاهی بد ایشان چو دریای نیل
نداریم کس یکشتن نگاه — که نیکی و دشمان خرد و داد و راه
ستون سپاهی و زیبای گاه — فروزان بتو تاج و تخت و کلاه
بگویم یکی پیش تو داستان — کنون بشنو از گفتهٔ باستان
چو کرد آفریدش جهان آفرین — تو مشنو سخن زور و کژی مبین
میان بسته ام بندگی شاه را — نخواهم بر و بوم و خرگاه را
مرا تخت و گنجست و هم چارپای — بدیشان نمانم سزاوار جای
چو گفتیم پیران بر آن باز گشت — شب تیره با باد انباز گشت
تو گفتی که با ما زرفت آن سخن — نه سر بود از آن کار پیدا نه بن
کنون از کمند تو ترسیده شد — روان زانکه ترسیده از دیده شد
در آشتی کوبد اکنون همی — نیارد نشستن بهامون همی
تو دانی که چون بر دمد زخم کوس — بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
اگر بشنوی سر بسر پند من — نگه کن بهرام و فرزند من
که تا زنده ام خون سرشک منست — یکی تیغ هندی ابر سنگ منست
ولیکن من از خوب کردار او — بجویم همی نیز پیکار او

نگه کن که با شاه ایران چه کرد
بکار سیاوش چه تیمار خورد

ز نیکوگمانان اندر آیم نخست
نباید که گرد جنگ و پیکار جست

بنزد یکی تور نک و بند و دروغ
سخنهای پیران نگیرد فروغ

بباشیم تا نیم شب می خوریم
دگر نیمه تیمار لشکر بریم

که فردا من آن گرز سام سوار
که گردم بمازندران کارزار

بیارم سپارم بایرانیان
اگر تاختن را ببندم میان

سوی خیمه خویش رفتند باز
بخواب و بآسایش آمد نیاز

بترسید ماه از پی گفتگوی
بخم اندر آمد بپوشید روی

زمین نیلگون شد هوا پر ز گرد
بپوشید رستم سلیح نبرد

فریبرز بر میسره جای جست
دل نامداران ز کینه بشست

تهمتن بیامد به پیش سپاه
که دارد ملا از دشمن نگاه

سوی میسره جنگ دیده کبار
زمین خسته در زیر نعل سوار

مرا گفته بودی که فردا پگاه
ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه

بدو گفت شنگل من از گفت خویش
بگردم نپیچم زمین کم و بیش

همانگه سپه را به بهره کرد
برد کوس و از دشت برخاست گرد

بیاراسته گردن از طوق زر
میان بند کرده بزرین کمر

برآمد دم ناله کرنای
برفتند پیلان جنگی ز جای

بقلب اندران پیل و خاقان چین
همی بر نوشتند روی زمین

پس پشت و دست چپ و دست راست
همی رفت با او از آنسان که خواست

بدین ساز و چندین سوار دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر

که گر زابلی با درفش و سپاه
ببیند ترا کار گردد تباه

فرود آمد و آفرین کرد چند
که فر از تو گیرد سپهر بلند

بگفتم سخنهای تو هر چه بود
ز گیتی ترا خود که یارد ستود

توان داد گنج و زر و خواسته
ز ما هر چه او خواهد آراسته

ز ما هر که خواهد همه مهترند
بزرگند و با تخت و با افسرند

کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندی سپاه آرد از خشک و آب

سراپای خود را ندانند هیچ
ترا جز بسگزی نخوانند هیچ

چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت

چو دیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو

مگر گفتم این خاک بیداد شوم
کزاری بیایی به آباد بوم

ترا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

سخنها که داند جز از تو چنین
که از مهتران بر تو باد آفرین

بیامد همانگه میان سپاه
دلش پر دروغ و سرش کینه خواه

شما یک بیک سر پر از کین کنید
بروهای جنگی پر از چین کنید

که رزمی بود در میان دو کوه
جهان را نشوید بخون همگروه

هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل مدارید از آن کار تنگ

مرا گر برزم اندر آید زمان
نترسم برزم اندرون بیگمان

گر از گفته خویش باز آید او
وگرش با جنگ ساز آید او

چو او باز گردد ز گفتار خویش
ببیند ز ما درد و تیمار خویش

مبادا جهان بی سر و تاج شاه
تو بادی همیشه بدان پیشگاه

ببینیم تا گرد کار جهان
در این آشکارا چه دارد نهان

بگردن برآرم شوم سوی جنگ
به آنگه کجا پای دارد نهنگ

برآمد خروشی ز جای نشست
از آن نامداران خسرو پرست

## لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ همگروه کردن ایشان

وز آن روی خاقان بقلب اندرون
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون

همی گشت پیران به پیش سپاه
بیامد بر شنگل کینه خواه

برآرم ز گردان ایران نفیر
نه برنا گذارم بجا و نه پیر

شوم هم کنون پیش آن گرد گیر
تنش را بدوزم به پیکان تیر

برفتند یک بهره با ژنده پیل
سپه تو و صف برکشیده دو میل

فروهشته از پیل دیبای چین
نهاده برو تخت و مهد زرین

بیامد سوی میمنه سی هزار
سواران گردنکش و نیزه دار

همی رفت شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف

چو پیران چنان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

تو امروز پیش صف اندر میای
یک امروز فردا مکن رزم رای

ببینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما

مبادا که آید بروت نهیب
مبادا که روز تو گیرد نشیب

هم از آشتی رانم و هم ز جنگ
سخن راندم از هر دری رنگ رنگ

نشاید که نه کار دادن بدوی
براندیش و این رازها بازجوی

چگونه سپاریم و این کی توان
از آن آرزو پیر گردد جوان

بپاسخ نکوهش بسی یافتم
از ایران نبرد تو بشتافتم

نبرد تو خواهد همی شاه هند
به تیر و کمان و بهندی پرند

چه دار چنین هند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نهیب

بغلطی همی خیره در خون خویش
بدستان و زین تر آیدت پیش

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سیه اندر دم اژدها

ندارد کسی پا تو زین داوری
ز تخم پراکنده خود برخوری

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

چو برگشت پیران ز هر دو گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه

که امروز رزمی بزرگست پیش
پدید آید اندازه گرگ و میش

شوند انجمن کار دیده مهان
در آن رزم تیره گردد جهان

دو دستش به بندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

بفتراک بر بسته دارم کمند
کجا ژنده پیل اندر آرم به بند

برو آفرین کرد گودرز و طوس
که خورشید بر تو ندارد فسوس

چنین گفت رستم که شب تیره گشت
ز گفتار ما مغزها خیره گشت

بایرانیان گفت امشب یکی
یکی اختری افگنم نیک پی

سراپرده و افسر و گرز و تاج
همان ژنده پیلان و هم تخت عاج

چو گشتند سرمست گردان همه
از ایرانیان شیر مردان همه

چو بنمود خورشید رخشان کلاه
چو بهمن سپر گشت رخسار ماه

تبیره برآمد ز درگاه طوس
شد از گرد اسپان جهان آبنوس

رده برکشیدند ایران سپاه
سپر جنگجوی و سپه کینه خواه

بقلب اندران طوس نوذر بپای
نماند آن زمان بر زمین نیز جای

ابر میمنه کند شیر مرد
سواری دلاور بگاه نبرد

بدو گفت کای نامبردار هند
ز شروان بفرمان تو تا بسند

وز آن پس بجویم ز رستم نبرد
سرش را از ابر اندر آرم بگرد

از و کین کاموس جویم بجنگ
بر ایرانیان بر کنم کار تنگ

سر پیلبانان برنگ و نگار
همه با کلاه و با افسر و گوشوار

چو بنشست خاقان به پیل سپید
بر آن تخت شادان دل و پر امید

سوی میسره سی هزار دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر

یکی چتر هندی ز سر تا بپای
گرفته همه چتر پر همای

بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما کند روزگار

پس پشت خاقان چینی بایست
که در رزم بودن ترا روی نیست

وز آنجا که شد بدان انجمن
بجایی که بد پهلو پیلتن

چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
پیامت بدادم به پیر و جوان

بفرجام گفتند کاین چون کنیم
که از رای و کینه بیرون کنیم

گنه کار جز خویش افراسیاب
که دانی سخن را مر آن بی شتاب

سپاهی بدینسان بیامد ز چین
ز سقلاب و ختلان و توران زمین

از ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

مرا این درستست گز پیلتن
بفرجام گریان شوند انجمن

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

اگر دوزخستی بهشتست جای
ز بومی که داری همی زیر پای

به بینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوبچهر

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
برومند و شادان و زیبا درخت

یک امشب ز تخم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

چنین گفت رستم بایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

مرا گفته بود آن ستاره شناس
از این رزم بودم دل اندر هراس

پی کین نهان کرد و از روی بوم
شود گرز پولاد مانند موم

شما سر بسر همگنان همگروه
مباشید از آن نامداران ستوه

دل اندر سرای سپنجی مبند
بس ایمن مشو در سرای گزند

اگر یار باشد روان با خرد / به نیک و به بد روز نشمرد
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
چو کمیدن گرزه گاوچهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
بخون و بمغز اندرون خار و خاک / شده غرق و ترک سران چاک چاک
که از کشته گیتی بدینسان بود / یکی خار و دیگر تن آسان بود
ببینیم کان مرد سگزی بجنگ / چه دارد ز مردانگی ساز جنگ
که آن جنگجو مرد سگزی کجاست / همانا گر آید بجنگم رواست
چنین گفت گرگرد کار جهان / بجستم جز این آشکار و نهان
بر شنگل آمد بیاد از گفت / که ای سرفراز فرومایه جفت
بگفت این و برگرد کوه گران / بجنگ اندر آن نیزه جانستان
برآورد برلند گرد و او را بجست / بشمشیر بردند آنزمان تیز دست
گرفتند چون گورش اندر میان / زبون دید شنگل ز پیل ژیان
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
بدو گفت خاقان ترا یاد داد / دگر بود رای و دگر بود داد
بشمشیر گردان توران گروه / بدو حمله کردند هر یک چو کوه
نه با جنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
گمان برد کاندر نیستان شده است / ز خون روی کشور میستان شده است
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
چنین گفت لشکر همه همگروه / که از کشتگان گشت هامون چو کوه
بیاورد پیران بگلباد روی / کزین رزمگه شد همه رنگ و بوی
که پرخاشجویان سه ره صد هزار / بسنده نبودند با یک سوار
و دیگر که او را بخشم آوری / رهایی نیابد سر از داوری
ز چینی سپاهم بایران و هم / بدان شادمان روز فرخ نهم
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان اختر افروز ماست
برانیدشت من گورستانی کنم / بر و هند را شورستانی کنم
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بینند هوا بر زمین
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کندر آمد نخست
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برستم چنین گفت کای ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست و گرز گران برکشید
بخندید و رخش از بر او براند / بگیتی ز ساوه نشانی نماند
وز آنجا گه سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
بدو گفت من کین توران و چین / بخواهم ز سگزی و زین دشت کین
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / برخساره شد چون گل شنبلید
تو گفتی بر آتش دگر گفت نی / دو گفتار کان با خرد جفت نی

خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج
بکندند و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران آن ابر خون
چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من بمردی ببستم کمر

## رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

که یکباره زین بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
درآمد بر و پیلتن همچو باد / کمین بازوی پهلوی برگشاد
برفتند از آن روی لنده آوران / بزهر آبداده پرند آوران
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را نخست
یکی اژدها بود بر پشت کوه / اگر رزم سازند جمله گروه
سپه را بفرمود تا هم گروه / برانند یکسر بکردار کوه
بشمشیر بردند آنزمان شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست
بدانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
بیکزخم صد نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان چو شیر دژم
ز کشته همه دشت آوردگاه / سر و دست و تن بود و ترک و کلاه
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
از این کین بد آمد بافراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / اگر زین جنگ ما را نیاید زیان
نخواهم ز ایرانیان یار کس / پی رخش و ایزد مرا یار بس
بد آید بر ایشان ز گفتار بد / بد آید به پیش بد از کار بد
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همسر شوید
بکوبید کوپال و گرز گران / چو پولاد در آینگ آهنگران
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من بر خروشم دمید و دهید
همه میمنه پاک برهم درید / بسی ترک و سر بد که شد ناپدید

## رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

از او جان لشکر پر آزار کرد / درفش کشانی نگونسار کرد
گهار گهانی در آن جایگاه / کوی شیرفش با درفش سیاه
نبردی از مهتران با من است / دل شیر و گرز گران با من است

## کشته شدن گهار گهانی بدست رستم

چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالوده گفتی بخون
گرایدن گرزهای گران / چنان چون بود تنگ آهنگران
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد انجمن رزمخواه
براند اسب تا جایگاه نبرد / درآمد بمیدان و آواز کرد
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
ز شنگل بیامد به خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
یکی حمله کردند بر پهلوان / ز ترکان سقلاب و ز هندوان
گریزان و رخساره کان پر ز چین / همی رفت تا پیش خاقان چین
به تنها کسی رزم نر اژدها / بجوید چو جوید نیابد رها
سرافراز را در میان آورد / تنومند را سر زیان آورد
هر آنکه که خنجر برانداختی / همه دشت بی تن سر انداختی
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آگنده و جنگجوی
بلند آسمان جو زمین شد ز خاک / بسی گردن و سر شده چاک چاک
سپه بود بر خاک دریا و کوه / زکمرد و خسته شد همگروه
کسی کو ندارد سخن داستان / نباشد خردمند و همداستان
همانا که ما را نکوهش کند / چو از رزم جویی پژوهش کند
هم من پیل و این خواسته / همان تخت با تاج آراسته
یکی را ز سقلاب و شکنان و چین / نمانم که پی برنهد بر زمین
گرایید و نیزه دهید او کی / پدید آور درخش رخشان پی
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما بر فرازید سنج و درای
ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا برانید آرید خاک
وز آنجا که رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
یکی خویش کاوس بد ساوه نام / سرافراز و بر جای گسترده کام
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
بخواهم کنون کین کاموس خوار / ببینی همی زین سپس کارزار
برآورد دوزد بر سر و مغفرش / ندیدست گفتی تنش را سرش
ندید ایچ پیشش کسی پایدار / همی پیل رخشش سر آورد بار
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه است خوردن بدریای نیل
گریزی بهنگام با سر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای

گریزان بیامد سوی قلبگاه / نظاره بر او بر ز هر سو سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
بغرید رستم که ایران سوار / بر من فرستید صد نامدار
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
بسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند بر خیره سرها بجنگ
بایران سزاوار کیخسروست / که او در جهان شهریار نوست
فرستم بنزدیک شاه زمین / نه کشور بمانم نه خاقان چین
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدگمان
تو لشکر زنی که از هر کسی بدتری / همی شاه چین را بدیت لشکری
هوا را بپوشید پر عقاب / نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
بآرام گفت ایدر تنگی هاست / بجنبان عنان با سواری دویست
نه هنگام آرام و آرایش است / نه روز درنگست و آسایش است
براندیده هر کز مساو قرین / که نفرین سگالد برادر و کین
چو او سست گردد و پیاده شوم / بخون و خوی ما رداده شوم
وز انجا که برخروشید گفت / که با ترک چین اهرمن باد جفت
که او اژدها را اندر آرد بمرد / همه پیل جو بدبر و در نبرد
برانگیخت اسب و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
هرانکه که او مهتر از کین / ربودی ز زخم کمندش ز زین
تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ / گرفت از سر کین او بخت جنگ
چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد / وز آن نامداران برآورد گرد
تهمتن بینداخت خم کمند / میان دلیر اندر آمد ببند
بزد بر سر ترک رستم چو باد / کو نامور نیزه را برگشاد
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
چو خاقان از آن پشت پیل سپید / ورا دید ببرید از دل امید
چغانی و شکنی و چینی و دهر / از این کینه در دل بدانند بهر
جهانی بد نیکو نه گرد انجمن / بدآورد از این رزم بر خویشتن
فرستیم هر سال هم باج و ساو / نبرد سپهدار صد چرم گاو
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنین نامور چند کاهی ز باج / چه کردیم با تو چه خواهی ز ما
که آن گنج و پیلان و آن تخت عاج / بنزدیک من باید تخت عاج
بخواهش همی باز جنباندم / مگر گز فرومایگان راندم
همه دشت مرد است و پیل و سپاه / چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه

درفش تهمتن میان گروه / بسان درختی ز بر تیغ کوه
بینداخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت
درفش همایون ببردند و کوس / بیامد سرافراز گودرز طوس
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج / هم آن زر و آن طوق و آن در و تاج
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
نه بیند مگر بند یا داره چاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
تهمتن به پیش سپه حمله کرد / غبار از بر خش تگاور سپرد
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
همه دشت زین بود و خفتان و خود / تنان را همی داد سرها درود
برآورد رستم بر انسان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
شما را چه کار است با تاج و فر / بدین زور و این کوشش و این هنر
شما را ز من زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است

## گرفتار شدن خاقان و شکست خوردن تورانیان

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / نگهدار پشت تهمتن بجنگ
برو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
برآشفت رهام همچون پلنگ / بیامد به پشت تهمتن بجنگ
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / تو با پیل و با پیلبانان شخ
ایا کم شده بخت بیچارگان / همه زار و غمخوار و آوارگان
شما را سر از رزم من سیر نیست / مرا بهره جز گرز و شمشیر نیست
بهر سو که خام خم انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
بدین رزمگه بر سپهدار طوس / بیابر اندر انداختی بوق و کوس
بیفکندش از کوه چون سام گرد / ببستش دو دست و بلشکر سپرد
برآشفت بر خویشتن جنگجوی / بتیزی سوی رزم بنهاد روی
بایرانیان داد و خود بازگشت / دمان سوی کالوی آمد بدشت
بزد پس بن نیزه کالوی را / ربودش چو چوگان همی گوی را
یکی پیل بر پشت آن همی بلند / بچنگ اندر از چرم شیران کمند
یکی نامداری ز لشکر [illegible] / که گفتار ایران بدانند درست
یکی شاه ختلان یکی [illegible] / ز بیگانه مردم ترا نیست کین
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو او بازگردد تو زو بازگرد / که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چنین چند باشی بخون ریختن / [illegible] تیز آویختن
بتاراج ایران نهادند روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی
ببخشم سرش تاج و طوقش مراست / همان پیل با تخت عاجش مراست
که داند که خود چون بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
نگونسار گردان درفش کبود / تو گفتی که تار جهانی نبود
خروش آمد از بوق ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
ز چینی ستانم بایران دهم / به پیروز شاه دلیران دهم
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بایران سپاه
بدانست لشکر که او شیر خوست / ببخشش سرین گوزن آرزوست
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
ز گرد هوا ابر بر باد شد / زمین پر ز زر و از پولاد شد
چنین گفت کاین پیل و آن تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید
و گرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه
بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهارت بباید چو من
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برو زد برد رخت
چو گودرز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه / براین دشت بر پیش دشمن بگاه
تهمتن نگر پیش خاقان چین / همی آسمان برزند بر زمین
چنین گفت رستم بر نام شیر / که ترسم که رخشم شد از کار سیر
همه پاکشان پیش خسرو بریم / ز شکان و چین مه به تو بریم
شما را ز رستم نبود آگهی / و یا مغزتان از خرد بد تهی
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در کوههٔ زین فگند
نبودش خبر از رزم چنگی زرو / بیازد و خم خام چین در برو
چو این دید فرطوس آمد بجنگ / برآویخت با پیلتن چون پلنگ
وز انجا شد تازیان پیش صف / کمندی بیازد و گرزی بکف
ابر پیلتن تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کالو بدید اندر آمد به پشت / یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت
بیفکند از پشت زین خدنگ / ببسته دو دستش بچرم پلنگ
همی کرکس آورد از ابر سیاه / ستاره نظاره بر آن جنگگاه
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شهریار است افراسیاب / که آتش بماند اندر آب
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم / وز این پس چو خواهی کنی و کان کنیم
بدو گفت کای مهتر رزمجوی / چو رزمت سرآمد کنون رزم جوی
چو کاموس در دست تو کشته شد / سر سرفرازان همه گشته شد
چو برگفت گفتار خاقان بدوی / چنین داد پاسخ که ای نامجوی
چو داند که لشکر به جنگ اندر است / شتاب سپاه از درنگ اندر است
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدست آمدی تا کرا هست بخش
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیر اوژن و تاج بخش

تهم زورمند و بازو کمند
چه روز فسوس است و هنگام

بینداخت آن تاب داده کمند
سران سواران همه گرد و بند

چو خاقان چینی کمند مرا
چو شیر ژیان دست بند مرا

بیامد بنزدیک پیل سپید
شهنشاه چین شد ز جان ناامید

به بند گرفتار خواهد شدن
ز جان نیز بیزار خواهد شدن

بجنگ بر سر پیل زد شاه چین
بغرید چون تندر فرودین

برآورد در خنگ شد رویین جنگ
بینداخت بر رستم تیر جنگ

که شاید بر رستم شکست آورد
سر نامدارش بدست آورد

چو زوبین بر رستم نشد کارگر
بینداخت رستم کمند شصت

چو از دست رستم رها شد کمند
سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا رود شهد
نه پیل و نه تاج و نه تخت و مهد

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر

یکی را برآری بچرخ بلند
یکی را کنی خوار و زار و نژند

یکی را ز ماه اندر آری بچاه
یکی را ز چاه اندر آری بگاه

یکی را برآری و شادی دهی
یکی را بدریا بماهی دهی

نه با آنت مهر و نه با اینت کین
که بد دانی ای جهان آفرین

جهان را بلندی و پستی تویی
ندانم چه ای هر چه هستی تویی

از آن پس بگرز گران دست برد
بزرگش جهان و همان بود خورد

چنان شد در و دشت آوردگاه
که شد تنگ بر مور و پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی پیسر و دیگری سرنگون

جوان بخت تابنده تاریک شد
بما تا شب روز نزدیک شد

برآمد یکی باد و ابر سیاه
بشد روشنائی ز خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز
بیابان گرفتند و راه دراز

نگه کرد پیران بدان کارزار
جهان تیره شد گردش روزگار

درفش بزرگان نگونسار دید
بخاک اندرون خستگان خوار دید

نه فغفور و فرطوس و خاقان چین
نه آن نامداران توران زمین

بشد تیز با گرد کلباد گفت
که روئین و خنجر بباید نهفت

نگونسار کرد آن درفش سیاه
برفتند پویان براه دراز

همه میمنه گیو تاراج کرد
در و دشت چون پر دراج کرد

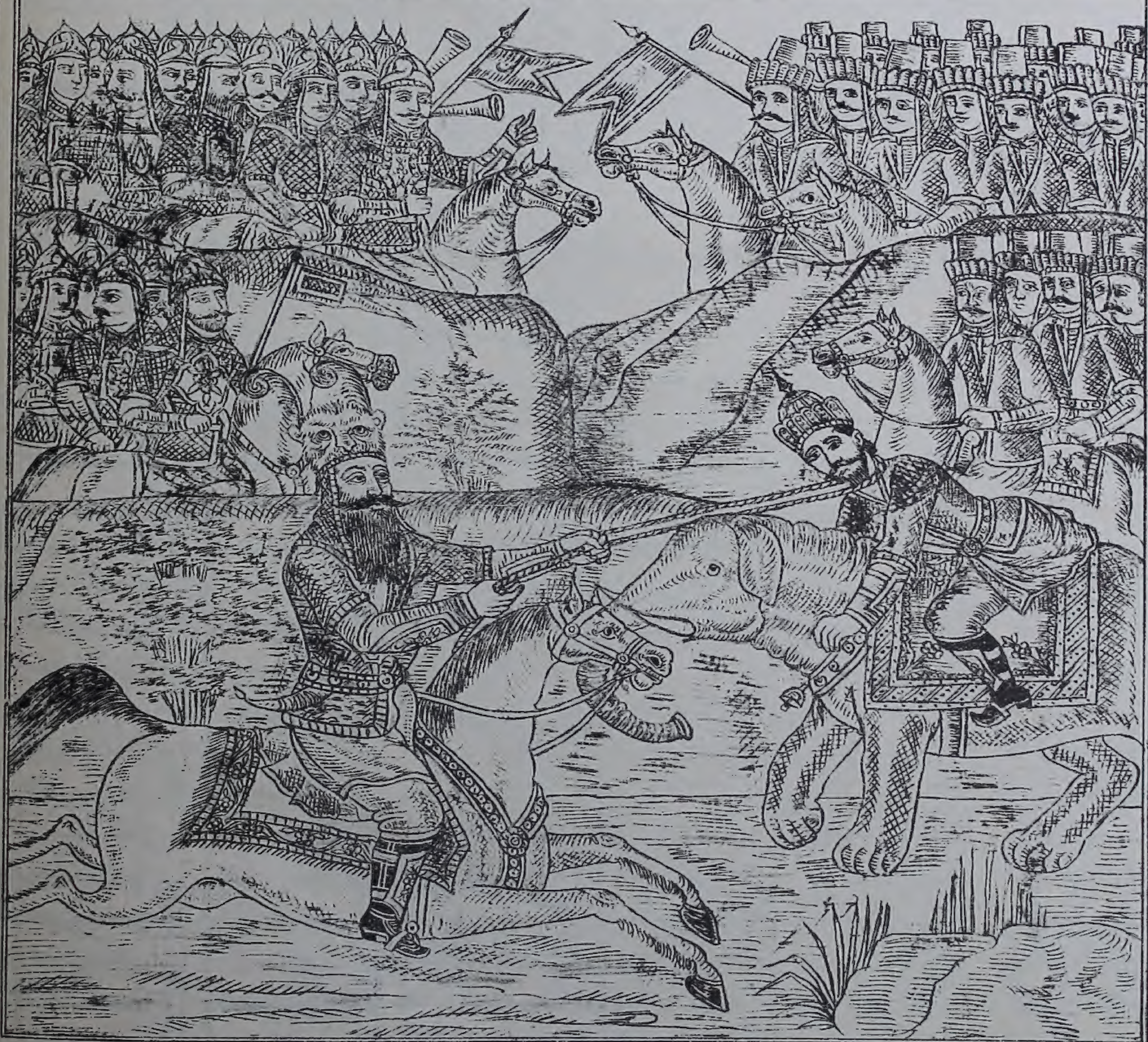
که بخت از چه لشکر و دست راست
بدان تا بداند که پیران کجاست

چو او را بدیدند گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه ساز

تبه گشت اسبان جنگی ز کار
همه خسته و رنجه در کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه
تهمتن به پیش اندرون با گروه

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد



| | |
|---|---|
| همه ترگ و جوشن بخون و بخاک | شده غرق و برگستوان چاک چاک |
| پر از خون سر و پا و تیغ و رکیب | ز کشته نه پیدا فراز و نشیب |
| چنین تا نشستن نبرد آختند | یکی از دگر باز نشناختند |
| سر و تن بشستند و دل شسته بود | که دشمن به بند گران بسته بود |
| چنین گفت رستم بایرانیان | که اکنون بباید گشودن میان |
| به پیش خداوند پیروزگر | نه کوپال باید نه گنج و کمر |
| همه سر بخاک سیه بر نهید | از آن پس همه تاج بر سر نهید |
| کزین نامداران یکی نیست کم | که اکنون شدستی دل ما دژم |
| چو آگاهی آمد بشاه جهان | بمن باز گفت این سخن با کهان |
| که طوس سپهبد بکوه آمده است | ز پیران و هومان ستوه آمده است |
| من از کشته شاه رفتم ز هوش | برآمد ز پیکار مغزم بجوش |
| نه گودرز و بهرام و زریو نیز | دلم تیز برگشت بر سان تیز |
| از ایران همی تاختم تیز جنگ | زمانی بجائی نخوردم درنگ |
| چو چشمم برآمد بخاقان چین | بر آن نامداران و مردان کین |
| بویژه بکاموس و آن فر و برز | چنان یال و آن شاخ و آن تیغ و گرز |
| بدل کشم آمد زمانی بسر | که تا من ببستم بمردی کمر |
| از این بیش مردان و زین بیش ساز | ندیدم بجائی بعمر دراز |
| رسیدم بدیوان مازندران | شب تیره و گرزهای گران |
| ز مردی نپیچید هرگز دلم | بکشتم که از جان و دل بگسلم |
| بدین رزم تاریک شد روز من | سیه شد دل گیتی افروز من |
| کنون گر همه پیش یزدان پاک | بغلطیم با درد یک یک بخاک |
| سزاوار باشد که او داد زور | بلند اختر و بخش کیوان و هور |
| مبادا که انکار گردد نشیب | مبادا که آید بما بر نهیب |
| دگر آنکه کار آگهان تا کیان | برند آگهی زین بشاه جهان |
| بیارید آن نامور پیشگاه | بسر بر نهد خسروانی کلاه |
| ببخشید بد رویش بسیار چیز | که بر جان او آفرین باد نیز |
| کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم | بآسایش و رامش افزون کنیم |
| غم و کام دل بیگمان بگذرد | زمانه دم ما همی بشمرد |
| بدین چرخ نامهربان ننگریم | همان به که با جام می بشکریم |
| کنون میگساریم تا نیم شب | بیاد بزرگان گشاییم لب |
| سپاس از جهاندار پیروزگر | کزو بیشتر مردی و بخت و هنر |
| سزد گر دل اندر سرای سپنج | نداریم چندین بدرد و برنج |
| بزرگان برو خواندند آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین |
| پسندیده بادان نژاد و گهر | همان نام که چون تو زاید پسر |
| کسی را که چون پیلتن گوهر است | ز گردون گردان سرش برتر است |
| تو دانی که با ما چه کردی بمهر | که از جان تو شاد باد اسپهر |
| همه کشته بودیم و برگشته روز | تو زنده گشتیم و گیتی فروز |
| بر آن مهتران پهلوان آفرین | بسی گرد و بردار و راد و گزین |
| بفرمود تا پیل با تخت عاج | بیارند با طوق زرین و تاج |
| می خسروانی بیاور دو جام | نخستین ز شاه جهان برد نام |
| چو خرم شد از می جهان پهلوان | برفتند شادان و روشن روان |
| چو پیراهن شب بدرید ماه | نهاد از بر چرخ پیروزه گاه |
| طلایه پراکنده بر کوه و دشت | چو زنگ درنگ شب اندر گذشت |
| پدید آمد آن خنجر تابناک | بکردار یاقوت شد روی خاک |
| تبیره برآمد ز پرده سرای | برفتند گردان لشکر ز جای |
| چنین گفت رستم بگردنکشان | که جائی بیامد ز پیران نشان |
| بباید شدن سوی آن رزمگاه | بهر سو فرستاد باید سپاه |
| بشد پیش رو بیژن شیرمرد | بجائی کجا بود دشت نبرد |
| جهاندید برگشته و خواسته | بهر سو یکی گنج آراسته |
| همه روی هامون پر از خسته دید | بخاک اندر افگنده و بسته دید |
| ندیدند زنده کس آنجای | زمین پر ز خرگاه و پرده سرای |
| بنزدیک رستم رسید آگهی | که شد روی کشور ز ترکان تهی |
| ز نامردی و خواب ایرانیان | بر آشفت رستم چو شیر ژیان |
| زبان را بدشنام بگشاد و گفت | که کس را خرد نیست با مغز جفت |
| بدینگونه دشمن میان دو کوه | سپه چون کریزد زمان بیگروه |
| طلایه بجستم که بیرون کنند | در و راغ چون دشت و هامون کنند |
| شما سر بآسایش و خوابگاه | سپرده دیده و دشمن بر رنج و راه |
| تن آسا غم و رنج بار آورد | چو رنج آوری گنج بار آورد |
| چگویم که روزی تن آسان شوم | ز تیمار ایران هراسان شوم |
| برآشفت با طوس همچون پلنگ | که این جای خوابست یا دشت جنگ |
| از آن پس تو هومان و کلباد را | چو پیران روئین و پولاد را |
| نگه کن برانید شب از کشوری | تو از کشوری رستم از کشوری |
| اگر تاو دارید جنگ آورید | مرا زین سپس کی بجنگ آورید |
| چو پیروز برگشتم از کارزار | تبه شد همه کرده فرجام کار |
| طلایه نگه کن که از خیل کیست | سر آهنگ این دوده را نام چیست |
| چو مرد طلایه بیامد به چوب | هم اندر زمان دست و پایش بکوب |
| از او چیز بستان و پایش ببند | نهند بر یکی پشت پیل بلند |
| بدیشان فرستش بنزدیک شاه | نگه کرد گردان بدان بارگاه |
| ز دینار و ز گوهر و تخت عاج | ز دینار و از افسر و گنج و تاج |
| نگر تا که دارد ز ایران سپاه | همه خواسته یکسره پیش خواه |
| برانید شب تا بر شاهان بند | همه نامداران کیهان بدند |
| ز چین و ز سقلاب و ز هند و دهر | همه گنج داران و گیرنده شهر |
| از آن هدیه‌ها شاه باید بتخت | پس آنگه مراد ز بهره بخت |
| سپهبد بیامد همه گرد کرد | برفتند گردان بدشت نبرد |
| کمرهای زرین و سجاده تاج | ز دیبای رومی و از تخت عاج |
| ز تیر و کمان و ز برگستوان | ز کوپال و خنجر هندوان |
| یکی کوه بد در میان دو کوه | نظاره شده گردش اندر گروه |
| کمانکش سواری گشاده بری | تبین زور هندی و کندآوری |
| خدنگی چند آختی جابجا | ازین سر بدان سر بکردی گذر |
| چو رستم نگه کرد خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند |
| چنین گفت کانیرو نا پایه | گهی بزم سازد گهی کارزار |
| همیکرد و آنچه آراسته زان بنه | بنفرین بد و گه بآفرین |
| یکی گنج از ایشان همی پرورد | یکی دیگر آید از او برخورد |
| بر آن بود کاموس و خاقان چین | که آتش برآرند از ایران زمین |
| بدین ژنده پیلان و آنچه او است | بدین لشکر و گنج آراسته |
| بگنج دبانوه بودند شاد | زمانی ز یزدان نکردند یاد |
| سپه بود و هم گنج آباد بود | سگالش همه کار بیداد بود |
| چو از پاک یزدان بکردند یاد | ببخشید از گشت این چرخ شاد |
| کنون این بزرگان هر کشوری | گزیده ز هر کشوری مهتری |
| بر این ژنده پیلان فرستم بشاه | همان تخت زرین و زرین کلاه |
| بمن خواسته بر هیونان ببست | فرستم سزاوار چیزی که هست |
| جهان را به تیغ و به نیروی دست | گشاییم سراسر بدانسان که هست |
| نمانم بد و بدکنان را بدهر | بهر کس رسانم از این تیغ بهر |
| وز آنجا بشوم تازیان تا بکنگ | درنگی نه والا بود مرد جنگ |
| کسی کو گنهکار و خونی بود | بکشور بماند زبونی بود |
| بخونی بیکایک بشوییم دست | بدان را نمانم که یابند نشست |
| سر بت‌پرستان در آرم بچنگ | پدید آورم راه یزدان پاک |
| بدو گفت گودرز کای نیکرای | تو تا جای ماند بمانی بجای |
| تهمتن فرستاده را انجبت | که با شاه گستاخ باشد بتخت |
| فریبرز کاوس را برگزید | که با شاه نزدیکی او سزا |
| چنین گفت کاین مهتر نامدار | هم از تخم شاهی و هم شهریار |
| که از ما نکو رای با پیش تو | ابر شه بجای سیاوخش بخت |
| هنرمند و با دانش و با نژاد | تو شادی و این دیگران از تو شاد |
| نباشد چو تو در جهان دیگری | دلاور جوانی هنرپروری |
| یکی رنج برگیر از ایدر برو | ببر نامهٔ من بر شاه نو |
| ابا خویشتن بستگان را ببر | هیونان و آنچه آراسته سربسر |
| همان یاره و افسر و طوق و تاج | همان بنده پیلان با تخت عاج |
| فریبرز گفت ای شه پهلوان | ضمیر زره را تنگ بسته میان |
| دبیر جهاندیده را پیش خواند | سخن هرچه بایست با او براند |

## فرستادن رستم نامهٔ فیروزی با هدیه نزد کیخسرو

| | |
|---|---|
| بفرمانش بر نامهٔ خسروان | ز عنبر نوشتند بر پرنیان |

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست و باشد همیشه بجای
برآرنده ماه و کیوان و هور
نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست
روان و خرد زیر فرمان اوست
وزو آفرین باد بر شهریار
زمانه همه باد ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه
سپاه سه کشور شده همگروه
هماناکه شمشیرزن صد هزار
ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و سند
سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد
سراپرده و پیل دیدیم و مهد
رسیدیم از دولت شهریار
برآوردم از رزمگهشان دمار
چگل و ز بوستمان جنگجو بود
تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند
اباگنج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت
ز خون و ز کشته نشاید گذشت
هماناکه فرسنگ باشد چهل
پراکنده از خون زمین تر گل
سرانجام ازین بخت و دولت براز
سخنگویم این نامه کرده دراز
هماناکه شمشیرزن سی هزار
ز دشمن فکندم که کارزار
همه شهریاران که بستم به بند
ز پیلان گرفتم بخستم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین
که لرزان بدی زیر اسپش زمین
فرستادم اینک بر شهریار
ابا هدیه و کوس شاهوار
سوی جنگ دارم کنون آوری
اگر پیش تیغ من [illegible]
سرش را کنم افسر تیره من
بکین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد
سر چرخ گردون زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بدست فریبرز خسرو نژاد
اباشاه و پیل و همیون هزار
از آن رزمگه بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت
بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او گو پیلتن
بزرگان و گردان آن انجمن
بدرود و گردن گرفتش کنار
بباریدآب از مژه شهریار
چو زلف شب تیره آمد پدید
از انجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می
یکی مست رود و دگر مست نی
برفتند از آنپس بآرام خویش
گرفته بهر هر کسی کام خویش
چو خورشید با زنگ دینار زرد
ستم کرد بر پرده لاجورد
هم آنگه که زد مهر پرده سرای
برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست
بر آن باره تیزتک برنشست
بفرمود تا توشه بر داشتند
همی راه دشوار بگذاشتند
بپایان گرفتند و راه دراز
همیشد چنان لشکر رزمساز
تهمتن چنان گفت با طوس و گیو
که ای نامداران و گردان نیو
من اینبار تنگ اندر آیم بجنگ
بد اندیشگان را بود جای تنگ
که دانست کاینجا بچاره گر برسند
سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان مست و بیهش کنم
تنش خاک گور سیاوش کنم
که از هند و شگنان و سقلاب و چین
نخوانند ازین پس بر آن آفرین
زد کوس و از دشت برخاست گرد
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران پرخاشجوی
بابر اندر آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه
که از کشته بود روی گیتی سیاه
یکی بیشه دید و آمد فرود
سیه شد ز لشکر همه دشت و رود
فرود آمد انجا و بنشست شاد
بزرگان لشکرش کردند یاد
همی بود با رامش و می بدست
یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاده آمد ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
ابا هدیه و ساز و چندین نثار
ببردند نزدیک آن نامدار
وزانسو فریبرز کاوس شاه
سوی شاه ایران بپیمود راه
چو بگذشت از آن داستان روز چند
ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه
که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه گندآوران
ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید
زمین را ببوسید کو را بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار
بگفتا که ای شاه بهروزگار
سپهر بلند از تو دلشاد باد
جهانی بداد تو آباد باد
بدو داد آن نامه پهلوان
فرو خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند از رزمگاه
کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بران بستگان
هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم
مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم
بدین تاج و دولت بیاراییدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد
جهان پر ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو مستان ز من
چو این گفت از انجایگه بازگشت
بران پیل و آن کشتگان برگذشت
بفرمودشان تا بزندان برند
بنزدیک آن مستمندان برند
وزانپس بفرمود تا هرچه بود
ببردند نزدیک گنجور زود
یکی خرم ایوان بپرداختند
همان جای خاقان چین ساختند

## پاسخ نامه رستم از کیخسرو با خلعت

همه در شه نامه پاسخ نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید پیروزی کارزار
خداوند خورشید و گردان سپهر
گزوییست پرخاش و پیوند مهر
سپهری بر اینگونه برپای کرد
شب و روز در گیتی آرای کرد
یکیرا چنین تیره بخت آفرید
یکی را نشاند او بتخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان بپاک
کزوییست مردی هم ازو رنج و باک
وزانپس چنین گفت کای پهلوان
تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه
اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج
ز اسبان تازی و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افکندنی
ز پوشیدنی هم پراکندنی
همه آلت ناز و سوریت و بزم
به پیش تو زینسان که آید برزم
بگویند کسی کش سرآید به پیش
بر اینگونه سر آید از جان خویش
وز این رنج بردن بتوران سپاه
شب و روز بودن بآوردگاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب
گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک
نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان
به بند تو بر پیل خاقان چین
رسیده ز غم ابروان پر ز چین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر
همان به که در بند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند
که چون دشمن زنده یابی به بند
کشش زود و او را ابر خیره خیر
که هرگه که خواهی تو انگشت اسیر
چو کشته بود زنده گردنش باز
کسی کی تواند بعمری دراز
بمانیم تا زنده مانده به بند
گزانپس نیاید ز خاقان گزند
و دیگر اگر چند در کارزار
کسی بفکند خسرو نامدار
چو شاهست زو دوش نشاید گذشت
که هست این گرد و خوی درشت
بهر کار مشتاب ای نیکبخت
بویژه بخون زانکه کاریست سخت
ازین کشته شد باب من در شتاب
که می باد نفرین بافراسیاب
تو ای پهلوان یل ارجمند
همی دست بگشای و دشمن ببند
پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز بخت تو هرگز مبراد مهر
نویسنده پرداخته شد ز آفرین
نهاد او ز بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند
ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان زرین کمر
اسب گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر زر افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان و انگشتری
ز خوشاب و از افسر برتری
ز پوشیدنی شاه دستی بزر
همان یاره و طوق و زرین کمر
سراپرده ها خیمه ها ساختند
یکی گنج از اینسان بپرداختند
فریبرز را گرز و تیغ بنفش
یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت
از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
نگر کانسر شهریار بلند
بخم کمند تو آید به بند
فریبرز برگشت از پیش شاه
بکام دل شاه ایران سپاه

## آگاهی یافتن افراسیاب از شکست توران

پس آگاهی آمد بافراسیاب
که آتش برآمد ز دریای آب

ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد بتوران زمین
ز گرد سواران نبود آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
بخواری فگندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده چند میل
وز آن روی پیران براه ختن / بشد با یکی نامدار انجمن
وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه / تهمتن بپیش اندر آن کینه خواه
همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
ز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
بیامد چنانم ز زین برگرفت / که ماندند گردان بدو در شگفت
که او با بزرگان مازندران / چه کرد است تنها بگرز گران
که گر نامداری ز سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خاری همی
کمین کرد بندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آباد داد
وز آن روی گردان ایرانیان / کمین یک بیک تنگ بسته میان
بدل شاد و با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
بزرگان بپرسید هر یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و کلاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین
بنخچیر گور و پی دست برد / از اینگونه یکچند خوردند و شمرد
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پریچهره هر زمان کم بدی
از آن ناسختندی بخوان بر خورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
یکی بیژن گیو و دیگر بشیر / که در جنگ بودند با دار و گیر
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهرها او بسان پلنگ
یکی رزم کردند برسان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
بکوشید یکسر بر اندیشت جنگ / چو غرنده شیر و چو شیر زه نهنگ
بایرانیان شد دگر کار تنگ / همه سیر گشتند یکسر ز جنگ
بگوئی برستم که چندان بایست / بجنبان عنان با سواری دویست
بر انسان بیامد بدان رزمگاه / که سیل اندر آمد ز کوه سیاه
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن بار ور خسروانی درخت
کمندی بینداخت بر پور زال / همان از کمندش بزد بد بال
زمینی فرو آمدش مغز سر / بیفتاد کافور پرخاشخر
بگفتند کای مرد با زور و هوش / بر اینگونه پیلی پلنگینه پوش
چو تور فریدون ایران برش / ز هر گونه دانند کار آگهان
بسی رنج بردند مردان مرد / گزین باره دژ بر آرند گرد
اگر سالیان رنج رزم آوری / نباشد بدست تو بجز داوری
یکی رزم بودش نه بر آرزوی / سپاه اندر آورد بر چار سوی

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
سر انجام از این لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار
ببردند از ایدر بایران زمین / بزرگان بزاران و خاقان چین
کشانی و چینی و هندی نماند / که منشور شمشیر رستم نماند
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شمر کوه هامون هامون چو کوه
گر ایران یکی لشکر جنگجوی / بدین نامداران نهادند روی
سپاهی چنان کشته و خسته شد / ده و بر ز گردنکشان بسته شد
گر آید و گر رستم بود شیر و / نماند برین بوم و بر خار و خو
کمربند بگسست و بند قبا / بیفتادم از جنگ او زیر پا
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولادوغندی و بید
نه از لشکر ما کسی کم شده است / نه این کشور از خون دمادم شده است
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / میان تا به بستیم نگشاده ایم
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید

## رسیدن فریبرز نزد رستم با خلعت و لشکر کشیدن رستم بسغد و گشادن در شهر بیداد را

بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان تندرست و شاد
ازو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایرانش آباد باد
وز آنجا که لشکر اندر کشید / بیک منزلی بر یکی شهر دید
بخوان چنان شهر را پلید / نبودی بجز کودک نارسید
تهمتن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
مر آن شاه را نام کافور بود / که ویرا بر آن شهر منشور بود
کمند افکن و مرد میدان بدی / برزم اندرون سنگ و سندان بدی
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزم جویان همه گشته شد
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان بگیرد ز پیکان نشان
دلیری و گردی بجای آورید / سر انشان همه زیر پای آورید
فراوان از ایرانیان کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
بشد بیژن گیو برسان باد / سخن بر تهمتن همی کرد یاد
فراوان ز ایرانیان کشته شد / بسی سرکش از جنگ برگشته شد
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر بر یل شیرگیر
خروشی بر آورد چون پیل تند / فرو ماند کافور بر جای کند
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان نبودند پیدا ز خورد
پدر نام تو چون بزادی چه کرد / کمند افکنی یا سپهر نبرد
یکی باره افکند از اینگونه پی / ز سنگ و ز چوب و ز خشت و زنی
نبد کس بر این باره بر پادشا / بر این رنج بردن ندارد بها
نیامد بر این باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق
بگردی گو دز و گردی کوی / پس پشت او پیل با بوق و کوس

چهل روز گیسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بیکرنگ بود
بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند نخچیر بند گران
ز کشته چنان شد که در رزمگاه / کسی را نبد پای رفتن براه
پر از خون همه مرز بیش از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
شکسته شده است آن سپاه گران / چنان ساز و آن لشکر بیکران
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود بر چند میل
یکی کودکی بود برسان نی / که من لشکری برده بودم بری
چنان دست برد ورا دیده ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسره از جای برخاستند
که آمد که ما رزم جوئیم و جنگ / بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
اگر خاک ما را به پی بسپرد / از این گرده خویش کین بر برد
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن نماند
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
چو این بند بد را سر آمد پدید / فریبرز نزدیک رستم رسید
ازو شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه نامداران ایران سپاه / شده شادمان از سرافراز شاه
وز آنجایگه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود
پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
بر آن دژ فرستاد با رستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
چو بشنید کافور از ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بر آویخت کافور با رستهم / در آویختند آن دو لشکر بهم
چو گستهم گیتی بر آنگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بگرز گران حمله دست آورید / زبر دست را زیر دست آورید
زمانی بر انسان بر آویختند / که آتش ز دریا بر انگیختند
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
گران کرد رستم زمانی رکیب / بدانست لشکر فراز و نشیب
بکافور گفت که ای بی هنر / کنون رزم را با تو آرم بسر
بپیش اندر آورد رستم سپر / نشد تیغ او بر سپر کارگر
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترگ و یال
در دژ ببستند و از باره تیر / فرو ریختند از پی دار و گیر
دریغ است رنج اندرین شارستان / که دانند خواندش پیکار سان
بر آورد از انسان بافسون و رنج / سپاه و ز رنج و تهی کرد گنج
سلیح است و ایدر بسی خوردنی / بزیر اندر آن راه آوردنی
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزم جویش چو یک بیشه شد
بگردی بر لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی

زبالا همه سنگ و باران تیر / فرو ریختندی بر آن گردگیر
چو آمد بدر رستم کمان برگرفت / همه دژ بدو مانده اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر برزدی / زمانه سرش را همی در زدی
ابا مغز و پیکان همی راز گفت / ببد سازکاری همی گشت جفت
پی باره زانپس کندن گرفت / ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها نهادند زیر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرو آمد آن باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سربسر باد دیگر بباد / گرامی تر آنکو ز مادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیش اندران بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زین سپس ناگزیر
چو از باره دژ به بیرون شدند / گریزان و گریان بهامون شدند
در دژ ببست آن زمان جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری بتیر / دگر بهره کردند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
از آنجا ببردند ایران سپاه / بسوی بنه بر گرفتند راه
تهمتن بیامد سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بایرانیان گفت با گرد کار / بباید نهان بهتر از آشکار
ز پیروزی اندر نیایش کنید / بر آن نیکویها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکرویه رخ بر زمین
چو از یاد یزدان بپرداختند / بر آن نامدار آفرین ساختند
که هرکس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن بد آیدش با نام و ننگ
تن پیل و این زهره جنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سربسر بهره دارید ازین / نه جای کلاست از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپردار و برگستوان ور سوار
شود تا زیان تا بمرز ختن / نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندرین تاختن شد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج / بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوبچهر و بتان طراز / گرانمایه اسبان و هرگونه ساز
فرستاد بهری بنزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وزانپس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو برخاستند / یکی آفرین نو آراستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را همه تو آمدی بنیاز
نشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بروز و بشب
همیشه بزی شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
همه بیغیاری و نیک اختری / ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
کسی کو بپیمود روی زمین / جهاندیده و آرام و پرخاشکین
بیکجای از این پیش لشکر ندید / نه از موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسبان و از گنج و تاج
ستاره بر آن دشت نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود
بکشتیم گرد دلیر بسی / ندیدیم درمان این از کسی
خروشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تویی تاج ایران و پشت سران / سرافراز و ما پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد / که جان تو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیستمان دسترس / زبانمان پر از آفرینست و بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
هر اندیشت از آزاد کانست راست / دل روشنم بر زبانم گواست
ز رنجم تازه ازین چهر شماست / روانم فروزان ز مهر شماست
وزانپس چنین گفت کاید سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم ز آب
برانیم لشکر بر آن بوم و بر / بباریم یکباره زیر و زبر
برین برنهادند و برخاستند / می و رود و رامشگران خواستند

## آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد بافراسیاب / که رستم سوی جنگ دارد شتاب
دلش زین سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست / سپاه است بسیار و سالار کیست
که یارد شدن پیش او رزمخواه / کو از تف تیغش گروه تباه
بپیچید از آنپس آواز گفت / که با وی که داریم در جنگ جفت
ز ترکان ببینیم همتای او / که در رزم گیرد همی جای او
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از رزم رستم متاب
تو آنی که از خاک آوردگاه / همی موج خون اندر آری بماه
سلیح است بسیار و مردان و گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
ز جنگ سواری تو غمگین مشو / نگه کن برین نامداران گو
چنان دان که وی یکسر از اژدهاست / اگرچه دلیر است هم کمتر است
سخنهای کوتاه ازو شد دراز / تو با لشکری چاره او بساز
سر او ز ابر اندر آور بخاک / از آنپس ز شاه و ز ایران چه باک
ز کیخسرو آباد ماند تخت / نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خورد و پیوند خویش
همه سربسر تن بکشتن دهیم / از آن به که کشور بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن نبرد کهن
ز بوم نیاکان و از بهر خویش / یکی تازه اندیشه افکند پیش
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ / بپیش آورم چون شود کار تنگ
بمانم که کیخسرو از تخت خویش / شود شاد و پدرام از بخت خویش
سر زابلی را بروز نبرد / بجنگ دراز اندر آرم بگرد
بپیرد ز اندیشه چون کم شود / بمرز نیاید به رستم شود
نبیره بمانم نه پرخاشجوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نو از جای برخاستند
بر او سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و تیز جسته ز دام
سپهبد از او جنگها دیده بود / بهر جای او را پسندیده بود
ز بیگانگان جای پرداخت گرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که چند است و چون / که دارند زین بوم و بر رهنمون
ز پیلان جنگی و مردان کین / بدو نیک گردان ایران زمین
چو فرغار برگشت و آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد دیهیم جوی / به بیگانگان هیچ ننمود روی
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز شایسته با او براند
بشنید و چنین گفت کای پر خرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنان دان که آن لشکر بیشمار / که آمد برین رزم چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کهار و چو فرطوس با آفرین
دگرکنده رو شکل آن شاهبند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
بپیروزی رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندین اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود / گهی رزم و گه روی بر بزم بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آوردشان گرد بند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از بزرگان سری
سلیح و هیونان و اسبان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون زین نشان / همه نامداران و گردنکشان
من ایدر بمانم بسی گنج و تخت / گر او کشته شد دست اندر بکار سخت
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر / هم از طوق زرین و زرین سپر

فرستم

فرستم همه سوی الماس رود
نه هنگام ماناست و رود و درود
زنیزه نترسد نه از تیغ و تیر
وگر گرز بارد بر او چرخ پیر
زره دارد و جوشن و خود و ببر
بغرد و بگردد از غرنده ابر
تگ آهوان دارد و هول شیر
بدریا و کوه اندر آید دلیر
سلیحم نیاید بر او کارگر
بسی آزمودم به تیر و تبر
ز ایران نمانیم و نی شهریار
سرآید مگر بر من این کارزار
بترسم من ای پور جان پدر
ازین بیوفا چرخ بیدادگر
نباید ترا پند آموزگار
نگه کن بدین گردش روزگار
نداند نیروی آویختن
ز دشمن نیارند خون ریختن
بجان و سر شاه توران سپاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
ز چین و ز ماچین سپه خواستن
پس آنگاه مر دشمنان کاستن
جهان گشت بر سان مشک سیاه
چو فرغار برگشت از ایران سپاه
سراپردهٔ سبز دیدم بزرگ
سواری بکردار درنده گرگ
یکی بور ایرش به پیش بپای
نه آرام دارد تو گویی بجای
گرازه طلایه است با رستمم
که با بیژن گیو باشند بهم
چو گفتار فرغار چندی بگفت
که تا کیست با دیو بیکار جفت
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
خروش آمد از دشت و آوای کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس
از ایوان بدشت آمد افراسیاب
همی کرد بر کینه جستن شتاب
ز بیگانه خیمه بپرداختند
نویسنده را پیش بنشاختند
کیا نامه نزدیک پولادوند
بیارای و از راز بگشای بند
دگر آفرین کن بدان نیوبند
سپهدار فرخنده پولادوند
ز کار زنیره بگویش همه
خداوند آن مرز و شاه رمه
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
نگونسار و بیجان شدند از زمین
چو گودرز گشکی و چون گیو و طوس
بابر اندر آرند آوای کوس
گر او را بدست تو آید زمان
شود رام روی زمین بیگمان
شود نام تو بر بعالم بلند
بتوران زمین مهتر ارجمند
بکردار آتش ز بیم گزند
بیامد بنزدیک پولادوند
در آن کوه چین اندر آن جای او
نبود اندر آن بوم همتای او
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
جهانگیر و برنا و خودکامه بود
درفش از پس و پیش پولادوند
سپردار با ترکش و با کمند
ببر در گرفتش جهاندیده مرد
ز کار گذشته بسی یاد کرد
سخن راند هر گونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب
بگفت آنچه این رنج از یکتن است
که او در پلنگینه پیراهن است
پراندیشه شد جان پولادوند
گر آن بند را چون بود کاربند
بدرید پهلوی دیو سپید
جگرگاه پولادغندی و بید
من او را یکی حیله سازم بجنگ
بگردش بگردم بسان پلنگ

هراسانم از رستم تیز چنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ
تو گویی که از روی و از آهن است
نه مردم نژاد است کاهرمن است
نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل
نه کشتی سلاحش بدریای نیل
سخن گویم ار زو کنی خواستار
بدریا چو کشتی بود بر گذار
کنون آزمون را یکی کارزار
بسازیم تا چون بود روزگار
وگر دست رستم بود روز جنگ
نسازیم من ایدر فراوان درنگ
بخورشید گفت ای خردمند شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه
چو پیران و هومان و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
تو بر باد این جنگ کشتی مران
چو دانی که آمد سپاهی گران
که از کار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
چو این گفته شد رفت تا جای خواب
دلی پر ز کین و سری پر شتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب
یکی اژدهافش درفشی بپای
تو گفتی همی اندر آید ز جای
فروهشته از کوه زرین لگام
بفتراک بر حلقه‌اش خم خام
غمی شد ز گفتار فرغار شاه
کس آمد بر پهلوان سپاه
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
چه چاره است جز جستن نام و ننگ
به پیران بفرمود تا با سپاه
روان شو بر رستم کینه خواه
سپه بود چندان که گفتی جهان
همه گرد از گرد و یکسر نهان

## خواستن افراسیاب شاه پولادوند را برای جنگ رستم

نخست آفرین کن بدادار پاک
گزندیست نیروی و هم زور پاک
بگویش که ما را چه آمد به پیش
ازین نامور مرد پرخاشکیش
بپروردم او را چو جان ارجمند
که از باد نامد بر او بر گزند
بسی بوم و بر را که ویران شده است
همه از دلیران ایران شده است
چو رستم بدست تو گردد تباه
نیامد سپه اندر این مرز و راه
من از پادشاهی آباد خویش
نه برگیرم از گنج یک بهره بیش
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه
برو آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد
ابا لشکری گشن و مردان جنگ
سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند
سراپرده را سوی هامون برند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب
بگفتش که تیمار ترکان کنیست
سرانجام درمان این کار چیست
ز خون سیاوش که بر دست اوی
چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
نیاید سلیحم بر او کارگر
بر آن بر و آن خود چینی سپر
چنین داد پاسخ بافراسیاب
که در جنگ چندین نباید شتاب
مرا نیست پایاب در جنگ او
نیارم بدو گردن آهنگ او
تو لشکر برآغال بر لشکرش
ز انبوه ما خیره گردد سرش

بمردم نماند برو زین نبرد
نه پیچد ز زخم و نه نالد ز درد
سلیحیست چندان بر و زور کین
که سیر آید از بار پشت زمین
یکی کوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از چرخ دارد نژاد
مرا با سوارش بسی بود جنگ
یکی جوشن اندر تنش چرم پلنگ
گر ایدونکه یزدان بود یارمند
بگردد ببایست چرخ بلند
شوم تا بدان روی دریای چین
بمانم این مرز توران زمین
ترا فره برز است و فرزانگی
نژاد و دل و بخت و مردانگی
شکسته سلیح و گسسته دلند
تو گفتی که از غم همی بگسلند
ز شاهان گیتی برزنده توی
جهاندیده و کار کرده توی
سوی جنگ باید کشیدن سپاه
نباید سوی رزم کردن نگاه
شب تیره بگشاد چشم دژم
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
چنین گفت کز بارگاه بلند
برفتیم بر رستم دیوبند
بخیمه درون ژنده پیل ژیان
میان تنگ بسته چو ببر بیان
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
که آمد سپهدار ایران چو گرد
بزرگان و گردان روز نبرد
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
بکوشیم و از بهر پیوند خویش
ز پیش سپهدار بیرون شدند
همه رزم را سوی هامون شدند
تبیره زنان نعره برداشتند
همی پیل بر پیل بگذاشتند
بپیران بگفت آنچه بایست گفت
ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
دبیر جهاندیده را خواند گفت
که راز بزرگان نباید نهفت
خداوند کیوان و گردان سپهر
خداوند ناهید و رخشنده مهر
وزین نامور پرهنر مهتران
ز طوس و ز گودرز و کنداوران
اگر یارمند است چرخ بلند
بیاید درین مرز پولادوند
سپاه است بر سان کوه روان
سپهدار چون رستم پهلوان
همه رنج ایشان ز از دست و بس
تو باشی اندر این کار فریادرس
دگر بهره بدهیم و گنج آن تست
که امروز پیکار و رنج آن تست
کمر بسته شیده به پیش پدر
فرستاده او بود تیماربر
یکی پادشا بود پولادوند
رسیده سرش تا بچرخ بلند
کنارنگ با موبدانش بخواند
ز هر گونه داستانها براند
سپاه انجمن کرد گردان دیو
برآمد ز گردان لشکر غریو
تبیره برآمد ز درگاه شاه
پذیره شدندش یکایک سپاه
خرامان بایوان خسرو شدند
برای و باندیشه نو شدند
ز خاقان و منشور و کاموس گرد
گذشته سخنها بر او برشمرد
بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار ما را بساز
همانست رستم که مازندران
تبه کرد و بستد بگرز گران
تن و جان من پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد
یکی چاره سازم وگرنه بدست
بر و یال او را نشاید شکست

ازو شاد شد جان افراسیاب
می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند
چنین گفت با او به بانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم
نخوردم خواب و آرام کردم دژم
برهمن بترسید ز آواز من
وز این لشکر گردن افراز من
من این را بیالی به شمشیر تیز
برآورد که برکنم ریزه ریز
چو رستم به پیشم چو مشت خاک
ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک
چو خورشید بنمود تابان درفش
معصفر شد آن پرنیانی بنفش

## رزم پولادوند با گردان ایران

تبیره برآمد ز درگاه شاه
ز بر اندر آمد خروش سپاه
به پیش سپه بود پولادوند
بتن زورمند و به بازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت و بر میمنه حمله برد
ز ترکان بیفکند بسیار گرد
از آن پس چو آن دید پولادوند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست
کمندی به بازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و ار از زین
برآورد آسان و زد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید
سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را
تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر
زره دار با گرزهٔ گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه
بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند
به بند اندر هر دو بخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش
برانگیخت اسب و برآمد خروش
دو گرد دلیر گرانمایه را
سرافراز شیر گرانمایه را
بخاک اندر افکند و بسپرد خوار
نظاره برآن دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان
بخنجر بدو نیمه کردش میان
درفش اندر آمد بخاک اندرون
ببودند ایرانیانش زبون
خروشی برآمد ز ایران سپاه
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان
چو دیدند از آن دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه
که پولادوند اندرین رزمگاه
بزین بر یکی نامداری نماند
ز گردان لشکر سواری نماند
که افکند بر خاک پولادوند
بگرز و بخنجر به تیر و کمند
همه زرد که سر بسر ماتم است
بدین کار فریادرس رستم است
وز آن پس خروشیدن و ناله خاست
ز قلب و چپ لشکر و دست راست
کمانی چنان برد گودرز پیر
ز رهام و بیژن شیر گیر
که گم شد ز گودرز هر دو پسر
بنالید بر داور دادگر
که چندین نبرده سپه داشتم
همی سر ز خورشید برداشتم
برزم اندر از پیش من کشته شد
چنین اختر روز برگشته شد
جوانان من کشته من پیر سر
مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
چو بشنید رستم دژم گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند
در آویخت برسان کوهی بلند

## جنگ رستم با پولادوند

همی گشت از آن چاره گرد دلیر
چو گوران و دشمن بکردار شیر
سپه را همه بیشتر خسته دید
وز آن روی رخش پوشنده دید
بدل گفت کاین روز ما تیره گشت
سر نامداران با خیره گشت
همانا که برگشت بیکار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاملم
سر از خواب دوشینه می نگسلم
و دیگر که این دیو ناسازگار
تن بیمناک است و چیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار
ببینی کنون گردش روزگار
چو آواز رستم بگردان رسید
سپهبد بلا را پیاده بدید
همی گفت کای کردگار جهان
توئی برتر از آشکار و نهان
بمن بازده زور لشکرشکن
بمن دیو لشکرشکن برشکن
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
بهستی ز دیدار این روز ننگ
گر اینسان برآمد ز ایران غریو
ز پیران و هومان و این تیره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس
چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
تبه گشت اسب بزرگان بتیر
پیاده برآویخته خیره خیر
برآویخت با دیو پولادوند
بینداخت آن تابداده کمند
بدزدید یال آن نبرده سوار
بترسید و سیر آمد از کارزار
چو آمد کمند تهمتن بکار
برون کرد سر زان خم تابدار
بدو گفت پولادوند ای دلیر
جهاندیده و نامبردار شیر
که گر بزد از پیش تو ژنده پیل
ببینی کنون موج دریای نیل
مگر کنون آتش جنگ من
کمند و دل و زور و آهنگ من
از ایدر نپائی ز شاهنشهان
نه از نامداران و گردنکشان
نبینی جهان زین سپس جز بخواب
سپاهت سپارم بافراسیاب
تفت را بدوزم بپیکان تیر
نه بیند دگر چشم تو زال پیر
چنین گفت رستم به پولادوند
که تا چند ازین بیم و تهدید و بند
ز چنگ آوران تیز گویا مباد
چو با شند و بد سگان سر بباد
تو گرچه دلیری و گردنکشی
نه سامی نه گرشاسب گردنکشی
چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کو به بیداد جوید نبرد
جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دست تهمتن بدر سد باره دوست
بد و نیک را داد دادن نکوست
همان رستمست اینکه مازندران
شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت ای مرد جنگ آزمای
چه باشیم بر خیره چندین بپای
بگشتند و از دشت برخاست گرد
دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن
که بشنید آوازش آن انجمن
چنان تیره شد چشم پولادوند
که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آندر بر دست راست
چنین گفت کاین روز روز بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش
ز دو گوش ریزد همی بر برش
چو پولادوند از بر زین بماند
تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار
جهاندار و بینا و پروردگار
گرین گردش جنگ من داد ست
روانم بدان گیتی آباد نیست
ور افراسیابت بیاد آید گر
تو مستان زمین زور و بهمنی فر
روا نیست کز دست پولادوند
روان مرا بر گشائی ز بند
که گر من شوم کشته بر دست اوی
بایران نماند یکی جنگجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
چنین گفت رستم به پولادوند
که از گرز گردان چه دیدی گزند
دو دستت نیابد عنان سیاه
پیاده شوای دیو زنهار خواه
چنین پاسخ آورد پولادوند
گزین گرز بر من نیاید گزند
برآورد پولاد تیغ بنفش
بزد بر سر رستم تاج بخش
به پولاد چینی ببند کار کرد
فرو ماند پولاد برجای سخت
چو تیغش بر رستم نیامد بکار
برآشفت زان خیم با روزگار
همی گشت پولاد از آن یال و سفت
دگرباره با رستم زال گفت
که ایمروز بی سر جهان جنگ
بینداز و این مغفر تیره رنگ
سلیحی دگر پوش تا من همان
دگر پوشم و جست آیم دمان
چنین گفت رستم که این دیو نیست
ره آب گردان بدین جوی نیست
نکردانم این آلت کارزار
تو نیز آنکه داری همیدون بیار
بگشتند بار دگر هر دوان
گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامدش گرز گران کارگر
بر آن ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی بمرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد
گرت رای بیند چو شیر ژیان
بکشتی ببندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم بانگ دگر
بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار
که برگردد آزرده از کارزار
بدو گفت کای دیو ناسازگار
بزخم دلیران نه پایدار
همی همچو روباه بند آوری
چه سوداست هم سر به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی
که تا چنبر از یال بیرون کنی
بگفت و فرود آمد از پشت رخش
دل دیو از بیم او گشت پخش
بدین برنهادند هر دو سخن
یکی سخت پیمان فگندند بن

که یاری نیاید کس از هر دو روی
به جنگ دلیران پرخاشجوی

از آن پس ز اسپان فرود آمدند
زمانی برآسودگی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی
دو گرد سرافراز دو کینه جوی

به پیمان که از هر دو روی سپاه
به یاری نیاید کسی کینه خواه

میان سپه نیم فرسنگ بود
ستاره نظاره بر آن جنگ بود

که پولادوند و تهمتن بهم
برآویختند آن دو شیر دژم

همی دست سودند بر یکدگر
گرفته دو جنگی دوال کمر

جوشیده بر و یال رستم تپید
یکی باد سرد از جگر برکشید

پدر را چنین گفت کان زورمند
که خوانی ورا رستم دیوبند

هم اکنون بدین زور و این دستبرد
بخاک اندر آرد سر پور گرد

نبینی ز گردان با آخر گریز
مکن خیره با چرخ گردون ستیز

چنین گفت با شیده افراسیاب
که شد مغز من زین سخن پرشتاب

برو تا ببینی که پولادوند
بکشتی همی چون بخندد ز بند

بترکی بیاموز و راهش نمای
مگر سیلتن را درآرد ز پای

بگوشش که او چون بزیر آوری
بشمشیر کن زان سپس داوری

چنین گفت شیده که پیمان شاه
نه آن بود با او به پیش سپاه

چو پیمان شکن باشی و تیره مغز
نیاید ز پیکار تو کار نغز

تو این آب روشن مگردان سیاه
که عیب آورد بر تو عیب خواه

بدشنام بگشاد خسرو زبان
برآشفت و شد با پسر بدگمان

بدو گفت گردیو پولادوند
از اینمرد بدخواه باید گزند

نماند بر این رزمگه زنده کس
ترا از هنر باز بایست و بس

عنان برگرایید و آمد چو شیر
به آوردگاه دو مرد دلیر

نگه کرد پیکار دو پیل مست
خروشان چو رعد و بسایان دو دست

بپولاد گفت ای سرافراز شیر
بکشتی مر او را گر آری بزیر

بخنجر جگرگاه او برشکاف
هنر باید از کار کرده نه لاف

نگه کرد گیو اندر افراسیاب
بدان خیره گفتار و چندین شتاب

برانگیخت اسب و بیامد دمان
چو بشکست پیمان همی بدگمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی
چه فرمان دهی کهتر از ابکوی

نگه کن بکردار افراسیاب
بدان مرد بیهوده پرشتاب

بیامد همی تا دل افروزدش
بکشتی همی خنجر آموزدش

بدو گفت رستم که جنگی منم
بکشتی گرفتن درنگی منم

شما را چرا بیم باید همی
چنین دل بدو نیم باشد همی

هم اکنون سر و یال پولادوند
بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

دگر نیست اینجنگ را زور دست
دل من بخیره چه باید شکست

گراید و نگه این جادوی بیخرد
ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک
که او ریخت بر تارک خویش خاک

وز ایدر بیازید با شیر جنگ
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

یکی زور بنمود پولادوند
بسان چناری ز جا بر بکند

بگردن درآورد و زد بر زمین
همیخواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد ز ایران سپاه
تبیره زنان برگرفتند راه

بابر اندر آمد دم کرنای
خروشیدن سنج و هندی درای

همی استخوانهاش بگسلید
رخ او شده چون گل شنبلید

گمان برد رستم که پولادوند
ندارد بتن بر درست ایچ بند

برخش دلیر اندر آورد پای
بماندان تن اژدها را بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر
نگه کرد پولاد بر سان تیر

گریزان شد از پیش افراسیاب
دلش پر ز خون و رخش پر ز آب

همه خورد در تن شده استخوان
چنان چشمه از بیم رستم دوان

فتاده در آن خاک تیره دراز
زمانی شده هوش ازو بی نیاز

تهمتن چو پولاد را زنده دید
همه دشت لشکر پراکنده دید

دلش تنگتر گشت و لشکر براند
جهاندیده گودرز آتش بخواند

بفرمود تا تیرباران کنند
هوا را چو ابر بهاران کنند

ز یکدست تیر و ز یکدست گیو
جهاندیده رهام و گرگین نیو

تو گفتی که آتش برافروختند
جهان را به خنجر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند
که بی تخت و بی گنج دم نابلند

## گریختن افراسیاب از رستم و کشته شدن بیمر لشکر او و زنهار خواستن ایشان

چرا سر همی داد باید بباد
چرا گرد باید همی رزم یاد

سپه را به پیش اندر افگند و رفت
ز رستم همی بند جانش بکفت

چنین گفت پیران بافراسیاب
که شد روی گیتی چو دریای آب

بگفتم که با رستم زوردست
نشاید بر این بوم ایمن نشست

ز خون جوانی که بد زان گریز
بکشتی دل ما به پیکان تیز

چه باشی که با تو کس اندر نماند
بشد دیو پولاد و لشکر براند

همانا ز ایرانیان صد هزار
فزون نیست برگستوان ور سوار

به پیش اندرون رستم شیرگیر
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و بیابان و کوه
سپاه اندر آمد همه همگروه

چو مردم نماند آزمودیم دیو
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو

چو رستم بیامد ترا پای نیست
بجز رفتن از پیش او رای نیست

بیاید شدن تا بدان روی چین
گرایید و نگه کنجی بر روی زمین

سپه را چنین صف کشیده بماند
خود و ویژگان سوی دریا براند

سپهبد چنین کرد کوراه دید
همی دست از رزم کوتاه دید

درفشش بماندند و خود در رفت
سوی چین و ماچین چو آمد نهفت

سپاه اندر آمد به پیش سپاه
زمین گشت بر سان ابر سیاه

تهمتن بآواز گفت انزمان
که نیزه مدارید و تیر و کمان

بکوشید و شمشیر و گرز آورید
هنرها ز بالا و برز آورید

پلنگ انزمان پیچد آیین خویش
که نخچیر بیند ببالین خویش

سپه سربسر نعره برداشتند
همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد در و دشت آوردگاه
که از کشته جایی ندیدند راه

برفتند یک بهره زنهارخواه
گریزان برفتند بهری براه

شد از بی شبانی رمه تال و مال
همه دشت تن بود بی دست و یال

چنین گفت رستم که گیتی سرست
زمان هر زمان بهره هر کس است

زمانی همی بار زهر آورد
زمانی ز تریاک بهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید
همه خوبکاری بافزون کنید

چو بندید دل در سرای سپنج
که دارد گهی شاد و گاهی برنج

زمانی چو اهریمن آید بجنگ
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و خامشی برگزین
که گوید که نفرین به از آفرین

بجستند اندر آن دشت چیزی که بود
ز سیم و زر و جامه نابسود

سراسر فرستاد نزدیک شاه
غلامان و اسبان و تیغ و کلاه

وز آن بهره خویشتن برگرفت
همه افسر و مشک و عنبر گرفت

ببخشید و دیگر همه بر سپاه
ز چیزیکه بود اندر آن رزمگاه

نشان خواست از شاه توران سپاه
ز هر سو بجستند بیراه و راه

نشانی ندادند بر خشک و آب
نه آگاهی آمد ز افراسیاب

شتر یافت چندان و چندان کلاه
که از بارگی شد سپه بی کلاه

## بازگشتن رستم و طوس بایران

ز کشور ازین بر نهادند رخت
سلیح گرانمایه و تاج و تخت

خروش آمد و ناله گاودم
جرس برکشیدند و رویینه خم

سوی شهر ایران نهادند روی
سپاهی بر آنگونه با رنگ و بوی

چو آگاهی آمد بر رستم ز شاه
خروش آمد از شهر و از بارگاه

از ایران تبیره برآمد به ابر
که آمد خداوند کوپال و ببر

یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان

دل شاه شد چون بهشت برین
همیخواند بر کردگار آفرین

بفرمود تا پیل بردند پیش
ببخشید گنجی وز جای خویش

جهانی بآیین شد آراسته
می و رود و رامشگران خواسته

همه یال پیل از گران تا گران
پر از مشک بود و می و زعفران

ز افسر سر پیلبان پرنگار
ز گوشش اندر آویخته گوشوار

بسی زعفران و درم ریختند
ز مشک و ز عنبر همی بیختند

تهمتن چو تاج سرافراز دید
جهانی سراسر پرآواز دید

فرود آمد و برد پیشش نماز
بپرسید خسرو ز راه دراز

گرفتش بآغوش در شاه تنگ
چنین تا برآمد زمانی درنگ

بسی آفرین خواند شاه جهان
بدان نامور پهلوان مهان

بفرمود تا پیلتن برنشست — گرفته همه راه دستش بدست
بره سوی ایوان شاه آمدند — بدان نغمه بارگاه آمدند
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه — وز آن گنج و پیکار توران سپاه
نهادند خوان و نخستین نشست — که تا تار بودی همانا براه
وزان بندها که از پیش ازان — میان یلان بود و گند آوران
اگر دیو پیش آمد ار اژدها — ز جنگ درازش بیابد رها
چنین داد پاسخ که — جهان گیر و بیدار و روشن روان
نبود ایچ بخشنده نامی بدست — ازو شادمان تاج و تخت و نشست
وز آن پس چنان گفت با شهریار — که ای پر هنر خسرو تاجدار
ز یاقوت و از تاج و انگشتری — ز دیبا و از جامهٔ بربری
بر او بافته گوهر شاهوار — چنان چون بود درخور نامدار
ور آگه بدرود وز ایران برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
گر از داستان این سخن کم بدی — روان مرا جای ماتم بدی
تو بر کرد کار روان و خرد — ستایش گزین تا که اندر خورد
همیدان تو او را که هست و بخست — روان خرد را خبر اینه است
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد — بجنبد همی دلت با خرد
نگنجد ز دن سمتی انجان و — همی پس بزرگ آیدت خویشتن
گر او دوست گردون او را بپای — هم او هست بر نیکوئی رهنمای
و دیگر که بر سرت گردد سپهر — همی نو نماید به هر روز چهر
ولیکن چو معنیش یاد آوری — شوی رام و کوته شود داوری
سخنگوی دهقان چنین کرد یاد — که یک روز کیخسرو از بامداد
چو گودرز و چون طوس و چون گستهم — چو برزین و گرشاسب از تخم جم
بیاد شهنشاه خوردند جام — می خوردن اندر همه شادکام
که گوری پدید آمد اندر گله — چو دیوی که از بند گردد یله
یکی برکشیده خط از یال اوی — ز مشک سیه تا به دنبال اوی
بچوپان چنین گفت کاین گور نیست — بدانستم اکنون تو ای ... نیست
نگه کرد خسرو بهر کس بسی — نیامد ز گردان پسندش کسی
بدو گفت خسرو که فرخنده ... — بر نامهٔ من بر پور زال
چو برخواند این نامهٔ ... — که فر من است ای نامجوی
خرامید زابل بر نامدار — بدو داد آن نامهٔ شهریار
چنین گفت شاها مرا خواستی — کنون آمدم تا چه آراستی
برستم چنین گفت کای پهلوان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بفرمان من گر نداری تو رنج — به بندی میان از پی تاج و گنج
کنون ای تهمتن مرا این بسیج — به پیکار بر خویشتن رنج بر
چو دیو و چو شیر و چو نر اژدها — ز شمشیر تیزم نیابد رها
سوی رخش همچنان ... — همی کرد بر گرد کهسار ...
برانگیخت رستم نگاور ز جای — چو تنگ اندر آمد نگه کرد برای

همی گفت چندین چرا ماندی — که بر ما ز مهر آتش افشاندی
نشست از بر تخت زر شهریار — نزدیک او رستم نامدار
چنین گفت گودرز کای شهریار — سخنها دراز است ازین ...
بخوان بر می آورد و رامشگران — بپرسش گرفت از گرانمایگان
ز خاقان و کاموس و ز اشکبوس — وزان لشکر کش و پیل و کوس
هزار آفرین باد بر شهریار — بویژه بر این پهلو نامدار
کسی کش خرد باشد آموزگار — نخواهد دلش گردش روزگار
سخنهای رستم بنای و برود — بگفتند بر پهلوانی سرود
جهاندار با دانش و نیکبخت — ولیکن مرا چهر زال آرزوست
پرستار با افسر و گوشوار — صد اسپ و صد اشتر زرین و بار
نزد تهمتن فرستاد شاه — دو منزل همیرفت با او براه
سراسر جهان گشت بر شاه راست — همی گشت گیتی بر آسان ...
دلم شاد مانند پولاد و بند — که نفروده بر بند پولاد بند
به چین اندر خردمند و شیر دل — که ... استدون ...
ابا فلسفه دان بسیار گوی — نپویم براهی که گوئی بپوی
جهان دان که یزدان نیکی دهش — خرد آنست کزین برنگردد نفس
همی بگذرد بر تو ایام تو — سرای سپنج از این باشد آرام تو
جهان پر شگفت است چون بنگری — ندارد کسی آلت داوری
نباشی بر این گفته همداستان — که دهقان همی گوید از باستان

## خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان

چو گیو و چو رهام کار آزمای — چو گرگین و خراد فرخنده رای
چو از روز یک ساعت اندر گذشت — بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
یکی نره شیر است گوئی دژم — همی بگسلد یال اسپان ز هم
سمندی بلندست گوئی بجای — بگردد سر ... دست و بپای
وز آن پس بگردان چنین گفت شاه — که ای پهلوانان با فر و جاه
نشایست جز رستم زال کس — که باشد بدان کار فریادرس
شب و روز رفتند باید چو دود — بزابلستان رد نباید غنود
یکی روی بنما و خیز ای امید — چو نامه بخوانی بزابل مپای
تهمتن چو بشنید فرمان شاه — گذر زان بیامد بدان بارگاه
میان بسته ام تا چه فرمان دهی — که جفت تو بادا بهی و مهی
مرا روز فرخ بدیدار تست — همه بختم از جان سپاس از تست
چنین گفت چوپان که گوری یله — پدید آمد اندر میان گله
بر خویشتن ... — اگر باشد اهرمن کینه جوی
برو نشد به نخچیر چون نره شیر — کمندی بدست اژدهائی بزیر
چهارم بدیدش گرازان بدشت — چهار شمالی بر او بر گذشت
چنین گفت کاین را نباید گرفت — بباید گرفتن بخم کمند

بشه گفت رستم که ای مرزبان — نبودیم پیش تو با داستان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
می و جام و آرام باید نخست — پس آنگاه از آن رنجها بر نشست
ز افراسیاب و ز پولاد وند — بجستی از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار — ز مادر نزاید چو رستم سوار
چنان شاد شد زین سخن تاجور — تو گفتی بکیوان برآورد سر
از این پهلوان چشم بد دور باد — همه زندگانیش با سور باد
تهمتن بیگاه نزدیک شاه — همی بود با جام در پیشگاه
در گنج بگشاد شاه جهان — ز هر مایه چیزی که بودش نهان
طبقهای زرین پر از مشک و عود — دو نعلین زرین و چینی عمود
چو خسرو غمی شد ز راه دراز — فرود آمد و برد رستم نماز
سرآمد کنون رزم کاموس تند — دراز است ...
کنون رزم اکوان ز من گوش دار — که چون بود با رستم نامدار
همه دانش ما به بیچارگیست — به بیچارگان بر بباید گریست
سخن هر چه بهتر ز توحید نیست — بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست
تو گر سخته راه سنجیده پوی — نیابد بر این هر کز این گفتگوی
نخست از جهان آفرین یاد کن — پرستش بر این باید ت یاد کن
که جانت شگفت است و تن هم شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
خردمند کاین داستان بشنود — بدانش گراید بدین نگرود
تو بشنو گفتار دهقان پیر — اگرچه نباشد سخن دلپذیر
بیاراست گلشن بسان بهار — بزرگان نشستند با شهریار
همه پادشاهان رزم کاموس بود — ز خاقان و فغفور و فرطوس بود
بشنیدش خسرو زمین بوسه داد — چنین گفت با شاه فرخ نژاد
بهار از رنگ خورشید دارد نشست — سپهرش بنزد آب گوئی نشست
بدانست خسرو که این نیست گور — که بر نگذرد گور ز اسپی بزور
گوی باید اکنون چو شیر ژیان — ز گردان بدین در که بندد میان
یکی نامه بنوشت پر مهر و داد — ز گردان بگرگین میلاد داد
درود دهش داد از من فراوان بهم — بگویش که بی تو مباد آسمان
برو برفت گرگین چو باد دمان — و با هیچ گوری که ترسند جان
ببوسید خاک از بر تخت اوی — همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو خسرو ورا دید بنواختش — بر آن خسروی گاه بنشاختش
یکی کار پیش آمد ای پیلتن — ترا خواستم زین بزرگ انجمن
جهان چون شنید این سخن با پاسخ — بگفت او برستم ز سر تا به بن
چنین گفت رستم که با بخت تو — نترسد پرستندهٔ تخت تو
بدشتی کجا داشت چوپان گله — بدانجا گذر داشت شیر یله
درخشنده زرین یکی باره بود — بچرم اندرون زشت پتیاره بود
نباید کشش کردن بنخچیرگاه — بر اینسانش زنده برم نزد شاه

بینداخت رستم کیانی کمند
همیخواست کارد سرش را ببند

چو گور دلاور کمندش بدید
شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از خم خام رستم برست
نخواهد رستم همی دست شست

بدانست رستم که این نیست گور
ابا او کنون چاره باید نه زور

جز اکوان دیوان نشاید بدن
ببایدش از باد تیغی زدن

ز دانا شنیدم که این جای اوست
بشگفت اگر بسیار اندر گو بود

بشمشیر باید کنون چاره کرد
دوانیدن خون بران زرد زرد

همانگه پدید آمد از دشت باز
سپهبد برانگیخت آن تندتاز

کمان را بزه کرد و از باد آب
بینداخت تیری چو آذرگشسب

همان گو کمان کیی برکشید
دگرباره شد گور از او ناپدید

همی تاخت اسب اندران پهن دشت
چو یک روز و یک شب برو برگذشت

بآتش گرفت آرزو هم نبان
سر از خواب بر کوهه زین نهاد

چو بگرفتش از آب روشن جواب
به پیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد
همی از ماندگی چشم را خواب داد

ز زین کیانیش بگشاد تنگ
ببالین نهاد آن خم خام خدنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب
نمد زین بیفگند در پیش آب

چو اکوانش از دور خفته بدید
یکی باد شد تا بدو دررسید

زمین گرد ببرید و برداشتش
ز هامون بگردون برافراشتش

## انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

غمی گشت رستم چو بیدار شد
سر پر خرد پر ز تیمار شد

ابا خویشتن گفت دیو پلید
یکی دام چونین فراز آورید

دریغا دل و زور و این یال من
همان از خم شمشیر و گوپال من

جهانی از اینکار گردد خراب
برآید همه کام افراسیاب

بد آید جهان را از این کار من
چنین تیره گون گرد بازار من

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس
نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس

که خواهد ازین دیو فرزانه کین
کس او را نیابد همان آنچنین

چو رستم بجنبید بر خویشتن
چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا
کجات آید اکنون فکندن روا

سوی آبت اندازم ار سوی کوه
کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید
تن اندر کف دیو وارونه دید

چنین گفت با دل گو پیلتن
که از چاره به نیست در هر سخن

کنون هرچه گویش خلاف کند
نه سوگند اندر نه پیمان کند

گر آید و لیکن گویم بدریا فکن
بکوه افکند بد گهر اهرمن

بکوهم زند تا شوم ریز ریز
بدان تا برآید ز من رستخیز

یکی چاره باید کنون ساختن
که اویش بآب اندر انداختن

چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زده است اندرین

که در آب هر کو بر آیدش هوش
بمینو نه بیند روانش سروش

بماند بزاری روانش بجای
خرامش نیابد بدیگر سرای



بدریا نشاید که اندازیم / کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد برسان دریا غریو

بجایی نخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی نمانی نهفت
چو گفت این سخن دیو وارونه خوی / ز دست افکنی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش / چنان چون شنیدش دگرسان ساختش

بهمین کز هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که گردند آهنگ اوی / ببودند سرگشته در جنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشنا / بدیگر ز دشمن همیجست را

ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای / زمانه پی او نبردی ز جای
بدان کاینچنین است گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر

ز دریا بروی بیکسو کشید / برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد بند از میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلیحش چو بفکند نم / زره را بپوشید شیر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود / بر او دیو بدگوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد تند با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش ناشاد کام
پیاده همیرفت جویان شکار / بپیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان

گله دار اسبان افراسیاب / ببیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر باد پایان چو دیو / میان یله برکشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکند و سرش اندر آمد ببند

بمالیدش از گرد و زین برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
لگامش بسر برزد و برنشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند نخچیر خواند / بر اسب سرافرازشان برنشاند
گرفته هر کس کمند و کمان / بدان تا که باشد چنین بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که بر شیر جنگی بدرند چرم
چو رستم بشستابند کارزا بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر و بر گفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنین دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / ببازو فکنده بزه بر کمان

## رزم رستم با اکوان دیو و کشتن اکوان دیو را در چراگاه

چو با دار شگفتی همی اندر شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجاییکه هر سال چوپان گله / بر آن دشت بر آب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / از اسبان و چوپان نشانی ندید

بجایگه خروشیدن آمد ز دشت / همی اسب بر اسب بر میگذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان / پدید آمد از دور پیدا نشان

شتابان همی تاخت چوپان پیر / سراسیمه و زار و خسته به تیر
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت اندر شگفتی هر آنچش که دید
که تنها گله برد رستم ز دشت / ز ما کشت بسیار و خود درگذشت

چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد بسی گفتگوی / که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلیح / که اینکار بر ما گذشت از مزیح

چنان خوار گشتیم و زار و زبون / که یکتن سوی ما گر آید بخون
همی ننگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم کمان / ز بازو برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر آمد بشمشیر و تیر

چهل و یک از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
از و بستد آن چار پیل سفید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برداشت پیل و رمه / بنه هرچه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز / دل جنگجویش شده جنگساز

دگرباره اکوان بدو باز خورد / بگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و جنگ نهنگ / بدشت آمدی باز پیچان جنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرز گران / برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغز و یالش بهم درشکست

فرود آمد و آبگون خنجرش / برآهیخت ببرید از تن سرش
همیخواند بر کردگار آفرین / کزو دید پیروزی و روز کین
تو مر دیو را مردم بدشناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس

هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی
خرد گو بدین گفتها نگرود / مگر نیک مغزش همی نشنود
گران پهلوانی بود زورمند / ببازو قوی و ببالا بلند

کوان خوان و اکوان دیوش مخوان / ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / بپیش آرد این روزگار دراز

تک روزگار از درازی که هست / همی بگذراند سخنها درست
که داند که زین گنبد تیز گرد / درو سور چندست و چندی نبرد
چو ببرید رستم سر دیو پست / بر آن باره پیل پیکر نشست

بپیش اندر آورد یکسر گله / بنه هرچه کردند ترکان یله
همیرفت با پیل و با خواسته / وزو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی / که برگشت رستم ابا فرهی

از ایدر بیاراید و گرد بند / که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ / بخشکی پی پیل و بدریا نهنگ
نیابد گذر شیر از تیغ اوی / بمان دیو و هم مردم کینه جوی

پذیره شدن را بیاراست شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرنای / ببردند با ژنده پیل و درای
پذیره شدندش و با دم سپاه / بدان شادمانی جهاندار شاه

چو رستم درفش سرافراز شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین بیفشاند زران

سر سرکشان مهتر تاج بخش / بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه / روان گشت او با او دانش گروه
وز آنجا بایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند

برابر انیان بر گله رخش کرد / نشستنگه خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر شاه شاه / که بر پیل شیران نگیرند راه
چو بگرفته ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم اسپ استان هر گشاد / ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری نجوبی ندیدم چنو / بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بو
چو شمشیر بدرید بر تنش پوست / بر او بر نه بخشود دشمن نه دوست

برون آمد از پوست مانند مار / کرد و هر کسی خواستی زینهار
سرش چون سر پیل و مویش دراز / دهان پر ز دندانها چون گراز
دو چشمش سفید و لبانش سیاه / تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نباشد ستوه / همه دشت از و شد چو دریای جوش
سرش کردم از تن بخنجر جدا / از و خون همیرفت اندر هوا
[illegible] ماند بنخچیر و اندر شگفت / چو بنهاد جام آفرین برگرفت

بر آن کو چنین پهلوان آفرید / کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم نبود خود دیگر ازوی / بمردی و بالا و دیدار اوی
همیگفت اگر کردگار سپهر / ندادی مرا بهره از داد و مهر

شنودی بگیتی چنین گفته‌ام    که بیژن به دو پیل و شیر افگنم
ده و هفته بر آن گونه بودند شاد    ز کباز و ز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای    که پیروز و شادان روند باز جای
مرا بود زال سام است گفت    چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود آیم بدرگاه باز    بباید در کینه را گرد ساز
که کین سیاوش باسب و کلاه    نشاید چنین خار کردن ملاه
در گنج بگشاد شاه جهان    گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج    بزر بافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر    پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج    ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
تبر و گمک رستم فرستاد شاه    که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن    وزان پس همی رای رفتن زدن
ببودند و خوردند با هم نبید    بشبگیر چون رای رفتن بدید
دو فرسنگ با او بشد شهریار    ببدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت    سپهدار از انجایگه باز گشت
جهان پاک بر مهر شه گشت راست    همی گشت گیتی بدانسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر    گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ازین کار کوتاه سخن شد بسر    ابا پهلوان رستم نامور
ستایش کنم ایزد پاک را    که گویا و بینا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر    کند پشه بر پیل جنگی دلیر
کنون زین سپس رزم بیژن بود    نبرد گرازانش رفتن بود
همی رزم بیژن بگویم که چیست    گر آن رزم یکسر بباید گریست

## داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر    نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه    بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ    میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد    سپرده هوا را ز زنگار گرد
سیاه شب تیره بر دشت و راغ    یکی فرش افکنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر    تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن    چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که برزد یکی باد سرد    چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار    کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای    شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون    تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس    جرس برگرفتی نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد    زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد ایچ پیدا نشیب و فراز    دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای    یکی مهربان خادم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ    درآمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی    شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب    بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن    بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ    بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی    ز دوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت    تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد    شب تیره همچون که روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت    از آن پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر    که از جان تو شاد باد ای سپهر
بپیمای تا من یکی داستان    ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوش داری ز گفت من [illegible]    شگفت اندر و مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ    همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی    مرا امشب این داستان باز گوی
مرا گفت گر من سخن بشنوی    بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوب چهر    بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم    شب تیره ز اندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گر دو آراسته    ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم در بدر    بشعر آورم داستان سر بسر
بگویم پذیرم ز یزدان سپاس    ایا مهربان جفت نیکی‌شناس
بخواند آن بت مهربان داستان    ز دفتر نوشته که باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار    خرد یاد دار و بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن    جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران بمکم شد آن تخت و گاه    برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شهر ایران سپهر    بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست    بآب وفا روی خسرو بشست
بجوئی که یکباره بگذشت آب    نسازد خردمند ازو جای خواب
ز گیتی دو بهره برگشت راست    که کین سیاوش همی باز خواست
به یکباز نشست گردون شاد    ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدیبا بیاراسته گاه شاه    نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ    دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته برامش بهم    فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو    چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن    چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست    همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن    به پیش اندران دستهٔ نسترن
پریچهرگان پیش خسرو بپای    سر زلفشان بر سمن مشکسای
همه زر که پر ز رنگ و نگار    کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار    بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان    سر مرز ایران و توران میان
همی راه جویند نزدیک شاه    ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید گفت    بر گاه خسرو خرامید و رفت
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید    بپیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه    غریوان و گریان و فریادخواه
بکش کرده دست و زمین بر بروی    برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی    که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمده ستیم دور    که ایران ازین روی و زان روی تور
کجا خوان ارمینه خوانندش نام    وز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه بزی شاه تا جاودان    بهر کشوری دسترس بر بدان
بهر هفت کشور توئی شهریار    ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سر شهر توران در مرز ماست    بیکروی از ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود    که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چه مایه بد و اندر آن کشتزار    درخت بر آور همه میوه‌دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما    ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمده اکنون فزون از شمار    گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان تن همچو کوه    وز ایشان شد خلق ارمن ستوه
هم از چارپایی و هم از کشتمند    از ایشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته که داریم یاد    بدندان بدو نیمه کردند شاد
نیاید بدانسان سنگ سخت    گرازان یکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه    بدرد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد    بگردان گردنکش آواز کرد
گزین اداران و گردان این    که جوید همی نام در انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد    بنام بزرگ و بننگ نبرد
ببرد سر آن گرازان به تیغ    ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه    که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدو ریختند    همه یک بدیگر بر آمیختند
ده اسب آورید نغز زرین لگام    نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند    پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین    گرامی نامداران با آفرین
که داند یکی رنج من رنج خویش    وز آن پس که بنده گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد    مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای    ابر شاه کرد آفرین خدای

## رفتن بیژن بارمان بجنگ گرازان

که جز تو مبیناد ایوان تو / بگیتی پراگنده فرمان تو
من آیم بفرمان بر اینکار پیش / ز بد تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کرد و آنکارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد و بیدار و هشیاربخت

چنین گفت کای باب پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
ازین گفته‌ها از من اندر پذیر / جوانم بکردار و در رای پیر

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بدو آفرین کرد و فرمانش داد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه تو یی پیش هر بد سپر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن هنر بدسگالی بود

بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بارمان نداند رهی
تو با او برو باش دستور و بند / همش راهبر باش و هم یارمند
وز آن پس بسیچید بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را / هم آورد و همرزم و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون شیر گرد افکنان / سر گور و آهو ز تن برکنان

ز چنگال یوزان همه دشت گرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور زخم کمند / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدینسان همه راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود / وز آن شاه گردان پر اندیشه بود
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین / که بیژن نهادست بر بور زین
چو آمد بنزدیک بیشه فراز / همی جست هر سوی چنگ گراز
بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه بیکسو بپرداز جای

چو من با گراز اندر آیم به تیر / برو تا بنزدیک آن آبگیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجای آر هوش
هر آنگه بیاید ز چنگم رها / بگرز گران از تن سرش کن جدا

به بیژن چنین گفت گرگین گو / که پیمان نه این بود با شاه نو
کنون از من این یارمندی مخواه / بجز آنکه بنمایمت جایگاه
تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی در این رزمگه را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد / همان چشمش از روی او تیره شد
به بیشه درآمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد مرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت

برفت از پس خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه جنگ را پیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان خود بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان برتنش / بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

چو روبه شد آن دوان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
سر انشان بخنجر ببرید سخت / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان پیش شاه آورد / تن بی‌سرانشان براه آورد

بگردان ایران نماید هنر / ز خوکان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکند هر یک چو کوه / شده گاومیش از کشیدن ستوه
بد اندیش گرگین شوریده هش / بیکسو به بیشه درآمد خمش

همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد و شادی نمود

## رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

بدلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بپیچید اهریمنا / بدی ساختن خواست بر بیژنا
سگالش چنان بد نوشته چنین / نگرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو بره برکند ژرف چاه / سزد گر کند خویشتن را نگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / براه جوانی بگستردوام
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان

برآید ترا این چنین کار چند / بنیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چند گه بوده‌ام ایدرا
چو با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم

چه مایه هنر و بدین پهن دشت / بگردیم و گردان برو بر گذشت
کجا نام ما زآن برآمد بلند / بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ز ایدر بدور / بدو روزه راه اندر آید بتور

یکی دشت بینی همه سرخ و زرد / کز و شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آبجوی

خم آورده از بار شاخ سمن / صنم شد گل و گشت بلبل شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
از این پس کنون تا نه بس روزگار / شود چون بهشت آن لب جویبار

پریچهره بینی همه دشت و کوه / بهر سو بشادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره زند بر گل یاسمین / بدو ماه هر دیان با آفرین

زند خیمه زانگه بدان مرغزار / ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشک موی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب / همه لب پر از می بجای گلاب

همه دشت بینی بیاراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روز راه
بگیریم از ایشان پریچهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
گهی نام جستیم اندر آن کار و کام / جوان بجوان وار برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آز بیشه یکی کینه ساز

میان دو بیشه بیک روز راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
در آن مرغزاران زمان و زمین / همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد منیژه بر آن دشت تور / خود و دختران سپهبد بسور

بتوران زمین کس نبیند چو اوی / ببیدار و بالا و با روی و موی
گرامی بنزدیک افراسیاب / دلش ز آتش مهر او پر ز تاب
ابا ماهرخ دلبران ختا / پریچهرگان عقد دلربا

عماری چهل جمله از سیم و زر / بدو اندرون لعبت سیم بر
فراوان همی ساز عشرت بهم / بدان دشت آورده از بزم و کم
نشستند خرم بدان جشنگاه / همه دشت پر شد ز خورشید و ماه

چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از و شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وزان جشن و رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این رفتنا

شوم بر کهستان ببینیم ز دور / که تورانیان چون بسیچید سور
وز آنجا هم آنگه بپیچید عنان / بگردون برآرم ز دوده سنان
ز بیم آنگهی راه هشیارتر / شوم و دل ز دیدار بیدارتر

برو گفت گرگین برو شاد باش / همیشه ز اندوه آزاد باش
جوان سپهبد برآراست کار / همی کرد اندیشه بهر شکار
بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در رزمگه برنهادی بسر

که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را ببزم است راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهرنگار
بیاورد گنجور چونانکه گفت / بر بیژن پهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آورد پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
باسب اندر آورد پای و برفت / همی تاختن تا بدانجای تفت

بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویش پر اندیشه شد
بزیر گل سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر

همه دشت از آوای رود و سرود
روانرا همی داد گفتی درود

فرود آمد از اسب آنگاه زود
بزیر یکی سایه بد بود

بدست اسب راند آن جایگاه
همیکرد پنهان بدیشان نگاه

بدیدار خوبان همه مرغزار
بیارآسته همچو باغ بهار

کی کم شد از پهلوان صبر و هوش
نموده بآوای ایشان دو گوش

در اندیشه شد بیژن نامدار
که چون گیرد آن ماه گردون کنار

چو آن خوب‌چهره ز خیمه براه
بدید آن رخ پهلوان سپاه

چو افتاد چشم منیژه بدوی
یکی مرد دید با رنگ و بوی

یکی اسب بسته بپیش درخت
منیژه فرو ماند از آن کار سخت

برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دمیده بگرد سمن

کلاه جهان پهلوان بر سرش
فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی
بجوشید مهرش بر آن مهرجوی

فرستاد مر دایه را چون نوند
که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست
سیاوش مگر زنده شد یا پریست

بپرسش که چون آمدی ایدرا
که آوردت ایدون بدین جادرا

پریزاده یا سیاوخش یا
که دل را بمهرت همی بخشیا

مگر خواست اندر جهان رستخیز
که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار
یکی جشن نوسازم اندر بهار

برین جشنگه بر ندیدیم کس
ترا بینم ای سرو آزاد و بس

بگویش که تو مردمی یا پری
برین جشنگه بر همی بگذری

ندیدم چو تو هیچ آزاده روی
چه نامی تو و از کجائی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز
بر و آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه به بیژن بگفت
دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدو
که من ای فرستادهٔ خوب‌گوی

سیاوش نیم نی پریزادگان
از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ
ببزم گراز آمدم تیز چنگ

سر انشان بریدم فکندم براه
که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم
سوی گیو گودرز نشتافتم

اگر چهرهٔ دخت افراسیاب
نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی خیمه این دشت آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر نیک رائی کنی تاج زر
ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب‌چهر آوری
دلش با من اندر بمهر آوری

چو بیژن چنین گفت شد دایه باز
بگوش منیژه رسانید راز

که رویش چنین است با آفرین
چنین آفریدش جهان آفرین

چو دایه چنین با منیژه بگفت
منیژه چو بشنید راز نهفت

بدایه بگفتا تو دانا رسی
همی بر تن و جان من مهتری

فرستاد پاسخ هم اندر زمان
کت آید بدست آنچه بردی گمان

که آیی خرامان بنزدیک من
برافروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن شود
در و دشت و خرگاه گلشن شود

فرستاده آمد همان رهنمای
دل و گوش بیژن بپاسخ سرای

نماند آن زمان جایگاه سخن
خرامید از سایهٔ سرو بن

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب
پیاده همی گام زد با شتاب

بپرده درآمد چو سرو بلند
میانش بزرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش بر
گشاد از میانش کیانی کمر

بپرسیدش از راه و از کار ساز
که با تو که آمد بجنگ گراز

چرا اینچنین قد و این بوی و برز
برنجانی ای خوب‌چهره بگرز

بشستند پایش بمشک و گلاب
گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون
همی ساختندش فزونی فزون

نشستنگه ورد و می ساختند
ز بیگانه خرگه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ رامش سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
ز دیبا رود دیبا چو پشت پلنگ

چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
سراپرده آراسته سربسر

می سالخورده بجام بلور
برآورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم
گرفته برا و خواب و مستی ستم

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه ز بیژن دژم روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

## بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

بدادند چون خورد شد مرد مست
ابی خویشتن سرش بنهاد پست

عماری بسیچید و رفتن براه
مر آن خفته را اندر آن جایگاه

زنگو نشستنگه کام را
دگر سوی از بهر آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی ریخت بر چوب صندل گلاب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
به بیگانگان هیچ نگشاد لب

بایوان بیاراستش جای خواب
به بیداری بیژن آمد شتاب

در افکند داروی هوش کوب
بدان تا بجای خود آیدش هوش

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهروئی ببالین سرا

بپیچید بر خویشتن بیژنا
بیزدان پناهید ز اهریمنا

چنین گفت کای کردگار مرا
رهائی نخواهد بدن زایدرا

ز گرگین بخواهی مگر کین من
برو نشنوی درد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون
همیخواند بر من هزاران فسون

منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار

بمردان زهر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا

یکی جام می بر نهادش بدست
همی گفت ای شیر خسرو پرست

بخور می مخور هیچ اندوه و غم
نه از غم فزونی بیاید نه کم

هنوز اندهی ماندت پیش تو
چه داری بمانده دل خویش تنگ

اگر شاه یابد ز کارت خبر
بکنم جان شیرین بپیشت سپر

نهادند هر دو بخوردن سرا
که هم دار بد پیش و هم منبرا

ز هر خرگهی گلرخی خواستند
بدیبای چینی بیاراستند

پریچهرگان رود برداشتند
بشادی شب و روز بگذاشتند

چو بگذشت یکروز کار اندر آن
پس آگاهی آمد بدربان از آن

نهفته همه رازها باز جست
بزرگی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزافه سخن راندا
درخت بلا را بجنباندا

نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش
شتابید نزدیک دربان خویش

جز آگاه کردن نه بد ایچ رای
دوان از پس پرده بر در سرای

بیامد بر شاه توران بگفت
که دخترت ز ایران گزیدست جفت

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که بید است هنگام باد

بدست از شد خون ترکان فتن
برآشفت و اندر استان بازجست

گراز پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بداختر بود

ز کار منیژه بخیره بماند
قراخان سالار خویش را بخواند

بدو گفت از اینکار ناپاک زن
هشیوار با من یکی رایزن

چنین داد پاسخ قراخان بشاه
که در کار هشیارتر کن نگاه

اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
ز گفت قراخانش آمد شتاب

بگرسیوز اندر یکی بنگرید
کز ایران چه دید و چه خواهیم دید

زمانه چرا بند و این بند بد
غم شهر ایران و فرزند بد

برو با سواران هشیار سر
نگهدار هر کاخ را بام و در

نگر تا که بینی بکاخ اندرا
ببند و کشانش بیار اندرا

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
از ایوان خروش آمد و نوش خور

غریو دف و چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب

سواران در و بام و ایوان شاه
گرفتند و هر سو ببستند راه

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید
می و غلغل و نوش بشنید

بزد دست برکند بندش ز جای
بجست از در اندر میان سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود
کی اندرو مرد بیگانه بود

ز در چون به بیژن برافکند چشم
بجوشید خونش برو بر بخشم

در آنخانه سیصد پرستنده بود
همه با رباب و نبید و سرود

چو بیژن نشسته میان زنان
لب بر می سرخ و شاد بیکنان

خروشید گرسیوز آنگه بدرد
که ای نیکوئی ناشناس ناپاک مرد

فتادی بچنگال شیر ژیان / کجا برد خواهی تو جان از میان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم سازم برهنه تنا
کجا گیو و گودرز کشوادگان / که سر داد باید همی رایگان
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشت ام روز هور
بگیتی نه بینم همی یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
همیشه بیک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیر آید سرش را ز بر
وگر خیره اندر جهان رستخیز / نبیند کسی پشت من در گریز
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد / که با من چنین بخت بد ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا / ببرم فراوان سر از پیکرا
ورم نزد سالار توران بری / بخواهم برو داستان گستری
تو خواهشگری کن مرا زو بجان / سزد گر به نیکی شوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیزی چنگ او
چو دانست کو جنگ جوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بخوبی بدادش بسی پندها
به پیمان جدا کرد از و خنجرا / بچربی کشیدش به بند اندرا
سراپای بستش بکردار یوز / چه سود آن هنرها که برگشت روز
چنین است گردنده گوژپشت / چو نرمی نمودی بیابی درشت
چنین است گردنده کار جهان / که ما را کند سور اندر زمان
بر آنسان بنزدیک افراسیاب / ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد بنزدیک شاه اندرا / دو دست بسته برهنه سرا
بدو آفرین کرد کای شهریار / سزد گر کنی راستی خواستار
نه من آرزو جستم این پیشگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را / برانداختم میهن و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری بیامد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
ز اسپم جدا کرد و شد تا بر او / که آمد همی لشکر و بخت شاه
سواران پراکنده برگرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر توری برآمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
یکی نو عماری بد اندر میان / کشیدی برو چادری پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده ببالینش بر افسری
پری بگسلت ز اهرمن کرد یاد / میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوبچهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
پری بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوئی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بد آمد بر تو شتاب
تو آنی کز ایران بگرز و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون نزد من چون زنان بسته دست / همی خواب گوئی بکردار مست
بگفت دروغ آزمودن همی / بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد چپره اهنا
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن درین انجمن
یکی اسب فرما و گرزی گران / گزین کن ز ترکان هزار انجمن
بیاورد گرگی زمان هزار / همی زند ما نم بهر دم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم / برو بر فکند و برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / بدو گفت چون این سخنها شنید
نبینی که این بدکنش ریمنا / فزونی سگالد همی بر منا
پسنده نبودش همان بد که کرد / کنون رزم جوید بننگ و نبرد
ببر همچنین بند بر دست و پای / هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز هر سو بره برگذر
کنون بخت را زنده بر دار کن / وزان نیز با ما مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدند از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / بفتنه اسیر آمدن به بدروزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
بپوشش نیاکان خسرو منش / پس از مرگ باشد مرا سرزنش
روانم بماند همی ایدر بجای / ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم / بر آید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / دریغا که دور از گردان نیو
دریغا جوانی و هم نام من / دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که بابم من آن پهلوان / بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماندستم اینجا بخسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرده خواهد تنم / چنین گر چه انگشت پر کار من
دریغا که همسال و یاران من / چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آوخ که بریان شوند / چو بر جان من زار و گریان شوند
گر ایزد بمن بر ببخشایدا / تن رزمجویم بفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود زار و پر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی ز من بر بشاه گزین
بگودرز و گستهم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگردان ایران رسانم خبر / وز آنجا بزابلستان برگذر
برستم رسان زود از من خبر / بدان تا ببند و ببینیم کمر
بگویش که بیژن بسختی دراست / تنش زیر چنگال شیر نر است
بگودرز کشواد از من بگوی / که از کار گرگین بشد آبروی
مرا در بلائی فکند او که کس / نبینم همی هیچ فریادرس
بگرگین بگو ای دل بسته ای / چه گوئی تو با من بگرگ سرای
که من با تو مردی نمودم نهی / که هرگز نگردد است با کسی
مکافات آزادی ساختی / بدام بلا اندر انداختی
کجا تو این بد که من کار تو / بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسید یا / ز جان و روانم تو ببرید یا
کنون گیو چون حال من بشنود / بسال دراز از تو همی نگرود
برده کند نامت اندر جهان / بیازند گفتن ز بهر جهان
بنالید و دل از جان برگرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
ببخشود یزدان جوانیش را / بهم برشکست آن گمانیش را
کننده همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران ز تخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمربسته دید
یکی دار برپای کرد بلند / فروهشته از دار پیچان کمند

## درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

بتورانیان گفت این دار چیست / دل شاه توران پر آزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است / از ایران یکی شاه را دشمن است
بر و لب پر آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دلش خشک و رفته ز رخ آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش بدو خواه جفت
ببخشود پیران ویسه بر اوی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا گردنش بدار / نگردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک را
ز فرمان پیران نبودش گزیر / بگفتند کای پهلوان هژیر
بداریم او را هم ایدر بپای / مگر پهلوان باشدش رهنمای
بزد اسب پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت

بکاخ اندران شد پرستار وش / بر شاه بر دست کرده بکش
سپهدار دانست کز آرزوی / بپایست پیران آزاده خوی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا برگزینی همی رنج خویش
ز شاهان گیتی ستایش تراست / ز خورشید تابان نیایش تراست
من از پادشاهیت آباد ام / بزرگان فرخنده بنیاد ام
بگفتار من هیچ ماند فراز / بدان داشتم دست از کار باز
کز ایران به پیلان بکوبند مان / ز هم بگسلانند پیوندمان
ندیدی بدیهای ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
که رستم همی سر فشاند ازوی / بخورشید بر خون چکاند ازوی
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
چو کینه دو گردد نداریم پای / ایا پادشاه جهان کدخدای
همانست ای شاه کین سترگ / که گونه سخن کرد بر تو بزرگ
که بیژن ندانی که با ما چه کرد / بایران و توران شدم روز درد
گزین ننگ تا جاودان بردمم / بخندد همه کشور و لشکرم
بسی آفرین کرد پیران بروی / که ای شاه نیک اختر راستگوی
ببندیم او را ببند گران / کجا دار و کشتن نپرور بران
چنان کرد سالار کو رای دید / دلش با زبان شاه یکتای دید
دو دستش بزنجیر برکش بغل / یکی بند رومی بکردار پل
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای کیهان خدیو
بیاور سر چاه او را بپوش / بمان تا بزاری برآیدش هوش
بگو ای به نفرین شوریده بخت / که بر تو نزیبد همی تاج و تخت
بهارش توی غمگسارش تو باش / درین تنگ زندان روانش تو باش
خرامید گرسیوز از پیش او / بگردید کام بداندیش او
بپولاد و خاتیک آهنگران / فرو برد مسمارهای گران
خبر چون بگوش منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
کشیدش دوان تا بدان چاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
غریوان همی گشت برگرد دشت / چو کردروز یکشب برو برگذشت
همی گرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز
سوی راه ترکان گشاده دو چشم / ز گفتار بیهوده خود بخشم
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخان را بخوناب شستن گرفت
بشد تازیان تا بدان جایگاه / کجا بیژن گیو گم کرده راه
یکایک ز دور اسب بیژن بدید / که آمد از آن جویباران پدید
اگر دار دارد وگر چاه و بند / ز افراسیاب آمدستش گزند
وز آنجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
پس آگاهی آمد همانگه بگیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو
بفرمود تا بور گشواد را / کجا داشتی روز فریاد را
پذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند چون بود کار

بیامد دمان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آبروی
چو بشنید پیران خسروپرست / زمین را ببوسید و بر پای جست
مرا هر چه باید ببخت تو هست / ز اسبان و مردان و نیروی دست
همی غم خورم تا بآرام من / نپیچد کسی گم کند نام من
یکی گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
بخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
ز توران دو بهره بپای ستور / سپردند و شد بخت را آب شور
برآرام بگسسته جویی همی / گل زهر خیره ببویی همی
نگه کن کزین بد که گستردیا / ابا شاه ایران چه برخوردیا
بر از تو بداند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
ز من پند ای شاه بپذیر پند / ز خشم دل خویش برگیر بند
نبینی کزین بی‌هنر دخترم / چه رسوائی آمد به پیران سرم
گرا و یابد از من رهائی بجان / ز هر سو گشایند بر من زبان
چنین است چون شاه گوید همی / جز از نام نیکو نجوید همی
ازو پند گیرند ایرانیان / نبندند ازین پس بد اندر میان
ز دستور پاکیزه راهبر / درخشان شود شاه را گاه و فر
بپیوند مسمارهای گران / ز سر تا بپایش ببند اندران
فکنده است بر بیشهٔ چین ستان / بیاور ز بیژن بدان کین ستان
وز آنجا بایوان آن بی‌هنر / منیژه کزو ننگ دارد گهر
به ننگ از کیان پست کرد سرم / بخاک اندر انداخت افسرم
ببر زود او را به بیژن سپار / بمان تا بمیرند هر دو بزار
کشان بیژن گیو از پیش دار / ببردند بسته بدان چاهسار
نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
همه گنج او را بتاراج داد / از آن پس ره بسته بدان تاج داد
بدو گفت اینک ترا خانمان / زه اری برین بسته تا جاودان
بیامد خروشان بنزدیک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
به بیژن سپردی بگریستی / بدین شوربختی همی زیستی

## بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او در بارهٔ بیژن

همه بیشه برگشت و کس را ندید / نه نیز اندران بانگ مرغان شنید
گسسته لگام و نگونسار زین / فرو برده لنج و برآورده کین
کمند اندر افکند و برگاشت روی / ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبوده است با او براه
ز خانه بیامد دمان تا بکوی / دل از درد خسته پر از آب روی
برو برنهادند زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین نهنگ
بدل گفت گرگین بد و ناگهان / همانا بدی ساخت اندر نهان

همی بود در پیش تختش بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
اگر زر تو خواهی وگر گوهرا / وگر پادشاهی اگر لشکرا
که جاوید بادا ترا تخت و جای / نیابد جز از بخت تو تخت جای
مرا آرزو از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
ز من شاه بر پیش ازین چند بار / همی دادمی پند در چند کار
سیاوش که هست از نژاد کیان / بمهر تو بسته کمر بر میان
فراموش کردی مگر گیو را / جهان پهلوان رستم نیو را
هنوز آن سر تیغ دستان سام / همانا نسوده است اندر نیام
اگر خون بیژن بریزی بدین / بتوران برآید یکی گرد کین
همانا همی خواستار آوری / درخت بلا را ببار آوری
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / که آید ز بهر نبیره بجنگ
چو برزد بر آن آتش تیز آب / چنین پاسخش داد افراسیاب
همه نام پوشیده رویان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
برسوائی اندر بمانیم و درد / بپالایم از دیدگان آب زرد
ولیکن بدین رای هشیار من / یکی بنگرد ژرف سالار من
بر آنگونه زندان تو بسته ماند / بدیوانها نام او کس نخواند
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
وز آن پس نگون اندر افکن بچاه / که بی بهره ماند ز خورشید و ماه
به پیلان گردنکش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
برو با سواران و تاراج کن / نگون بخت را بی سر و تاج کن
برهنه کشانش بر تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بگاه
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بستی ز دیدار این روز ننگ
ز سر تا بپایش بآهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست
وز آنجا بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش
منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا
چو گرسیوز از چاه او باز گشت / منیژه ابا درد دمساز گشت
چو از کوه خورشید سر برزدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
وز آنسو که گرگین میلاد بود / که با بیژنش خیره بیداد بود
چو یکهفته گرگین در آنجا بپای / همی بود و بیژن نیامد بجای
پشیمانی آمدش از آن کار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش
همی گشت برگرد آن مرغزار / همیگرد یار اندرو خواستار
بدانست کو را تباه است کار / بایران نیاید بدین روزگار
از آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه در آورد و روزی بماند
نگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار
همی گفت بیژن نیاید همی / بیارمان ندانم چه باید همی
همانگه بدو اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
شوم گر نبینم رخ بیژنم / همانگه سرش را ز تن برکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیش اندر دوید
پذیره بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
کنون هیچ مندیش کو را بجان / نیامد گزند و بگویم نشان
بخاک اندران شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلی بند من
کنون بخت بد گردش از من رها / چنین ماندم در دم اژدها
زنده ها مرو بر چه آمد بگوی / که افکنده بند سپهری بدوی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پیش بگشای گوش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
چو پیلان بهم بر فکندیمشان / بمسمار دندان بکندیمشان
بگردار گلگون گودرز موی / چو خنگ شباهنگ فرهاد خوی
تو گفتی نگار است اندر بهار / بهاری ندیدم چنو پر نگار
چو بیژن بنزدیک آن گور شد / تو گفتی بتابندگی هور شد
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسب و زین از پس او کشان
از آن بازگشتم چنین نا امید / که گور ژیان برد یا دیو سپید
رخش زرد گشته ام از بیم شاه / تنش لرز لرزان و دل پرگناه
بخواهد ازو کین پور گزین / وگر چند ننگ آید او را ازین
به بیژن چه سود آید از جان او / دگرگونه سازیم درمان او
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن پرگزند
پس اکنون بدستان و پند و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / نخواهم ز بهر جهان من خویش
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بشادی جهان را گذار
بجانش پر از بیم گریان بدم / ز بیم جدائیش بریان بدم
یکی اسب دارد نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
غمی شد ز درد دل گیو شاه / برآشفت بنهاد بر سر کلاه
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن گفت با خسرو از پور گیو
که اکنون شنیدستم از موبدان / ز بیداد دل نامور بخردان
برین کینه که بر بود بیژن ما / همی رزم جوید چو اهرمنا
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پرداخته دید
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سر دشمنان تو بادا بگاز / بریده چنان چون سر آن گراز
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای / فروماند خیره هم ایدون بجای
چو گفتار را یافت بد برنماند / برآشفت از پیش تختش براند
که گر شیر با کین گودرزیان / بکوشید تنش را سر آید زیان
بفرمود خسرو به پولادگر / که بند گران سازد و مسمار سر

همی گشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان و برهنه سرا
مرا جان شیرین نباید همی / کنون خوارتر گر برآید همی
چو اسب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک و آسیمه بر سان مست
همی کند موی از سر و روی پاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
روانم بر آنجای پیکان برنج / ز درد دل من تو آگه تری
ز گرگین پس آنگه سخن بازجست / که چون بود خود روزگار از نخست
چو دیو آمدش پیش در مرغزار / کرا او ابته گشت و برگشت کار
که اینکار چون بود و کردار چون / در آن بیشه با خوک پیکار چون
یکی بیشه دیدیم گرد و چو دشت / درختان بریده چراگاه پست
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه ملک که هر جای کشته گروه
وز آنجا بایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخجیر جوی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
چو بیژن بدید آن نگاریده گور / بدلش اندر افتاد از آن گور شور
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افکند بیژن کمند
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افکن و گور شد ناپدید
دلم شد پر آتش ز تیمار او / که چون بود با گور پیکار او
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کورا تباه است کار
چو فرزند را گیو گم بوده یافت / سخن را بدانگونه آلوده یافت
پس اندیشه کرد اندران بنگرید / نیامد همی روشنائی پدید
بباشیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکار راز گرگین گناه
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا

## خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
کنون آمد ایشاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پرگناه
اگر داد بیند بر این کار ما / یکی بنگرد ژرف سالار ما
رخ شاه برگاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بی درنگ
تو شو دل به یکبار غمگین مدار / من او را همانا بپاسم خواستار
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته نوان
چو الماس دندانهای گراز / بر تخت بنهاد و بردش نماز
بدندانهاشان نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود راه
زبان پر ز یاوه روان پرگناه / رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
همش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
اگر نیستی از پی نام بد / و یا سوی یزدان سرانجام بد
هم اندر زمان کردیش بند بند / که از بند گیرد بد اندیش پند

بپرسید و گفت ای گزین سپاه / سپهدار ایران و سالار شاه
دو چشمم بروی هم آمد ز شرم / ببالایم از دیدگان خون گرم
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / از اسب اندر افتاد و رفتش ز هوش
همی گفت ایا کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
مرا خود ز گیتی همین بود و بس / چه انده گسار و چه فریادرس
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
تو این اسب بی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزندهٔ گاه باش
همه جای کشته کنام گراز / همه شهر ماندند ازو در گداز
بکردیم جنگی بکردار شیر / بشد روز و زو مانده دل از جنگ سیر
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کزان خوبتر کس نبیند نگار
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کردی سمش سنگ را
فکندن همان بود بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دمان
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / گراز تاختن شد سمندم ستوه
بماندم فراوان در آن مرغزار / همی گردش هر سوئی خواستار
ز گرگین سخن سربسر خیره دید / همی چشمش از روی او تیره دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه / که گرداند او را بره بر تباه
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا / اگر کام بد گوهر اهرمنا
ازو کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش او کار نیست
فکندی مرا در تک و پویه پوی / بگرد جهان اندران چاره جوی
نباشد تر امش ازین دستگاه / که تا من ببینم یکی روی شاه
وز آن پس بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم بدو شادمان
بد آگاهی آورد از پور من / از آن نامور پاک دستور من
ز گرگین بده داد من شهریار / گر او کشتم اندر جهان خاکسار
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
که بیژن بجایست خرسند باش / بر امید کم بوده فرزند باش
بکین سیاوش کشم لشکرا / به پیران سر آرم من آن رزم را
بشد گیو با دل پر اندوه و درد / دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
برفت از در کاخ تابان او / پر از شرم جان بداندیش او
که خسرو بهر کار پیروز باد / همه روزگارش چو نوروز باد
کجا ماند از تو جدا ایشرما / بد و بر چه بد ساخت آهرمنا
سخن چند برگفت ناساز وار / از آن بیشه و گور و آن مرغزار
بدو گفت نشنیدی این داستان / که دستان زده است آنگه باستان
بفرمود می تا سرت را ز تن / بکندی بکردار مرغ اهرمن
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش / بخویش و بهر سو و هر جا بکوش

من اکنون ز هر سو فراوان سوار   فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن نگر آگهی یابما   بدین کار هشیار بشتابما
وگر دیر یابم ازو آگهی   تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین   که بفروزد اندر جهان هوردین
بدانگه که از گل شود باغ شاد   ابر سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا   هوا بر گلان زار بخروشدا
بهر مرز شو پاک فرمان ما   پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای   شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا   ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما   گزیده جهاندار نیکان ما
بگویم ترا بر کجا بیژن است   بجام اندرون این مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد   ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو باد اسپهر بلند   ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین   که از تو فرازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت   بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستش فراوان بگرد جهان   که یابد بگرز و بجانی نشان
همه مرز ایران و توران بپای   سپردند و نامه نشانش بجای

## دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروز خرم فراز آمدش   بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان   ز بهر پسر گیو گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید   دلش را بدرد اندر آزرده دید
ببخشود مر گیو را شهریار   بخواهید آن جام گوهر نگار
بیامد بپوشید رومی قبای   بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین   بر خشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادرس روز فریاد خواست   وز اهریمن بدکنش داد خواست
خرامید از آنجا بیامد بگاه   بسر برنهاد آن کیانی کلاه
پس آن جام بر کف نهاد و بدید   در و هفت کشور همه بنگرید
ز کار و نشان سپهر بلند   همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره   نگاریده پیکر بر او یکسره
چو کیوان چو هرمز چو بهرام و شیر   چو ماه و چو مهر و چو ناهید و تیر
همه بودنیها بدو اندرا   بدیدی جهاندار افسونگرا
بهر هفت کشور همی بنگرید   که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور کرگساران رسید   بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته ببند گران   ز سختی همی مرگ جست اندران
یکی دختری از نژاد کیان   ز بهر زوارش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه   بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار   ز هر بد تن مهتر آزاد دار
بگرم غم بداری بزندان و بند   از آنپس که بر جانش آمد گزند
که بیژن بتوران به بند اندر است   زوارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج و سختی و تیمار او   پر از درد گشتم من از کار او
بر آنسان گذارد همی روزگار   که هر دم بگرید چو ابر بهار
ز پیوند و خویشان شده نا امید   که ازان و لرزان چو یکشاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد   زبانش ز خویشان پر از باد سرد
چو ابر بهاران بسا زندگی   همی مرگ جوید بدین زندگی
بدین چاره اکنون که جنبد ز جای   که خیزد میان بسته این را بپای
که خواهد شدن در دم اژدها   که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ   که از ژرف دریا بر آرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز   شب از رفتن ره میاسا و روز
ببر نامهٔ من بر رستما   مزن داستان را بره بر دما

## بردن گیو نامهٔ کیخسرو را نزد رستم زال در بارهٔ رستگاری بیژن

نویسندهٔ نامه را پیش خواند   ازین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه   نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زادهٔ پرهنر   ز گردان گیهان برآورده سر
توئی از نیاکان مرا یادگار   همیشه کمر بستهٔ کارزار
ترا داد گردون بمردی پلنگ   بدریا خروشان ز بیمت نهنگ
دل شهریاران و پشت کیان   بفریاد هر کس کمر بر میان
جهان از دیوان مازندران   بشستی و کندی بدان ابر سران
چه مایه سر تاجداران که گاه   ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو بیجان شده   بسا بوم و بر کز تو ویران شده
سر پهلوانان لشکر پناه   بنزدیک شاهان ترا دستگاه
همه جادوان از تو گشتی بگرز   بیفروختی تاج شاهان برز
چه افراسیاب و چه خاقان چین   نبشته همه نام تو بر نگین
هر آن بند کز دست تو بسته شد   گشاینده کار از جگر خسته شد
گشایندهٔ بند بسته توئی   کیانیز اسپهر خجسته توئی
ترا ایزد این زور پیلان که داد   بر و بازو و چنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه   بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار شایسته پیش   فراز آمده است این شایسته خویش
چنین کار نامد بگودر زمان   ازان دیو چهران تورانیان
از ارمانیان آمده دادخواه   که از خوک شد بیشه یکسر تباه
همه گفتها را ازین باز گفت   نموده بدانجا که بیژن نهفت
بیامد در اینکار آزرده گیو   بپوید همی از پی پور نیو
تو خود دانی ای مهتر شیرمرد   که گیو سپهبد بروی چه کرد
بجنگ پشن هم بسازندران   چه کرد آن دلاور بگرز گران
بزرگست و گردست و داماد تو   بدو شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود   ز بیژن بسی درد و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان و ری   همه جامه چاکند و پرخاک پی
دل و جان من نیز شد مستمند   ازان نامور پهلو دیوبند
بتو دارد امید گودرز و گیو   که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی که نزدیک من جاهشان   زبان و دل و رای آگاهشان
سزد گر نداری تو او را برنج   بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود   فروزنده تر زین جهان کم شنود
نبد گیو را خود جز او پور کس   چه فرزند بود و چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه   مرا و نیای مرا نیکخواه
بهر سو که جوئیش یابم بجای   بهر نیک و بد پیش من بد بپای
چو این نامهٔ من بخوانی مپای   سبک باش و با گیو خیز اندر آی
بدان تا بدینکار با ما بهم   زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته   بیارم به پیش تو آراسته
بفرخ پی ار بر شده نام تو   ز توران برآید همه کام تو
بخان چون بباید بسازی نوا   مگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی رفت   ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دو ده همه برنشاند   بیزدان پناهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی   دو روزه یکی روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند   همی رفت پویان بسان نوند
بکوه و بصحرا نهاد او بروی   همی شد خلیده دل و راهجوی
چو از دیده که دیده بانش بدید   سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سواری سوی هیرمند   سواران نگهبود اندرش نیز خند
درفشی درفشان پس پشت او   یکی کابلی تیغ در مشت او
غو دیده بشنید دستان سام   بفرمود رخشی که کردن لگام
بزد اسب و آمد پذیره براه   بدان تا نباشد مگر کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی   همی آمد آسیمه و پویه پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه   که گیو است آزاد فرسته براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   نیایش کنان بر گرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان   ز شاه و بزرگان و تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد   ز شاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند   غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رویم نبینی برنگ   ز خون مژه پشت پایم پلنگ
چو بشنید دستان پر از درد گشت   خروشید و رخسارها زرد گشت

وز ایشان نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست
چنین گفت دستان کز آید مرد
که زود آید از دشت نخچیر گو
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه
تهمتن بیامد بنخچیرگاه
چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی آغشته دید
ز گودرز و از طوس و از گستهم
ز گردان لشکر همه بیش و کم
زمانی خروشید و زاری نمود
وز آن پس که پیلتن را ستود
که بی جان شده باز یابد روان
و یا پیر سر مرد گردد جوان
ز بیژن که بر من به پیران سرا
چه آمد ز بخت بد اندر خورا
چنینم که بینی به پشت ستور
شب و روز تازان چو تابنده هور
چه مایه خروشید و کرد آفرین
بجشن کیان هرمز و فرودین
بتوران نشان داد از شهریار
به بند گران و ببد روزگار
ترا دیدم اندر جهان چاره گر
تو بندی بفریاد هر کس کمر
از و نامه بستد دو دیده پر آب
همه دل پر از کین افراسیاب
همان پیلتن خواهر گیو داشت
فرامرز زال زان زن نیو داشت
گرد دست بیژن گرفته بدست
همه بند و زندان او کرد پست
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند
ز گفتار خسرو بخیره بماند
بدین آمدن رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی
چه کین سیاوش چه مازندران
کمر بسته در پیش جنگ آوران
من از بهر این نامهٔ شاه را
بفرمان ببر بسپرم راه را
من از بهر بیژن ندارم برنج
فدا کردن جان و فراوان و گنج
سه روز اندرین خان من شاد باش
همی نوش می وز غم آزاد باش
چهارم سوی شهر ایران شویم
بفرمان شاه دلیران شویم
بماناد بر تو چنین جاودان
دل و زور پیل و هش موبدان
بسالار خوان گفت پیش آر خوان
بزرگان و فرزانگان را بخوان
نوازنده رود با چنگ بار
بیامد بایوان گوهر نگار
بروز چهارم گرفتند ساز
چو آمدش هنگام رفتن فراز
کمر بست و پوشید رومی قبای
بیامد برخش اندر آورد پای
خود و گیو با زابلی صد سوار
ز لشکر گزید از در کارزار
چو رستم بنزدیک ایران رسید
سر تخت کیخسرو آمد پدید
شوم گفت آگه کنم شاه را
که پیمود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
فراوان ستود و ببردش نماز
ستایید رستم ز فرمان تو
دلش بسته دیدم به پیمان تو
براندم من از پیش تا نزد شاه
بگویم که آمد تهمتن ز راه
بفرمود خسرو بفرزانگان
بخسرو نژادان و مردانگان
دو بهره ز گردان گردنکشان
چو از گرزداران و تیغ کشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش

بدو گفت رستم ز نخچیر گور
دمادم بیاید که بر رفت هور
تو تا رستم آمد بخانه بپای
یک امروز با ما بشادی گرای
پذیره شدش گیو کآمد فراز
پیاده شد از اسب و بردش نماز
بدل گفت باری تباهست کار
با ایران و بر شاه بر روزگار
ز دستان پور زال و از بیژنا
ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
برستم چنین گفت کای پاکدین
گزین همه مهتران زمین
درستند اینها که بردی تو نام
وز ایشان درود و سلام و پیام
بگیتی مرا خود یکی پور بود
که هم پور و هم پاک دستور بود
ز بیژن شب و روز چون بیهشان
بگیتی بجستم ز هر کس نشان
پس آمد ز آتشکده سوی گاه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو در جام کیخسرو ایدون نمود
سوی پهلوانم دوانید زود
همی گفت و مژگان پر از آب زرد
همی برکشید از جگر باد سرد
پس از بهر بیژن خروشید زار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار
همان بیژن آن دختر پیلتن
گوی سرافراز در انجمن
بنیروی یزدان و فرمان شاه
برآرم من او را ز تاریک چاه
ز بس آفرین جهاندار شاه
بر آن نامور پهلوان سپاه
بدانستم این رنج و تیمار تو
کشیدن بهر کار تیمار تو
بدیدار تو سخت شادان شدم
ولی بهر بیژن پریشان شدم
ز بهر تو من خود جگر خسته ام
بر آنکار بیژن کمر بسته ام
بنیروی یزدان ببندم کمر
ببخت جهاندار پیروزگر
کز اینجا نه زان خانه بخشید نیست
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چو رستم چنین گفت برجست گیو
ببوسید دست و سر و پای نیو
ز بهر نکوئی بهر دو بود یا
چنان کز دلم زنگ بزدود یا
زواره فرامرز و دستان و گیو
نشستند بر خوان سالار نیو
همه دست جام از می لعل فام
خروشنده چنگ و گسارنده جام
بفرمود رستم که بنهند بار
سوی شهر ایران بسیچید کار
بزین اندر افگند گرز نیا
پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
چو از بردعی بود بر داشتند
بزابل فرامرز بگذاشتند
یکی باد نوشین برود سپهر
برستم رسانید شادان بمهر
بدو گفت رستم برو شاد باش
بگو شاه را کز غم آزاد باش
پس از گیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا بود چون بود راه
چو آن نامهٔ شاه دادم بدو
بمالید نامه ابر چشم و رو
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
که پشت بزرگان و تخم وفاست

## پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

خروشان تبور و درای درفش
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
چو نزدیک رستم فراز آمدند
بپرسیدن رنج دیده گوان

شوم گفت تا من ببینمش روی
ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
برفتند هر دو بایوان زال
گرفتند هر دو سخن را سگال
پر از آرزو دل پر از آب روی
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
از اسب اندر آمد گرفتش ببر
بپرسیدش از خسرو تاجور
چو او از بیژن رسیدش بگوش
برآمد بناکام از و یک خروش
چنان شاد گشتم بدیدار تو
برین پرسش گرم و گفتار تو
بجز بیژن ای گرد گردنکشان
که از بند و از چه دهندش نشان
شد از چشم من در جهان ناپدید
بدین روزگاران کس چنین غم ندید
کنون شاه در جام گیتی نمای
بپیش جهان آفرین شد بپای
بدان جام رخشنده بنهاد پیش
بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
کنون آمدم با دلی پر امید
دو رخسار زرد و دو دیده سپید
وز آن پس که نامه برستم بداد
همه کار گرگین بد و کرد یاد
که خویشان بدند از که دیرباز
زن گیو بد دختر سرفراز
بگیو آنگهی گفت مندیش از این
که رستم نگرداند از رخش زین
وز آنجا بایوان رستم شدند
بره بر یکی رای رفتن زدند
بگیو آنگهی گفت بشتافتم
بفرمان شه راه را ساختم
چه مایه ترا نزد من دستگاه
بهر گونه گاه اندرون گنه خواه
نبایستمی کاین چنین سوگوار
ترا دیدمی خسته روزگار
بکوشم بانکار اگر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من
بیارمش از آن بند و تاریک چاه
فشانمش بر نامور پیشگاه
سه روز اندرین خانه باشیم شاد
ز گردان و از شاه گیریم یاد
بر او آفرین کرد کای نامور
بنیروی مردی و بخت و هنر
چو رستم دل گیو بد رام دید
وز آن خود به نیکی سرانجام دید
بخوردند نان و بپرداختند
نشستنگه رود و می ساختند
سه روز اندر ایوان رستم شراب
بخوردند و کرد او برفتن شتاب
سواران گزیدش از کشورش
همه راه را ساخته بر درش
بگردون برافراخته گوش رخش
ز خورشید برتر سر تاجبخش
سوی شهر ایران نهادند روی
همه راه پویان و دل کینه جوی
برستم آمد همانگاه گیو
که باید مرا رفتن از پیش نیو
چو رفت از بر رستم آن پهلوان
بیامد بدرگاه شاه جهان
بدو گفت گیو ای شه نامدار
برآمد ببخت تو هر گونه کار
عنان با عنان من اندر ببست
جهان چون بود مرد خسرو پرست
گرایش کردن سزاوار هست
که نیکی نمایست و خسرو پرست
بگفتند گودرز کشواد را
شه نوذران طوس و فرهاد را
بر آیین کاوس برخواستند
پذیره شدن را بیاراستند
پیاده همی با نماز آمدند

بپرسید مر گیو را از شاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم بر اسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز / نوان پیش او رفت و برد نماز

ستایش کنان پیش خسرو رسید / که مهر و ستایش مر او را سزید
برآورد سر آفرین کرد گفت / که بادی همه سال با تخت جفت
که هرمزد بادت بدین پایگاه / چو بهمن نگهدار تخت و کلاه

همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان تو باد بهرام و تیر
ز شهریور بادی تو پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
ترا باد فرخ نهاد و نژاد / ز خرداد باد آبر و بوم شاد

از آذرت رخشنده شب همچو روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
دی و اورمزدت خجسته بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد

در آبانت هم کار فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
تن چارپایانت مرداد باد / همیشه تن و بخت تو شاد باد
چو آن آفرین کرد رستم بپای / شهنشه بدادش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور دست بدی
تویی پهلوان کیان جهان / نهان آشکار آشکارت نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پرهنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم ببوسید تخت / که ای پر هنر شاه بیدار بخت

بخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس گو نیزه خواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساخت پس شاهوار

بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی

بدو اندرون مشک سوده همی / همه پیکرش سفته بر سان نی
گر آن شاه بر گاه بنشاندی / بر او باد از آن مشک افشاندی
بیامد نشست از بر زرینه تخت / بسر برش ریزند مشک از درخت

همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / ببر بر همه جامه زرنگار

همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای و می بر تنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت

برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد تویی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بستی میان

شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری همیشه بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپرده در پیش تن

چنین غم بدین دوده نامد بنیز / غم از بهر فرزند برتر چه چیز
بر این کار اگر تو به بندی میان / پذیره نیایدت شیر ژیان
بدین کار اگر تو نه بندی کمر / نه بینم بگیتی دگر چاره گر

کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و برجست زود

بر او آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید هر جای گسترده کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بد سگالت بگرم و گداز
تویی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی

که چون تو ندیدست یک شاه گاه / نه تابنده شید و نه رخشنده ماه
بد اندر ز نیکان تو کردی جدا / تو بستی به افسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز گران

مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی به آرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نمایدم راه
چنان کز پی گیو اگر بر سرم / هوا بارد آتش بدو ننگرم

گر آید بر کام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفر تو این کار کرد / سپهبد نخواهم نه مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو

بزرگان لشکر بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده بشادی در نوبهار

## رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ نیکنام

درخت بزرگی و گنج وفا / در راد مردی و بند بلا
که دارد چو تو مرد هرگز بیاد / جهان و زمان چون تو هرگز مباد

گرت رنج ناید ز گفتار من / بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود / نخسته چنین بود و بود آنچه بود

بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عزم ژیان با تو بندم میان

شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین بر رستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از ایدر و پیغام او / غم آمد از آن سپهبد کام او

فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیده‌ای داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها

خردمند کارد هوا را بزیر / بود داستانش چو شیر دلیر
بیایدش بردن بنخچیر بوی / نه نیز از روان رنجش اید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخجیر گیر

نشاید بر این بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس ز بیچارگی / فرو مانده بینمت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز بر این گونه گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر

نخستین من آیم بدین کینه خواه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من نیایم هنرمند گیو / بخواهد ز تو کین فرزند نیو
برآمد بر اینکار یک روز و شب / از اینکار بگشاد بر شاه لب

دوم روز چون شید بنمود تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج
تهمتن بیامد بخسرو بدر / بخواهش بر شاه پیروزگر
ز گرگین سخن رفت با شهریار / از آن گم شده بخت بد روزگار

بدو گفت شاه ای سپهبد ز من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بدادار و اختر و خورشید و ماه
که گرگین نه بیند ز من جز بلا / مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای با گهر نامور پیشگاه
اگر بد سگالید پیچد همی / فدا کردن جان بسیچد همی

گر آمرزش شاه باید بپیش / بروش نباید همی دین و کیش
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار او / همیشه بهر کینه بیکار او

به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند بمن بخشدش / مگر بخت یکلخت بدرخشدش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهانیدش از بند و تاریک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار
که چون راند خواهی بدین کارزار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
که باید که با تو بیاید براه

بترسم ز بد گوهر افراسیاب
که بر خون بیژن بگیرد شتاب

که او بادسار است و دیو نژند
بدو داده افسون و نیرنگ و بند

بجنباندش یکزمان دل ز جای
بگرداند آن تیز مغز از نهای

چنین گفت رستم بشاه جهان
که بسیچ اینکار اندر نهان

کلید چنین بند باید فریب
نباید بر اینکار کردن نهیب

بکردار بازارگانان شدن
شکیبا بتوران فراوان بدن

بدینکار باید کشید این عنان
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان

فراوان گهر باید و زر و سیم
برفتن بامید و بودن به بیم

ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهائی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن
بفرمود کز گنجهای کهن

بیامد بر شاه گنجور اوی
ز گنج آنچه فرمود دستور اوی

سر بدره بگشود گنجور شاه
بدینار و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید
هر آنچش ببایست از آن برگزید

ازان ده شتر بار دینار کرد
صد اشتر ز رخت بنه بار کرد

بفرمود رستم بسالار بار
که بگزین ز لشکر سواران هزار

ز شیران گردنکش نامور
بیاید تنی چند بسته کمر

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
دگر گستهم تیغ جنگ آوران

چهارم گرازه که راند سپاه
نگهبان گردان و تخت و کلاه

چو رهام و فرهاد گرد دلیر
چو اشکش که هست او دل نره شیر

چنین هفت یل باید آراسته
نگهبان این لشکر و خواسته

## رفتن رستم بتوران بسان بازرگانان برای رهانیدن بیژن

همه برفزونی پیوند آختند
چنان کش ببایست برساختند

پس آنگاه گفتش بگردنکشان
بران گرزه داران و مردم کشان

چو سالار نوبت بیاید بدر
بشبگیر بندند گردان کمر

سپیده دمان گاه بانگ خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

تهمتن بیامد چو سرو بلند
بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند

برفت از در شاه با لشکرش
همی آفرین خواند بر کشورش

همه نیزه و تیرشان زهرگون
همه دستها پاک شسته بخون

چو نزد یکی مرز توران رسید
سران سپه را همه برگزید

سپاه از پس پشت و گردان به پیش
نهاده بکف بر همه جان خویش

مجنبید یکسر مگر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من

بپیچیده باشید مر جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که ایدر بباشید روشن روان

همه جامه برسان بازارگان
بپوشید و بگشاد بند از میان

گشادند گردان کمرهای سیم
بپوشیدشان جامهای گلیم

سپه را بدان مرز ایران بماند
خود و سرکشان سوی توران براند

گرانمایه هشت اسب در کاروان
یکی رخش و دیگر نشست گوان

ده اشتر همه بارشان گوهرا
صد اشتر همه جامهٔ لشکرا

سوی شهر توران نهادند روی
یکی کاروانی پر از رنگ و بوی

همه دشت از آوازشان میخمید
همی رفت تا شهر پیران رسید

در انمرز توران یکی شهر بود
که پیران از آن شهر با بهر بود

ز بس هایهوی جرنگ درای
بکردار طهمورثی کرنای

چو پیران ویسه بنخچیرگاه
بیامد تهمتن بدیدش ز راه

یکی جام زرین پر از گوهرا
بدیبا بپوشید رستم سرا

بنخچیرگه رفته پیران ز جای
نبد کس بدرگاه او بر بپای

بفرمان برانداد و خود پیش رفت
بدرگاه پیران خرامید تفت

بر او آفرین کرد کای نامور
با ایران و توران به بخت و هنر

دو اسب گرانمایه با زین زر
بگوهر بیاراسته سر بسر

چنانکز درویش جا بند ارسا
که پیران مرا او نداندست باز

بپرسید و گفت از کجائی بگوی
چه مردی و چون آمدی پویه پوی

چو تو کس نباشد بفر و کلاه
که دستور شاهی و زیبای گاه

ببازارگانی از ایران بتور
بپیمودم این راه دشوار و دور

فروشنده‌ام هم خریدار نیز
فروشم بخرم بهر گونه چیز

بدو گفت رستم ترا کهترم
بشهر تو کرد ایزد آبشخورم

اگر پهلوان گیردم زیر پر
خرم چار پای و فروشم گهر

هم از داد تو کس نیازاردم
هم از ابر مهرت گهر باردم

بمهر تو دارد روانم نوید
چنین چیره شد بر دلم بر امید

گرانمایه اسبان تازی نژاد
که بر مویشان گرد ننشانده باد

بسی آفرین کرد و آنچه خواسته
بدو داد و شد کار پیراسته

پس انجام پر گوهر شاهوار
میان مهان گرد بنشست شاد

بر او آفرین کرد و بنواختش
بر تخت پیروزه بنشاختش

که رو شاد و ایمن بشهر اندرا
که ما نزد خویشت بسازیم جای

چو پیران بر آن گوهران بنگرید
گران جام رخشنده اندر بدید

برو هرچه داری بهائی بیار
خریدار کن هر سوئی خواستار

فرود آی در خان فرزند من
چنان باش با من چه پیوند من

از آنچه خواسته با تو تیمار نیست
کسیرا بدین با تو پیکار نیست

همه خواسته سربسر مر ترا
بهر جا که باشیم ازین پس روا

که با من ز هر گونه گوهر بود
نباید گزان گوهری کم شود

چنین گفت رستم که ای پهلوان
هم ایدر بباشیم با کاروان

بدو گفت رو بارزو گیر جای
کنم پاسبانان بپیشت بپای

یکی خانه بگزید و برساخت کار
بکلبه درون رخت بنهاد بار

به پیروز بخت تو ای پهلوان
به بیرون بباشیم روشن روان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش
چو آگاهی آمد ز گوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر
بدرگاه پیران نهادند سر

خبر شد که از ایران یکی کاروان
بیامد بر نامور پهلوان

چو خورشید گیتی بیاراستی
بدان کلبه بازار برخاستی

برآمد بر این روزگاری چنین
که رستم بماند بتوران زمین

## گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

منیژه خبر یافت از کاروان
یکایک بشهر اندر آمد دوان

برهنه سر اندخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پر آب

همی آستین خون مژگان برفت
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت

که برخوردی از جان و از گنج خویش
مبادت پشیمانی از رنج خویش

بکام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند

برامید دل را که گیتی میان
ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار
خنک شهر ایران و خوش روزگار

چه آگاهیت ز گردنکشان
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه

نیامد ز بیژن بایران خبر
نیایش نخواهد بدن کارگر

که چونین جوانی ز گودرزیان
همی بگسلاند ز آهن میان

بسود است پایش ز بند گران
دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته ببند
همه جامه پر خون از آن مستمند

نیابم ز درویشی خویش خواب
ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی
یکی بانگ برزد براندش ز پیش

بدو گفت کز پیش من دور شو
نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی
که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار
ز خواری ببارید خون در کنار

بدو گفت کای مهتر پر خرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگوئی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر
که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ایزن چه بود
مگر کاهرمن رستخیزت نمود

همی بر نوشتی تو بازار من
از ایزد نه بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش
که دل بسته بودم بیاران خویش

و دیگر سخنها که گفتی و خواست
بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم ز بن گیو و گودرز را
نه هرگز بپیمودم آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هرچه بود
نهادند پیشش همه پیش زود

یکایک سخن کرد از و خواستار
که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی از ایران و از تخت شاه
چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
زدی بانگ بر من چو جنگ‌آوران / نترسی تو از داور داوران
همی بانگ کشتی فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
چو خواهی که بینی سپاسی دلیر / که از بار سخت آهن و من بزیر
مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشیدش خون و بسوزد جگر
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / بپیچید بر گرد آن نان نرم
منیژه بیامد بدانجاه سر / دوان خوردنیها گرفته ببر
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها کز اینگونه بشتافتی
منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی مایه ور مرد بازارگان
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
بدانچاره نزدیک آن بسته رو / دگر گر بخواهد ببر نو بنو
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
بخندید خندیدن شاهوار / چنان کآمد آوازش از چاهسار
منیژه عجب ماند از آنکار سخت / بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
بدو گفت بیژن که اینکار سخت / بامید آنم که بگشاد بخت
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زمانه زبانها نماند به بند
بدادم به بیژن دل و خانمان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
از امید بیژن شدم ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
چنین گفت کاکنون بجایست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز
بنزدیک او رو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
چو بشنید گفتار آن خوبروی / گران راه دور اندرش چاره جوی
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریادبخش
چو این گفته باشی سخن را زداد / شب تیره گوشت آواز داد
بیامد دمان تا بدان کوهسار / که بودش بچاه اندرون تنگ جای
تو با داغ دل چند پویی همی / دو رخ را بخوناب شویی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / بگردون بر اندازم آسوده سنگ
بدان تا به بینم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را
ز هر بد تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
تو ای جفت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و دل و چیز و تن
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
کنون این یکی رنج بر ما بریز / گزان رنج یابی بسی گنج و چیز
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید
منیژه بشد آتشی بر فروخت / که چشم شب تیره گوئی بسوخت
به پیش خداوند خورشید و ماه / بیامد ورا گرد و پشت و پناه

از آنجا که سر بادلی پر ز درد / دو دیدم بنزد تو ای رادمرد
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده تنم آفتاب
برای یکی بیژن شوربخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
بغل و بمسمار و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران
بدرگاه خسرو مگر گیو را / به بینی و یا رستم نیو را
بدو گفت رستم که ای خوبچهر / چرا باری از دیدگان آب چهر
گر آزرم بابت نبودی بپیش / ترا دادمی چیز از اندازه بیش
بیکدست رستم بسان پری / نهان کرد در مرغ انگشتری
نوشته بدستار چیزی که برد / چنان هم نوشته به بیژن سپرد

## آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

همش دستگاهست و هم دل فراخ / یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بجستش دو بیژن پس آن نان پاک / برامید و گشته با ترس و باک
یکی مهر پیروزه رستم بر او / به آهن نوشته بکردار موی
منیژه چو بشنید خندیدنش / ز انجاه تاریک و بستن تنش
چگونه بخنده گشادی دو لب / که شب روز بینی همی روز شب
کنون گر وفای مرا نشکنی / بسوگند با من تو پیمان کنی
منیژه چو بشنید نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
سزد گر بهر کار بیند دمم / که مغزم برنج اندرون شد همی
ببخشود بر من جهان آفرین / به بینم مگر بهین روی زمین
بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر گلرخ سرو بن
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو پیمود این راه دور
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید یکی آتشی بر فروز
بگفتش که دادم سرا پیر سام / بدان نیک پی فرخ نیکنام
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
چو بشنید بیژن بر انسان پیام / بچاه اندرون گشت از غم بکام
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و داغ و درد
بدین رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بگرد از نیکان یزدان پرست / بپوییم بپای و بیازم بدست
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارا گیتی نهان
بگوش اندرون بانگ رویینه خم / که آمد ز ره رخش رویینه سم

## برآوردن رستم بیژن را از چاه توران

که از تو بپرسیم یکی نو خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / از این در بدان در دو رخساره زرد
از این زارتر چون بود روزگار / سرآرد مگر بر من این کردگار
مرا درد بر درد بفزود ازان / نه از درد کانم بپالود ازان
بگویی که بیژن بچاه اندر است / وگر دیر آیی شود کار پست
چرا نزد باب تو خواهشگران / نه انگیزی از هر سوی مهتران
بخوالیگرش گفت هرگون خورش / که او را بباید بیاور برش
بدو داد و گفتش بدانجاه بر / که بیچارگان را توئی راهبر
نگه کردن بیژن بخیره بماند / از آنجاه خورشید رخ را بخواند
بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر من ای مهربان چاره جوی
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم
بمن داد از اینگونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
چو دست خورش برد از آن داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری
چو پیروزه دید و فرا بدید / بدانست کامد غمش را کلید
شگفت آمدش ز استانی نبرد / که دیوانه خندد ز کردار خود
چه رازست پیش آر و با من بگوی / مگر بخت نیکت نموده است روی
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند هم داستان
دریغا که شد روزگاران من / دل خسته و چشم گریان من
همان گنج و دینار و تاج و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو پاک بر کاستست
تو بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد نوش
رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تگاپوی گرم و گداز
بیامد ز بیشه بکردار باد / منیژه بر رستم پیامش بداد
بدو گفت رستم که ای خوبچهر / که ایزد ترا از وفا داد مهر
بسا غم که خوردی در این روز چند / ز تیمار گشتی چنین مستمند
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
کنون چون درست آمد از تو نشان / به بینی سر تیغ مردم کشان
بگرد از کوه آتشی بر فروز / که شب بر سر چاه گردد چو روز
سوی کردگار جهان کرد روی / که ای پاک بخشنده دادگر
مگر باز یابم بر و بوم را / بمانم من این اختر شوم را
بگردی رها تاج و تخت و کمر / همان گنج و خویشان و مام و پدر
بسان پرستار پیش کیان / بپاداشن نیکت به بندم میان
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی بر آرد شب از کوه سر
که لشکر کشید تیره شب پیش روز / بگیرد سر هور گیتی فروز
تهمتن بپوشید رومی زره / برافکند بند زره را گره
همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد

بگردان بفرمود تا همچنین ... ببستند برگرد که بند کین
چو آمد بر سنگ اکوان فراز ... بدان چاه اندوه و گرم و گداز
پیاده شدند آن سران سپاه ... که از سنگ پرخته مانند چاه
ز اسب اندر آمد گو شیر نر ... زده دامنش را بزد بر کمر
به نیروی یزدان بکوشید مرد ... سر چاه بگشاد و آواز کرد
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه ... که چون بود بر پهلوان رنج راه
بخندیدم دل ز خیرای سپنج ... ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بمن بخش گرگین میلاد را ... ز دل دور کن کین و بیداد را
گر آید بر او بر جهان بر من ... بدو بر رستخیز آید از کین من
چو گفتار رستم رسیدش بگوش ... از آن تنگ زندان برآمد خروش
کشیدیم و گشتیم خوشنود از اوی ... ز کینه دل من پر آسوده زوی

بر اسبان نهادند زین خدنگ ... همه جنگ را ساخته تیز چنگ
چنین گفت رستم بدان خفته گرد ... که روی زمین را بپایی سپرد
بسود با سنگ بسیار چنگ ... شده مانده گردون ازو سوده سنگ
ز یزدان زور آفرین زور خواست ... بزد دست و آن سنگ برداشت راست
ز بیژن بپرسید و نالید زار ... که چون بود کارت بدین روزگار
مرا چون خروش تو آمد بگوش ... همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدو گفت رستم که بر جان تو ... ببخشود بخشنده یزدان تو
بدو گفت بیژن که ای یار من ... چه دانی که چون بود پیکار من
بدو گفت رستم که گر بدخوی ... بسازی بگفتار من بشنوی
بپاسخ بدو گفت بدبخت من ... ز گرگین و از دوده و انجمن
فرو هشت رستم ز بندان کمند ... برآوردش از چاه با پای بند

تهمتن ز رخشنده بنهاد روی ... همی رفت پیش اندرون جنگجوی
بباید شما را کنون تاختن ... سر چاه از این سنگ پرداختن
چو از نامداران بپالود خوی ... که سنگ از سر چاه بنهاد پای
بغلتید سخت بر بیشه نخچیر چین ... بلرزید از آن سنگ روی زمین
ز گیتی همه نوش بود بهر ... ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدین سان که بینی مرا خان و مان ... ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
کنون انجمن شد فرخنده خوی ... مرا مانده از تو یکی آرزوی
ندانی تو ای مهتر شیر مرد ... که گرگین میلاد با من چه کرد
بمانم تو را بسته در چاه پای ... باسب اندر آرم شوم باز جای
ز گرگین چنین بد که بر من رسید ... بدین روز نیزم بباید کشید
برهنه تن و موی ناخن دراز ... گدازنده از درد و رنج و نیاز



همه تن پر از خون و رخساره زرد
ازان بند و زنجیر و زنگار خورد

خروشید رستم چو او را بدید
همه تن در آهن شده ناپدید

بزد دست و بگسست زنجیر و بند
جدا کرد ازو حلقه و پای بند

سوی خانه رفتند از آنجایگاه
بیکدست بیژن بدیگر زوار

بر از غم نشستند هر دو جوان
همی یاد کردند بر پهلوان

تهمتن بفرمود شستن سرش
یکی جامه پوشید نو در برش

ازانپس چو گرگین بنزدیک او
بیامد بمالید بر خاک روی

ز کردار بد پورش آورد پیش
بپیچید ازان خام گفتار خویش

دل بیژن از کینش آمد براه
مکافات ناورد پیش گناه

شتر بار کردند و اسبان زین
بپوشید رستم سلیح گزین

نشستا ز بر رخش و نام آوران
کشیدند شمشیر و گرز گران

کسی کرد بار و بر آراست کار
چنان چون بود در خور کارزار

بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را بهر جای گوش

بپیش اندرون کاروان بنه
سپاهی بنزدیک او یکتنه

به بیژن بفرمود رستم که شو
تو با اشکش و با بنه بر برو

که من امشب اکنون بر افراسیاب
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب

کنم خواب نوشین بر او بر تباه
سرش را ببرم ببرم نزد شاه

تو رو با بنه زانکه من رستخیز
برآرم ز توران کنم جنگ تیز

یکی کار سازم کنون بر درش
که فردا بخندد برو لشکرش

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
نبایدت بود ... برزمگاه

چنین گفت بیژن منم پیش رو
که از من یکی کینه سازید نو

که پیچانم از رنج زندان و بند
بیاید برزم اندرون دردمند

## شبیخون زدن رستم با هفت گرد در ایوان افراسیاب و بازگشتنش

برفتند با رستم این هفت گرد
بنه اشکش تیزهش را سپرد

عنانها فکندند بر پشت زین
کشیدند گردان همه تیغ کین

بشد تا بدرگاه افراسیاب
بهنگام آسایش و گاه خواب

بزد دست و بگسست مسمار و بند
چو شیر ژیان خویشتن بر فکند

ز دهلیز او رستم آواز داد
که خواب خوشت باد تو ناخوش باد

برآمد ز هر سو یکی دار و گیر
درخشیدن تیغ و باران تیر

سرانرا همه سر جدا شد ز تن
پر از خاک خنگ و پر از خون دهن

شکستم در و بند زندان تو
که سنگ گران بد نگهبان تو

نخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه
که بر باره دیدی ز آهن براه

منم رستم زابلی پور زال
بهنگام خوابست و گاه نهال

که بر جان بیژن گرفتی شتاب
دلت خیره شد هم همی سر بخواب

رها شد سر و پای بیژن ز بند
بداماد بر کس نیارد گزند

ترا رزم و کین سیاوخش بس
در اندیشت گرد پی رخش بس

همی رزم جستم بسان پلنگ
مرا دست بستی بگرد و بسنگ

چنین هم بر آورد بیژن خروش
که ای ترک بدگوهر خیره هوش

بر اندیشش از آن تخت و فرخنده جای
مر آن بسته در پیش کرده بپای

بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
که جوید نگین و که جوید کلاه

کنونم گشاده بهامون میان
که با من بجوید ژیان شیر کین

بزد بانگ در خانه افراسیاب
که رزم آورانرا نه بستست خواب

هر آنکس که آمد ز توران سپاه
زمانه تهی ماند ازو جایگاه

ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند
همه کشته یا خسته باز آمدند

ز هر سو خروشش تکاپوی خاست
ز خون ریختن بر درش جوی خاست

پری چهرگان سپهبد پرست
گرفته همه دست گردان بدست

گرفتند بر کینه جستن شتاب
از آنخانه بگریخت افراسیاب

بکاخ اندر آمد خداوند رخش
همه فرش و دیبای او کرد پخش

ز هر سو بتاخت اسبان بزور
بدان تا نخیزد ازان کاخ شور

گرانمایه اسبان بزرین تنگ
نشانده گهر در جناغ پلنگ

از ایوان سالار جستند بار
بتوران بکردند بس روزگار

بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین بر کشید از نیام

چنان رنجه شد رستم از رنج راه
که بر سرش بر رنج بود از کلاه

سواران ز بس رنج اسبان تنگ
بگیرا بتن بر بخیسید رگ

برفتند یکسر سواران جنگ
همه جنگ را ساخته تیز چنگ

که من بی‌گمانم کزین پس بچین
سپه گرد دارم ز اسپان همین

کشن لشکری سازد افراسیاب
که پوشد به نیزه رخ آفتاب

بغره نشسته بنخچیر درون
پرستنده در پیش با رهنمون

همه نیزه داران آسوده شان
همه جنگ را کرده گرده عنان

نگهبان دیده برآمد ز دور
همی دید راه سواران تور

## لشکر کشیدن افراسیاب پس رستم و جنگ کردن با او و شکست خوردن افراسیاب

چو رستم بدیدش بدو نیکو شاد
یکی داستان از پدر کرد یاد

همی داستان زد تهمتن برو
که گر مشک ریزد نریزد ...

چنین است رسم سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار

همه جنگ را پاک بسته میان
همه دل پر از کین ایرانیان

بتوفید شهر و بر آمد خروش
تو گفتی همی کر شد از نعره گوش

بدرگاه افراسیاب آمدند
کمربستگان بر درش صف زدند

بایران بمردان نخوانندمان
زنان کمر بسته دانندمان

همه یکسره جنگ را ساخته
دل از بوم و از جای پرداخته

بزرگان توران گشاده کمر
به پیش سپهدار بر خاک سر

بزد نای رویین بدرگاه شاه
بجوشید در شهر توران سپاه

گر اندازه بگذشت ما را سخن
چه افکند باید در اندیشه بن

که ما را ازین جنگ تا جاودان
بماند ز کردار بیژن نشان

بر آشفت مهتر بسان پلنگ
از آن ننگ را ساز فرمود جنگ

به پیران بفرمود تا بست کوس
که ما را ز ایران همین بس فسوس

چو از دیده که دیدبان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید

یلان صف کشیدند پیش سرای
خروش آمد از بوق و هندی درای

سپاهی ز توران برانگیز راند
که روی زمین جز بدریا نماند

نه با تبیره کسی کرد و ساز
بپوشید خود جامهٔ کارزار

بر رستم آمد که بسیج کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک
همی خنگ را بر فشانیم خاک

بگردان جنگ آور آواز کرد
که پیش آمد امروز ننگ و نبرد

ببالا برآمد سپه بنگرید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید

یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد بچنگال شیر

برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن برخش اندر آورد پای

کجا تیغ و زوبین آهن گذار
کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید
بدین دشت کینه بباید کشید

بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسبان جهان شد سیاه

از آن کوه رستم بهامون کشید
چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید

کشیدند لشکر بران پهن جای
ز هر سو ببستند از آهن سرای

خود و بیژن گیو در قلبگاه
نگهبان گردان و پشت سپاه

ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران بسیار با او بهم

چو رهام و چون زنگه بر میسره
زبون داشت آن جنگ را یکسره

غمی گشت و پوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ

پس پشت لشکر کُه بیستون
حصاری ز شمشیر پیش اندرون

چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید

برابر به آیین صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد
سوی میمنه رفت هومان گرد

بکردار سوزو شده قلب سپاه
سپرد و بهم کرد هر سو نگاه

تهمتن همی گشت گرد سپاه
ز آهن بکردار کوه سیاه

بر انگیخت از جای رستم ستور
بیامد بنزدیک سالار تور

فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت

ترا چون سواران دل جنگ نیست
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست

که چندین بپیش من آئی بجنگ
بمردان و اسبان و هوش و بهنگ

چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همه پشت بینم ترا سوی جنگ

ز دستان تو نشنیدی این داستان
که بر گوید از گفته باستان

که شیری نترسد ز یکدشت گور / نتابد فراوان ستاره چو هور
بدرد دل و گوش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر / بترسد ز چنگال او کبک نر
نبرده بشود از آزمودن دلیر / نه گوران بسایند چنگال شیر
چو تو کس بسگسار خیره مباد / چو باشد بد و باد شاهی بباد
بدین دشت و هامون تو از دست رنج / رهائی نیابی بجان و به تن
چو این گفته بشنید ترک دژم / غرید و برزد یکی تیز دم
برآشفت کای نامداران تور / بدینسان شکست آید از رزم سور
بباید کشیدن بدین کار رنج / که بخشم شما را ازین تاج و گنج
بکوشید و یکبار جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو گفتار سالار کردند گوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب / تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب
فرو کوفت بر پیل رویینه خم / دمیدند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان در آن دشت کین
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران چو گرد و گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا را به تیر / بخورشید گفتی براندود قیر
بهر سو که رستم برافکند رخش / سران سواران همی کرد بخش
به جنگ اندرون گرز و گاوسار / بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ
سران سواران چو برگ درخت / فرو ریخت از باد و برگشت بخت
بگردان چنین گفت کای سروران / سواران ایران و جنگ آوران
شتابید بر جنگ و برهم دهید / سران را ز خون بر سر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستن است / جهان را از آهرمنان شستن است
همی زور و گردی بجای آورید / جهان را ز مردی بپای آورید
بکوشید امروز ای سروران / که تا هست گیتی نگردد نهان
چو گردان گردنکش از تهمتن / شنیدند زانسان بمردی سخن
برآمد چو باد آتش از دشت گاه / ز گرد سپه تیغ زن کینه خواه
چو گرگین و رهام و فرهاد گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندرون شیر نر جنگ / همی آبگاه آمدش جای جنگ
همه ز رنگ سر پر ز جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسپ آسوده را بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / که از ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پسش رستم شیرگیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آهیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس از کارزار

## بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

بلشکر که آمد ازین رزمگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
بنجشید و بر پیل بنهاد بار / به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که از بیشه سر در کشید نره شیر
که شیران شد از بند و زندان رها / ز دست بداندیش و نر اژدها
سپاهی ز توران بهم بر شکست / همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش
پسه کرده میدان سیاوش تیم / همه شهر آوای رویینه خم
گرازان سواران دمان و دنان / بدینسان زمین بنده کیهان
به پیش سپه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
سگ دست بر بسته شیر و پلنگ / ز نخچیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه / بدینگونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدیشان بزرگان ایران همه / پیاده برفتند نخچیر راه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان / پرستش نمودند پیر و جوان
بر او آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر / سپهر از تو هرگز نگردد اسیر
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده گردی تو این دوده را / ز تو یافتیم بور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم / بایران کمربستگان تو ایم
بر اسپان نشستند نخچیر مهان / گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان / بکند از گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه / نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ و بردش نماز / غمی گشت از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای پشت مردان و جان هنر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سگدست شیران گرفت / چنان کش ز شاه و پدر بد نهفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست / جهان پشت خمیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
بر او آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکامت سپهر
سرت سبز بادا و دل شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
خنک زال کش بگذرد روزگار / نماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی پروراند گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر تخت من / که چون تو پرستد همی بخت من
بخورشید ماند همه کار تو / بگیتی پراکنده کردار تو
تویی پشت ایران و تاج مهان / نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد / که چون تو ندیده است گیتی بیاد
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که بخت تو با گرد کارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروزی و گرز کین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از نژاد تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
بر رستم سر جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو شاد باد
سپهدار گودرز فرمان گزین / همی خواند بر مرد و زن آفرین
بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان والامنش انجمان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران / بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / خروشان بر بربط آزاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آبگینه گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم بیامد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای / همیزد بهشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار
دو پنجه ز رومی ببسته کمر / دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورده کردند نخچیر جای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهادن کلاه کیان / به بستان کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / برنج و به جنگ و بشادی و غم
بر انداز شان یک بیک مژده داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه / بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و آن کارزار / فراوان سخن راند با شهریار

همان گردش روزگاران بد
همه داستان پیش خسرو بزد

بجستند و بخشایش آورد سخت
نورد و غم و رنج گم بود بخت

بفرمود صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هرگونه چیز

به پیران بفرمود کاین خواسته
ببر سوی دخت روان کاسته

برنجش مغزهای سرد بن بگوی
نگر تا چه آوردی از لابری

تو با او جهان را بشادی گذار
نگه کن بر این گردش روزگار

بگیرد برآرد بچرخ بلند
ز تیمار و دردش کند بیگزند

وز انجاش گردون برد سوی گنج
همه جای ترس است و تیمار و باک

همان را که پرورد در بر نیاز
در افکنده خیره بچاه نیاز

بگیر از چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش بزر گوهر کلاه

جهان را ز کردار بد شسترم
کسی را نبرد بخش آزرم نیست

همیشه بهر نیک و بد دسترس
ولیکن نجوید خود آرام کس

چنین است گر سپنجی سرای
بد و نیک را او بود رهنمای

ز بهر درم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد

ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو باید که باشی درم گو مباش

کسی کو بگنج و درم ننگرد
همه روز او برخوشی بگذرد

تمامی بگفتم من این داستان
بدانسان که بشنیدم از باستان

چو از کار پیران بپرداختیم
ز گودرز و پیران سخن ساختیم

جهان گر چنین بزاری برآید همی
بد و نیک روزی سر آید همی

چو هستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتیت یکسر دراز

بگروی جستن بلندی فراز
اگر در میان دم اژدهاست

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

پرستنده آز و جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کژ نگردد بباغ
برآور شود تیره روشن چراغ

شود برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست

برآید ز خاک و شود باز خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

سرمایهٔ مرد سنگ و خرد
بگیتی بیازاری اندر خورد

اگر خود بمانی بگیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید
در گنج رازش ندارد کلید

اگر چند مانی فزون بایدت
همان خورد یکروز بگذایدت

سر جزت بباید گزید خاک بست
وز آن نیز برسرت نیغاره جست

خوری یا بپوشی و یا گستری
بنزد گر بدیگر سخن ننگری

گزین سه گذشتی همه رنج دان
چه در آز پیچی چه اندر نیاز

چو دانی که بر تو نماند جهان
چه رنجانی از آز جان و روان

بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهد همی آبروی

دل شاه ترکان چنان کم شود
همیشه برنج از پی آز بود

## لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

چو شد کار پیران سراسر تمام
ز افراسیاب و درم زنام

از آن پس که برگشت از آن رزمگاه
که رستم بر او کرد گیتی سیاه

نشد تا زبان تا بخلخ رسید
به ننگ از کیان سر شده ناپدید

بکاخ اندر آمد پر از آز دل
ابا کاردانان هشیار دل

چو هومان و کلباد و فرشیدورد
چو روئین پیران نهنگ نبرد

بر ایشان همه داستان بر گشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد

چو پیران و گرسیوز رهنمون
فراخان و چون شیده و گرسیون

مرا بود بر مهتران دسترس
غمان مر از نتابند کس

ز هنگام رزم منوچهر باز
نبد دست ایران بتوران دراز

که تا بر نهادم بشاهی کلاه
مرا گشت خورشید تابان ز ماه

دلاور شد از مردم ما دلیر
کنون اندر آمد ببالین شیر

بر این کینه گر کار سازیم زود
وگرنه برآرند از ایدر زود

شبیخون کنان تا در خان من
از ایران ببارید بر جان من

ز ترکان و از چین هزاران هزار
کمربستگان از در کارزار

بیاریم بر گرد ایران سپاه
بسازیم بر هر سوئی رزمگاه

دگر کنون گر از این کشورم
سراسر فرستادگان کشورم

که ما را ز جیحون بباید گذشت
زدن کوس شاهی بر آن اهرمن

بنا موی لشکر کهی ساختن
شب و روز ناسودن آراستن

همه موبدان رای هشیار جو
نهادند در پیش سالار جو

سرافراز گردان گیرنده شهر
نهان جنگ را آید داده بهر

چو افراسیاب آن سخنها شنود
برافروخت از تخت و شادی نمود

که آنجای جنگست و خون ریختن
ابا گیو و با رستم آویختن

نویسنده نامه را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند

فرستادگان خواند از انجمن
بزرگان فغفور و شاه ختن

ابر پهلوانان و با موبدان
بگرد آفرینی بر بزم ردان

بسه خواست کاندیشه جنگ داشت
ندستم بدانگونه دل تنگ داشت

چو دریای جوشان زمین بردمید
چنان شد که کس روی هامون ندید

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر نامداری بهر مهتری

همان گنجها کز گرو ر باز
بدر بر پسر بر همیدشت را

سر بدره‌ها را گشادن گرفت
شب و روز دینار دادن گرفت

کله هر چه بودش ز اسبان گله
بشهر اندر آورد یکسر گله

ز گسترد آن گزین کرد پنجه هزار
همه رزم جویان سازنده کار

بشد هر که بودش نبرد و سپر
ز شیران جنگی برآورده سر

چو لشکر سراسر شد آراسته
بدان بی نیازی شد از خواسته

نگهدار آنمرز خوارزم باش
همیشه کمربسته رزم باش

دگر پنجه از نامداران چنین
بفرمود تا گرد پیران گزین

چنین گفت کاین لشکر رزمساز
سپردم برآراه خوابیدم ساز

در آشتی هیچگونه مجوی
سخن جز به جنگ و بکینه مگوی

کسی کو برد آب و آتش بچم
ابر هرده و برگرده باشند بهم

بدو گفت تا شهر ایران برو
نه بر تخت بر تخت سالار نو

برفتند با نیزه افراسیاب
بارام سیر و جوان پر شتاب

ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ
خروشان بکردار غرنده میغ

دو بر مایه سالار دل پهلوان
یکی هوش و پیر و دگر جوان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه
که آمد ز توران بایران سپاه

جهاندیده بد گوهر افراسیاب
ز کینه نه آرام جوید نه خواب

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن گودرز را به جنگ ایشان

برآورد خواهد همی سر ز ننگ
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ

همی بر ساید بنوک سنان
که تا ید مگر سوی ایران عنان

سواران جنگی چو سیصد هزار
ز جیحون همی بگذرد خواهد گذار

سپاهی که هنگام جنگ و نبرد
ز جیحون بگردون برآرند گرد

ز آواز شیپور و زخم درای
تو گفتی برآید همی دل ز جای

گر آید با ایران بجنگ آسمان
بهر مرد لاور نیاید براه

دلیران بدرگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره نیابند خواب

سوی مرو خوارزم پنجه هزار
کمربسته رفتند از در کارزار

سپهدار ترکان شده تیز دل
کز آتش ستانند شمشیر دل

سر مرز ایران به پیران سپرد
سپاهی فرستاد با او ده خورد

چو بشنید گفتار کارآگهان
پراندیشه شد شهریار جوان

پس آنگه چنین گفت کای بخردان
من ایدون شنیدستم از موبدان

سپاهی بکردار پیلان مست
که با جنگ ایشان شود کوه پست

سیه مار چون سر برآرد مکوب
ز سوراخ پیچان شود سوی چوب

چو خسرو به بیداد و کار درشت
بگردد از او پادشاهی ز تخت

که چون ماه ترکان برآید بلند
ز خورشید از آتش آید گزند

نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانه رزمساز

چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
چو شیدوش و رهام و فرهاد و نیو

پس آنگه همه موبدان را بخواند
شنیده سخن پیش ایشان براند

چو طوس سرافراز و نوذر نژاد
فریبرز کاوس فرخ نژاد

جز این نامداران لشکر همه
که بودند شاه جهان را رمه

دگر پیران و اشکش و رستهم
چو گرگین و چون زنگه و گردهم

چو دشمن سپه ساخت شد تیز جنگ
بباید بسیچید ما را به جنگ

ابا پهلوانان چنین گفت شاه
که ترکان همه رزم جویند گاه

بفرمود تا بر درش گاودم / زدند و بجوشید رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
هوا شد سیاه و زمین نیلرنگ / دلیران لشکر بسان نهنگ
بچنگ اندرون گرز و دل پر ز کین / چو دریای جوشان ز گردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب / نباید که گیرد بنجاره شکیب
بفرمود کز روم و هندوستان / سواران جنگ و یلان گوان
دلیران لشکر کش از تازیان / بسیچیده جنگ و شیر ژیان
کمربسته خواهیم سیصد هزار / ز دشت سواران نیزه گذار
هران کز چگل و ز در پیش شاه / نیاید نیاید بسر بر کلاه
پراکنده گردند هر سو سوار / فرستاده با نامهٔ شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه / بجوشید دریای شاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
ز لشکرگه خروش خروس / ز هر سو همیخواست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند صف پیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
ابرگستوان و بجوشن چو کوه / شده آهنین لشکری یک گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو بر رستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و کرش سپاه / بهندوستان اندرآ ور براز
ز غزنین برو تا براه برین / که گردد ترا تاج و تخت و نگین
جوان پادشاهی شود دیگره / بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را داد کلاه و نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس و رویین و شیپور و نای / بکشمیر و کابل فراوان مپای
که ما را ازین جنگ افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بلهراسب داد / بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز ترکان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار / دمنده هزاران نیزه گذار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
بدند بر در شهر خوارزمگاه / ابا شیده گردد همی رزمخواه
چهارم سپه را بگودرز داد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
برو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو شیدوش و فرهاد و خراد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی مرز توران شدند بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همان پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمربستهٔ کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نه بندد میان / چنان ساز کز تو نه بیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر / سپنج است گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران رسی / مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس / نه بندی بهر کار بر پیل کوس
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده سوی پیران فرست / هشیوار و زیبا و گیرا فرست
بپند فراوانش بگشای گوش / برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بدانسان شوم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان / زبانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بپیش سپاه اندرون پیل شصت / جهان پست گشته ز پیلان مست
ازآن ده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستند شاه و با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست / برآن تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و جلبست کرد / فزون کرد نیک اختری یادکرد
که از جان پیران برآریم دود / بدانسان که گرد پی پیل بود
پی آرا لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیک ریبد رسید / سرافراز لشکر همه برگزید

## پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

هزار از دلیران نیزه گذار / گزین کرد گردنکش و نامدار
وز ایرانیان نامور ده سوار / سخنگوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفتهٔ شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر / برافراخته سر ز بسیار مر
گزین کرده‌ام در خور لشکری / که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگوئی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / برپید رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / بی آزاری و رنج آزار خویش
همه شهر ایران بدیر امیان / ببستند با نامداران میان
فریدون فرخ که با داغ و درد / بگیتی درون دیده پر آب کرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم / که بر ایرج آمد ازایشان ستم
ز ترکان تهی شد تو بر انجمن / ستائی بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر / نه بینست اندر دل آزرم و چهر
بمانست کانشاه آرام جوی / مرا گفت با او همه نرم گوی
بدان کو بگاه سیاوش رد / نیفکند یکروز بنیاد بد
به بر دخش دستکاهست نیز / ز خون پدر بیگناهست نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را نیازرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من تباه / شوی بر گذشته فراوان گناه
مگر کز پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخوانند بر تو همی پند من
سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / همیدون ازایشان سخن باز جوی
اگرت چیره گردد برایشان زیان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم و خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت گردن آزاد گشت
ور آید نکه کرد سوی تو گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
نجوییم برین کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب
گر از شاه مارا چنین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
مگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفکند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست / جهانی به بیداد برکرد پست
بسان سگانشان ازان انجمن / به بندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیم نزدیک شاه / چه سرشان ستاند چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من / نخست است شاه جهانبان من
تو نشنیدی این داستان بزرگ / که شیر ژیان افکند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هرچه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
از اسبان پرمایه وز گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و ز ترک و بر گستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک من سر بسر
بپیداد کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان تا زخری مگر جان خویش / بپیچی سر از راه درمان خویش
چه اندر خور شهریار است ازان / فرستم بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
دو دیگر که پور گزین ترا / نگهبان کاه و نگین ترا
برآهخت هر دو سران سپاه / که هزمان برآرند گردن بنام
چو هر سه بدین نامدار انجمن / فرستی گروگان بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو

به پیمان کنی برگزین زین دو کار
کنم با تو پیمان که خسرو ترا
سپردار توران و برگش بتاج
بترکان بمانم من از تخت بهر
چو صف برکشند از دو رویه سپاه
بگفت این سخن پهلوان با سپاه
همانشب سپه اندر آورد گرد
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو
صد و ده هزارش ز لشکر سوار
به جیحون بر از نیزه و بوا گرد
بزرگان ایران زبان یافتند
فرستاده آمد بنزدیک من
فرستاد نزدیک پیران سوار
بسازم سواران ترکان کنون
برآشفت از آنپس که نیرو گرفت
بگیو آنگهی گفت بر خیز و رو
بگویش که از من تو چیزی مجو
برادر که روشن روان منست
یکی داستان زد برین پیلتن
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
ز هر گونه با او سخن رانده ام
سپاه اندر آمد ز افراسیاب
همی داشتم چشم از این بد نهان
که دل را ز مهر کسی بر گسل
چو دانست گودرز کامد سپاه
چو پیران سپاه از کنابد براند
بکردار کوه از دو رویه سپاه
ز گرد سپه روز روشن نماند
ز توفید از آوای گردان زمین
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون
سپه را سوی میمنه کوه بود
پیاده که بد در خور کارزار
پس پشت ایشان سواران جنگ
درخشیدن تیغهای بنفش
فریبرز را داد پس میمنه

یکی راه یابی بدرگاه شاه
بخورشید تابان برآرد سرا
بر تخت ساج و برافراز تاج
گمان من اینست با رأیش ز بر
گنهکار پیدا شود بیگناه
که برخوان به پیران همه در بدر
برفت از در بلخ تا ویسه گرد
ابا او بزرگان و گردان نیو
فراز آمدند از در کارزار
ابا گیو گودرز دیدار کرد
بر ایشان بگفتار بشتافتند
گزین پور او گیو لشکرشکن
ز گردان شمشیرزن سی هزار
همه شهر ایران کنیم جوی خون
هنرها ششت از دل آنکو گرفت
سوی پهلوان سپه باز شو
که فرزانگان این پسندند و بس
گزیده سپهر پهلوان من است
چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
ابا نامداران گردان نیو
همی گفت پاسخ همی در بدر
همی هرچه گفتی بر او خوانده ام
چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
ولیکن بفرمان شاه جهان
کجا نیستش با زبان راست دل
بزد کوس و آمد ز بید برا
برو را اندرون روشنائی نماند
از آهن بسر بر نهاده کلاه
ز نیزه هوا خیره گوشن نماند
ز ترگ و سنان آسمان آهنین
فراز آوریدند و بستند راه
بدریدی دل در شب تیره کوه
ز جنگ دلیران بی انده و تو
بفرمود تا پیش وی سوار
گذارش بخنجر ببرد زنگ
از آن سایه کاویانی درفش
پس پشت لشکر بهجر و بنه

خود و دودمان نزد خسرو شوی
ز مهر دل او تو آگه تری
ورت سوی افراسیاب است رای
وگر بگذری زین و جنگ است هوای
وز این گفتهای مرا نشنوی
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ
که پیران در آن شهر بد با سپاه
چو بشنید پیران برافروخت گوش
از ایشان دو بهره همانجا بماند
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ
برافکند پیران هم اندر شتاب
بر آن گوش و دل سوی فرمان اوست
بدو گفت بردار شمشیر کین
برای هشیوار مردان مرد

بدانسان که مهر او بعشوی
گزاو تو نه بینی بجز سروری
برو نزد او جنگ را بر میان
سرت پر ز بیرائی و کیمیاست
بفرجام کارت پشیمان شوی
گرفته سپاه اسپهبدی بلخ
که دیهیم ایران همیجست گاه
برآمد ز گردان لشکر خروش
برفت و جهاندیده کار آنچه خواند
بدان تا نباشد به پیکار جنگ
نوندی بنزدیک افراسیاب
به پیمان روانم گروگان تست
وز ایشان بپرداز روی زمین
برآرم ز گیخسرو این بار گرد

## بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن دو لشکر

یکی آنکه از نامداران کون
همی گوئی از خویشتن دور کن
بنام اربر بری مرا گفت خون
سپهدار چون گیو برگشت از وی
بگودرز گفت اندر آور سپاه
چو آمد پدیدار از ایشان گناه
کنون کینه را کوس بر پیل بست
ببایست رفتن که چاره نبود
همه مهر پیران ترکان بر آن است
ز کوه اندر آمد بهاموں گذر
سواران جوشنوران صد هزار
برآمد خروشیدن گاو دمای
از آواز اسپان و گرد سپاه
چو گودرز توران سپه را بدید
برافروختند آتش از هر دو روی
سپیده برآمد ز کوه سیاه
سوی میسره رود آب روان
صفی برکشیدند نیزه وران
پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه
تو گفتی که اندر شب تیره چهر
گرازه سر تخمه گیوگان

سپردن بدست تو این کی تواند
ز بیجر و چنین خام باشد سخن
بدارزند کافی به ننگ اندرون
خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بجائیکه سازی همی رزمگاه
هیونی برافکند نزدیک شاه
همی جنگ را اکند پیش دست
دلش را کنون شهریار آزمود
بشوید همی شاه از و پاک دست
کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
ز ترکان میان بسته کارزار
تو گفتی بجنبد همی که ز جای
بشد روشنائی ز خورشید و ماه
که برسان دریا همی بردمید
ز آواز گردان بر خاست غوی
سپهدار ایران به پیش سپاه
چنان در خور آمد که تن را روان
سپردار با باد پایان سران
زمین از پی پیل گشته ستوه
ستاره همی بر فشاند سپهر
نزوره نگهبان تخت کیان

بیزی دل از مهر افراسیاب
و از شاه توران تبری همی
که با آنکه باید بسیچیم جنگ
بسیچیده جنگ و خیز آید برای
پشیمانی آنکه ندارد ت سود
فرود آمد پس فرستاد زود
فرستاده چون نزد پیران رسید
بزد نای رویین و بربست کوس
بیامد چو نزدیک جیحون رسید
ز هر گونه گفتند و پیران شنید
که گودرز کشوادگان با سپاه
سخن چون بسالار توران رسید
نه گودرز باید که ماند نه گیو
چو پیران بدیدان سپاه بزرگ
جفا پیشه شد اندر آن دل بیکنو
که بر ما سپاه آمد از چار سو
دو دیگر که گوئی سلیح و سپاه
مرا مرگ بهتر از این زندگی
دو دیگر که پیغام شاه آمدست
بیامد چو پیش گنابد رسید
که او را همی آشتی رای نیست
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
چنین گفت با گیو پس پهلوان
یکی داستان گفته بودم ز شاه
دوان از پی گیو پیران دلیر
بدشت اندر آورد لشکر گروه
برفتند بسته کمرها بجنگ
زر بید زمین تا کنابد سپاه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ
درفش از درفش و گروه از گروه
جهان سر بسر گفتی آهن است
بیاسوده اسپ اندر آورد پای
همید دون پیاده پس نیزه دار
کمانها فکنده ببازو درون
درفش خجسته میان سپاه
بیاراست لشکر بسان بهشت
بیاری فریبرز بر خاسته شد

نه بینی شب تیره او را بخواب
نخواهی که آئی با یران همی
مرا دل چو شیر است و جنگ پلنگ
گرت هست با شیر درنده پای
که تیغ زمانه سرت را درود
بدانسان که گودرز فرموده بود
سپهدار ترکان سپه را بدید
شد از سم اسپان هامون آبنوس
بکردار لب آب لشکر کشید
گنهکاری آمد ز ترکان پدید
نهاد از بر تخت ایران کلاه
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
پر اندیشه شد رزم گرد آرزو
همی تخت ایران کنند آرزوی
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
که سالار باشم کنم بندگی
بفرمان جنگم سپاه آمده است
بدان امن کوه لشکر کشید
بدش اندرون داور اجای نیست
سپه راند باید کنون پیش جنگ
که پیران بسیری رسید از زره
چه فرمود لشکر کشیدن براه
سپه را همی راند بر سان شیر
بهامون سپاه از پس پشت کوه
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ز آهن زمین بود و از گرد میغ
گسسته نشد تا شب آمد گروه
بدامن بر از آستین دشمن است
یلان را بهر سو همی ساخت جای
اما جوشن و تیر آهن گذار
همی از جگرشان بجوشید خون
ز گوهر درفشان بکردار ماه
بباغ و فا سر و گیتی نهشت
بکردی لشکر بیاراسته شد

برهام فرمود پس پهلوان    که ای یار بخش تخت و تاج کیان
برو با سواران سوی میسره    نگهدار نور و ز مور از بره
برافراز لشکر تو از قلب خویش    سپه را همی دار در پیش خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز    چو شیر ژیان از یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم    ز گردان لشکر یکی ستهم
دگر گرد و هم رزم را ناگزیر    فرو هل که بگذارد از چرخ تیر
بفرمود با گیو تا ده هزار    برفتند برگستوان ور سوار
سپرد آن زمان پشت لشکر بدو    که بد جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگ آوران    چو کرگین و چون نگه شاوران
درفشی فرستاد و صد سوار    نگهبان لشکر سوی رودبار
همیدون فرستاد بر سوی کوه    درفشی و سیصد ز گردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوه سر    برآمد برآورد از انبوه سر
شب و روز کردن ازو را نگاه    ازان دیدگه دیده برتاخته
بجستی همی راه توران سپاه    بی مور اگر بدیدی براه
ز دیده خروشیدن از آسمان    بگفتی که گودرز برخواستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه    که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو سالار شایسته باشد بجنگ    نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد بسالار کار    که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دلفروز برپای کرد    یلان را بقلب اندرون جای جست
سران را همه خواند نزدیک خویش    پس پشت شیدوش و فرهاد خویش
سپهدار گودرز شان در میان    درفش آوریدش بپای کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور    نگه کرد پیران به لشکر ز دور
بدان بازوان لشکر آراستن    دل از رنج و تیمار بر کاستن
در و دشت و کوه و بیابان تنگ    عنان باد شد سر بسر در عنان
سپهدار توران غمی گشت سخت    برآشفت با تیره خورشید بخت
وزان پس نگه کرد جای سپاه    نیامدش بر آرزو رزمگاه
نیاورد که دیده بد جای ضعف    همی برزد از خشم کف را بکف
برانسان که آمد بیاراست ساخت    چو سوی یلان اسب بایست تاخت
پس از نامداران و گردان خویش    کسی کو کند جنگ او پیش پای
وزان جنگ سازان افراسیاب    کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار    که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه    سپاهی سپردار افکن و رزمخواه
بخواند اندریمان و ارجاسب    نهاده سپهدار رو بر جناب
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد    ابا سی هزار از دلیران گرد
چو لهاک جنگی و فرشیدورد    ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جایگاه    زبان سر بسر گشت آهن سنان
چو زنگوله گرد و کلباد را    سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار    همه سواران خنجرگذار
برو بر گرفت روئین و نیزه    ابا ده هزار از یلان ختن
بدان تا در آن بیشه ساران چو شیر    کمینگه کنند با یلان دلیر
طلایه فرستد برود و بکوه    سپهدار ایشان شد از آن ستوه
گراز از رزمگه پی نهد پیشتر    بجنبد بر خویشتن مشتر
سپهدار روئین بگردد از سر    پس پشت او اندر آید دلیر
همان دیده بان بر سر کوهسار    نگهدار روز و ستاره شمار
گراز ایرانیان گرد سواری دو    عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خبر    همه رزمگه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده رو    همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب    تو گفتی که گیرا بجنبید لب
همی گفت گودرز گر جای خویش    سپارم بدیشان همی پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من    نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه    همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روز کاری که نیک اختر است    کدامست جنبش کرا در خور است
کجا برد مد باد روز نبرد    که چشم سواران سیه شد ز گرد
برایشان بپایم بگرد دستگاه    بگردار باد اندر آرم سپاه
وزانروی پیران نهاده دو چشم    که گودرز را دل بجوشد بخشم

## آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با پدرش گیو

کند دشت پر درخت و اندر سپاه    کمین اندر آرد به پشتش ز راه
بروز چهارم ز دشت سپاه    بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بپیش پدر شد همه جامه چاک    همی باسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای نامور راز ما    چرائی بدین خیره بودن بپای
بپنجم فراز آمد ایزد ز کار    شب و روز آسایش آمد بکار
نه خورشید شمشیر گردان بدید    نگردی بروی هوا بر پدید
سواران نگهبان خود اندرو    جگر ایرک در نجنبید خون
دلیران همه زیر بار اندرند    نه آخر به نیک و بگار اندرند
مار ان پس از رستم نامدار    نبودی چو گیو و گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن    از آن کشتن و رزمگاه گشن
بلادن که چندین بسر گشته بود    سرنجتا بر ایشان گشته دیر
جگرخسته گشته است گم کرده را    نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرش بر چشم باید فکند    نهاده است سر سوی چرخ بلند
سپهدار گودرز نا شمرده سپاه    ستاره شماره همی کرد ماه
تو نشناسی کاندر نشیب جنگجوی    شد از جنگ جنگ آوران انجمن
شگفت از جهاندیده گودرز پیر    که او را روان خود و بدهیم زیست
شگفت از تو دارم همی ای پدر    که شیر ژیان از تو جوید هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم    یکی تیزکن مغز و بنمای چشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا    بگیره همی سندم لشکر نوا
چو ایزد و زکار خوشی بگذرد    چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزه ها کرد و افسرد جنگ    پس پشت بر ف آید و من به جنگ
که آید ز گردان پیش سپاه    که آورد گیرد بدیر رزمگاه
ورا ایدون که ترسی همی از کمین    ز جنگ آوران و ز مردان کین
بمن داد باید سواری هزار    گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمینگاهشان    سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو    بسی آفرین خواند بر پور گیو
بداد ار کفت از تو دارم سپاس    تو دانی مرا او بنیکی شناس
همش بود رادی همش هوش و دین    شناسای هر کار دوباره گزین
بمن باز گشت این دلاور جوان    چنان چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر جفت را نره شیر    که فرزند گر نابشد دلیر
بریم از دو مهر پیوند پاک    پدرش آب دریا بود مام خاک
ولیکن تو ای پور چیره سخن    زبان بر نیابر گشاده بمن
که او کار دیده است و دانا سرای    بر این لشکر نامور مهتر است
کسی کو بود سوده روزگار    نباید بجز کارش آموزگار
سواران ما کرد بیار اندرند    نه ترکان بر نیک و بگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر    همه دیده پر آب و پر خون جگر
همیخواهد این پیرکار آزمای    که ترکان بجنگ اندر آیند باکی
پس پشتشان دور گردون کوه    بر و لشکر کینه و رزم ساز
به بینی تو کوپال گودرز را    که چون در نوردد همه مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد    همه گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آید ایزد و زکار بهی    کنند روی ترکان گیتی تهی
چنین گفت بیژن به پیش پدر    که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را که آگهیست رای    نبرد گر نداریم روی قبا
شوم جامه رزم بیرون کنم    همی روی پژمرده گلگون کنیم
جوانیم جهان پهلوانا بکار    سپاهم کمر بسته کارزار

## سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

وزان لشکر ترک هومان دلیر    بیامد به پیش برادر چو شیر
که ای پهلوان رد افراسیاب    گرفت اندرین جنگ ما را شتاب
بپنجم فراز آمد ایزد ز کار    میان بسته در جنگ چندین سوار
از آهن میان سوده و دل پر ز کین    نهاده دو دیده بر ایران زمین
چه داری بروی اندر آورده چین    چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای    وگر رای برگشتن آید رها

که تخت بر تو آیا پهلوان
ز زین نامداران سوری گمان
چو بشنید پیران ز هومان سخن
یکی آنکه کیخسرو از شاه من
سه دیگر که بر داغ دارد جگر
چهارم دو لشکر میان دو کوه
نگه مانده گردند و سستی کنند
بر ایشان بگردد همه کام ما
و دیگر که از نامداران جنگ
ترا نام از آن بر نباشد بلند
چنین داد پاسخ ز ایران سوار
شوم چرمه گام زن زین کنم
نشستا ز برزین سپیده دمان
چو پیران بدانست کو شد به جنگ
بسکسار تندی نیامد بتخت
جهان داورش باد فریادرس
طلایه بیامد بر ترجمان
با ایرانیان گفت پس ترجمان
چو دیدند ایرانیان گرز اوی
که رویش هومان به ترکی زبان
ز سالار گردان گردنکشان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ
بجنبان عنان اندرین رزمگاه
دگر تو نیابی مگر رستهم
دگر تیغ ما را بسنده به جنگ
که تنها بر این رزمگاه آمدی
که هر کو بجنگ اندر آید نخست
برو باز گردی نبرده سوار
ولیکن چو فرمان سالار شاه
بدو گفت هومان که خیره مگوی
نزد فریبرز با ترجمان
بترکان سپردی بر و بر نبرد
تو باشی سزاوار کین خواستن
بخورشید تابان برآیدت نام
چنین داد پاسخ فریبرز باز
ستیزد بجائی رساند سخن
کمر بست تا گیتی آباد کرد

بر این کار خندند پیر و جوان
نه ای هم نبرده ز پهلوان رستمست
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
همی سرفراز دبهر انجمن
پر از خون دل از درد چندین پسر
فراز آورید است گرد گروه
بجنگ اندرون پیش دستی کنند
برآید بخورشید بر نام ما
نباید کسی پیش غران پلنگ
بر ایرانیان نیز ناید گزند
که آید که با من کند کارزار
سپیده دمان جستن کین کنم
چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بر او بر جهان گشت زاندوه تنگ
بفرجام کار اندر آرد درست
جز او پیش نبینم همی یار کس
سواران ایران همه بدگمان
که آمد که تیغ و گرز گران
کمر بستن و خسروی زور اوی
همه گفته با ما بر او بر بخوان
بهومان بداد و بدیک یک نشان
سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
میان دو صف بر کشید سپاه
بیامد دمان با فر و بل بهم
بدرید دل شیر و چرم پلنگ
دلاور به پیش سپاه آمدی
ره بازگشتن نباید شتاب
چو آگه شود گیو بل نامدار
نباشد نسازد کسی رزمگاه
بدین روی با من بهانه مجوی
بیامد بکردار پیل دمان
یلانت با یران نخوانند مرد
بکینه ترا باید آراستن
چو پیش من اندر گذاری تو گام
که با شیر درنده کینه مساز
که ویران کند خان مان کهن
سپهدار گودرز کشواد گرد

همان لشکر است این که از جنگ تاب
ورت آرزو هست خون ریختن
بدان ای برادر که ایزد نخواه
و دیگر که از پهلوانان شاه
که از تن سرانشان جدا مانده هم
ز هر سو که جوئی بدو راه نیست
چو از کوه بیرون کشد لشکرش
تو پشت سپاهی و سالار شاه
ز گردان کسی را نیابی نام تر
و گر بر تو بر دست یابد بجوزن
ترا خود همی مهربانیست خوی

برفتند و رفته ز ما آب و رنگ
نخواهی همی لشکر انگیختن
که آمد بر من چنین با سپاه
ندانم چو گودرز کس را بجاه
زمین را بجیحون کرد نشانده ایم
بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
یکی تیرباران کنم بر سرش
بر آورده از چرخ گیوان کلاه
بجنگ دلیران بی آرام تر
شوند این دلیران ترکان ز روی
مرا کارزار آمده است آرزوی

## آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

بجوشید پس از کار هومان جگر
زبانی که اندر سرش مغز نیست
چو هومان بیامد بدان رزمگاه
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی
که این شیردل نامبردار مرد
همه دست نیزه گذاران بکار
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
که گردان کدامند و لشکر کجاست
ز پیش طلایه چو هومان برفت
چپ لشکر و جنگ شیران توئی
که جوید نبرد از کند آوران
چنین داد رهام پاسخ بدوی
برانی که اندر جهان تیغ دار
نه اندیشی از تیغ گیو دلیر
بیامد نبرد و گوشت نزار
اگر جنگ گردان بجوئی همی
تو این نیزه را دوک رشتن گزین
یکی برخروشید کای بدنشان
تو سالار بودی شدی بی درست
من از تخمه تور توران شهم
دگر تو نیابی بجنگم درست
چنین است فرجام روز نبرد
درفش از من شاه بستد رواست
همیشه به پیش سپه کینه خواه

یکی داستان یاد کرد از پدر
اگر دو بیاید همان نغز نیست
که گودرز کشواد با سپاه
بخیره بدشت اندر آورد روی
همی با سپاه کرد خواهد نبرد
فرو ماند از فر آن نامدار
ز گودرز دستوری جنگ جست
که دارد چپ لشکر و دست راست
بیامد بنزدیک رهام تفت
نگهبان و سالار ایران توئی
به تیغ و سنان و بگرز گران
که ای نامبردار پرخاشجوی
نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
که پیران برادرت آن نره شیر
شوی نزد تورانیان بخت خوار
سوی پهلوان چون نپوئی همی
نه مرد سوارانی و دشت کین
فرو برده گردن بچ گردنکشان
کمربند گیرا ببایدت بست
بگو هر مگر با تو خود هم همیم
نواره گرازه نگر تا کجاست
یکی شاد و بیژن و دیگر پدرود
بدو و دو پیلان و لشکر که خواست
پدر بر پدر بر نیو و سالار شاه

از ایشان همه رزمگه گشته بود
ز جنگ آوران بهره برگزین
گزین بزرگان کیخسرو است
بگردن فرازی و مردانگی
کنون تا تنش اندرون جان بود
بکوشید باید بدان تا مگر
چو دیوار گرد اندر آریمشان
کسی کو بنام بلندش نیاز
ز لشکر فرستد به پشت نگین
نگه کرد هومان بگفتار اوی
و گر گفت کین جستن آهنگ نیست
چو آمد بلشکر که خویش باز
بیامد بنزدیک ایران سپاه
که دانا بهر کار سازد درنگ
چو هومان بدین رزم تندی نمود
بیامد که جوید ز گردان نبرد
کجا رفت خواهی همی چون نوند
سر و نیکان است هومان بنام
همه یکسره باز گشتند از وی
اگر جنگ جوئی گشاده است راه
وز آن سو هیونی تکاور دوان
وز آنجا خروشی بر آورد سخت
بیاورد با من بباید ت گشت
هر آنکس که پیش من آید بکین
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
یکی داستان از کیان یاد من
دو گوشش بخنجر شد اندر ز چرخ
از اینها که تو نام بردی به جنگ
ز گودرز دستوری جنگجوی
وز آنجا بقلب سپه برگذشت
سواران و پیلان زرینه کفش
سیاوش و را برادر توئی
یکی با من اکنون بیاورد گاه
گسیزر گردان به پیش من آی
چو بیژن گشتی ترس از گزند
نگین کیان از پس کیقباد
و دیگر که از گرز او بیگمان

زمین سر بسر جوی خون گشته بود
بمن ده تو لشکر بر این دشت کین
سر نامداران و هم پهلو است
برای هشیوار و فرزانگی
بر این کینه چون یار پیران بود
از آن کوه باره بر آرند سر
چو شیر ژیان جان بر آریمشان
نباشد چه گرد و همی گرد آز
اگر بر نوردی بر او بر زمین
همی خیره دانست کردار اوی
بجانت درون آتش جنگ نیست
همی سود دندان بسان گراز
پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
سر اندر نیاورد به پیکار ننگ
ندانم چه آرد بفرجام سود
نگهبان لشکر بدو باز خورد
بجنگ اندرون گرز و خنجر کشند
که تیغش دل شیر دارد بنام
سوی ترجمانش نهادند روی
سوی نامور پهلوان سپاه
طلایه بر افگند زی پهلوان
که ای پور سالار و هشیار بخت
سوی رود خواهی گر کوه و دشت
زمانه بدو در نوردد زمین
چرا نخوانه ستی که بندد شتم
ز دام خرد گردن آزاد کن
دل گرد توران بر از رزم کرد
همه جنگ را تیز دارند چنگ
پس از ما به جنگ اندر آهنگ کرد
دمان تا بدانسوی لشکر گذشت
ترا بود با گاویانی درفش
بگوهر ز سالار برتر توئی
بیا تا بگردیم پیش سپاه
که باشند ز ایرانیان نامدار
که یکسان بگردد سپهر بلند
کسی کو کلاه مهی بر نهاد
سر آید بسالار تان بر زمان

سپه را بدو بست فرمان جنگ — بدو بازگردد همه نام و ننگ
چنین پاسخ داد هومان که بس — بگفتار پیشینم ترا داد و رس
وز انجا بدان چیرگی تاربست — که گفتی مگر شیر بد سار گشت
شنیدم همه هرچه گفتی ز شاه — وزان پس سپه را کشیدن براه
وزان پس که سوگند خوردی بشاه — بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
کنون از پس کوه چون مستمند — نشستی بکردار غرم نژند
یکی لشکرت را بهامون گذار — چه داری سپاه از پس کوهسار
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن — به بیدانشی برنهی آن بمن
شما هم بکردار روباه پیر — به بیشه در از بیم نخجیرگیر
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید — چو شیر اندران رزمگه بردمید
بلادن به جنگ آزمودی مرا — بآورد که در ستودی مرا
که من با فریبرز و با نام جنگ — نخستم بسان دلاور نهنگ
توانی که گوئی برو بر سپرد — بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی را به پیش من آور به جنگ — اگر جنگ جوئی چه جوئی درنگ
شود کشته هومان به نیزه رزمگاه — ز ترکان نباید کسی کینه خواه
دراز نامداران این انجمن — یکی کم شود کم شود نام من
مگر چیره گردند و جویند جنگ — سپاه اندر آید از انجای تنگ
کسی را ز ترکان نباشد خرد — کز اندیشه خویش رامش برد
بکینه دو تن پیش سازند جنگ — همه نامداران بتابند جنگ
کز ایرانیان چند جستم نبرد — نزد پیش من کس جز از باد گرد
یکی داستان از جهاندار شاه — پیاده آورم اندرین رزمگاه
نداری از ایران یکی شیرمرد — که با من کند پیش لشکر نبرد
که از ما بگیرد بآوردگاه — فرستی بنزدیک او کینه خواه
چو هومان ز گفتار برگشت سیر — برآشفت برسان شیر دلیر
چو از روزبانان لشکر ز دور — بدیدند زخم سرافراز تور
همی نیزه برکاشت برگرد سر — که هومان ولیکن است پرزور گر
چو هومان برآمد بر آن چیرگی — بپیچید گودرز از آن خیرگی
کز ایشان بدین پیش دستی نخست — بداید همی بر بدی رهنمون
ز هر سو چپ لشکر و دست راست — ز گردنکشان هم نبردان بجاست
بگشت از سواران لشکر چهار — بخاک اندر افکندشان خوار و زار
نفرمود تا بر نهادند زین — بران پیل پیکر هیون گزین
به پیش پدر شد پر از کیمیا — سخن گفت با او ز بهر نیا
دلش پر نهیب است و پر جنگجوی — ز بس هر دو تیمار چندان پسیر
به پیش نیارد نیزه بدست — همی برخروشید برسان مست
توای مهربان باب بسیار هش — دو گفتم بدرع سیاوش بکش
بگفتم ترا من که تیزی مکن — بگودرز بر بد مگردان سخن
نفرمود با او کسی را نبرد — جوانی مگر مر ترا خیره کرد

اگر با توام جنگ فرمان دهد — دلم را ز ایران داغ درمان نهد
بدین تیغ کاندر میان بسته‌ام — ز مردان جنگی گر آجسته‌ام
کمر بسته کین آزادگان — بنزدیک گودرز کشوادگان
همان مهر شاه و پیمان تو — به پیران سالار و فرمان تو
اگر چشم من در که کارزار — به پیران فتد و برآرم دمار
چنانم که نخجیر گرزه شیر — گریزان شود از پس اندر دلیر
چنین بود پیمانت با شهریار — که بر کینه در کوه گیری حصار
تو بشنو که از شاه فرمان من — همی بود سوگند و پیمان من
همی چاره سازید و دستان و بند — گریزان ز گرز و سنان و کمند
بگودرز گفت ار نیائی بجنگ — تو با من بتیغ آنت آید ننگ
وراید بگه بست آنکه گوئی همی — درین گفته گر داد جوئی همی
نخستم سراسر همه انجمن — نیاید ز گردان کسی پیش من
یکی با من آید بر این کینه گاه — نگردد بگرز گران کینه خواه
پس اندیشه گرد اندران پهلوان — که پیشش کی آید به جنگ از گوان
دل پهلوانان به پیچید ز درد — وزان پس بتندی نجوید نبرد
شکسته شود دل بلا فزای بجنگ — نسازند از آن پس بهامون درنگ
چنین داد پاسخ بهومان گو — بگفتار تندی و در کار نو
ندانی که شیر ژیان روز جنگ — نیالاید از خون روباه چنگ
سپه را همه پیش باید شدن — با نبوه زخمی بباید زدن
بر ایشان زنکه بر شود نام تو — ز پیران برآید همه کام تو
که تخت کیان جست خواهی بجوی — چو جوئی ز آتش مپرتاب روی
بچاره همی بازگرد انیم — نگیرم فریبت اگرد انیم
شویم و ز جانش برآریم هوش — ازین ترک بی‌مغز بی تاب و توش
بخندید و روی از سپهبد بتافت — سوی روزبانان لشکر شتافت
رهش باز داد و بگردد بخند — بآورد با او نیاو بختند
خروشیدن نای رویین ببست — برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
سپهدار ازان شرم گشته دژم — گرفته بر او خشم و تندی ستم
وز آن پس بگردنکشان بنگرید — که تا جنگ او را که آید پدید

## خواستن پیران نبرد هومان را از گودرز و دستوری یافتن

چنین گفت مر گیو را کای پدر — بگفتم ترا من همه در بدر
که از تن سر انشان جدا گشته بود — همه رزمگه سر بسر کشته بود
چنان هم کزین لشکر نامدار — سواری نبود از در کارزار
نشاید جز از من که با او نبرد — کند تا برآرد ز مردیش گرد
که او کار دیدست و داناتر است — بر این لشکر نامور مهتر است
که گردن بدینسان برافراختی — بدین آرزو پیش من تاختی

بگردون برآرم بمیدان جنگ — به بینی که من سر چگونه ز ننگ
که بر ترگ و جوشن نیاید بکار — بدین گرز با خوب کن کارزار
که ای پرمنش مهتر و پور بند — بیامد یکی بانگ برزد بلند
گزین پور تو گیو لشکر پناه — فرستاده آمد سوار از سپاه
همی بار زو جنگ با جواستی — چو شیر ژیان لشکر آراستی
بجوید ز تیمار جان نام و ننگ — گزینید به بیشه درون جای تنگ
که باشد سرا با تو گفتن سخن — بدو گفت گودرز کاندیشه مکن
از ایران گزیده دلاور سران — کنون کامدم با سپاهی گران
که روباه با شیر ناید براه — دلیری مکن جنگ ما را مخواه
سر از رزم ترکان بپیچیده — از آن پس که جنگ پشن دیده
که با من بگردد بآوردگاه — یکی برگزین از میان سپاه
شنیدن نیارزید گفتار شان — بگودرز بد بند پیکارشان
همه بسته بر جنگ ما بر کمر — فراوان پسر داری ای نامور
فرستم بنزدیک این بدگمان — گر از نامداران شهری دمان
بجنگ اندرون دست بد نشود — سپاهش بکوه گنابد شود
بر او بربه بندیم راه کمین — همان به که با او نسازیم کین
بداندیشمت آشکار و نهان — چو در پیش من برگشادی زبان
همه جنگ را گردن افراخته — و دیگر دو لشکر چنین ساخته
برافراز گردن بسالار نو — تو اکنون سوی لشکرت بازشو
که گردان کدامند و سالار چند — بدو گفت هومان ببانگ بلند
اگر گل جنی راه پیکار نیست — ترا آرزو جنگ و پیکار نیست
بگودرز گفتند کامد بروی — همه نامداران پرخاشجوی
ندارد شدن جنگ را پیش روی — چنین گفت گودرز کامروز روی
بیفکند اسب اندران مرغزار — کمانرا بزه کرد و ز ایشان چهار
خروشش همی کوه را کرد پست — ببالا برآمد بکردار مست
همی ترگ سود آمد برچرخ ماه — ز شادی دلیران توران سپاه
سپهبد یکی اختر افکندنی — ز ننگ از دلیران بپالود خوی
به پیش نیای تو آمد دلیر — خبر شد به پیران که هومان چو شیر
بتندی ممغاره برکاشتی — برفت از دلیران کسی پیش او
نبرد آورا تیز گرده و دو جنگ — برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
سبک تنگ بربست شبرنگ را — بپوشید رومی زره جنگ را
نه بینی بآئین که دیگر شد است — که گودرز را هوش کمتر شده است
میان دلیران بگردد بشیر — نشان آنکه ترکی بیاید دلیر
چو بر باب زن مرغ بریان کنی — که او را به نیزه برافراختی
بگفتار من نیک یکسان گوش دار — بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
همه کینه پیل را در خورند — سواران جنگی پیش اندرند
مزن تیز چشم ازین داستان — نیم من بدین کار همداستان

بدو گفت بیژن که گر کام من    بخوبی نخواهی همی نام من
ستایش کنان پیش او شد بدرد    همه داستان سر بسر یاد کرد
که ایدر که بودستمان سالخی    دل از کین ترکان پر از تلخی
شگفتی تر آن کز میان سپاه    یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بدام آمده گور بگذاشتی    ندانم که این در چه پنداشتی
من اینک بجنگ او را ایستاده ام    همان جنگ او را کمر بسته ام
دهد مر مرا ترک و رومی زره    زبندش گشاید یکایک گره
تو تا برنشستی بزین پلنگ    نهنگ از دم آسود و شیران جنگ
نگه کن که با او به آوردگاه    توانی شدن زانپس آوردخواه
بمان تا یکی رزم دیده هژبر    فرستم بجنگش چو غرنده ابر
مرا گر ندیدی برزم فرود    کنون باز باید ز سر آزمود
وگر باز داری مرا زین سخن    بر ایزدی کاهنگ هومان مکن
بدو گفت نیک اختر و نیکخوی    که فرزند دارد همی چون تو خوی
ترا دادم این جنگ هومان کنون    مگر بخت نیکت بود رهنمون
شکسته شود پشت پیران بجنگ    بنازد بنام و بکوشد بننگ
ز فرمان کیوت برآرم بجای    بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بخواند آفرین مر کیو را پهلوان    سخن رفت با او ز بهر جوان
مرا هوش و جان و جهان این یکیست    بچشمم چنین جان او خوار نیست
که هر چند بیژن جوانست و نو    بهر کار دارد خرد پیشرو
وگر بار دارد منع پولاد تیغ    نشاید که داریم جان را دریغ
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود    یکی با سپر نیز پند آزمود
نه فرزند باید نه گنج و سپاه    نه آزرم و فرمان سالار شاه
چنین گفت پس با پدر جنگساز    که ما را بدرع تو نامد نیاز
برانگیخت اسب از میان سپاه    که آید بلشکر بآوردگاه
همی بآسمان برفرازید سر    پر از خون دل از درد خسته جگر
بمن باز بخشش تو ای کردگار    بگرداند از جانش بد روزگار
گر او را ز هومان بد آید بسر    چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بدو گفت ما را چه داری بتنگ    همی تیزی آری بجای درنگ
کنون سوی هومان شتابی همی    ز فرمان من سر بتابی همی
که هومان نه از روی و از آهنست    نه پیل ژیان و نه اهرمنست
اگر بودنی بود دل را بغم    سپردن نداری نباشی دژم
بدو گفت اگر کارزارت هواست    چنین بر خرد کام تو پادشاست
چو اسب پدر دید بر پای پیش    چو باد اندر آمد زهوا زخو
یکی ترجمان از لشکر بجست    که گفتار ترکان بداند درست
ز جوشن همه دشت در جوش شد    یکی پیل در زیر جوشن شده
همی گوی دای رزم دیده سوار    چه تازی تو اسب اندرین مرغزار
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه    کت آورد پیشم بدین رزمگاه

شوم پیش سالار بسته کمر    زنم دست بر جنگ هومان بهم
که ای پهلوان جهاندار شاه    شناسای هر کار و زیبای گاه
بهشتم فراز آمد این روزگار    شب و روز آسایش آمد بکار
سپاهی که یزدان نیکی دهش    همی بد سگالید بر بدکنش
بر آنی که گر خون او بیدرنگ    بریزند پیران نیاید بجنگ
چو دستور باشد مرا پهلوان    شوم پیش او چون هژبر دمان
چو بشنید گودرز گفتار اوی    بدید آن دل و رای هشیار اوی
تو خود هیچگونه نیاسایا    بهر رزم و هر کار پیش آییا
که هومان یکی بدکنش ریمنست    باورد چون کوه در جوشنست
بر او تیرباران کند چون تگرگ    بسر بر بدوزدش پولاد ترگ
بجنگ پشن بر نوشتم زمین    ندیده کسی پشت من روز کین
بنالم من از پهلوان پیش شاه    نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
وز آن روز فرخ مرا یاد باد    که از مادر پاک بیژن نزاد
بنام جهاندار یزدان ما    به پیروزی شاه و گردان ما
بگویم کنون گیو را کان بده    که بیژن بخواهد او را بده
بگفت این سخن با نبیره نیا    نبیره پر از پند و پر کیمیا
وز آن خسروانی زره یاد کرد    کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
نخواهمش کردن ز چشمم جدا    فرستادن اندر دم اژدها
و دیگر که این جای کین جستنست    جهان را ز آهرمنان شستنست
نباید شکستن دلش را بجنگ    بپوشید باید بر او نام و ننگ
مگر باز دارد سرش را ز جنگ    پسر گفت نامم در آری بننگ
مرا روزکار درشتست پیش    چرا داد باید به بد جان خویش
بر آنی که اندر جهان سر بسر    بدرع تو جوید گردان هنر
چو از پیش لشکر شدش ناپدید    دل گیو از اندوه او بردمید
بدادار گفت ای جهان داورا    سزد گر بدین خسته دل بنگرا
بیامد پر اندیشه دل پهلوان    پر از خون دل از کار پور جوان
بماند پر از درد و اندوه و خشم    پر از آرزو دل پر از آب چشم
سه بار چندان و مدر و جنگ    که از ژرف دریا برآید نهنگ
چنین بر گزینی همی رای خویش    ندانی که چون آیدت کار پیش
یکی مرد جنگست و من جنگجوی    از او بر نتابم به بخت تو روی
چو بشنید گفتار پور دلیر    میان بسته جنگ بر سان شیر
که زیر تو اندر نورد زمین    بر این باره گام زن بر نشین
بپوشید درع سیاوش رد    زره را گره بر کمربند زد
بیامد بسان هژبر دمان    بکین سیاوش کمر بر میان
وز آن پس بفرمود تا ترجمان    یکی بانگ بر زد بر آن بدگمان
که افراسیاب اندر آمد ببد    ز توران زمین بر تو نفرین سزد
عنان باز کش زین تکاور هیون    کت اکنون بکینه بجوشید خون

وز آنجا بزد اسب و برگاشت روی    بنزدیک گودرز شد پوی پوی
شگفتی همی بینم از تو یکی    وگر چند هستم بهوش اندکی
که خورشید شمشیر گردان پدید    نه گردی بروی هوا بر دمید
بیاوردش از پیش توران سپاه    بدان تا بدست تو گردد تباه
میندیش گو کینه پیش آورد    سپه را بدین دشت پیش آورد
بفرماید اکنون سپهبد بگیو    مگر کان سلیح سیاوش نیو
ز شادی بر او آفرین کرد سخت    که از تو مگرداد جاوید بخت
بهر کارزار اندرانی دلیر    بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
جوانی و ناگشته بر سر سپهر    نداری همی بر تن خویش مهر
بدو گفت بیژن که ای پهلوان    هنرمند باید دلاور جوان
مرا زیبد ار کان نه اندر خور است    گر از دیگرانم بسر کمتر است
بخندید گودرز و زو شاد شد    بسان یکی سرو آزاد شد
تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ    فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
که این اهرمن را بدست تو هوش    برآید بفرمان یزدان بکوش
در آید و نگه پیروز باشی بروی    ترا پیشتر نزد من آبروی
پیاده شد از اسب روی زمین    ببوسید و باب کرد آفرین
چنین داد پاسخ پدر را پسر    که ای پهلوان جهان سر بسر
بدو گفت گودرز کای مهربان    خرد این کرد باید و بر گمان
بکین سیاوش بفرمان شاه    نشاید به پیوند کردن نگاه
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان    بماندش پست و تیره روان
بگودرز گفت ای جهان پهلوان    بجائیکه بیکار خیزد بجان
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست    زره دار وا زمن چو بایدش خواست
چو درع سیاوش نباشد بجنگ    نجویند گردنکشان نام و ننگ
پشیمان شد از درد دل آنچه گفت    مگر تا غم و درد فرزند جفت
نسوزی تو از بهر بیژن دلم    گر آب مژه پای اندر گلم
بدل گفت خیره بیازردمش    چرا خواستم پیش با و ردمش
وز آنجا دوان هم بکردار گرد    بپیش پسر شد بجای نبرد
درخشیدن ماه چندان بود    که خورشید تابنده پنهان بود
بدو گفت بیژن که ای نیو باب    دلم را ز کین سیاوش شتاب
نوشته مگر بر سرم دیگر است    زمانه بدست جهان داور است
فرود آمد از باره راهجوی    پسر داسب و درع سیاوش بدوی
سلاحم بپوشید و نیکی برآیدت    چو با اهرمن کارزار آیدت
بر آن باره خسروی بر نشست    کمر بست و بگرفت گرزش بدست
چو بیژن بنزدیک هومان رسید    یکی آهنین کوه جوشنده دید
که گر جنگ جوئی همی باز گرد    که بیژن همی با تو جوید نبرد
تو کینه پی افکندی و بد خوئی    ز توران گنهکارتر کس توئی
یکی برگزین جایگاه نبرد    بدشت و در و کوه با من بگرد

دگر در میان دو روی سپاه   بگردی همی در میان سپاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا   ز گردنکشان برگزینند ترا
چو بشنید هومان بجنبید بخت   چنین داد پاسخ که ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر   نگر سیری آمد تنت را ز سر
بدانسان بلشکر فرستمت باز   که گیو از تو گردد بدرد و گداز
سرت را ز تن دور مانم بدیر   چنان کز نبارت فراوان دلیر
بجنگ من اندر بسان تذرو   که بازش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان   کنان چنگ و چنگال و خونش بکان
چو سود است کامد بنزدیک شب   رو اکنون بزنهار تاریک شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم   شبگیر نزدیک مهتر شوم
وز آنجا دمان گردن افراخته   بپایم نبرد ترا ساخته
چنان پاسخش داد بیژن که شو   ببست چاه با دار بر سر شو
چو فردا بیایی بآوردگاه   نبینند ترا باز شاه و سپاه
سر ترا چنان دور مانم ز جای   گران پس بلشکر نیابدت رای
وز آنجایگه روی برگاشتند   بشب دشت آوردگه داشتند
بلشکرگه خویش باز آمدند   بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب و سنگ   ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر کشید   شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلاح نبرد   سخن پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم   همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند   بگلگون بادآورش برنشاند
بیامد در آنجای آوردگاه   به بیژن نهاده دو چشمش براه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بسیجیده رزم با ترجمان
به پشت شباهنگ بر بسته تنگ   چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
زره نیز کرده بپهلوی   درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای پهلوان   ببردی ز من دوش شیر ژیان
ابیستم امروز کان تیغ من   سر ترا چنان بگسلاند ز تن
که بر خاک ریزد ز خون تو گل   یکی داستان اندر آری بدل
که با آهوی گفت غرم ژیان   که گر دشت گردد همه پرنیان
زدامیکه پای من آزاد گشت   بپویم بدانسان ترا باد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو   بماند جگر خسته پور نیو
بکوه کنابد کنی کارزار   و یا سوی ریبد برآرای کار
که فریاد رس مان نباشد ز دو   نه زایران بیاری کس آید نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن   کجا خواهی آهنگ آورد کن

### بیرون رفتن بیژن و هومان از میان لشکرگاه و رزم نمودن ایشان با یکدیگر

برانگیختند اسب و خارا گرد   بزه بر نهاده کمان سترد
دو خونی برافراخته سر بماه   چنان کینه ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند   سران سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی   ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکس آنجا گذر   بخاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از یار و فریادرس   به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان   نباشند بر خیرگی بدگمان
زما هر که یابد رهائی بجان   نگیرد بدل کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار   بگوید ازین گردش روزگار
که کردار چون بود و پیکار چون   برزم اندرون کار و کردار چون
بگفتند وز اسبان فرود آمدند   به بند زره برگره برزدند
با سبان جنگی سواران جنگ   بچنبر کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان ببستند زین   پر از خشم گردان و دل پر ز کین
لگامها چو بایست برساختند   بمیدان جنگ اندرون تاختند
بپیکان پولاد و تیر خدنگ   کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ
چو تیر آنچه بود اندر انداختند   همیدون سوی نیزه برداختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان   ابا نیزه آب داده سنان
زره شان در آمد همه لخت لخت   نگر تا که را روز برگشت و بخت
دهانشان چو شیر از پس مانده باز   بآب و بآسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و دم برزدند   بر آن آتش تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز   تو گفتی که ابر اندر آمد ستیز
چو برق درخشنده از تیره میغ   همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
ز آهن بر آن آهن آبدار   نیامد بزخم اندرون پایدار
بگرز دار آتش برند آوران   فرو ریخت از چنگ کند آوران
ببند و ستر ستان بگردن بختن   نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند   از اندازه پیکار بگذاشتند
از آنپس بر آن برنهادند کار   که زور آزمایند در کارزار
برانگونه جستند ننگ و نبرد   که از پشت اسب اندر آرند گرد

### کشتی گرفتن بیژن و هومان و بر زمین زدن بیژن هومان را

کمربند گیرد گراز و پیش   رباید ز اسب افکند زیر خویش
ز نیروی گردان دوال رکیب   گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون بگشتند ز اسبان جدا   نبودند بر یکدگر پادشا
پس از اسب هر دو فرود آمدند   ز پیکار یکباره دم برزدند
گرفته بدست اسپشان بر جناغ   دو جنگی بگیرد ار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند   بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید   دو خونی بر آنسان به بیم امید
همی رزم جستند با یکدگر   بگیر از کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب   ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز انجا بدستوری یکدگر   برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد   ز داد ار نیکی و بیش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید   دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار   تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد جویی همی جنگ من   وزین جستن کین و آهنگ تن
زمین گسل امروز توش مرا   نگهدار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ   سیه گشته از درد دل همچو داغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند   گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن بر این   که از را بسودی که ایران زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور   هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند   فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ   ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران   خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست   سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر گردش از تن جدا   فکندش بسان یکی اژدها

### کشته شدن هومان بدست بیژن

بغلطید هومان بخاک اندرون   همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن   فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش بخت برگشته او   سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان   ز جان سخنگوی و روشن روان
بکین سیاوش بدیدش سر   بهفتاد خون برادر پدر
تویی تو که جز تو جهاندار نیست   خرد را بر اینکار پیکار نیست
مرا زین هنر سر بسر بهره نیست   که با پیل کین جستنم بهره نیست
گشاده سلیح و گسسته کمر   تنش جای دیگر دگر جای سر
روانش روان مرا بنده باد   بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شبرنگ بست   تنش را بخاک اندر افکند پست
چو شد کار هومان ویسه تباه   دل ترجمانان هردو سپاه
زمانه سراسر فریب است و بند   نباشد نسختیت فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست   بدو دل سپردن سزاوار نیست
ستایش کنان پیش بیژن شدند   چو پیش بت چین برهمن شدند